

کتاب تذکرة الاولیاء ۲۵
تسلسل

ایام مرده
۲۱۲

کم من وجه صبیح و الذاری صبیح
و کم من امیر هتاک امیر

او دادن جان فارسی

I

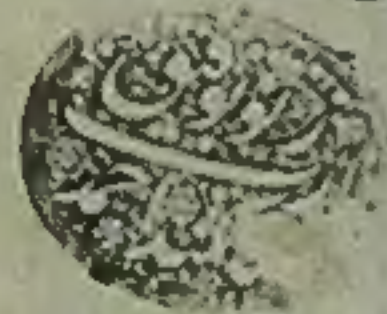
بن اسم خزانة سلطانا عدلا على ما لك رقابة امره في ملوك
العرب والعجم كصف الملوك والسلاطين ظل الله في الارض
السلطان ابن السلطان السلطان محمد بن السلطان مراد
خان حله الله تعالى خلاص معدته على مفارقة الانكار

FILE



سرزم
 المعص من باب الحزن من
 واثاب واستعد حلا من ملكة الامم
 السر من سلطان السلطان وصاحبها من
 مدد ووفد هذه المسحة الحكيمة سلطان الاعظم والحكامان المعظم
 والاعظم من
 الحزن من

كتاب تذكرة الاوليا، قدس سرهم
من قبل المصنف





الحمد لله الذي جعل القرآن

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشر فاصناف العطاء المحمود في عالي ذوى العزة والكرام
المعبود باحسن اجناس العباد في اعلاق الارض واطباق السماء ذى العظم والجبروت والبهائم والجمادات
والملكوت والنبات الذى علانا فاجتبنا بنوار المجد والقدس والثناء عن عین الناظرین وابصار البصائر
ودنا فاقرب من بصائر المحققين في وجه العناء وربا طرف بقا للمحسن في الحج بحار توحيدة بالفضاء
وخط شرف فناء المتعلقين في قو قربته البهاء بمحض النقاء واعنا قم بعره الفقر اليه عن ذل الركون الى الا
واولا هم الموفق للمجد عاسو في حرانه الآلاء واعناهم بالفضاء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فضاء
مغورين بنور فناء الفناء مخلصين عن هواء الامواء وحطوار حال الناس بقاء القدس موعين فناء
الفناء وانعطمو بالانوار الحقيقية التام عن غاييل الاطلال وما شيل الافاء التي هي اعيان الدماء
واشخاص الانشاء بحمد على ان كفانا كيد من عادنا فقه ودفع عناثر من باوانا بقلبه وآذانا بفيه وتغل
عنا كل شغل عنه والف بننا وبين كل مؤلف بننا ومنه وجعلنا خدما وعباد له واكرنا شرف
خطابه وكریم كتابه وجعلنا مستعين لجبهه ثم من حمله اجابته وتشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك
لوازيه ولا نظيره ايضا ميبه فان نظرننا الى الاوصاف الالوهية فلا اله الا هو وان تاملنا الوجود
فلا موالا هو وتشهد ان محمدا عبده ورسوله وبنته وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق فخلق من فخر
مجد عقدا من الرخ والضللال وفل بحده عدد زمر الحزى والنكال واطفاء بنوره نار العوائد
وبواء ابصاره دار الهوى واصفا قلوب المتمدن بعبودية انوار جواهر الدين وفهم لافنا منفا
ذخاير اليقين وبرقم بغوامض بصائر النبين وحض الامتباء والاصفياء من اتباعهم الذين نفضوا
ابدهم عن الكونين ورفضوا عن قلوبهم اللغات الى نغم الدار من من شواهد الغيب المكنون بالاتباع
نواظروا العيون ولا تشرف لطلوع العقول ونواجب الطنون وبلغ قلوبهم بما كاشفنا به من نهایات
المطالب وغايات الحم والشمع عن اسرارهم فاطا الصاب من فاضل المفاهيم وغابلت الغم واستغنى

ادواهم بما يملكه من انوار الجلال والقديس عن شوايب الانوار وكذرات النظم صلى الله عليه وعلى آله
واصحابه ما ذشارق لطف من شرق مفضل ما وقب غاسق بعد ما ابتلى بالبعد وما اومض بارق من
من حجاب عماية وما لفظ ناطق صدق بكلمة عشق وما تعلق قدم شوق في بادية ذوق وسلم تسليم
كثيرا اول سخن چون از قرآن واحاديث گذشتم سجع سخن بالا سخن مشايخ طريقت نيست رحمتم
سخن ايشان بتمه کار و حالست نه ثمره حفظ وفال واز عيانست نه از بيان واز اسرارست نه از
و از جوشيدن است نه از كوشيدن و از علم لدني است نه از علم كسبي و از عالم آدبي است نه از جهل
علمي الى كه ايشان ورثه انبيا اند صلوات الله عليهم و جاحق را از دوستان ما رغبتى تمام و بدم سخن
قوم و مرا نيز مسلي عظيم بود بطلان حال ايشان و سخن ايشان بسيار بود و اگر چه را جمع مي كردم دراز
مي شد القاطلي كردم از براي خویش و از براي دوستان و اگر تو نيز از اين برده از براي تو و اگر
سخن ايشان زيادت اين خواهد در كتب متقدمان و متاخران اين طایفه بسيار يافته شود و از انجا طلب
و اگر طالبى شرح كلمات اين قوم مشغ طلب كند در كتاب شرح القلب و كتاب كاشفا لاسرار و كتاب
معرفة النفس و الرب زير و زبر آرد و بدان معاني محيط شود و حركه اين سه كتاب را معلوم كرد و بمانا
چنانست كه سجع سخن اين طایفه انا ماشاء الله بروى بوشيده نماند و اگر انجا شرح اين كلمات دادى و خوار
كاهد بر آيد اما طريق ايجاز و اختصار سپردن سنت است كما فخر رسول الله صلى الله عليه وسلم فعل
اوتيت بجوامع الكلم و اخضر في الكلام اختصارا و اسانيد بفكندم سخن بود كه در كتاب نقل سخن
و در كتابي ديگر نقل از سخني ديگرى بخلاف آن و اضافات و حكمايات و حالات مختلف نيز هم بود آن
قدر احتياط كه توانستم بجاي آوردم ديگر سبب شرح نا و اذن آن بود كه سخن خود را در ميان سخن ايشان
آوردن ادب ندیدم و ذوق نیا فتم و سخن خودم در ميان سخن ايشان خوش نیا مد مگر چاي چند اندك ايشان
كرده آمد برای دفع خيال انحراف و نا املان ديگر سبب آن بود كه هر كرا در سخن ايشان شرح ما
خواهد افتاد پس آن اوليت كه سخن ايشان بگرد و باز شرح دهد ديگر سبب آن بود كه اوليا مخلوق
بعض اهل معرفت اند و بعضى اهل معاملت و بعضى اهل محبت و بعضى اهل توحيد و بعضى همه اند بعضى
هي باشند و درون صفت و بعضى نيه صفت و اگر يك يك شرح مي دادم كتاب را شرط اختصار بر نون مي
و اگر ذكر انبيا و صحابه و اهل بيت مي كردم كتابي ديگرى بياست جدا كا نه و شرح نوبى چگونه در زبان
من بگذرد ايشان خود مدكور خدای و رسول اند و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالمي ديگرست و چنان
ديگر انبيا و صحابه و اهل بيت سه قوم اند انشا الله كه در ذكر ايشان كتابي جمع كرده آيد ما را تا از ان سه قوم

از عطار یا دیگران ماند و مراد جمع کردن این کتاب چند جهت باعث بود یکی آنکه از من یاد کاری ماند نام که
بر خواند یا مراد از اینجا گشتیشی یا بد مراد عاقل یا دوار و باشد که سبب گشتاش او مراد خاک گشت
و سبب جنانک بچی عمار که امام هجری بود و استاد شیخ عبداللہ انصاری چون وفات یافت او را
بجواب دیدند گفتند خدایا تو چه کردی گفت خطاب فرمود که یا بچی با تو کار یا داشتیم سخت
لکن روزی در مجلس را می ستودی دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت آن شنید وقت او خوش
گشت ترا در کار ام کردم و اگر نه آن بودی دیدی که با تو چه کردی دیگر باعث آن بود که شیخ بوعلی قانی
گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بدان کاری تو اینم کردن گفت بی دردی
فایده است یکی آنکه اگر مرد طالب بود او را استعمال این نوع سخن قوی سمیت گرداند و طلبت زیادت
کند دوم آنکه اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ او فرو شکند و دعوی آن از مراد برون کند
و نیکو بداند و اگر گور نیست در خود مشایده کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمه الله علیه لا رن الحلق لمزنا نیک
وزن نفسک بمنزلة المؤمنین لتعلم فضلهم و افلاسک گفت خلق را بر آردی خویش و زن مکن تا خود را
بر آردی مردان راه بسنج تا فضل ایشان و افلاس خود بدانی دیگر باعث آن بود که جنید گفتند
مرد را چه فایده بود درین حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکر است از لشکر جاهل خدای
بدان مرد را اگر دل سگستد و قوی دل گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت آن سخن آنست که چون بگویم
ع فرماید و کلا انقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک ای محمد ما قصه کرد شکان با تو می گویم
تو بدان آرام گیر و قوی گردد و دیگر باعث آن بود که خواجہ انبیا صلوات الله علیه می فرماید عند
ذکر الصالحین نزل الرحمة اگر کسی مایه نهد که بران مایه رحمت بار د تواند بود که او را از ان مایه فایده
باز گردد و دیگر باعث آن بود که تا از ارواح مقدسه ایشان مددی بدن شوریده روزگار
رسد و بش از اجل او را در سایه دولتی فرو دارند دیگر باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث
بجهر سخن ایشان دیدیم و جمله سخن ایشان شرح احادیث و تفسیر قرآن یافتیم و خود را درین شغل افکندیم
تا اگر از ایشان نیم باری بشنید با ایشان جسته باشیم که من شبیه بقوم فو منہم جنانک چند رحمه الله گفت
مدعیانرا نیکو دارد بیکر ایشان محقق نمایند و بای ایشان بوسه دمید که اگر ممتنی بلند نداشتندی بجزی
دیگر دعوی کردندی دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو بکار می بست
و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفتن سخن آنست و خاص دعام را در وی نصب است
اگر چه بیشتر نادری بود بر زبان باری نوشته آمد ما همه را شام مل کرد و دیگر باعث آن بود که ما چون ظاهر

یعنی بنیم که اگر یک سخن برخلاف تو می گویند خون انکس سخی می کنی و سالها بدان یک سخن کینه می گیری چون
سخن باطل را در نفس و جنبین اثر است سخن شایسته حق را هم در دل تو اثر تواند بود و مزار چند آن
اگر چه تو از آن خبر نیانی چنانکه از امام عبدالرحمن اسکا فبر رسیدند که کسی قرآن مجید می خواند و می
که چه می خواند آنرا هیچ اثری بود و گفت کسی دارد می خورد و نمی داند که چه می خورد و اثری کند و ترا
اثر کند بل که اثری کند فکف که اگر داند که چه می خواند اثر وی بسیار بود و دیگر باعث آن بود که در
دشمن که سخن بجز این نمی توانستیم گفت و نمی توانستیم شنود مکر مکر و ضرورت و مایل بود و لا جرم از سخن ایشان لطیفه
ساختم اصل روزگار را تا بود که برین مایه هم کاسه نیام جنانک سخن بوعلی سیاه می گوید که در او آید
یکی آنکه سخنی از سخنها او می گویم یا کسی از آن او می شنود پس گفت دردی افتاد از این می توانم نوشت و تو هم
خواند یا کسی که سخن او می گوید و من می شنوم و یا من می گویم و او می شنود اگر در بخت گفت و گو می
بود بوعلی را بهشت نمی باید و دیگر باعث آن بود که امام یوسف همیلین را بر رسیدند که چون این روزگار
بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری کشند چکیم تا سلامت یابیم گفت مرد و زشت سخن از سخن
ایشان می خوانم تا پس از آن وردی ساختن اصل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که
نمی سببی از کوفی باز د و پستی این طایفه در جام موج می زد و همه وقتی منوح دل من سخن ایشان بودی
برای آنکه الموضع من احب بقدر وسع خویش سخن ایشان جلوه کردم که آن عبدیست که این شیوه
سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان لباس اصل علیه برون آمده و اصل دل چون است
احمر غریب شده کما قال الحنبل للنبلی رحمة الله اذ اوجدت من بوافک کلمة ما تقول فتمسکت به چند
شیخ را گفت اگر در همه عالم کسی را یانی که در یک کلمه ازین که می گوئی موافق شود و امتش کبر
دیگر باعث آن بود که چون می دیدم که روزگاری بیدار آمده است که الا یخبر شروا اثر را انکس
اخبار الناس را فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیا را و این کتاب را نام تذکر الاولیاء نهادم
تا اصل خسران روزگار را اصل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت کر فکا را طلب کنند
و بدیشان رعیت نمایند تا در نیم دولت ایشان بسعادتی ابدی بوسه گردند و دیگر باعث آن بود که
خون سخنی بود که بجز این سخنها بود از چند وجه یکی آنکه دنیا را بر دل مردم سر دهند دوم آنکه آفرینا
مردم دمد سیم آنکه دوستی حق در دل مردم بیدار د چهارم آنکه چون مرد این نوع سخن شنود و زاد
راهنما با بان ساختن کبر دین جمع کردن جنس سخنها از واجبات بود و توان گفتن که در آفرینش
ازین کتاب نیست از بجز آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بجز این جمله سخنها و توان گفتن که این

است که مختار از دکن و مردان را شیره مرد کند و شیر از مرد و فرد کرد اند و فرد از این در کرد
 و چگونه عین در دکن داند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود بر خواند و بنکر واکاه کرد که آن
 در دکن بوده است در جافا ایشان که جنین کارها و جنین بخند از تن و جان دل ایشان بهر حاجتی
 است و من یک روز پیش امام محمد الدین خوارزمی آمدم و او را دیدم که می گریست گفتم خبر گفت
 ز می سپاه سالاران که درین امت بودند مشایخ انبیاءم که علماء امتی کانیا بنی اسرائیل گفت
 از آن می گویم که دوش کعبه بودم که خدا را کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم کردن یا از نظر اربابان
 این قوم کردن که قسمی بیکر را طاقت ندارم می گویم باشد که دعا مستجاب شده باشد دیگر باعث
 آن بود که تا فردا نظر شغل غ در کار این عاجز کنند و دراجون سک اصحاب الکف اگر سید یا سید
 بود نو میزد نکرد اند و بیکر نقلت که حال موصل عری خون خورد و جان کند و مال هرق کرد و
 بدل کرد تا در محاذ جوار روضه خواجه انبیا صلوات الله علیه یک کور جای یافت آنگاه و بیکر
 بر سر خاک نویسد که و کلیم باسط و راعیه بالوصید خداوند اسکی فدای جند برادر دوستان تو
 او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستی دوستان تو می کنم خداوند اگر چه من این منی را از هیچ
 کسی می بکس نیم اما محبت ایشانم حق جان باک انبیا و اولیا و علماء تو که من غریب عاجز را ازین قوم
 محبوب کردن و از آن نظر با خاص که با ایشان می رسد محروم کن و این کتاب را بسبب درج تو
 کردن ز سبب در که بعد از آنکه فی الاجابه علی کل شیء قدیر اکنون اول سامی مشایخ بر تنب یاد کنم
 بعد از آن شرح ریاضات و مجاهدات و مقامات و کرامات ایشان گفته شود ان شاء الله و حده
 جعفر صادق رضی الله عنه اویس قرنی رضی الله عنه حسن بهری مالک دینار محمد واسع جیب غنی
 ابو حازم مکی عتبه بن الغلام رابعه العدویه فضیل عیاض ابو حمیم ادم بشر جانی
 ذوالنون مصری بایزید بسطامی عبدالله مبالک سفیان ثوری شفیق بلخی امام ابو حنیفه
 امام شافعی امام احمد حنبل د اود طایبی حارث محاسبی سلیمان داریابی محمد سمال
 محمد اسلم طوسی احمد حوب حاتم امم سهل نیشابری معروف کندی سمرقانی
 فتح موصلی احمد حواری احمد خضویه ابوتراب نیشابری معی معاد رازی شافعی
 یوسف بن حسین ابو حفص حداد حمدون قصار منصور عمار احمد بن عاصم الککک عبد بن الحقیق
 جنید بغدادی عمرو بن عثمان مکی ابوسعید خراسانی ابو حمزه ثمالی ابو عثمان حری عبدالله
 ابو محمد رویم ابن عطاء ابرهیم زرقی یوسف اسباط ابو یعقوب خجری سمعون

ابو محمد نعش محمد فضل ابو الحسن بوشنجی محمد علی حکم ترمذی ابوبکر وراق عبدالله
 علی سهل صفهانی خیر نیراج ابو حمزه خواستاری و محمد بن احمد مویلی ابو علی جرجانی ابوبکر کتانی
 عبدالله محمد حنیف ابو محمد حوری حسین منصور طلاج قدس الله ارواحهم الغریبه اکنون آغاز کنیم
 بمعنون الله و توفیق از مقامات جعفر صادق رضی الله عنه آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان
 حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم حقیق آن موه دال و لیا آن بکر کوشه انبیا آن قد علی آن وارث
 نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت
 کبای جدا گانه باید و این کتاب شرح حال مشایخ است که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب بهر که
 ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سحر طریقت مشقه او گفته
 و روایت از او پیش آمده است جمله جند از آن او بیاریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه
 نبینی که قومی که مذنب او دارند مذنب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی
 شصت و یک گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات تکلف بکمال
 بود و قد و جمله مشایخ واعمال و مبر روی بود و مقتدا مطلق بودیم آهیار از مشایخ بود و هم محمد بن ابی
 امام بود و هم اهل ذوق را پیش رو بود و هم اهل عشق را بشو اسم عباد را مقدم هم زما در اکرم
 هم صاحب تصنیف حقایق و هم در لطایف غیبه و اسرار زبیر بن عقیل بود و از باقر رضی الله عنه بسیار
 سخن نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشانرا خیال بندد که اصل سنت و جماعت را با اهل
 جزیری در راست که اصل سنت و جماعت اهل بیت را یاد گفت بحقیقت و من نمی دانم که در خیالی یا
 مانده است آن می دانم که هر که محمد علیه السلام ایمان دارد و بنورندانش ایمان ندارد محمد ایمان ندارد تا آنکه
 که شافع روزه در دوستی اهل بیت بغایتی بود که او را بر نفس نیست کردند و مجوس کردند و این
 معنی شعری گفته است و یک بیت از آن جمله اینست لو کان رخصا حبت آل محمد فلیشبهه الشفطان فی
 بعد اگر دوست داری آل محمد رخصا است کوجن و انس کوامی و میبد بر نفس من و اگر آل و اصحاب رسول
 دوست داشتن و دانستن از اصول ایمان نیست بسی فضول که بکار نمی آید و می دانی که اگر نیز دانی زیاده
 ندارد بل انصاف آنست که چون بادشاه دنیا و آخرت محمد را عزم می دانی و ز راه او را بجای خود باید
 شناخت و صحابه بجای خود باید داشت و فرزندان او را بجای خود باید دانست تا سنی باک باشی
 و با هیچ کس از پیوستگان بادشاهت کار نبودی چنانکه از امام ابو حنیفه بع سوال کردند که از پیوستگان
 رسول عزم کدام فاضله نکفت از بران ابوبکر صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زمان

و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم نقلت که منصور خلیفه شی و زبیر گفت برود صادق را
بیار تا بکشم و زبیر هر چند منع می کرد وی گفت که او در گوشه نشسته است و عزلت گرفته و عبادت
مشغول دست از ملک گونا نه کرده و طیفه را از وی ربخی نه در آزار او چه فایده شود و نشود و زبیر رفت
تا صادق را بیار و طیفه با غلامان تویر کرد که چون صادق در آید و من کلام از سر بر بزم سما در حال آید
و زبیر بیامد و صادق را آورد و چون صادق در آمد طیفه پیش او باز دوید و در صدرش نشاند و بدو
پیش او نشست چنانکه غلامان را عجب آمد و زبیر هم عجب آمد پس گفت چه حاجت گفت گفت پیش خود
خوانی و طاعت خدا بگذاری پس طیفه او را دستوری داد و با عزاری غام باز کرد و اندو در حال بر نه
بر روی افتاد و بهوش شد تا سه روز و بعضی گویند تا سه نماز از وی فوت شد چون بهوش باز آمد
و زبیر بر سید که چه حالت بود گفت چون صادق از در آمد آرد و ما بی دیدم با وی یک لب بر زیر صفا
نهاد و یک لب بر زیر صفا و مرا گفت اگر او را بیارای ترا با این صفا فرو بزم من از هم آن از و ما
ندانستم که چه می گویم از و عدل خواستم و باز کرد و انیدم و از هوش بر فیم نقلت که یک بار دو و طای
رحمه الله علیه مش صادق آمد و گفت ای سر رسول خدای را بندی ده که دلم سیاه شده است گفت ای
تو از این زمانه را بند من بچه کار آید گفت ای فرزند رسول شما را بر همه خلایق فضیلت و ندادن همه
بر تو واجبست گفت یا ابا سلیمان من از آن می ترسم که قیامت جد من دست در من زند که جرأت می
من گذاردی این کار منب صحیح و نسبت قوی نیست این کار بمعامله نشایسته است در حضرت خدای
او در در گریه آمد و گفت یا خدایا انک بمعون طینت وی از آب بنو نست و ترکب طبع است اصل
بر مان و حجت است و جدش رسول را درش بنول و بدن جراتی است و او ذکر باشد که بمعامله خود
نقلت که روزی با موالی خود نشسته بود ایشانرا گفت بیا سدا بکدیگر بیعت کنیم و عهد بندیم که
هر که از ما رستگاری مابد در قیامت همه را شفاعت کنند گفتند یا ابن رسول الله ترا شفاعت ما چه
که جد تو شفیع خلایق است صادق گفت من با این افعال شرم دارم که در روی جد خود کرم نقلت
که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و متروبی شد و بیرون نیامد سفیان ثوری بر خانه صادق آمد و
مردمان از نواید انقباس تو غر و مندر جاعت اختیار کرده صادق گفت که اکنون روی خشن
می دیدم الزمان و بغه الاخوان و این دو بیت بر خواند شعری و حسب الوفا و ذاب لیس الارب
و ان من خیال و ما رب یفتنون بینهم الموده و الوفا و قلوبهم محشوه یعقارب نقلت
که صادق را دیدند که حزی گرانما بهوشیده است گفتند یا ابن رسول الله لبس مدام زنی اهل بیعت

انکس گرفت و در آستین کشید پلاسی بوشید دید که در دست می حلد گفت هذا الحق و هذا الحق نقلت که صادق
گفتند همه منزه داری و کرم ظاهر و باطن و قرة العین خانه دانی اما بس میگری گفت من میگری نه ام لکن میگری که
است که من چون از سر بر خود بر خاستم گریه او بیاید و بجای گریه من بنشت بگر خود بگر نشاید کرد و لا بکیر
او که شاید کرد و نقلت که صادق سوال کرد از ابو حنیفه که عاقل کست گفت انک نمیزند میان خیر و شر
صادق گفت مجام نمیزند میان انک ایشانرا بزد و انک علف و بد بو حنیفه گفت پس نزدیک تو عاقل کست
گفت انک نمیزند میان دو خرد و دو شر تا از دو خیر الحزن اختیار کند و از دو شر خیر الحزن برگزید
نقلت که همبانی رز از آن یکی بد زدیدند در صادق او بخت که تو پرده او را بخانه برد و گفت چند بود
گفت هزارین بار از دنیا بکشید و بدو داد بعد از آن از خود باز یافت پیش صادق رفت و آن رز او
باز برد و گرفت و گفت ما آنج بدیم باز ستانیم و آن شخص انکسی سوال کرد که این مرد چه کس است گفت جعفر
ان مرد از فعل خوش شمان سدا و از شرم رفت نقلت که روزی سدا در رمی رفت و الله الله
ع گفت سوخته از می او می رفت و بموافقت او الله انک یفت صادق گفت الله جنة ندارم الله جامه ندارم
در حال دست جامه زبیا حاضر شد صادق در بوشید آن سوخته پس صادق رفت و گفت خوا چه درین الله
گفتن با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن ده صادق را عظیم خوش آمد و آن کهنه بدو داد و نقلت که
پیش صادق رفت و گفت خدایا بمن نمای صادق گفت آخر نشیدی که موسی را گفتند من ترا می کشم
اما من ملت محمد است می فریاد می کند که رای قلبی می و دیگری نوه می زند که لا اعبد رباً الا ربنا
گفت او را ببینید و در دجله اندازید چنان کرد پس آب او را فرو برد و باز نداشت گفت یا ابراهیم رسول
العبث العیثا گفت ای آب من درش فرو برد و باز آورد و گفت یا ابن رسول الله العیثا العیثا گفت ای آب من
برش تخمین خد کرب آب را فرمود فرو بری برد و چون بر می آورد می گفت العیثا یا ابن رسول الله تخمین
ما وقتی که در ماند و وجودش همه در دجله غرق شد امید اخلق منقطع کرد و گفت آلی العیثا صادق گفت
اکنون بیار او را بگر فند و بیا و رند و ساعت بگذاشند تا بخود باز آید پس صادق گفت حق را بدیدی
گفت تا دست در غیر می زدم حجاب می بود چون بکلی ساه بدو بردم و مصطی شدم روزنه در درون
دلم کش ده شد آنجا فرو نگرستم بریدم و تا اضطراب نمود نبردیم که امن بحسب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صد
می خواندی صدق شود اکنون آن روزنه را نگاه دار که چنان خدای بد آنجا فروست و هر که گوید خدای
بر جاست او کافر است و گفت مران معصیت که اول آن نرسید و آفر آن عذر بنده را بحق نزدیک کردند
و گفت مران طاعت که اول آن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از خدای باز دارد و دور کرد و گفت

مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع است از و برسدند که در و شصت یا تو اکثر که
گفت در و شصت بر از آن که تو اکثر را دل پاکیده بود و در و شصت از و گفت عبادت بر توبه راست
نماید که خدای تم توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تم انما بنون العابدون و گفت ذکر توبه
در وقت ذکر خدای تم غافل ماندن است از ذکر و خدا را یاد کردن بحقیقت آن بود که فراموش
کند در حب خدا جلد اشیا را از حجت انگ خدای او را عوض بود از جلد اشیا و گفت در معنی این اینکه
حق تم فرمود و محض بر حمت من شاخص کرد و اند بر حمت خویش هر که خواهد واسطه و اسباب و علل از میان
برد داشته است تا بداند که عطای محضت و گفت مومن آنست که ایستاده است بانفس خویش غافل
آنست که ایستاده است با خداوند خویش و گفت هر که مجامده کند نفس برای نفس برسد بیکر تا خداوند
و هر که مجامده کند نفس برای خداوند برسد بخداوند و گفت الهام از او صاف مقبول آنست و استدل
ساحض که نه الهام بود آن علامت را ندکانت و گفت مگر خدای درنده نهان ترست از رفیع و جود
بر سنگ سیاه در شب سیاه و گفت عشق جنون آلیست نه مذمومت و نه محمود و گفت سر معانی را
انگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از حجت پنج کس خدای کن یکی از دروغ گوی که
با وی در غرور باشی دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زبان تو بدهد و سیم بخیل که بجزین و فی
از توبه در چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لغو نموده و ششم دیگر ترا
طع کند و گفت حق تم را در دنیا بهشت است و دوزخ بهشت عاقبت است و دوزخ بلا عاقبت است
کار خود بخدا باز گذارد و دوزخ آنست که کار خدای بنفس خود باز گذارد و گفت من لم یکن له تر
فمضر و گفت اگر محبت اعدا مضر بودی اولیا را بایسته مضر بودی از فرعون و اگر محبت اولیا
نافع بودی اعدا را منفع بودی زن نوح را و لوط را و لکن بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار
ناسیس را کلام چند گفتیم و ختم کردیم ذکر او پس قرنی رضی الله عنه آن قدوه تابعین آن قبله ازین
آن افتاب نهان آن هم نفس حرم آن سبیل منی او پس قرینه رضی الله عنه آن که نبی صلی الله
در حق او فرمود و پس قرنی خیر التابعین اچین و عطف سنایش کسی که سوده او رحمه للعالمین بود
بزبان من کما راست آید کاه کاه خوجه عالم روی سوی یمن کردی و کف انی لا جد نفس الرحمن من علی
المن مع نسیم رحمت از جانب قرن می یابم با و خوجه انبیا صلوات الله علیه گفت فردا قیامت حق
مقتاد هزار فرشته سیاه فرزند بصورت او پس قرینه نا او پس در میان ایشان بعضات براید و
سخت شود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ما شاء الله که در آن بیان او پس کلام است که در سیرای

دنیا حق را در زیر قبه تباری عبادت می کرد و خود را از خلق دور می داشت تا در آخرت نیز
از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیای حق قبایلی لایو فتم غیری و در اخبار غریب آمده است که فردای
نماست خوجه انبیا صلوات الله علیه در بهشت از کوشک خود بر و ن آید چنانکه کسی کسی را طلب کند
خطاب آید که کرامی طلبی گوید او پس را ند آید که پنج مبر که چنانکه روار دنیا او را ندی دی اینجا
نیز هم بینی خواجه گوید آئی کجاست خطاب آید که فی مقعد صدق عند ملک مقتدر گوید مرا ندند
فرمان رسد که کسی که ما را ند ترا چه بند باز خواجه انبیا علیه السلام فرمود که در امت من مردی است که
بعد و موی کوسفندان ربه و معزا و را در قیامت شفاعت خواهد بود و گویند که در عرب هیچ
قبیل را چندان کوسفند نبود که این دو قبیل را صحابه گفتند این که باشد و فرمود که بنده از بندگان
خدای تم صحابه گفتند ما همه بندگانییم نامش چیست فرمود که او پس گفتند یا رسول الله او کجا باشد گفت
بقون گفتند او ترا دیده است گفت بدیده طاهره گفتند عجب عاشق سمحون او و بخدمت نشناخته
رسول عم و مود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از عظم شرف که مآذری دارد عا جره مومنه
و بچشم باطل و بای سست او پس شتر بانه کند و مرد آن بنفقه خود و مادر خرج کند گفتند ما او را نیم
گفت فاروق و مرتضی او را پسند و او مردی شوانی بود و بر بخلوی حب او و بر کف دست او
چند یک درم پسند است و آن نه برص است چون او را در باب سلام من بوی رسانید و بگوید
که تا امت مرا و عا کند باز خواجه انبیا صلوات الله علیه فرمود احب الالباء الی الله الالباء و الالباء
بعض گفتند یا رسول الله ما این صفت که شما فرموده اید در خود نمی یابیم گفت شتر بانی است در منی او را
او پس قرنی گویند قدم بر قدم وی بید نقد است که چون رسول را عم و فات نزدیک آمد صحابه
گفتند یا رسول الله موقع توبه که دیم گفت یا و پس قرنی چون فاروق و مرتضی رضی الله عنهما بعد و فات
مصطفی عم بگو ف آمدند فاروق بر مبر شد و در میان خطبه گفت یا اسلم بخد قوموا بر خاستند گفت
از قرن کسی هست در میان شما گفتند سست گفت بیش من فرسید قومی را بیش او فرستاد و فاد
خدا و پس بر رسید گفتند نمی دانیم گفت صاحب شریع مرا خبر داده است و سخن او را خلاف نباشد مگر شما
دانید یکی گفت او از آن حقیر ترست که امیر المومنین او را طلب کند دیوانه احمق در و شصت از خلق و چنین
گفت او را می طلیم کجاست گفتند در وادی غزه شتر بانی کند شترانگاه نانش دیم شوریده است
نماید و با کس صحبت ندارد و آنج مردمان خورند و نخورد غم و شادی نداند چون مردمان بخندند
بگریه و چون بگریه او بخندد گفت او را می طلیم پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما انجا رفتند او را

در نماز یا خند و حق تم فرشته بر کاشنه بودا اشتراک می داشت پس چون حسن آدمی رفت
غدا کوتاه کرد فاروقی سلام کرد جواب داد فاروقی گفت نام تو چیست گفت بنده خدای
گفت تا به بندگان خدایم ترا نام خاص چیست گفت او بگفت دست بنای دست نمود آن
سبیدی که رسول عزم نشان داده بود بدید بوسه بردستش او بگفت که ای او پس رسول خدای نما
سلام رسانیده است رسول فرموده است که امتان را دعا کن گفت با عمر تو او بگری بدعا کردن
مسلمانان که بر روی زمین بنده عزت ترا از تو نیست فاروقی گفت من خود می بینم کاری کنم اما تو وصیت
بفرمای ای که گفت با عمر نیکوتر مکن باید که آن او پس دیگری بود عمر گفت بنمایم ترا نشان داده
او پس گفت پس اول مرقع سقر من و سید تا دعا کنم ایشان مرقع بدو دادند گفتند در بوش سقر
گفت چه کنید تا حاجت خواهم سر یاره از نشان دور تر شود آن مرقع بنهاد و روی بر خاک نهاد
و زاری نمود و امت محمد عزم از خدای عزوجل خواست و ازی شنید که یا او پس مرقع در بوش کرد
مزار از امت محمد عزم بگوشتیدم او پس گفت این مرقع در بوشم تا میم امت محمد را من بختی بفرمای
حواله کرده است و رسول فاروقی و بعضی اندممه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است و این
آواز داد که چندین مزار دیگر بگوشتیدم مرقع در بوش او پس همچنان گفت که میم را می خواهم پس
آمد که جندی دیگر بگوشتیدم گفت میم را خواهم باز خطاب آمد که چندین مزار دیگر بگوشتیدم و او می گفت
خواهم درین مناجات بود که فاروقی و بعضی را خبر بر رسید نزدیک او رفتند تا درجه کار است چون
ایشان را بدید گفت آه چرا آمدید که اگر نه آمدن شما بودی مرقع بگوشتیدم تا میم امت محمد را نخواستی
چربی با بست کرد فاروقی او را بدید یکم از چشمش می بویید بود و سپر و پای بر مننه توانگری
حشرده مزار عالم در تحت آن یکم عمر اول از خود و از خلافت خود دلش گرفت گفت کیست که
این خلافت مرا از من بکنان بخرد او پس گفت آنکه عقل ندارد چه می فروشی بندگان نام که
خواهد بر کرد و خرد و فروخت در میان چه کار دارد عمر رضی الله عنه بسیار بگریست و حوا
خلافت بگذارد نا صحابه فریاد بردند و گفتند که جزای که از صدیق قبول کرده نتوان انداخت کار
مسلمانان ضایع نتوان گذاشت که یک روزه عدل تو بر ابر مزار سال عبادت است پس او پس
مرقع در بوشید و گفت بعد موی شتر و کاه و کوسفند ربیع و مفر امت محمد را بخشیدند از برکات این
مرقع تواند بود نباید که کسی گمان برد که او پس از فاروقی بخش بود و نه چنین است اما خاصیت
او پس تجرید بود فاروقی آن میم داشت تجرید نیز می خواست چنانکه خواجه انبیا صلوات الله علیه

در خانه هر زمان می گفت و می گفت که محمد را بدعا باد و اید پس مرقعی خاموش نشست فاروقی
گفت یا او پس چرا اینها می بدیدن سقر عمر گفت شما او را بدیدید گفتند بل گفت مگر چه اول
دیدید و اگر او را دیده اید بگویند که ابروی او بپوسته بود یا کاشاده عجیب آن بود هیچ کس
او نشان نتوانست داد پس گفت شما دوست محمد اید گفتند بل گفت اگر دوستی در پیست بود
آن روز که دندان مبارک او شکستند بحکم موافقت دندان خود جرات کشید که شرط دوستی بود
پس آن خود بنمود چند دندان شکسته بود گفت من او را بصورت ندیده و دندان خود بزرگ
او شکستم که موافقت از دین باشد پس حرد و رقت آمد و دانستند که منصب موافقت وادب من
و بگریست که رسول را ندیده بود و ابروی می باید آموخت پس فاروقی گفت یا او پس و ادعا کن
او پس گفت در ایمان میل نمود دعا کرده ام و هر نماز در تشهد می گویم اللهم اعز لمؤمنین و المؤمنات
ایمان بسلامت بگو بر بد خود شمارا دعا در یابد و اگر نه من ضایع کنم پس فاروقی گفت مرا وصیتی
کن گفت با عمر خدا را سنا سی گفت شناسم گفت اگر غیر او را شناسی ترا به پس فاروقی گفت
گفت یا عمر خدای ترا می داند گفت داند گفت اگر بخیر خدای کسی دیگر ترا نداند ترا بد پس فاروقی
خواست که تا چیزی بدو دهد او پس دست در جیب کرد و دو درهم سیم بیرون آورد و گفت
این شتر بانی کسب کرده ام اگر تو ضامنی کنی چندان نریزم که این بخورم و بد دیگری محتاج شوم نگاه
از تو جزی قبول کنم پس گفت رنج شد باز کردید که قیامت نزدیک است نگاه انجا بیداری بود
باز کشن نبود که من اکنون بساختن را راه قیامت مشغولم چون اهل قرن باز کشند او پس را
خبر متع بدید آمد و او را سر آن قوم نبود از انجا بگریخت و بکوفه آمد و بعد از آن کس او را ندید الا حرم
حیان رضه گفت چون آن حدیث شنیدم که درجه شفاعت او است تا به حدیث آرزو مند و پادشاه
کوفه رفتم و او را طلب کردم تا روزی بر کرانه فرات جامه می شست او را بشناختم که صفت او شنید
بودم سلام کردم جواب داد و در من بگریست خواستم که دستش بگیرم ندانم که چنانکه با او پس
و غولک بگونه و کبریه بدمن افتاد از دوستی او و از چم که مرا بر وی آمد از ضعف حال او او پس بگریست
و گفت حیا که الله یا هر من حیان بگونه و ترا که راه نمود بگریستم با او پس نام من و نام پدر من چه
دانستی گفت نبائی العیلم الخبر انک سیح جبر از علم او بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا شناس
که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشند گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه السلام گفت من او را
بظاهر در نیافتم اما اخبار را و از دیگران شنیدم اما نخواهم که محدث و مذکور متع باشم که مرا خود مشغل

هست که بدن نمی بردم کفتم از قرآن آیتی بر خوان تا از تو بشنوم گفت اعدو بالله من الشیطان الرجیم و در
بکرست بس گفت جنین می فرماید حق تبارک و تعالی خلق الجن والناس لایعبدون و ما خلقنا السماء والارض
و ما بینهما الا عبیرا ما خلقناهما الا باحق و کفر که هم لایعلمون ما ابدا که نه سوا لعلی الرجیم بر خواند انگاه نوحه
بزد جان که کفتم عقل از وی رفت بس گفت ای سر جیان چه آورد ترا این جایگاه کفتم میخوانم
تا با تو انس بگرم و بتو بیاسایم کفتم من سرگزند انستم که کسی که خدایا شناخت با غبار انس تواند
گرفت و از غبار و با ساید بس حرم کفتم مرا وصیتی کن کفتم مرگ زید بالین دار چون نجسی
و بشن چشم و از جوهر خیزی و در خدی کنه منکر در بزرگی آن منکر که در عاصی کشتی که اگر کنه را
خرد واری خداوند را خود داشته باشی حرم کفتم کجا فرمایی که مقام کفتم بشام کفتم ای جانشین
چون بود او بس گفت اف ازین دل که شک بر و غالب بود و بند بندید و کفتم مرا وصیتی کن کفتم
یا سر جیان بذرت بر آدم و حوا و نوح و ابرهیم خلیل موسی عمران و داود و خلیفه خدای مدد و در
خدای مدد و ابوبکر خلیفه او مرد و عمر برادرش مرد و اعراس کفتم رحمت الله عمره است کفتم خدای
مرا خرد و از مرگ او بس گفت من و تو از جمله مردگانم و صلوات داد و دعا کرد و کفتم وصیت من
که کتاب خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و یک ساعت از یاد مرگ غافل نباشی و چون بزرگ
قوم خود برسی اشارت میدی و نصیحت از خلق خدای باز گیری و یک قدم از موافقت جماعت امت
کشیده نداری تا ناگاه بیله دین نشوی و ندای و در در رخ افی و دعایی چند بگفت و کفتم
یا سر جیان بزرگ تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بد عایی یاد دار تا من ترا بد عایا و دارم و تو از بر جاب
رو تا من از آن جانب روم کفتم خواستم تا یک ساعت با او بروم نگذاست و بکرست و در بکرست
آورد و من در قفا او که می کردم تا نا بگذشت بعد از آن جز او نیافتم و کفتم مشربین جز او از امین
بود یعنی فاروق و مرتضی رضی الله عنهما و بیع ختم رحمت الله کفتم بکبار زیارت او بس کفتم تا او
بینم در نماز با مداد بود چون فارغ شد تسبیح مشغول شد توقف کردم تا فارغ شود و او سه بار روز بخورد
و انظار تسبیح نزد خست شب چهارم اندکی خواب در حشمت آمد در حال با خود در مناجات آمد و کفتم
خدا و نداشتی به می گرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار با خود کفتم مرا این پسند است
او را مشویش نازم و پاکشتم گویند که در عمر خود هرگز تمام شبی بخت شبی کفتم آبی بذا لیل السجود و سجده
بسر بروی و شبی کفتم بده بیدار بقیام بقیام بر بروی و شبی کفتم بیدار بکعبه و بر کعبه بر بروی
کفتم با او بس چون طاقت داری کفتم هنوز بکبار سبحان زلی الا علی کفتم با شتم در سجود که

روز اید و سه بار گفتن تسبیح خود دست است این از آن می گفتم که می خواهم که مثل عبادت آسمانی
کنم از او پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت انگ اگر نیز بر بجلوی او زنند در نماز جز نشیند
کفتم چگونه گفت چگونه باشد کسی که با مداد بر خیزد و نداند که شبانگاه را خواهد زیست یا نه کفتم
کار تو چگونه است گفت آه از زادی و درازی راه کفتم اگر تو خدایا برستی بعبادت آسمانیها
و زمینها از تو بندید و تا باورش نداری کفتم چگونه باورش داریم گفت ایمن باشی نایب برادر بکرست
و فارغ بنی خود را در برستش بخیزی و دیگر مشغول نباید بود و کفتم هر که سه چیز را دوست دارد
و وزخ بد از دل گردنش نزد یکتر بود طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با تو انگ
نشستن او بس کفتم که مردی سی ساله تا کوری کنده است و کفتم فردا و بخت و بر لب کور
وی کرد که شب آرام کرد و نه روز او بس کفتم مرا پیش او برید آنجا بروند او را دید رد و بخت
گفت ای فلان سی ساله تا کور و کفن ترا از خدای مشغول کرده است و بدین هر دو باز
مانده و این هر دو بیت راه تواند آن مرد بنور او آن آفت در خود بید حال بر وی کشف شد
نوحه نزد و در کور افتاد و جان بداد اگر کور و کفن حجابست حجاب دیگران بکر که چیست و
تقلست که سه شبانه روز چیزی نخورده بود روز چهارم در راه ویناری دید کفتم از کسی
باشد کفتم ناگاه کوفسندی دیدنانی کرم در وحش گرفته بش او آورد کفتم گفت از کسی بوده
باشد کوفسندی بوی سخن آمد و کفتم من بنده آم که تو بنده اوی بستان روزی حلال از بنده
خدای کفتم دست دراز کردم تا کرده بگیرم کرده در دست خوش دیدم و کوفسندی نابید شده حماد
او بسیارست و فضایل او بی شمار و در ابتدا شیخ ابو القاسم کرکانی را ذکر این بود که می گفت او بس
ایشان دانند قدر ایشان و سخن او است که من عرف الله لایحقی علیه شی هر که خدای را شناخت چیزی
بر وی پوشیده نماند معنی آنست که شناخت تا شنا سنده کیست و دیگر معنی آنست که خدایا بخدای
توان شناخت که معرفت ربی بر تنی هر که خدایا بخدای بداند همه چیزی بداند دیگر سخن وی آنست که
السلامه فی الوحی سلامت در تنهایی است و منها آن بود که فرد بود در وحدت و وحدت آن
بود که خیال غیر در کجند تا سلامت بود اگر تنهایی بصورت کیهی درست نبود که الشیطان یفر
عن لائین حدیث است و کفتم عليك بقلک بر تو با و بول تو یعنی بر تو با و اک دایم دل حاضر داری
تا غیر در وی راه نباید کفتم طلبت الرفعه فوجدتها فی التواضع و طلبت الریاسه فوجدتها فی النصیحه فخلق و
المروق فوجدتها فی الصدق و طلبت الفخر فوجدتها فی الفقر و طلبت الکرم فوجدتها فی التقوی و طلبت الشرف

فوجده فی القاعة و طلبت الراحة فوجدتها في الزهد معاني این سخنان معلومت نقلست که می
او گفتند ما او را از دیوانگان می شمردیم آخر در خوشبختیم تا او را خانه ساختیم بر در سرای خوش
سال و دو سال برآمدی که او را وحی نبودی که بدان روزه کشای طعام او آن بودی که گاه گاه آن
خواب بر جیدی و بغوغختی و بدان افطار کردی و اگر خواب یا فتنی نگاه داشتی و بدان افطار کردی و اگر
خواب خشک یافتی و آنجا بغوغختی و صدقه دادی و جامه او خرقة کهنه بودی که از زینبها بر جیدی داشتی
و برهم دوختی و با آن بساختی نفس خدای از میان جنبن جای برمی آمد و در وقت نماز با مداد بر روی
و بعد از نماز خفتن باز آمدی و بچه محبت که رفتی کو دکان او را سنگ زدندی کف ساقهای بار یکت
سنگ خرد اندازیدی تا بای من خون آلود نشود و از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است نه غم پای در آخر عمر
گفتند که بش علی ادر رضی الله عنه و بر موافقت او در صفین حرب می کرد تا گشته شد عاشق و حید
و مات و حید بداند که قومی باشند که ایشانرا او بسیار خوانند که ایشانرا بیه حاجت نبود و از آنکه
ایشانرا نبوت در حجره خود پرورش دیدند و واسطه یفرای جنانک او پس داد که بچه بظهور بیغیر را
ندیده بود اما پرورش از وی می یافت نبوت او را می برود و حقیقت هم نفس بود و این مقامی عالیست
تا که انبیا رسانند و این دولت روی بکه نماید جناب خدای عز و جل در قمان مجید می فرماید و که
فضل الله بؤتیه من بشاء والله ذو الفضل العظیم ذکر حسن بصری رحمه الله علیه آن برورده نبوت
آن خود کرده نبوت آن کعبه علم و عمل آن قبله و رع و حلم آن سبق برده بصاحب صدری
صدر سنت حسن بصری رحمه الله علیه مناقب او بسیار است و محافل فی شمار صاحب علم و عمل بود و نام
خون و خوف حق بر وی غالب بود و مادرش از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون در شربکاری
مشغول شدی حسن بکرستی که سنوز شرمخورد و بودی ام سلمه بستان در دمانش بخادی تا بمزیدی
قطع چند شیریدید آمدی جندان هزار برکات که حق تعالی در وی بدید آوردی از اثر ام سلمه بودی
نقلست که حسن مغل بود روزی از کوزه سبغ علیه السلام آب خورد و سبغ بر پدید که ازین کوزه آب
خورد و گفتند حسن گفت جندانک ازین کوزه آب خورد علم من بدو سربایت کند و پوزوایت کنند که روی
سبغ علیه السلام در خانه ام سلمه آمد ام سلمه حسن را در کنایه سبغ علیه السلام او را دعا کرد و هر چه بابت
از برکت آن دعا او یافت نقلست که چون او در وجود آمد او را بشعر عمر خطاب رضی الله عنه برودند
فرمود که سبغ حسنا فانه حسن الوجه گفت او را نام حسن بخید که نیکو روی است و نام سلمه رضی الله عنها
سرورش و تعد او می کرد و بیک شفق که بر وی داشت شیر بدید آمد تا بیوسته می گفتی اللهم جعلها مائتة

خداوند او را مقتدای خلق کردان تا جان شد که صدوسی تن از صحابه را دریافت و هفتاد و پندی
را دیده بود و ارادت با حسن بن علی رضی الله عنه بود و در علوم رجوع بذکر کرده است و در
آورده است که ارادت حسن با امیر المومنین علی بود رضی الله عنه و خرقة از او گرفته است و ابتداء توبه
او آن بود که او کو حفر و شوی کردی و او را حسن اللؤلؤی گفتندی وقتی بروم شد بشیر و زیری رفت
روزی و زیری گفت ما امروز بجهای روییم با ما موافقت می کنی حسن گفت موافقت کنم پس بنمود
تا بسی برای حسن زین کردند حسن با وزیر نشست و بصحای رفت حسن خیمه دید از دیواروی
زده با طابا بر شیم و پنجاه زین در زیرین محکم کرده و بسیار می کران دیدیم با آنکه جوب که کردیم
بکر دیدند و چیزی می گفتند پس بر فرزند حسن فیلسوفان و دبیران دید که در خیمه کشیدند و چیزی
گفتند و بر فرزند حسن زان جمع بران با خاسنها سبید می آمدند و کردند خیمه کشیدند و چیزی بگفتند
و بر فرزند حسن زان کیزکان ماه روی زیادت از دست هر یک با طبع بر سر نهاده بران زد و بیکم
و جواهر ایشان شرماءند و کرد و خیمه کشیدند و چیزی بگفتند و بر فرزند حسن قیصر با وزیر بزرگ خیمه
شد و بیرون آمد و رفت حسن متعجب ماند از وزیر پرسید که این چه حالتست گفت قیصر را بگری بوی
بغایت صاحب کمال جمال بدو هر اردن روی عاشقی بود و بر علوم قادر و در میدان موه که
نظر ناگاه بهمار شد اطباء را معالجه او عاجز شدند عاقبت وفات کرد و دران خیمه دفن کردند
هر سال کهبار زیارت او آیند اول آن سبانه شما که دیدی که در خیمه بگردند و گویند که ای ملک
زاده ما اگر این حال که ترا پیش آمد چنگ دفع شدی ما چنگ کردیم و جانها فدا کردیم تا ترا بارگرفتیم
اما این حال که ترا پیش آمد از کسی است که با او هیچ کار زار نتوان کرد و مبارزت نتوان نمود این
بگویند و بر وند انگاه فیلسوفان و دبیران بیاند و گویند ای بادشاه زاده ما اگر این واقعه تو
بدانش و فیلسوفی و علم و خرده شناسی دفع شدی ما همه سخنها گفتیم که حکماء عالم و علماء جنب
آن جا مل نمودند و اما این حال از جانبی بود که فضل انجا فضولست این بگویند و بر وند پس بران
محرم در اند و گویند ای شاه زاده اگر این حال تو بشفاعت بران راست آمدی و از تو دفع شد
شدی ما شفاعت کردیم و ترا انجا مکه استی اما این حال از کسی است که شفاعت ما نزد او سودی
دارد پس کیزکان ماه روی با طبقهای زر و جواهر بیاند و گویند ای خداوند کارا این حال که ترا
پیش آمده است اگر بمال و جمال دفع شدی ما حمد مال و جمال در با ختمی اما این حال از جانبی است که انجا
مال و جمال را اثری نیست این بگویند و بر وند پس قیصر با وزیر در خیمه رود و گویند ای چشم و جراح بند

وای میوه دل بذر ای جگر کوشه بدر بدست بدر چیست بذر برای تو لشکر کران آورد و فیل
و ببران و شترهان و رای زمان و صاحب جلالان و مال و نعمت و الوان و خود نیز آمد که اگر
من کاری برآمدی بذر حرجه توانستی کرد بجای آوردی اما این حال از کسی پیش آمده است که بذر بکار
کار و بار و شکر و چشم و نعمت و مال و خزینه در پیش او عاقر است سلام بر تو با و تا بسیار بگری
بگویند و بروند این سخن جنان در دل حسن کار کرد که دلش از کار برفت در حال بدیر بارشکن
کرد و بسوی بصره آمد و سو کند خورد که حوکه نخندد و دنیا با عاقبت کارش معلوم نشود و جنان
خود را در انواع مجاهدت و عبادت برنجاند که در عبادت کسی را بالا آن ریلست ممکن
تا بجای رسیده که هفتاد سال طهارت او در متوضا باطل شد و در غلت جنان بود که امید از جمله طهارت
بریده بود و ناچارم از جمله پیر آمد جهانک روزی یکی برخاست و گفت حسن محرمتر ما چه است
بزرگی حاضر بود و گفت از آنکه هر روز جمله خلایق را با علم او حاجتست و او را بر حق احتیاج نیست همه
در دین بدو حاجتند و او در دنیا از همه فارغ مندی و بختی اینجا بود و در حوض هفت تنگبار مجلس گفت
هر بار که بر بنده آمدی و رابعه را حاضر ندیدی مجلس ترک کردی گفتند ای خواجه جنین محشمان
و بزرگان حاضرند اگر پیر زنی حاضر نبوده زیان دارد و گفته آری شریقی که از برای حوصله مسلمان
ساخته باشیم در سینه موران نتوانیم رخت و مهر گاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلها افتادی و آب
از چشمها روان شدی روی برانجه کردی و گفتی بزم حرارت قلبک یا سنده این همه گرمی از یک آه
جگر است از سوال کردن که دل توازین خلق که درین مجلس حاضر میشوند خوش باشد گفت با بخت
خلق شاد و بشویم اما اگر یک در پیش حاضر بود دل شاد نشود برسدند که مسلمانان چیست و مسلمانان
گفت مسلمانان در کتابهاست و مسلمانان هر زبر خاکند باز سوال کردند که اصل مسلمانان چیست گفت
در ع گفتند آن چیست که ورع را نباه کند گفت طمع سوال کردند که جنات عدل چیست گفت کوشکی
از زر که راه نیابد بوی الا بگیری یا صدیق یا شصیدی یا سلطانی عادل سوال کردند که طبعی که
ساز بود دیگر آنرا معالجت چون کند بخت خود را علاج کن اگاه دیگر از آن گفت شما سخن بے
شنوید که علم من شمارا سود دارد و بی عملی من شمارا زیان ندارد گفتند ای شیخ دلها و خفته است
سخن تو هیچ اثر نمی کند گفت کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانند بیدار شود و دلها شاد است که
هر چه می جنبانی بیدار نمی شود سوال کردند که قوی در سخن ما را جنان می ترسانند که دل از خوف می
می شود این و یا باشد گفت امر و زبانی قوی صحبت دارد که شما را ترسانند و فردا این باشد به از آنکه با قوی

صحت دارید که امر و زبانی این کنند و فردا خوف در مانید گفتند قومی سخنها تو شنو و عرض این
است که عیبی جویند و بر تو اعتراض کنند گفت من خود را دیده ام که طمع مرد و ساعلی و مجاورت حق
می کند و هر که طمع سلامت از مردمان کند تا فربه کار باشد از زبان ایشان سلامت نمی باید گفتند
می گوید که خلق را دعوت میکنند تا اول خود را باک کنند گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست الا در
انگ این کلمه را در دل من راسته کند تا در امر معروف و نهی منکر بر خود بدمد گفتند مومن چه کند گفت بپای
یوسف را فراموش کردید و لیکن چون رنجی از بسینه بیرون بینکند زبان ندارد و نفیست که حسن یاد می
بود که چون آبی از قرآن بشنیدی خود را بر زمین زدی و فریاد کردی که یا ایا که گفت اگر می توانی
این فریاد کنی و می کنی آنش نیستی در جمله معاملات خود زدوی و اگر نه می توانی بکنی ما را بده منظر از آن
شست بکشدی سر گفت الصعقه من الشیطان هر که با یکی از او برادریست الا آن از شیطان و انجی حکم غایب
کرده است که نه همه جای جنین بود و شرح این خود گفته است یعنی اگر تواند که با نک نکند و آن
از وی بدید آید از شیطانست روزی مجلس می گفت حجاج در آمد بالشکر بسیار و نیکو کشیده
بر روی حاضر بود گفت امر و ز حسن را امتحان کنیم پس حجاج بنشست حسن یک دره بد و تنگ بست و از
سخن می گفت بر کشت تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن حسن است پس حجاج بنشست حسن رفت
و باز وی حسن بگرفت و گفت انظر و الی الرجل اگر می خواهید که مردی را بسند در حسن مگر بد حجاج را
مخواب دیدند در عرصات قیامت افتاد گفتند چه می طلبی گفت ای که مودان می طلبند و این از آن گفتند
در وقت نزع گفته بود که الهی بدین ملک حوصلگان نمای که غفارم و اگر مالا کریمین که می بکند و از کشته
شده اند که مرا فرو حوامی گذاشت و خواهی آمرزید مرا بسینه ایشان مرا برادر و بدیشان نمای
فعال ملا بر دهم این سخن مجلس بگری رسید گفت آن چیست آخرت را بطاری خواهد بود و نفیست که رخص
رضی الله عنه بصره آمد چهار شتر بر میان بسته و سه روز سود و فرمود که ما را بر شستند و مذکر را بر
منع کردند و مجلس حسن آمد و سوال کرد که تو عالمی یا متعلم حسن گفت هیچ دو سخن که از سبزه سخن
باز می گویم در تعاضی او را منع نکرد و گفت جواب نیکو گفت و برفت حسن بخواست بدانت که او بکست
بر عقب دوان شد چون بدو رسید گفت از بحر خدای مرا اطهارت ساختن بیاموز من رضی فرمود که
طشت و آب آوردند با حسن را و صوبیا موخت و برفت نفیست که در بصره خشک سالی بود بغیر
دو است حوازا آدمی با مستقار رفتند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا بگوید حسن گفت اگر می خواهید
تا باران آید مرا از بصره بدر کنید تا حق تعالی شما را باران فرستد و جنانی خوف بروی غالب بود که

که چون نشسته بودی گفتی در پیش جلا و نشسته است و سرگز کسی بس او خندان ندید روی عظیم داشت است
تغلبست که روزی مدی را دید که می گریست گفت چرا می گریست مجلس محمد کعب قرطی بودم
نقل کرد که مرد باشد از مومنان که بشو می کشا او چندین سال در دوزخ بماند از آن می گریست
کاسکی حسن را بجا بودی که بعد از هزار سال او را بیرون آرند از دوزخ نقلست که روزی آن
چیزی خواند که اخمن محرج من النار رجل يقال له عتاد پیغمبر علیه السلام فرمود که اگر کسی از دوزخ
بیرون آید از امت من بعد از هشتاد هزار سال بماند باشد گفت کاشکی حسن آن مدی بودی نقلست
که شبی حسن در خانه می نالید گفتند سبب آن چیست با چنین روزگار که تو داری گفت از آن می گریم
نباید که بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا یا چیزی ساهه باشم که آن مرد درگاه حق پسندیده
نبود و بس حسن را گفته باشند بر که ترا بر درگاه مافردی نیست و هیچ طاعت تو قبول نخواهم کرد نقلست
که بر بام صومعه چندان بگریست که اشک از ناودان بچکید شخصی می گریست بر جامه او آمد بر سید که
این آب پاکست یا از حسن گفت بشوی که آب چشم عاصی است نقلست بکبار بخار رفته رفت چون مردی
دفن کردند بر سر آن کور بنیست و چندان بگریست که خاک را کل کرد بگریستن ای مردمان اول و آخر ماله
آخر دنیا مگر می گویا راست و اول آخرت مگر می گویا درست که القبر اول منزل من منازل الآخر و آخر منزل
من منازل الدنیا چه می نازید بعالمی که آخر نیست و جراتی تر سبب از عالمی که اولش نیست چون اول
و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید جماعت حاضران چندان بگریستند که می یک رنگ
شدند نقلست که روزی بکوریستان می گریست با جمع گفت درین کوریستان مردانی اند که رحمت
ایشان بهشت فرو نمی آید است و لکن چندان حرمت با خاک این آینه است که اگر ذره اراغ
بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو بریزند نقلست که در کوچه معصین بروی رفته بود چوگا
که پراخی نو و ختی آن گناه بر گریبان آن سرهن نوشتی و چندان بگریستی که هوش از روی بر فتنی
عمر بن عبد العزیز رحمه الله نامه بحسن نوشت و گفت مرا نصیحتی کن که از آباد دارم و مشوای خودم
حسن نوشت که اگر خدای بابتسم از که داری و اگر خدا یا نونست امید بکه داری وقتی دیگر حسن
بذو نامه نوشت که آن روز آمده که باز رسیدن کسی بمر و السلام و بش ازین نوشت و او جواب
نوشت که روزی آمده که دنیا هرگز خود نبوده است و آخر نبوده وقتی ثابت بنانی بحسن نامه
نوشت که می شنوم که عزم حج داری می خواهم که در صحبت تو باشم حسن جواب نوشت که بگذار تا در سفر
خدای تعالی زندگانی کنیم که بهم بودن عیب بکدر بجاصل آید و بکدر بکدر دشمن گیرم را کن با چنین دوست

ع با شتم نقلست که وقتی سعید جبر را در صحبت می گفت سه کار کن یکی قدم بر بساط سلاطین نه اگر نه
مخ شفق بود دوم با سبج زن بخلوت بنشین اگر همه را بعه بود و نوا و کتاب خدای آموی
سیم هرگز کوش عاریت مده با میرا که به درجه مردان مردواری که از آفت خالی نبود و آخر الا درم
خود بر نوا لک وینار گفت از حسن پرسیدم که عقوبت عالم به باشد گفت مردن دل کفم مردن دل
گفت جت دنیا عدا الله گفت سحر کامی بر خاستم با بنماز جماعت دوم بدو سجده حسن آمد در بسته بود
و از درون مسجد آواز حسن می آید که دعای کرد و جمع آمین می گفتند زمانی صبر کردم تا صبح برآمد دست
بر در خادم باز شد در رفتم حسن را نهادیدم عجب داشتم چون نماز بکارم قدم قصد با وی بکنم که از
خدای مرا ازین کار خنده گفت بشرط آنکه با کس نکوی کفم نکوم گفت بر شب آذینه جمعی بر بان
آیند و من با ایشان علم می گویم و دعای کنم ایشان آمین می گویند نقلست که چون حسن دعا کردی
جیب عجمی دامن برداشتی که اجابت می منم بزرگی گفت با حسن پنج رفتم جماعت اصحاب شدند
بر جامی رسیدم و دلو و در سن نداشتم فرو ماندم حسن گفت چون من در نماز شروع کنم شما در آب
خوردن آید چون در نماز شد ما بر جا شدیم آب رلب جا آمده بود و بخوردم و طهارت ساختم
در ویشی رکه آب بنهان بر گرفت آب من جا فرو شد چون حسن از نماز فارغ شد گفت خدا را
استوار نداشتم تا آب بجا فرو شد یعنی چرا آب در رکه کردید پس از آنجا بر فتم حسن در راه خرمایی
بماداد قسم کردم دانه زردین را بخا بود میدیدم بروم و از آن طعام خوردم ابو عمر و امام القزکو که
قرآن تعلیم می کرد و کوی صاحب جمال بیامد تا قرآن آموزد ابو عمر و بنظر خیانت در وی نگریست
در حال همه قرآن بروی فراموش شد آتش در جان وی افتاد می قرار شد و پیش حسن آمد و حال باز گفت
وزار بگریست و گفت ای خواجه چنین کارش آمده است و همه قرآن فراموش کردم حسن گفت اکنون
وقت حج است بروج بگذار و در مسجد خیف رو ببری بنی در محراب نشسته وقت بروی تپاه مکن بگذار
خالی شود انگاه او را بکوی نادعا کند ابو عمر و همچنان کرد و در گوشه مسجد نشست بری با بهیست دید
خلق کرد او در آمده ساعت برآمد مدی در آمد با جامها سپید می میشت و باز شدند و سلام کردند و سخن
گفتند چون وقت نماز در آمد آن مرد بر رفت و خلق نیز با او بر رفتند آن بر خالی بماند ابو عمر و پیش
رفت گفت مش و رفتم و سلام کردم و کفم الله الله ما فریاد و ریس و حال بکنم غناک شد و دنبال
جسم در آسمان نگاه کرد سنوز سر در بنا ورده بود که همه قرآن بر من کشاده شد بو عمر و گفت من از شما
در باش افنادم بر گرفت ترا که نشان داد من کفم خواجه حسن بهی می خندید گفت حسن را رسوا کرد و بر

ما در این دنیا نواز را رسوا کنیم و برده او بدرانم بگفت آن مرد بید جامه که در آمد و خلقی استقبال او کردند
گفتم بلی گفت آن حسن بود و هر روز نماز پیشین در بصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید وقت نماز پیشین
رو و آنجا که گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما خواهد نقلست که در عهد حسن مردی را آنجا
سقط شد آن مرد در همان حال فروماند یکی با حسن گفت حسن آن اسب را بجا ما رصدم از وی بخرد
و بسم بداد شب آن مرد بخواب دید مرغزاری در محبت و آسبی در آن مرغزار و چهار صد گز خنک
بر رسید که این اسبان از آن گشت گفتند از آن تو بود اکنون بنام حسن کردند چون مردیدار شد
پیش حسن آمد و گفت ای امام مسلمانان آن سج را اقامت کن که بشمان شده ام حسن گفت برو که
من آن خواب بیش از تو دیدم آن مرد عکس شد و باز گشت شب دیگر حسن گوشه کا و منظره دید و درشت
بر رسید که این گراست گفت کسی با که سج اقامت کند حسن چون سدا شد با داد آن مرد را طلب کرد و
سج اقامت کرد و نقلست که حسن مسماه داشت آتش برست نام او شمعون در بهاری مرگ افتاد و کشته شد
مسماه را در یاب حسن با این او رفت او را دید از آتش و دود سیاه شده گفت بنرس از خدای
عمر میان آتش و دود پیدا داده اسلام آرنا باشد که خدای تعالی بر تو رحمت کند شمعون گفت
ما سر جز از اسلام بازمی دارد یکی انک شما دینا را می نگو بید و شب و روز در طلب اویدم
انک می گوید مرگ خواست و هیچ ساختگی مرگ نمی کشیم انک می گوید و بداد حق تعالی دید بی
است و امر و زمره آن می کشید که خلاف رضا او ست حسن گفت این سخن آشنایانست پس حسن
گفت ای شمعون اگر مومنان چنین می گویند توجه می گیری ای ایشان بیگانه ای و مقنذ و تو
عمر در آتش برستی هر ف کردی تو هفتاد سال آتش بر سستی و من هرگز بر سبدم مرد و را بسوز
و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زمره نبود که موسی بر تن من سوزد و اکنون
تو هفتاد سال او را بر سستی بیا دست در آتش کن تا ضعف آتش و قدرت خداوند من باشد
کن این بگفت و دست در آتش نهاد و می داشت یک دره متغیر نشد و قدرت خدای تعالی
آز رده نکشت شمعون چون آن بر بدید صبح آشنایی تا فتن گرفت گفت اکنون من مدت هفتاد سال
تا آتش بر سبدم اکنون نفسی ندانده است چه تدبیر تو ام کرد حسن گفت تدبیر توانست که گناه
شوی گفت اگر تو خطی بد می که حق تعالی مرا عقوبت کند ایمان آورم حسن خطی نوشت و بدو داد
شمعون گفت خواهم که عدول بهره بروی گواهی نویسد که عظیم از خوف خدای فرود مانده ام و در
قیامت حجت من این خواهد بود حسن فرمود ما عدول بهره بران خط گواهی نوشتند پس خط بشمعون داد

شمعون بهای می بگرست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون مراد حق کنند این خط
در دست من نه که فردا حجت من این خواهد بود پس شهادت آورد و جان بداد حسن اسبافتن او
راست کرد و خلق بسیار سر و نماز کردند و دفنش کردند و آن خط در دست او نهادند و حسن
آن شب از اندیشه هیچ خفت مرشد در نمازی بود و با خود می گفت این جود که من کردم من خود غم
دیگر را چگونه دست گیری خواهم کرد مرا بر ملک خود هیچ دستی نیست بر ملک خدای جل جلاله آن شب
اندیشه بودم خواب شدم شمعون را دیدم خواب چون شمع فرو زنده ناجی بر سر حلقه بر خندان بود
در مرغزار بهشت می خرا مید حسن گفت ای شمعون چگونه گفت جدمی پس چنین که می بینی حق تعالی
مراد ساری خود فرود آورد و بفضل خود و دیدار خود من نمودم که خود و آنچه در حق من کرد و در صفت
و عبارت نباید اکنون تو باری آن خط خود بستان که بدان حاجت نیست چون حسن از خواب
بیدار شد خط در دست خود دید گفت خداوند ما معلوم است که کار تو بعلت نیست محض نصرت
بر من تو که زیان کند هفتاد سال کبری را بیک کلمه بخود راه داده مومن هفتاد ساله را محروم می کنی
نقلست که حسن جذائی سبکی داشت که در هر که نگرسی او را از خود بهتر دانسی یک روز بگریه
و جلد می گذشت سیاهی دید باز نه نشسته قواء در شش نهاد و می شامید بجا طر حسن می گذشت که
ایا این مرد بهتر است از من باز شع جلد آورد که آواز من بهتر نبود که بازنی مراد بخاده و می آشاد او
درین خاطر بود که گشتی گران بار بدسید و بیکس گشت و غرق شد و هفت تن در گشتی بودند آن
سیاه در آب رفت و شش تن را خلاص داد پس آواز داد و حسن و گفت بر خیز اگر از من بگری می شن
خلاص دادم تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن در منست و آن قریب است که می
اشا میدم می خواستم تا ترا امتحان کنم که کوری یا بنای اکنون کوری حسن در بای او افتاد و عذر
خواست و دانست که آن کاشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را خلاص دادی
از دریا را نیز خلاص ده او را بداد داشت سیاه گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن جهان
البته خود را به از کسی ندانستی تا وقتی سکی دید گفت آبی مرا بدین سبک بر داری یکی سوال کرد که تو
یا سگ گفت اگر از عذاب خدا بجم به از و باشم و اگر گفتا یم بخت خدای که او به اصد جوم نقلست
که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم که گوئی دستی و زنی و خنثی گفتند چگونه بود گفت وقتی از
خنثی جامه در می کشیدم گفت خوابه حال منوز بیدار نیامده است تو جامه از من در بچین که کار ما در میان
حال خدای داند که چه شود و دستی را دیدم که در میان و حل می رفت افتان جز آن گفتم قدر ثابت دارا

گفت تو قدم ثابت کرده باین همه دعوی که مرا می گویی اگر من یفتم مستی باشم بکل آوده بر خیزم و خود
بشوم این کاری سهل باشد اما بر نمادن خود بر ترس این نیز در دل من اثری عظیم کرد و کوهی
جراحی می برد گفتم این دو شبایی از کجا آوردی دمی در وی دیدم و گفتم بکوی ناکی رفت تا من
بگویم که از کجا آوردم و سر پوشیده بر برهنه و روی برهنه و دست برهنه خشم آلود با حالی عظم
از شوی خود شکایت می کرد گفتم اول روی و موی بیوش گفتم من در دوستی مخلوقی جنان غرق
ام که عقل از من ناپا بل شده چنانکه اگر مرا خبر ندادی همچنین سر و اندام برهنه بیاز از فرو خواستم
رفت تو باین همه دعوی دو دوستی او چه بودی اگر نا پوشیدگی روی من ندیدی نفعلت
که چون از منبر فرو آمدی جسدن را ازین طایفه باز گرفتی و کفچه تا توانسته انور بیا بد تا نوشتم
یک روز یکی نه ازین طایفه بود با ایشان در رفتن آمد حسن او را گفتم تو باز کرد و روزی باران
خود را گفتم شعله انده اید با صاحب رسول عم ایشان شادی نمودند حسن گفتم بروی و ریش نه
بحرانی دیگر که اگر شمار ابران قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودی و اگر ایشان را بر شما
اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی که ایشان متقدمان بودند را سببان را موار
رفند چون مرغ و باد و باد بر خزان بشت ریش مانده ایم نفعلت که اعرای پیش حسن آمد و از صبر سوال
کرد گفتم صبر رو و کوزه است یکی ربلا و صیبت و یکی رجز ما که خدای تعالی ما را اران نمی کرده
است و چنانکه حق صبر و دیوان کرد اعرای گفت ما دیت از مد منک من زاید ترا نوندیدم
و صابر ترا نونشیدم حسن گفت یا اعران زهد من محله از جهت میلست و صبر من از جهت جوع اعران
گفت معنی این سخن بکوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطقت
بر ترس من از آتش دوزخ و این عس جوع بود و زهد من در دنیا رغبت بود با آخرت و این عین
نصیب طلبی است پس گفت صبر کس تو نیست نصیبه خود از میان بر گیر و تا صبرش حق را بود نه یعنی
تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را بهشت و این علامت خلاصت گفت
مرد را علی بادافع و علی کامل و اخلاصی تمام با وی و قناعتی مشبع و صبری با وی چون این بگو ما آمد
از پس آن ندانم که چه کنند با وی و گفتم کوه سفندی از آدمی آگاه ترست از آنکه بانگ شبان او را
از جراب باز دارد و آدمی را سخن خدای تعالی از مراد خویش باز ندارد و گفتم هم نشینی بدان مرد را
بر مکان انداز و درین مکان گفت اگر کسی نغم خوردن خواند در ستر دارم که بطلب دنیا گردان
گفت معرفت آنست که در خود یک ذره خصومت نیابی و گفتم بهشت جاودان نیست

پایان بدین عمل روزی چند نیست بل که نسبت نیکوست و گفتم اول که اهل بهشت نیست
مگر نو معتقدند از سال نیل خود شوند از بهر آنکه حق بر شان تجلی کند اگر در جلالتش بگویم
مست میست کردند و اگر در جلالتش بگرد غرق و حدت شوند گفتم فکر است اینده است
که حسنات و سیئات تو بتو نماید گفتم هر کس سخن را در حکمت بود آن عین آفت بود
و هر کس را خاموشی نه از سر فکر بود همه سهو و غفلت بود و هر نظر که نه از سر عبرت بود همه
لهو و زلت بود و گفتم در توریه است که آدمی که قناعت کردی نیاز شد و چون از نطق
عزت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زربای آورد از او گشت و چون از حسد
بداشت مودت ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد بر خورداری جاوید یافت گفتم
بیوسته عقل با اهل عقل معاودت می کند تا وقتی که دلها ایشان در نطق آید پس آن نطق
بزبان سرایت کند گفتم در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه
در خشم باشد خواه راضی دوم آنکه اعضا خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدای دران بود سیم
آنکه قصد او در جزی بود که خدای تعالی بدان رضا داده است گفتم مقال در نماز و روزه
بهر از هزار مقال روزه و نماز و گفتم فاضلترین علما فکر است و ورع و گفتم اگر بدانی که
در من نفاق نیست طاعت را از هر چه در روی زمین است دوست نرداری و گفتم
اختلاف باطن و ظاهر و دل و زبان از جمله نفاقست گفتم هیچ مومن ننوده است از کثرت
و نخواهد بود از ماندگان که نه خود می لرزد که نباید که منافق باشم و گفتم هر که بگوید مومنم
حقا مومن نیست یقین مومن آنست که آسوده بود و ساکن و چون حاطب اللیل نبود یعنی
کسی نبود که هر چه تواند کرد کند و هر چه بزبان آید بگوید و گفتم سه کس را غیبت نیست چنان
سوارا و فاسق را و امام ظالم را و گفتم در کفارت غیبت بسنده است استغفار اگر کلی نخواهد
و گفتم مسکین فرزندان آدم راضی شده بهر آنکه حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذابست
و گفتم جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند آنرا به حیرت یکی آنکه بپوشد از آنکه جع کرده
بود دوم آنکه در نیافت آنکه امید داشته بود سیم آنکه زادی نیکو نداشت چنانکه رامی
که در پیش آمد شبی حسن را یکی گفت فلان کس جان می کند گفت جنین مگوی که او مفنا و سال
بود که جان می کند اکنون از جان کردن باز خواهد راست تا بکجا خواهد رسید و گفتم
نجات یافتند سبک باران و پلای شدند کران باران و گفتم خدای بیام زاد قومی را که دنیا

بزنواشان و دیعت بود و دیعت باز دادند و سبکبار بر رفتند و گفت بزمین زیرک
و دانا آنست که خواب کند دنیا را و بدان خالی آخوت را بنیاد کند و خواب نکند آخوت را
و مرد نادان آنست بخوابی آخوت دنیا را بنیاد دهد و گفت هر که خواب را شناخت او را
دوست دارد و هر که دنیا را شناخت او را دشمن دارد و گفت هیچ ستوری برکش ملکام سخت
اولیتر از نفس تو نیست در دنیا گفت اگر خواهی که دنیا را بنی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر
بعد از مر که دیگران جوشت گفت بخوابی برستند سازا لاکه بدوستی دنیا گفت کتابی
که بیش از شما بودند قرآن را نامه دانستند که از حق بریشان رسیده است بشناختن آن کردند
و بر وزیران کار کردند و شاعر مرع کردید و علمای بدان ترک کردید و اعراب و حروف
آن دست می کنند و بار نامه دنیا می سازید گفت بخدای که در دسم راهی کس سزیر بود
نه خدای او را ذیل کند و گفت مرا حق که قومی را بیند که از بس مردمان شوند هیچ حال دل او بر جای
نماند و گفت هر چه کسی را خواهی فرمود باید که تو اول فرمان بردار باشی و گفت هر که سخن
و دیگران پیش تو آرد و سخن تو پیش دیگران بر دوا لایق صحبت نباشد و گفت برادران
عزیز تر ندان از احل و فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان دنیا اند و خصم دین
گفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی بود که طعامی که پیش همان و در
خدا گفت هر عازی که دل در حاضر نبود بعقوبت نزد بیکر بود و گفتند خنوع چیست گفت
منی بود در دل ابتاده و دل آنرا طایز م گرفت گفتند دردی مست که بیست سال است که
بماز جماعت نیامده است و با کس اختلاف نکرده و غلت گرفته حسن مشا و رفت و گفت
ای فلان چرا اینها ز شانی گفت مرا معذور دار که مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس
از من بر نمی آید که نه نعتی از من می رسد و نه معصیت از من بدو می رسد بشکران نعمت و بعد از آن
معصیت مشغولم گفت همچنین باش که بجز از منی نمی گفت خواهی که مرا تر خوش بوده است
گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر می گفت که قرب نباه سالست که خانه تو ام اگر
جنزی بود و اگر نبود صبر کردم در کما و سرما و هر چه آوردی از تو زیادت طلب نکردم و نام
و نیک تو نگاه داشتم و از تو یکس که نکردم و جان که مراد تو بود تن در دادم اما بدن یک جز تن
نرمم که بر سر من دیگری کنی این همه برای آن کردم تا ترا اینم همه نه انک تو دیگری را بین امر و دیگری
النفات می کنی اینک تشنیه دامن نام مسلمانان کرم حسن گفت چون این شنیدم مرا وقت خوش شد

و آب از چشم من روان گشت طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت یافتیم که ان الله لا یغفر
ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء حق تعالی می فرماید که ای بنده همه گناهانت عفو کنم
اما اگر بگوشه خاطر بدیگری میل کنی مرا کزت نیام ز غفلت که یکی از تو برسد که چگونه گفت
چگونه باشد حال قوم که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کس بر خننه ماند حال من همچنانست
غفلت که روز عید بر جماعتی می گذشت که می خندیدند و بازی می کردند گفت عجب الکس
دارم که بخندند و حقیقت حال ایشان ایشان را معلوم نه غفلت که روزی یکی را دید که در کور کشتی
ناز می خورد و گفت او منافق است گفتند چگونه گفت کسی را که در پیش این مردگان شتوت بچند
کوی که با آخوت و مر که ایمان ندارد و این نشان منافقانست غفلت که در میان مناجات
می گفت آلهی مرا نعمت دادی شکر کردم بلا بر من کاشنی صبر نکردم بدان که شکر نکردم نعمت از من
باز نکردم و بدان که صبر نکردم بلا بر من دایم نکردم ایندی آلهی از توجه آید بر کرم و چون وقت
در کش آمد بخندید و هرگز کس او را خندان ندیده بود و می گفت کدام گناه و کدام گناه
و جان بداد بزرگی او را بخواب دید گفت بسبب خندیدن تو در حال در که چه بود گفت آواری
شنیدم که یا ملک الموت سختش بکیر که سنوزش یک گناه مانده است گفت مرا از آن شنیدی
خنده آمدم کدام گناه و جان بدادم بزرگی آن شب که او وفات کرد و بخواب دید که در راه است
کشاده بودی و منادی کردند که حسن بصری بخدای رسید و خدای از وی خشنود دست
ذکر مالک دنیا را رحمة الله علیه آن محلی هدایت آن متوکل ولایت ان بشوای راستین
آن مقدای راه دین آن سالک طیار مالک دنیا را رحمة الله علیه صاحب حسن بصری بود و از
بزرگان این طایفه بود و مولود او در حال عبودیت بزر بود اگر چه بنده زاده بود اما او را
کرامات مشهورست و ریاضات مذکور و دنیا را نام بردش بود اما از دو کون آزاد بود و بعضی
گویند مالک دنیا را کشتی بود چون در میان دریا رسیدند و کشتی طلبیدند گفت ندارم چند کشتی
بزدند که بیوش شد چون بیوش آمد گفتند زده گفت ندارم و در بارش زدند و گفتند که زده
بر می نیک و اگر نه بایت کیر تم و بدریا اندازیم ما به بیان دریا سر بر آوردند و هر یک دیناری زر در دامن
گرفت مالک نامی دیناری بگرفت و با ایشان داد ایشان چون ان بدیدند در بابش افتادند و عذر
خواستن کردند مالک بای بر دریا نهاد و بر رفت و نا بدید شد بدن سبب نام او مالک دنیا را
و سبب توبه او آن بود که او بغایت صاحب جمال و صاحب طالع بود و بدمشق می نشست و جماع

و مشق معتکف شد که آن جامع را معاویه ساخته بود و قاف بسیار کرده مالک طبع توبیت آن
بر آن داشت که در آنجا معتکف شد تا مگر بدو دهند و یک سال بوسه عبادت کرد چنانکه
هر که او را دیدی در نماز بودی و با خود می گفت انت منافق بعد از یک سال شی بیرون آمد و بطرف
مشغول شد یا را نش میخفتند آوازی آمد که یا مالک الان توب چه بوده است که تو توب می کنی دست
از آن برداشت و مسجد رفت و با خود گفت که یک سال شد تا خدا را بنفاق و ریای برسم اکنون
با خلاص عبادت کنم و از خدای شرم دارم پس آن شب با دل صافی عبادت کرد و روز دیگر
مردمان مسجد آمدند و گفتند این مسجد را خلایا می افند متولی بستی بس براتفاق کردی که بچگونگی
شایسته ترا مالک نیست بش مالک آمدند او در نماز بود و هر که دندنا فارغ شد سر گفتند ما
بشفاعت آدمیم تا توبیت این مسجد قبول کنیم مالک گفت آلی تا یک سال ترا عبادت می کردم
برای هیچ کس در من نگر نیست اکنون که دل تودادم و تقیر دست کردم که نخواهم بیست
تن را بر من فرستادی تا این کار در کردن من کنند بخت تو که نخواهم بس از مسجد بیرون آمد
و بیاعتنا بش گرفت و گویند که در بهره مردی بود تو ای که وفات کرد و مال بسیار داشت
و دختری داشت بغایت صاحب المال آن دختر بش ثابت بنای شد و گفت می خواهم که زن
مالک دینار شوم تا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک گفت مالک گفت من دینار
سه طلاق داده ام و این زن از جلد دنیا است مطلقه ملاث را نکاح نتوان کرد و نقلست
که مالک دینار در سایه دیواری حقه بود و ماری شاخی نر کس در دمان گرفته بود و او را با دمی
کرد و نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غنا بودم چون اتفاق افتاد که بروم رفتم و در
حرب داتب گرفت چنانکه بر نتوانستم خاست با خود گفتم ای من اگر ترا نزد حق منزلی بودی
این بت نیامدی در خواب شدم مانعی آواز داد که ای مالک اگر امروز تو خوب کردی سیر
شدی و چون اسیر شدی گوشت فوکت دادندی و چون گوشت خوک خوردی کافرت
کردندی این تب ترا حقه عظیم بود چون از خواب در ایدم خدا را شکر کردم و نقلست
که مالک را با دهنی مناظره افتاد هر یکی گفتند که من بر حق ما اتفاق کردند که هر دو دست
بر هم بندند و در آتش نهند تا هر کدام که باطل بود بسوزد پس چنان کردند دست هر دو سوخت
و آتش گرخت گفتند مگر هر دو بر حق اند مالک دلتنگ با خانه رفت و روی بر خاک نهاد و گفت
آلی معتقاد سال قدم در ایمان نهادم تا مرا با دهنی برابر کنیم مانعی آواز داد که تو ندانستی که

دست تو دهنی را حمایت کرد اگر دهنی دست نهاد آتش نهادی بدیدی این دیدی نقلست
که مالک گفت وقتی ما شدیم چنانکه دل از خود برداشتم چون باره بجهت شدم بجزی حاجت آمد
بجزار جیل باز آمدیم ناگاه امیر شهر در رسید و سر منگان می زدند که دور بایستید و
من طاقت نداشتم و آستینه می رفتم یکی تا زیاده بر من زد و گفتم قطع الله یک روز دیگران دور را
دیدم دست بریده و بر چهار سوا کند و نقلست که جوانی بود عظیم منفسد در ممساک مالک مالک
بوسه از وی میبرد و صبری کرد تا روزی جمعی شکایت او بس مالک آمدند مالک بش آن جوان
رفت و آن جوان بغایت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم هیچ کس را زهره آن نبود که مرا
دفع کند و ازین باز دارد مالک گفت با سلطان بگویم جوان گفت سلطان مرا کز رضا من
نزد مگذارد و هر چه بگویم بدان راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با سببان
توان گفت و اشارت با سمان کرد جوان گفت او از آن کوم ترست که ما را بیکر مالک در ماند
بجز آن آمد روزی چند دیگر بر آمدند او از حد بگذشت و دیگر بار مردمان شکایت آمدند
مالک برخاست تا او را ادب کند آوازی شنید که دست از دوست با دمار مالک نجیب کرد
مشر آن جوان رفت جوان گفت باز آمدی مالک گفت آدم تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم
جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنینست هر چه دارم می برای او بدم پس حرج داشت
از زور سیم و ملک همه بداد و روی در راه نهاد و بش کسی او را ندید مالک گفت بعد از مدتی
او را دیدم که چون خلای شده و جان طلب رسیده و می گفت که او گفته است که دست
ماست رفتم بر دوست خود و هر چه رضا دوست است آن طلب کنم می دانم که رضا دوست
در طاعت اوست توبه کردم که در روی حاجت نشوین گفت و جان بداد و نقلست که
مالک خانه بکر گرفته بود و محراب خانه مالک بر در سپرای جهودی بود جهود جهری ساخته
بود و هر روز بر آن خاست میکرد و بر می گرفت و بخانه مالک می انداخت تا محراب مالک را بلبید
می کرد مدتی چنین کرد و مالک با کس گفت روزی جهود پیش مالک آمد و گفت ترا از بر زمین زنی
نیست گفت مست اما تعاری نهادم و جاورونی و آرا باک می کنم می شویم گفت این رخ
برای چه می کشی و این خشم برای چه فرو می خوری گفت فرمان چنین است از خدای تعالی که اولی
الفیظ و العالین عن الناس جهود گفت زنی دین بسندیده که دوست خدای رخ دشمن خدای
گشود و هر که فرماد کند و چنین صبر کند و در حال پلمان شد و نقلست که سالها بگذشتی که هیچ

ترتیبی و شیرینی خوردی بهیشتی بر کان خبا ز شدی و نان خریدی و روزه کشادی و نان کرم
نان خورشیدی کردی و قتی بیمار شد از روی کوشش در و لش افتاد چند روز بهیشتی کردی و غنی خود
چون کار از حد گذشت بدکان روی رفت و دو باجه کوفتند و در آستین کشید و در و
شاکر و رابر عقب او بنیستاد که بنکد تا به خود کرد گفت چون بجای خالی رسید باجه
از آستین برون آورد و دو سه بار پیوید و گفت ای نفس بش ازین بتو رسد سنان باجه
بر روی داد و گفت ای تن ضعیف من این همه ریخ که بر تو می نهم بمندار که از دو ششم است
لکن روی چند مهر کن باشد که این محنت بر آید و در نفع افی که هرگز از ار و ال نباشد و
ندانم چه معنی است آن سخن را که هر که جمل روز کوشش خود عقل او نقصان گیرد و من است
سالت که کوشش خودم و عقل من هر روز زیادت ترست نفیست که جمل سال در بهر
بود که خوا خود چون خوابی کنی ای اصل بهر شکم من کاشته نشد و از شما که خوا که خود زیادت
نشد بعد از جمل سال از روی خوا در نفس او بید آمد و او منع می کرد تا شبی در خواب تا قی آواز
داد که ای مالک خوا خود و نفس را ازین بند برون آر چون آن خواب بدید نفس او فریاد کرد
و مالک گفت ای نفس اگر یک منته روزه داری که نه شب خوری نه روز و قیام شب با صیام روز
بسوزی ترا بدن آرزو کسانم پس نفس قبول کرد و در آن معافقت کرد چون منته برآمد مالک از خوا
خبر بد و در سجده شد تا خود را کوی او را بید آواز کرد که ای بدر بها که جهودی خوا خیزد است و در
رفته تا خود بدیش حوی برد است و بید آمد تا او را برون کند چون مالک را دید خجل شد و در بایس
و عذر خواست و گفت معذرت دار که درین مجلس هیچ کس بزور جبری خورد و از آنکه روزه دار ندیدم جهود
این کو ذک شما را نشناخت بداشت که جهودی است از و عفو کن مالک چون این شنید آتش
در جانس افتاد دانست که کو ذک را زبان غیب بوده است گفت خدا و ندا فرمانا خورد و نام
جهود نهادی اگر خوردم تا به خوا می خواند بخت تو که هرگز خوا خودم نفیست که یکبار نشی
در بهر افتاد مالک عصا و تعلین برداشت و بر بالا می شد و نظاره می کرد و مردمان در ریخ
و تعب افتاده بودند بعضی می سوختند و بعضی می جستند و بعضی رخت می کشیدند گفت مالک بخا المفلون
و هیکل المفلون چنین خواهد بود در روز قیامت نفیست که روزی بعبادت بیماری رفت
گفت نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود کلمه شهادت بر روی عرضه کردم بگفت هر چند جهد کردم
بگفت و می گفت ده یا زده نگاه گفت ای شیخ بشش من کوی آتشین است چون میخواهم کلمات

آتش قصد من بکنند مالک گفت از بنده او بر سیدم گفتند مال بر بود اذی و بیمانم داشتی جعفر
سلمان گفت یا مالک بکه بودم چون بیک انکم بیک آغاز کرد بغضا و بیو شد چون خوشی با مالک بود
است گفت بیک گفتم تر سیدم که جواب بدلا بیک نفیست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین گفت
زا بکر یستی پس گفتم اگر این آیت از کتاب خدای نعلی نبود بی و بدین امر نبودی هرگز نخواهد
یعنی می گویم که ترا می برستیم و خود نفس را می برستیم و می گویم از تو یاری می خواهیم و بدر این
و آن می رویم و شکر و شکایت می نمایم نفیست که هر شب بیدار بودی و خسته کی داشت گفت
ای بذریک لحظه حسب گفت بذرت از شبخون در می ترسد و نیز گفت از آن می ترسم که دولتی روی
نند و مرا خفته یا بد کنند بگو که گفت نان خدای می خورم و فرمانم بدم شیطان را گفت اگر
بر در مسجدی ندا کنند که بدترین شما کیست برون آید بچکس خوش باش نیکنند الا من عبدالله
مبارک چون این سخن شنید گفت بزکی مالک ازین بوده است و صدق این سخن را گفته اند و
زنی مالک را گفت ای مرایی جواب داد که بیست سال است هیچ کس مرا نام من بخواند الا تو بیک
دانستی که من کم گفتم تا خلق را بشناختم هیچ باکی ندارم از آنکه مرا کسی حمد گوید یا دم کند از آنکه
نزدیم ستاینده الا موط و ندیدم نگوینده الا موط یعنی غلو کنند در حرجه خوا می گیر از آن
برستوان داشت گفت از من نشینی که ترا فایده نباشد صحبت او را بر پشت انداز گفت دوست
اصل زمانه چون بالوده هر کوی یا قتم بزرگ خوش و بطعم ناخوش گفت بر چیزه در این سحاره یعنی
دنیا که دلها و جمله علماء را مسخر خود کرد و اندیده است و گفت هر که حدیث کردن با مردمان دوست
دارد از با خدای مناجات کردن علم او اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع گفت دوستی این اعمال
بزرگ من اخلاص است گفت خدای تعالی وحی کرد و موسی عرم که نعلین بساز از آهن و عصبایی
از آهن و بر روی زمین و ایم می رو و آثار و غیره طلب می کن و نظاره نعمتها و حکمتها می
کن تا آن نعلین سوده کرد و آن عصا شکسته شود و معنی این سخن آنست که صبر باید که بود که از این
میتن فاعل فاعل با لرفق گفت در توبه است که حق تعالی بی فرماید شوقا کم فلم تشاقوا شقا را
مشقاق خود کرد و اندیدم و مشتاق نکشید و سماع کردم رقص نکرد دید گفتم خواندم در بعض کتب منزل
حق تعالی امت محمد را و چیز داده است که نه جبرئیل داد و نه میکائیل را یکی ایک فا ذکر و فی ذکر
چون مرا یاد کنید من شمارا یاد کنم دوم ادعوی است بکم چون میخواهند اجابت کنم گفت در توبه
خواندم که حق تعالی می گوید ای صدیقان تنم کنید در دنیا بزرگ من که ذکر من در دنیا نفع عظیم است

و در آخرت ثوابی جز بزرگوار نباشد که در دنیا گفت باشد گفت در بعضی کتب منزل حق
می فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد و کمترین چیزی که با او کنم آن بود که ملاوت ذکر و مناجات
خوش از دل او برم گفت هر که شنوات را در دنیا طلب کند دیوار طلب او فلغ باشد و یکی
در آخرت از وی وصیت خواست گفت راضی باش در همه اوقات بکار سازی که کار تو می سازد
تا بر می چون وفات یافت بزرگی او را خواب دید گفت خدای با توجه کرد گفت خدایا دیدم باین
کناه بسیار که دستم اما بسبب حسن ظن که بخدای داشتم و یکمان نیکو که بذ و بروم همه را محو کرد بزرگ
قیامت را خواب دید آوازی شنید که مالک دنیا و محمد و اسحق را بهشت فرود آورد گفت نیکو کردم
تا کدام را بیشتر بهشت می برند مالک را بیشتر بهشت بردند کفم عجب محمد و اسحق عالمه و فاضله
بود و گفتند آری محمد و اسحق در دنیا و برین داشت و مالک یکی تفاوت از نجاست یعنی صبر کن
تا از عهده آن برین بیرون آیی در ذکر محمد و اسحق رحمة الله علیه آن مقدم زما آن معظم عباد
آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد و اسحق رحمة الله علیه در وقت خود نظیر نداشت
و بسیار از نابینان یافته بود و مشایخ مقدم را خدمت کرده و در طریقت و شریعت خطی و افسر
دلش و در ریاضت جهان که نان خشک در آب زدی و خوردی و کف می کردی و بیرون فطاعت
کنند از خلق نیاز شود و در مناجات گفت آلی مرا کرسنه و برهنه می داری خانک و دستان
خود را و من این مقام بجه یافته ام که حال من چون حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت
گرستی با اصحاب خود خانه حسن بصری شدی و آنج یافه بخوردی اگر چه حسن بخانه نبود و حسن بیان
راضی بودی و شاد شدی و سخن دوست که خنک انگس که با داد کرسنه خیزد و شبانگاه کرسنه خیزد و
برین حال از خدای راضی بود یکی از وصیت خواست گفت وصیت می کنم که با دوشاه باشی در
دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی که هیچ کس طمعت نبود و همه خلق را محتاج بپنی لا اچوم تو غنی
باشی و با دشتاد و هر که چنین باشد با دشتاد و دنیا بود و با دشتاد و آخرت بود یک روز مالک
دینار را گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دینار و یک روز
بش قنبله ای که والی خراسان بود در آمد با جامه صوفی قنبله گفت جوامع صوفی پوشیده جواب داد
گفت جواب جرائد می گفت خواهم که بگویم از زهد اما بر خود شنا گفته باشم یا از درویشی و ارضی تعالی
کله کرده باشم و یک روز بر خود را دید که می خرامید گفت هیچ دلی که تو کیستی با ذرت را بدوست
درم خیزده ام و من که در تو هم خنایم که در میان مسلمانان هیچ کس از من تریست خرامیدن نواز

جست یکی پرسید که چگونه گفت چگونه بود حال کسی عمرش می کا بد و کناش می افزاید و در
معرفت جهان بود که گفت ما از ایت شیالنا و رایت الله فیه مع سحر ندیدم الا که خدا برادر
جز ندیدم بر سبند که خدا برامی شناسی ساعت هیچ نگفت پس گفت هر که او را شناخت بخش
اندک شد و تجربه ش دایم کشت گفت سزا است کسی را که خدای تعالی معرفت خودش عزیز
کرد انیده است که هرگز از مشا به او بغیر او باز ننگرد و هیچ کس را بر او اختیار نکند گفت
صادق مرکز صادق نبود نا بدانک امید می دارد و او پنهان نبود مع خوف و رجایش برابر بود
تا صادق و مومن حقیق بود بر غیر الامور و اسطفا و کرجیب عجمی رحمة الله علیه آن ولی قبه
حضرت آن صف برده و حدت آن صاحب یقین می گمان آن خلوت نشین نه نشین آن فقر
عجمی حبیب عجمی رحمة الله علیه صاحب صدق و صاحب صحت بود و کرامات و ریاضات شامل داشت
و در ابتدا مال بر بوا دادی در بهره و هر روز بقا خا رفتی اگر بر ادندی بر رفتی و الا پای میزد
کردی و نفقه خود و عیال زان ساختی روزی بطلب مال رفت آن مرد در خانه نبود و عورتش
گفت من چیزی ندارم که بتو دهم اما کوسفندی کشته بودیم از گردن مانده است اگر حوامی بتو
دهم گفت شاید آن بسند و بخانه بر دوزی گفت این سود دست دیک بر زن گفت نان و میز
نیست گفت بروم نان و میز هم بسود بستاغم بر رفت و بیا و در زن دیک بر نهاد و طعمی
ساخت چون شد سیاهی بر در آمد حبیب بانگی بروی زو سیایل بر رفت زن سر دیک داشت جمله
طعام خون شده بود حبیب را بخواند و گفت بشو می انگ بانگ بر سیایل زد و جله طعام جنبش
اتشی در جان حبیب افتاد و گفت ای زن تو به کردم روز دیگر بیرون آمد که تا طلب عزیزان کند
و مال بستاند و دیگر بر باید مرد روز آذینه بود کوزکان بازی می کردند چون حبیب را دیدند
گفتند و ورشود که حبیب را بخوار آمد تا کرد بای او عا رسد و چون او بدخت نکردیم حبیب چون
این شنید از دست بر رفت روی مجلس حسن بصری نهاد بر زبان حسن چیزی رفت که بیکبار یک
دل حبیب را غارت کرد و موش از حبیب بر رفت بر تو به کرد چون از مجلس بازگشت و ام داری
او را بدید مگر خفت حبیب گفت مگر بزرگ تا اکنون ترا می بایست که خفت اکنون مرا می باید که خفت و از
انجا بازگشت کوزکان همان بازی می کردند گفتند و ورشود که حبیب تا باب آمد تا کربایی ما بروی
نشنید که در خدای عاصی شوم حبیب گفت آلی بدین یک روز که با تو آشی کردم نام من نیکی بر تو
انما خج بس نهادی کرد که هر که از حبیب چیزی می باید داد بیا بدیم جمع شدند خطها که گرفته بود و با

باز داد تا جان شد که او را صبح جز مانند یکی بیاید و چیزی بروی و عوی کرد و پیراهن خود
بداد و یکی دیگر بیاید و دعوی کرد و جادو زن بداد و بر منته بر لب فرات در صومعه شد
و بعد از آن مشغول گشت بر روزان چسبیدی علم می آموخت و مشق عبادت می کرد و قرآن
نمی توانست آموخت او را از آن علم گفتند چون مدتی برآمدی نواشد زن نفقه طلب کرد و پیراهن
و بعد از آن مشغول شد شب بانه آمد زن گفت چیزی نیاید و روی جیب گفت آنکس که من کاراوی
کردم عظیم گزشت نرم داشتم از کرم او که چیزی خواهم چون وقت آید او خود بدید و می گوید که هر روز
روز مزد کار می دهم پس هر روز بصومعه می رفت و عبادت می کرد و ده روز تمام شد و هم بدید
از پیشه کرد که امشب بکرم در آن تفکر فرو رفت حق تعالی جالی بخانه او فرستاد بایک خواری
آرد و یک نامسلوخ کوشت و یک دیک باروغن و انگبین و جوانی ماه روی با صبره رسید در دم
بداد خانه جیب آمد و آن چیز بعورت او تسلیم کرد و گفت که این همه خداوند کار فرستاده است
و می گوید جیب را بگوی تا در کار آفراید تا ما در خدا افزایشیم چون شب درآمد جیب بر سر زده
و بیکس روی خانه نهاد چون بداد خانه رسید بوی طعام می آمد در خانه رفت زن پیش باز آمد و
تعلق کرد و لطفی که هرگز نکرده بود بجای می آورد و گفت ای مرد این کار از بهر کسی کنی که او بغایت
بافتفت است حسن و چنین فرستاد بدست جوانی ماه روی و گفت که خداوند کار می گوید که
در کار آفرای نامن در مزد افزایش جیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر پیش کنم
تا به کند پس بکلی روی از دنیا بر نافت و عبادت حق بزرگزید تا از بزرگان سنجاب الدعوة
گشت چنانکه دعا او مجرب شد نقلست که روزی زنی بیاید و در بای جیب افتاد و گفت بری
غایب دارم دعا کن تا باز آید که مرا طاققت فراق او نیست جیب گفت هیچ بیم داری گفت
و دوم دارم بستم و بدرویشان داد و دعا می کرد و گفت برو که باز آید زن هنوز بخانه نرسیده بود
که برادر آید فریاد بر آورد که اینک بر من گفت ای بر حال چگونه بود و گفت من بکرمان بودم
و استاد ما بیا را فرستاده بود که کوشت حرم کوشت خریدم و بخانه رفتم با دو در بود
آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه او بازسان بیکم و عله جیب و بر کزان و دوم صدقه بجایگاه
اگر کسی گوید چگونه آرد گویم چنانکه شادروان سلیمان را یک ماهه راه با داد می برد و شبانگاه
می آورد و چنانکه سخت بقیس را بیکم از طرفه العین سلیمان رسانید نقلست که جیب را روز
تروی به صبره دیدند و روز عرفه برفات و فنی در بیدار عظیم بداد جیب طعام بسیار بنشیند

و بدرویشان داد و کیسه برداشت و در زیر بالین نهاد و چون بقاضا آمدندی کیسه بیرون
آوردی بر درم بودی بایشان بدادی و در بصره خانه داشت بر سر چهار سو و بوستانی
که تابستان و زمستان آن پوشیدی وقتی طهارت می کرد بوستین بر سر راه بگذشت
حسن بصری بر رسید آن بوستین دید بر سر راه گفت این غمی این قدر ندانند که بوستین بر سر راه
نباید نهاد نگاه می باید داشت تا جیب آمد سلام کرد و گفت ای امام مسلمانان چرا اینجا
گفت ای جیب ندانی که بوستین اینجا نباید گذاشت که ضایع شود و با عثماد که گذاشتی گفت با
انک ترا بر کجاست تا نگاه دادی نقلست که حسن بخش جیب آمد جیب و فرصت جوبین داشت
با باده نمک بخش حسن نهاد حسن فاز خوردن کرد و سبیلی بیاید جیب آن خورد و فرصت از پیش حسن
و سبایل داد حسن گفت ای جیب تو مردی شایسته اگر باده علم داشتی محرم بودی که این قدر نمی دانی
که نان از پیش مهمان بر نیاید داشت کی سبایل با بست داد و یکی گذاشت جیب هیچ گفت سماع
بر آمد غلامی ساد خوانی بر سر نهاد و بره و طول و نان با کوزه بروی و مانع درم سیم در پیش
نهاد جیب سیم بدرویشان داد و خوان بخش حسن نهاد پس جیب گفت ای استاد نومردی
نیکی اما اگر باره یقین داشتی بهتر بودی تا هم علم بود و هم یقین که با علم یقین باید نقلست که نماز
شام حسن بدرو صومعه جیب بگذشت و قامت گفته بود و امامت می کرد حسن در آمد و بدید که
جیب الحمد لله را الحمد می خواند گفت نماز در پس او روانه بود و اقتدا نکرد و نه نماز کرد و چون
مخفت حق را خواب دید گفت بار خدا یا رضاء تو در چیست گفت ای حسن رضاء من یافته بودی و قد
ندانستی گفت بار خدا یا آن جو و گفت اگر نماز در پس جیب می گزاردی رضاء ما با فایده بودی و آن
مهر جلد نماز ما عمر تو خواست بود اما را راستی عبارات را صحت نیت باز داشت بسی تفاوت
از زبان راست کردن ناه راست کردن نقلست که حسن از کپان حلاج بگرخت و در صومعه
جیب همان شد سر منکان حلاج بیاید جیب را گفتند حسن کی رفت گفت در صومعه من
در رفتم و طلب کردند ندیدند حسن گفت صفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون
آمدند و گفتند ای جیب آنج حجاج باشما کند سزا است که من دروغ گو یا بند جیب گفت او پیش من در این
رفت اگر شما او را بنیند مرا چه جرم دگر بار در رفتم و طلب کردند نیافتند بر رفتم حسن از صومعه
بیرون رفت و گفت ای جیب حق استادی من نگاه نداشتی و مرا نشان دادی جیب گفت من
ای استاد بسبب راست گفتن خلاص یافتی که اگر دروغ گفتی محرم و در ماندی حسن گفت چه خوا

مرانیدند گفت ده بار آیه الکرسی و ده بار قل هو الله و کفیم خدا با حسن
بنو سیردم نکامش در نقلت که حسن روزی جای می رفت بلب جلد رسید با سنا و نظار
گشتی با کبزر و حبیب میاد و گفت ای استاد چرا ایستاده گفت گشتی دیر می رسد حبیب گفت ای استاد
من علم اندوخته خودم حسد در دامن از دل بیرون کن و دنیا را از دل بیرون کن و بلا را غنیمت شمر و
کار را از خدا پس انگاه بای بر آب نه و بگذر و بای بر آب نهاد و بگذشت حسن را از آن حبیب
آمد و بهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند چه حال بود گفت حبیب علم از من آموخت این سنا
طاعت کرد و بای بر آب نهاد و برفت اگر فردا آید که بر صراط آتشین بگذرد اگر بخین
فیر و ما تمیم چه تو اینم کرد پس حبیب را ببرد گفت این چه یافتی گفت بدان که من دل سفید
می کنم و تو کاغذ سیاه حسن گفت علمی نفع غیر می و لم یفیع علم من دیگری را منفعت کرد
و مراند و باشد که کسی را کمال افتد که در چه حبیب بالا مقام حسن بود و نه چنانست که بهیچ
در راه خدای تعالی بالا در چه علم نیست و از بهر این بود که فرمان آمد مصطفی را عزم
که و قلوب زدنی علیا چنانکه در کلام مشایخ است که کرامت در چه چهاردهم است
از طریقت و اسرار علم در چه هفتم حکمت لنگ کرامت از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر
بسیار و مثال این حال سلیمان است که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت و دو و بری
و ابرو با دو چشم و پیر در فرمان او آب و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هواران
با آن عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتاب کی از عالم اسرار است موسی را
داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود و نقلت که احمد حنبل و شافعی و زهرا و غیره
نشسته بودند حبیب از کوشه بید آمد احمد گفت من از سوالی خواهم کرد شافعی گفت
ازین قوم سوال نباید کرد که ایشان قومی عجب باشند احمد گفت بار نیست چون
برسید احمد گفت چگونه در حق کسی که او پنج نماز یکی از وی فوت شده است و نی دانسته است
چه باید کرد و حبیب گفت مذا غلب فعل عن الله فلیؤدب بان یقف خمس صلوات این دل
کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و پنج نماز را قضا باید کرد احمد در جواب
و دیگر شد شافعی گفت که نگفتم که ازین سوال نباید کرد و نقلت که حبیب را در خانه تاریک
سوزن از دست بیفتاد در حال خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه من
سوزن بر بختی اندام جستم نقلت که حبیب را سی سال گزید که در خانه بود که روی او تمام

نبریده بود و روزی گزید که خود را گفت ای مستوره گزید که ما را از کن او گفت من گزید که تو را
حبیب گفت درین سی سال بار ازهره نبود که جز از وی یکسی دیگر نگاه کنیم بنوازان نزد
نقلت که بکوشه نشسته بود و می گفت خوشش میاد و هر که با تو خوش نیست و هر که از چشم
بتوروشن نیست هر که چشمش روشن میاد و هر که با تو انس نیست با هیچ کسش انس میاد و برین
رضا و حبیب گفت در دلی که در وی غبار نفاق نبود و هرگاه که منش او قرآن خواند
از بر بستی گفتند تو قرآن نمی دانی و عجبی این که به از حبیب گفت زبانم غلی است اما علم غلی
در و شتی گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم با خود گفتیم آخر او غلی است او را این مرتبه از کجا
آوازی آمد که اری محبت است اما حبیب است نقلت که خونی را بردار و در دند حبیب با یکدست
و بکوشه چشم در وی بگردست همان شب خونی را بخواب دیدند که در مغزار هشت می خوابید
حله در بر گفتند تو قتال بودی این در چه از چه یافتی گفت در آن ساعت که مرا بردار کردند
حبیب عجبی بر گذشت و بکوشه چشم در من نظر کرد و دعا می گفت این همه از برکات نظر
اوست ذکر ابو حازم می رحمة الله علیه آن مخلص متقی آن مفدا مفیدی آن شیخ سابقا
آن صبح صادق آن فقیه غنی ابو حازم می رحمة الله علیه در مجاهده و مشایخه فی نظر بود و پیشوای
بسی مشایخ بود و عمر در زیافت ابو عمر بن عثمان می در شان او مبالغه تمام دارد و سخن
او مقبول همه و لهاست و کلید همه مشکلهما و کلام او در کتب بسیارست هر که زیادت خواهد
کونی طلب با بخت تبرک کلمه چند نقل کنیم و بر خدا خصار رویم اگر زیادت شرح او در همین
دراز کرد و و این تمامست که بدانی که او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار کس را صاحب
دیده است چون انس مالک و ابو هریره رضی الله عنهما نقلت که مشام بن عبد الملک از
برسید که آن حبیبست که بدان نگاه یابیم درین کار خلافت گفت آنک هر دو فی کتبستنی از جایت
ستانی که حلال بود و بجایی می که حق بود مشام گفت این که تواند کرد گفت آنک از دوزخ
گرفتار بود و هشت را جوین و طالب رضا و رحمت و سخن اوست که گفت بر شما باد که از دنیا
اخر از کبید که من چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا را دوست داشته
بود و طاعت او کرده بر پای کنند بر سر جمع و ضایعی کنند که بنگرند این آن بنده است
که انج خدای تعالی آنرا جقیه داشته است و بینداخته او بر گرفته است و عزیز کرده گفت در دنیا
سیح جبری نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیز نیست که بدان اندوختن کردی شادی

صافی خود در دنیا نیا فریده است گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیار ی
آخوت گفت همه چیز در دو چیز یافتیم یکی از آن راست و یکی دیگری را انگ راست کردن
از آن بگریزم هم بسوی من آید و انگ دیگری راست بجد بسیار راست نیاید گفت اگر از دنیا
محرورم مانم بر من بسی دشوار تر از جابت نابودن گفت تو در روزگاری افتاده که بقول
از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خشنود گشته اند پس تو در میان بر تن مردمان و بر تن روزگار
مانده ای و سوال کرد که مال تو چیست گفت رضا خداوند و بی نیازی از خلق و لامی از هر که
از حق راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا بجای بود که روزی بقصای
بگذشت که گوشت فروخته داشت و در گوشت نگاه کرد و قصاب گفت گوشت بستان
که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا زمان دهم گفت من خود را زمان دهم بجهت از آنک
تو مرا زمان دمی قصاب گفت لا جرم آنخواه بسلوت بدیده است گفت کرمان کور را این
قد ریس بود و نقلست که نزدیکی گفت که عزم چ کردم چون بغداد رسیدم پیش ابو حازم می
شدم او را خفته یافته صبر کردم تا بیدار شد گفت این ساعت بنظر را علیه السلام بخواب دیدم
و مرا بتوبیغام داد و گفت حق ما در نگاه دار که ترا آن مختراز چ کردن و رضا و اول و طلب
کن و من از اینجا باز گشتم و پنج ز نفتم و رضا مادر بدست آوردم ذکر عتبه بن الخلام رحمه الله علیه
آن سوخته جمال آن کم شده وصال آن محروفا آن کان صفاه آن خواجه ایام عتبه بن الخلام
رحمه الله علیه مقبول اهل دل بود و روسی عجب داشت ستوده میر زبانها و شاکر دخی می
بود و رحمه الله نقلست که وقتی حسن بر لب دریای گذشت عتبه بن الخلام بر سر آب روان
شد حسن بر ساحل منجربان عتبه آوار داد که تویی سالت تا آن می کنی که او می فرماید و من
سی سالت که آن می کنم که او خواهد و این اشارت بنسبم و رضاست و سبب توبه او آن بود
که در ابتدا برنی در نگر نیست طلعه در دل او بدید آمد آن عورت را چه کردند کس فرستاد
بعتبه که چه جای ما دیدی که ترا خوش آمد گفت چشم در حال چشمها بر کند و بر طبقه نهاد و بدو فرمود
و گفت اکنون آنچه دیده ای من عتبه بیدار شد و توبه کرد و بی حجت حسن بهی رفت تا جنان شد که
توت خود بدست خود کشتی و چون آمد کردی باب نم دادی و در آفتاب نهادی تا خشک شدی
و بهفته یکبار از آن بکنی بخوردی و بعبادت مشغول بودی و پیش از آن خوردی و گفت از کرام
الکاتبین شرم دارم که هفت پیش از یکبار مکتوب با بد رفت نقلست که عتبه را دیدند بای ایستاده

در سر ما سخت با یکتا بیرحم و عرق از وی می ریخت گفتند چه حالت گفت در ابتدا جوانی جمع
معانان پیش من آمدند بعد از طعام ازین دیوار مسایه کلونخی باز کردم تا دست بشوید و رفت
که من اینجا رسم از جلت و ندامت چندین عرق از من روان شود اگر چه طالی خواستم ام عبد
زید را گفتند هیچ کسی را دانی که او خلق مشغول نشد از حال خویش گفت کی را دادم که این ساعت
در آید در حال عتبه بن الخلام در آمد از و بر رسیدند که در راه که دیدی گفت سبکس را و راه او بر آید
بود نقلست که معقه گذشتی طعام و شراب خوردی مادرش گفت ای زنند با خویش رفتن رفتن
گفت ای مادر من رفتی او می طلیم روزی چند ریخ کشد و جا وید در راحت ماند نقلست که
شبی تاریک و زخمت می گفت که آنی اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر عفو کنی ترا دوست دارم
نقلست که شی حوری را بخواب دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم نکر که کاری کنی که میان من و فراق
افتد عتبه گفت دنیا را سه طلاق دادم طلاق می که هرگز رجوع نکنم تا نگاه که ترا بنم نقلست که
روزی یکی مشر او آمد و او در پسر دایه بود گفت ای عتبه مردمان حال تو از من می پرسند
چیزی بمن نمای تا بنم گفت نخواه آنخ آرزوست مرد گفت مرا رطب می باید و زمستان بود
گفت بکر زنبیلی بوی داد پر رطب نقلست که محمد سماک رحمه الله علیه و ذوالنون مصری نزد
رابعه بودند عتبه در آمد بر اسنی نوبوشیده و خا مان محمد سماک گفت این چه رفتار است گفت
چگونه بخوام و نام من عسلام جبارستان کلمه بگفت و بفتاد و جان بداد او را بخواب دیدند
نیمه رویش سیاه گفتند چه حالت گفت وقتی پیش اسناد می رفتم در راه با مردی نگاه کردم حیا
فرمود تا مرا بهشت برده ند و زخ در راه بود ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه
روی من زخم کرد و گفت نفخه بنظر گفت اگر پیش نظر کردی پیش کنیدی ذکر رابعه عذره و رحمه الله
علیها آن خدره حذر خاص آن مستنوع سته اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته
قرب و احراق آن ثانیه مریم و صفت مقبول رجال رابعه العذویه رحمه الله علیها اگر کسی بگوید
ذکر او در صفت رجال جا کرده گویم که جواجه انبیا علیه السلام فرمود ان الله لا یبطل الی صور کم
الحديث کار بصورت نیست نیست نکوست کا قال عرم یحشر الناس یوم العیمه علی نیاتم اگر
رواست ملشان دین را از عایشه صدیقه رضی الله عنها کرفن هم روا باشد از کینه کان خدا
فایده دینی کرفن چون زنی در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانک عبا سه
طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند کیا رجال اول کسی که بای در صف

مردان نندیمیم بود کسی که اگر در مجلس حسن بصری حاضر نبودی مجلس گفتی لاجرم دگر او در میان
رجال توان گفت بل که معنی حقیقی آنست که آنجا که این قومند همه نیست تو چندان در توجید
وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه ابوعلی فارمدی رحمه الله گوید که نبوت عین
عزت و رفعت است منتزعی و کسری در وی نبود پس لایت نیز بچنین بود خاصه رابعه که
در عهد خود در معامله و موفقت مثل نداشت و معتبره جمله بزرگان عهد بود و بر اهل روزگار
حجتی قاطع بوقلمست که آن شب که رابعه در وجود آمد در خانه پدرش چندان نبود که بر و غنچه
دهند و چندان گفته نبود که او را در آن بخت که پدرش نجات مقل حال بود و او را سه ذره بود
رابعه چهارم بود از آن رابعه خوانند پس مادرش گفت با پدرش که خانه فلان همسایه رو
و قدری روغن حواه و بنزد او عندی داشت که مرکز از مخلوق چیزی نخواهد برفت و دست
بر در آن خانه نهاد و باز گشت گفت ایشان حفته اند و در باز نمی کنند و در آن اندوه خواب
فرورفت پیغمبر را هم خواب دید گفت عیسی مشو که این دختر تو سیده است که مفتاد و حواری از
من شفاعت او هست و نوبس فرمود که عیسی را دان رو که امیر بصره است و بر کاغذی نو که
بدان نشان که حوشب صد بار صلوات بر من و میر شب آذینه چهار صد بار این شب
آذینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار طلال بدن مرده بدر رابعه چون
از خواب بدار شد و گریان گشت و با مادر آن خط نوشت و بنزد فرستاد امیر چون آن
بر خواند فرمود ناده هزار درم بدو ایشان دادند بشکرانه آن که پیغمبر از ما یاد کرده است و چنان
صد دینار بدو دهند و بگویند که چه خواهیم که تا بیای و ترا زیارت کنیم اما رواندارم که چون
توی با این منفعت که بigham رسول آری بشن من آید من خود ایم و موی و روی بر خاک درت
مالم اما بخدای بر تو که هرگاه که حاجتی بود عرضه داری بنزد رابعه آن زر بگرفت و هر چه بایست
خرید چون رابعه بزرگتر شد مادر و پدرش بمردند و در بصره فحطی افتاد و خواهان مشرق
شدند و رابعه بدست ظالمی افتاد و بچند دشمن فروخت و خواجه او را مشقت کاری بود
روزی می رفت تا محرمی پیش آمد رابعه بگریخت در راه بغناد و دستش از جای برفت روی بر خاک
نهاد و گفت یا خدا یا غیرم و بنیم و اسیر و دست شکسته مرا ازین همه چیست رها نم
می باید نمی دانم از من راضی یا نه گفت اواری شنیدم که غم خورد که فردا جاست بلند خواهد بود چنانکه
مؤمنان آسمان بنامانند پس رابعه خانه خواجه باز آمد و بیوسته روزه داشتی و خدمت خواجه

کردی و همه شب نماز کردی بشی خواجه برخواست و آزاری شنید در روزن خانه که کرد رابعه را
دید که بر سجده نهاده می گفت آلی تو دانی که رضا دل در موافقت فرمان نیست و روشنی
چشم من در خدمت هرگاه تو اگر کار بدست منسی یک ساعت از خدمت تو غایب بودی لیکن
تو مرا بر دست مخلوق کرده خدمت تو از آن دیر می آیم این مناجات می کرد خواجه چنانکه
کرد قندلی دید بالا او معلق نی سلسله و همه خانه نور گرفته چون آن بدید منفک گشت
و با خود گفت چنین کس را خدمت خود نشاید مشغول کرد بل که ما را خدمت او باید کرد و باید
رابعه را بنواخت و آزادش کرد و گفت اگر اینجا باشی خدمت تو کنیم رابعه گفت مرا دستوری
تا بروم دستوری داد برفت و بعبادت حق مشغول شد و گویند که در شان روزی هزار
رکعت نماز گزاردی و گاه گاه مجلس حسن بصری آمدی و توانی بد و کردی و گروهی گویند که
در مطر نی افتاد و باز دست حسن توبه کرد و در خوابه نساکن شده بعد از آن صومعه گرفت و مدتی
در اینجا عبادت کرد بعد از آن عزم حج کرد و نقلست که چون روی بیادیه نهاد و خکی داشت
که رخت بروی نهاد و بود در میان بادیه بغناد و بر داهل قافله گفتند ما رخت تو بردیم
گفت نه شما بروید که من تنوکل شما نیامده ام ایشان برفتند رابعه تنها ماند سر بر آورد و گفت
آلی یا دشمنان چنین کنند با عورتی غریب عاجز و اینجا خود خواندی و در میان راه
خواب می آید و مرا در بیابان بکناشتی در حال خبر فراست رابعه بار بروی نهاد و برفت
راوی چنین گفت که بعد از مدتی آن خر که را دید که در بازار می فروختند پس روزی چند
بیا دید رفت گفت آلی دلم بگرفت بجای روم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تومی بایی تا حق
تعالی می واسطه بدلتش گفت ای رابعه در چون هرزده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی بنزار
خواست یک ذره تخلی بر کوه افکندم بجهل یاره شد نقلست که دیگر بیکدی رفت در میان
راه کعبه را دید که با استقبال آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت می باید من بیت را بکنم
مرا استقبال من تقریب الی شبهه تقریب الیه ذرا عامی با کعبه راجع بینم مرا استطاعت کعبه
نیست بحال کعبه چه شادی نمایم نقلست که ابریمیم ادهم رحمه الله علیه چهارده سال تمام سلوک
کرد تا بکعبه رسید از آنکه گفت این مردمان با دیده را بقدم رفته اند اما من بدین می روم دور گفت
نماز می کرد و قدمی می نهاد تا بکعبه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است مگر چشم
را خلی رسید است تا تنی آواز داد که چشم را صبح خلل نیست اما کعبه با استقبال ضعیفه شده

روی بانجام دارد بر مسیم از غیرت بشوید گفت ای که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا
زنان کعبه بجای خویش رفت ابریم گفت ای رابعه ای من چه شورست که در جهان افکنده
گفت من شور در جهان نمیکنم شور تو افکنده که چهارده سال در نک کرده تا بخانه رسید
گفت ای چهارده سال در نماز باید راقطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کردی و نماز
در نماز بس چون رابعه چه بکار و زار بگردد گفت آئی تو هم برج و عده نیکو داده و هم
بر مصیبت اکنون اگر چه قبول نیست این مصیبت بزرگ بود ثواب مصیبت من کوبس بازگشت
بهمه آمد و بعدا دلت مشغول شد تا دیگر سال بس گفت اگر پار سال کعبه استقبال من کرد
من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ ابوعلی فارمدی نقل کند که رابعه
روی بیا دید نهاد و هفت سال هملوی کردید تا بفات رسید بس هاتنی آواز داد که
ای مدعیه این چه طلبست که دامن تو گرفته است اگر می خواهی تا یک تجلی کنم که
در ساعت بگذازی گفت یا رب العزة رابعه تا بدن درجه کسری نیست اما نقطه فقر
می خواهم که حاصل شود ندانم که ای رابعه فقر خشک سال فداست که بر راه مردان نهاده
ایم چون یک سر روی بش نمانده باشد که حضرت ما رسید کار برگردد و وصال فراق شود و
تو هنوز در سنتا و جهان از روزگار خویش تا از تحت این جلد بیرون نیایی و قدم در راه
ماننی و این هفت مقام نگذاری هرگز حدیث فتوای گفت و لکن برنگر رابعه بزرگوار
دریاء خون دید که در هوا معلق ایستاده بود هاتنی آواز داد که این همه خون دیده عاشقا
ماست که بطلب آمدند همه در منزل اول فرو شدند که نام نشان ایشان در دو عالم از هیچ
مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزة یک صفت از ایشان بمن نمای چون این بگفت
در حال عذر زنا نش برید آمد هاتنی آواز کرد که مقام اول ایشان اینست که هفت سال هملوی
می روند در راه ماکلوحی را زیارت کنند چون بنزدیک آن کلوح رسیدیم هجت ایشان
راه بکلیت برایشان فرو بندند رابعه تافته شد گفت خداوند امداد خانه خود نمی گذاری و
در خانه خود نمی گذاری یا امداد خانه خود بگذار یا در خانه خویش گذار اول کار سرخیانه فرو
نمی آردم ترا می خواستم اکنون خود شایستگی خانه تو ندارم این بگفت و باز گشت و بصره باز
آمد و در صومعه معتکف شد نقلست که دو شیخ بزرگوار او آمدند و کرسنه بودند و گفتند
اگر او طعامی سازد که بخوریم نیکو بود که طعام او طلال بود در رابعه دو کرده داشت مشربش نهاد

سایلی آواز داد رابعه آن دو کرده برداشت و سایل داد ایشان تهنیت شدند ساعتی آمد
کینه که بیامد و دستشان گرم آورد و گفت کذباً نوی من فرستاده است رابعه بشرد و هر ده
عدد بود و گفت باز بر که غلط کرده باز برد و حکایت کرد که بانو و بان دیگر بران نهاد و بنو سایل
رابعه بشردیست بود و بستاند و در پیش ایشان نمود می خوردند و تعجب می کردند پس سوال
کردند که چه سرست درین کارانان تو آرزو بود از شش برداشتی و سایل دادی و چون
کینه نان آورد بشردی و باز فرستادی و چون باز آورد بشردی و بگریختی گفت چون شما می
دانستم که کرسنه آید گفت دو کرده بشرد و بزرگ چون نم چون سایل بیامد بوی دادم و مناجات
کردم که الهی تو گفته که یکی راده بازی دهم و درین تعین بودم اکنون دوان برضا تو دادم
تا بیست بازی چون خرده آمده دانستم که از تصرفی خالی نیست یا از ان من نیست باز فرستاد
نقلست که شبی در صومعه نماز می کرد مانند کی در وی اثر کرد و در خواب شد از غایت شوق
و استغراق بی در چشم او خلیع بود و او را جگر دزدی در آمد و جادش برداشت خواست
بیرون رود راه نیافت باز بنهاد راه یافت نامفت بار ناگاه از گوشه صومعه آواز داد
ای مرد خود را بچه مدار که او چندین سالست تا خود را بهما سپرده است ایلسن حره ندارد که
کرداد کرد و دزدی با چه زهره بود که کرد جاد را و گرد تو خود را در میان ای طرار اگر یک دست
حقه است دوست دیگر بدارست و نگاه دارست نقلست که وقتی خادمه رابعه پیه به می
ساخت که روزها بود نا طعامی ساخته بود بسیار حاجت بود و گفت از مسایب بخوام رابعه گفت
چهل سالست تا عهد کردم که از غیر او هیچ نخوام کویا زبانش در حال مرغی از سواد آمد پیازی
چند پوست باز کرده و ذریک او انداخت رابعه گفت از کمر امن نیستم ترک پیه آید کرد و نان پختی
نقلست که رابعه روزی بر کوهی رفت و بخیران کرد او درآمد و در وی نظاره می کردند و توب
می نمودند ناگاه حسن بصری بدید آمد بر میبیدند حسن منفر شد رابعه را گفت ایشان چرا
از من رمیدند و ما توانس که فرسند رابعه گفت تو امر و زجر خوردی گفت پیه آید رابعه گفت توبه
ایشان خورده چگونه از تو نگریند نقلست که وقتی رابعه را کز بر در خانه حسن افتاد و حسن
زار می گریست گفت ای استاد اگر من کربیه از رعونات نفس است آب چشم خود دنگ دار تا اندر
تو دریایی شود چنانکه در آن دریا اگر دل بجوی باز نیایی الا عندلیک مقدر حسن را این سخن
سخت آمد اما هیچ نگفت تا روزی رابعه را دید بر لب دریا نشسته حسن سجاده بر آب افکند و

ای رابعه بیانا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون باز از دنیا برآخ تیان عرض
 دمی جنان باید که انبیا جنس تو از آن عاجز باشند پس سجاده در مو انداخت و بایستاد
 و گفت ای حسن اینجا ای تا از چشم مردمان پوشیده تر باشی پس رابعه خواست که دل حسن بدست
 آر و گفت ای استاد آج تو کردی مایی بکند و آج من کردم مکی بکند کار این مرد و پیر است
 نقلست که حسن گفت شب از روزی بشش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت می گفتیم که بر خاطر من
 نگذشت که من مردوم و بر خاطر او نگذشت که او زن است آخر الامر چون بزختم خود را مغلس
 دیدم و او را مخلصی نقلست که شبی حسن بایا را در بشش رابعه رفتند و چراغ نبود ایشان را
 چراغ می بایست رابعه در راه گشت خویش دید تا روز انکشت او چون چراغ می فروخت
 اگر کسی گوید که این چگونه بود گویم جنابک دست موسی بود اگر گویند که او بیغایر بود گویم هر که
 متابعت نبی کند او را از آن کرامت نصیبی بود که اگر مغایر او را معجزه بود او را کرامت است
 برکات متابعت بنصره علیه السلام و بنصره فرمودم من زود انقام الحرام فقدان در جهال بنوة
 هر که دانی از حرام ختم باز دهد در جهال بنوة بیاید و منم گفت بنصره ع خواب راست جزوی
 است از جهل جزو بنوة نقلست که حسن رابعه را گفت رغبت کنی بشوهر گفت عقد نکاح
 بر وجودی دارد بود و اینجا وجود کو که من از آن من نیم بکاران اویم در سایه حکم او خطبه اند
 باید که چسب گفت ای رابعه این درجه بجه یا فتنی گفت بدانکه همه یا فتنه را کم کردم در حسن
 گفت خدا را چون دانی رابعه گفت چون تو دانی ما او را بی چون دانم نقلست که حسن
 روری بصومعه او رفت و گفت از آن علما که نه تعلیم بوده باشد و نه بشنیده بل که بی واسطه
 خلق بدل تو فرموده باشد مرا حق بگوی رابعه گفت کلا به چند بسمان رشته بودم با بنو
 و از آن قوتی سازم بدو درم بفروختم یک درم درین دست گرفتم و یکی دران دست خریدم
 که اگر مرد و در یک دست نیم جفت شود و مرا از راه بیرد قنوجم این بود امروز بار رابعه گفتند که
 حسن می گوید که اگر در آخرت یک نفس از دیدار حق محروم مانم چندان بکرم که اهل دوزخ را برین
 رحم آید رابعه گفت این سخن نیکوست اما اگر چنانست که در دنیا بیک نفس از ذکر و عافلی بی
 ماندیم تا تم نماند و زاری بدید می آیدش نشان آنست که در آخرت نیز چنین خواهد بود و اگر در
 دنیا چنین نیست می دان که در آخرت نه چنانست گفتند چرا شوهر نمی کنی گفت در غم سه چیز ماندم
 اگر مرا از آن نی غم کنی شود هر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت خواهم بود یا که گفتند

خدا می داند و دوم گفت در آن وقت که نامها بدست خلقان دهند نامه من بدست راست
 و منند یا نه گفتند ما چه دانیم سیم گفت در آن ساعت که جماعتی را از دست راست بهشت می
 برند و جماعتی را از دست چپ بدوزخ مرا از کدام سو خواهند برد گفتند ما نه دانیم گفت پس
 مرا تکی چنین در بشش باشد چگونه بر روی شوهر بوده بر سیدند که از بجای می آید گفت از آن جهان
 گفتند کجا خواهی رفت گفت بران جهان گفتند برین جهان چه می کنی گفت افسوس دارم
 چگونه گفت نام این جهان می خورم و کار آن جهان می کنم گفتند عظیم شیرین زبانی را باطبانی را
 شناسی گفت من خود را باطبا نام هر چه اندون منست بیرون نیارم و هر چه بیرونست در اندون
 گذارم اگر کسی در آید و برود آن بامن کاری ندارد من دل نگاه می دارم نه کل گفتند حفت غرت
 دوست داری گفت دارم گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی رحمن با دشمنی شیطان
 نمی بردم لیکن رسول را علیه السلام خواب دیدم گفت یا رابعه مراد دوست داری گفت میار رسول الله
 که باشد که ترا دوست ندارد لیکن محبت حق تعالی مرا چنان فر گرفته است که دوستی و دشمنی
 غیر را در دلم جایی نمانده است گفتند محبت چیست گفت محبت از دل در آمده است و برابر گردد
 و در حشره در عالم کسی نیافته که یک شربت ار و در کشیدی باخر با حق شد و از این عبارت
 آمد که جتیم و جتونه گفتند تو او را که می بستی می بینی گفت اگر ندیدی نرسیدی نقلست که رابعه
 بیوسته گریان بودی گفتند جانی گری گفت از طبیعت می ترسم که با او خو کرده ام که نباید که بوفت
 مرا که نماند که ما را نشانی انگاه جگم گفتند بنده را خنکی شود گفت انگاه که از محنت شاکر شود و چنانکه
 از نعمت گفتند کسی گناه بسیار دارد اگر توبه کند در گذارندش گفت چگونه توبه کند مگر خداوند
 توبه دهد و در گذارد که تا او توبه ندهد نتواند کرد و سخن او است که گفت یا بنی آدم از دیده حق
 منزل نیست و از زبان ناپدید و راه نیست و سمع شاه راه نجات گویند کانت و دست و پای
 سگان چرت اند کار با دل فتنه است بکوشید تا دل را بدارد و آید که چون دل بدارد باشد او را
 بیار حاجت نیست یعنی دل بدار آنست که در حق کم شده است و هر که کم شده باشد یا بکنده الغنا
 فی الله اینجا بود گفت استغفار بزبان کار دروغ زنا نیست اگر ما بخود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم
 نقلست که اگر صبر می بودی بودی کریم بودی و گفت شمع معرفت روی بخدای آوردنست و گفت
 عارف آنست که دلی خواهد از خدای چون دل دمدش در حال بخدای باز دمد تا در قبضه او محفوظ بود
 و در ستر او و محبوب از خلق ماند نقلست که صالح فری رحمه الله بسی گفتی که هر که دری گوید هم باز شود و یکبار

رابعه حاضر بود گفت تا کی کو بی که در بسته را باز خواهند گشت و که بسته است تا باز کشاید صالح
گفت عجب مردی جاها و زنی ضعیفه دانا و روزی رابعه مردی را دید که می گفت و اندو ما گفت خن
کوی که دانی اند و ما که اگر اند و میکن بودی ترا زهر نبود که نفس زدی نقلست که وقتی که
را دید عصبانه بر بسته بود گفت چه شده است گفت هم دردی کند رابعه گفت عرت چندست
گفت سی سال کفایت بیشتر از عمر بود در بوده یا نه گفت شصت و پنج سال در تن درستی هرگز عصبانه
شکر زبشتی یک شب که در درشت فرستاد عصبانه شکایت بر می بندی نقلست که وقتی چهار
درم سیم یکی داد که از برای من کلیمی خور گفت چه رنگ سیاه یا سبید رابعه گفت سیم من باز در کوفه
برید آمد بگرفت و در دجله انداخت نقلست که در فصل بهار در خانه شد بود و بر درده قائم
گفت یا سید بیرون ای نا اثار صبح حق تعالی سنی رابعه گفت تو باری در ای تصایغ بی شغل
مشامده الصاریع عن مشامده الصنیع نقلست که جمعی پیش او آمدند او را دیدند که کوشش بدین
بار می کند گفتند کار دنداری گفت از بیم قطیع مرکز کار در در خانه نداشته ام نقلست که یکبار
مفت شبانروز روزه نگذاشت و شب صبح غفلت شب هشتم که سنگی از حد بگذشت نفس فریاد
بر آورد که مرا جند رنجانی ناگاه یکی در خانه بگرفت و کاسه طعام آورد بگرفت و بنها و تا جراح
بگردید که بیا مد و کاسه را بر پشت گفت بروم و کوزه آب بیارم و روزه کشایم چون کوزه آورد
جراح مرده بود قصد کرد که آب باز خورد کوزه از دستش افتاد و بشکست رابعه آمدی نزد
گفت بیم بود که جانم بسوزد پس گفت آلهی این چیست که با من بجاره می کنی آوازی شنید که هان
اگر می خواهی که جمله نعمت دنیا بر تو وقف کنیم اما اندوه خود از دلت باز گیریم که اندوه من نعمت دنیا
در یک دل جمع نیاید رابعه ترا مرادی است و ما را مرادی و ما مراد تو در یک دل جمع نیابند
چون این خطاب شنیدم جنان دل از دنیا منقطع کردم و اهل کوناه گردانیدم که غم این نماز
پسین نماز ما من خواهد بود و اصلی صلیق المودع و جنان از خلق سر بریده کشتم که چون روز بود
از بیم انک مرا خلق مشغول کنند غم خدا و دنیا بخودم مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نکند
نقلست که بیوسته می تابیدی گفتند ای عزیز صبح علق ظاهریست و تو بیوسته می نمایی
گفت آری علتی دارم از درون سینه که همه طبیبان عالم از معالجت آن عاجزند مردم جراح است
ما وصال و ست تعللی می کنم تا بگوک فردا بمقصود رسم که اگر چه در زده نیستم خود را بدر دزد
ماندمی کنم کم ازین نباید نقلست که جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه بر سید از یکی که

تو خدایا از برای چه می برستی گفت مفت طبقه دوزخ غلط دارد و همه را بروی گذارست
نا کام از بیم هراس او از دیگری بر سید گفت از این درجات بهشت منزلی شکر تو دارد و
آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بر بنده بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع
مزد پس ایشان گفتند تو چرا می برستی رابعه گفت بهشت نیست گفت الجارثم الدارست گفت ما را این نه
تمامست که دستوری داده اند که او را بر سیم اگر کشت و دوزخ نبود و او را طاعت
نیاستی کرد استحقاق آن نداشت کینه واسطه او را خدمت کند نقلست که بزرگی پیش رفت
جامه او را تحت باطل دید گفت ای رابعه بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظری
کنند رابعه گفت من نترسم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا ملک است پس چگونه خواهم ترسید
که در دست او عاریت است این بزرگ گفت منت بلند آن ضعیفه را نگیرد که او را چگونه برین
بالا بر کشیده است که در پیش می آید که وقت خود را مشغول کند سوالی از نقلست که جمعی
بامتحان پیش او رفتند گفتند همه فضایل بر سر مردان تثار کرده اند و تاج حروت بر سر مردان
نهاده و مکر کرامت بر میان مردان بسته هرگز سغری صبح زن نیامده است تو این لاف از کجا
می زنی رابعه گفت این همه که گفتند محبت و لکن منی و خود برستی و انا زکم الاعلا از کربان سج
زن بر نیامده است و صبح زن هرگز نمخت نبوده است نمختی در مردان برید آمده است نقلست
که وقتی بیمار شد بر سیدند که سبب بیماری تو از چه بود گفت نظرت الی الجنه فاذبني بعبه حراگاه
دل اسوی بهشت میل کرد و دست ناما عتاب کرد این بیماری از عتاب اوست حسن بهر
بعادت او آمد گفت خواه دیدم از خواجگان بهره برد در صومعه او کیسه زرش خود نهاد
می کریت گفت چه بوده است گفت از برای این زاهد عابد که زنده ماند که اگر برکت او نبود خلق
هلاک شوند اکنون چیزی آورده ام برای او می ترسم که ندرد تو شفاعت کن تا قبول کند حسن
در آمد و بسلام بگذارد و رابعه بکوشه چشم نگر بست و گفت کسی که او خدایا را ناسخ می گوید روزی
از و باز نمی کرد کسی که جانش جوش محبت او می زند رزق او باز گیرد تا من او را شناخته ام
بر خلق او کرده ام مال از کسی که نمی دانم که حلاست یا حرام چون ستانم که وق بر و شنای جراح
شکاف بر احم و دغم دلم روزگاری بسته بود تا مادام آمد و آن باز گشادم تا دم گشاده شد
خواه را عذر خواه تا دم در بند نباشد عبد الواحد عام کوید من و سفیان بعادت او رفیقم از سبب
او سخنی ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفت چیزی بگوی گفت یا رابعه دعای کن تا حق تعالی این رخ

بر تو سبیل کند روی بدو کرد و گفت ای سفیان تو ندانسته گزین رخ من که خواسته است گفت
بل گفت چون می دانی مرا می فرمایی باز و در خواست کنم بخلاف خواست او دوست را
خلاف کردن روا نباشد پس سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست گفت یا سفیان
تو مردی از اهل علم باشی چرا سخن چنین گوئی که دوازده سالست تا مرا خراما ترا از دوست
و تو دانی که در بهره خراما خطری زیادت نباشد هنوز نخوردم که بنده ام بنده را با آرزو کار
اگر من خواهم و خداوند نخواهد این کفر بود سفیان خاموش شد و هیچ گفت بگفت من هر کار تو
سخنی نمی توانم گفت تو در کار من سخنی بگویی رابعه گفت تو ننگ مردی اگر نه انستی که دنیا را دوست
می داری سفیان گفت این چیست گفت روایت حدیث دوست داری یعنی این چیست
سفیان از رفت آمد و گفت خداوند از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضا کسی جوئی
که تواز و راضی نه مالک دنیا را گفت بش رابعه رفتم کوزه شکسته دیدم آب از آنجا خوری
و وضو از آن ساحق و بوربای کهنه و خشنی که وقتی باین کردی مالک گفت دلم برد آمد رفتم مراد
توانگر مستند اگر خواهم برای دل تواز ایشان چیزی بستانم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده ندی
و منت من و از آن ایشان یکی نیست گفتم بل گفت روزی دهنده درویشان را فراموش کرده است
بخت درویشی و تو نگر از ایا دی کند بسبب تو انگری گفتم نه گفت بس چون حال داند چه یادش
و هم او چنین بی خواهد ما نیز چنان می خواهیم که اومی خواهد نقلست که روزی پس پیری و مالک
دینار و شقیق بلخی پیش رابعه بودند و در صدق سخن می گفتند حسن گفت پس بصداق علی عوای
من لم یعبر علی ضرب مولا ه صادق نیست در دعوی خوش که صبر نکند بر رخ مولا خوشتر است
گفت این بنا بر مالک دینار گفت پس بصداق فی دعواه من لم یبذلذ به ضرب مولا صادق نیست
در دعوی خود که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت به ازین باید ایشان گفتند
الکون تو بگویی تا جاست رابعه گفت پس بصداق فی دعواه من لم یانس الی الذب فی مشایق
مولا ه صادق نیست در دعوی خود که کانس بگیرد با زخم در مشایق مولا ه مطلوب خویش را نگیرد
زنان همه در مشایق مولا ه یوسف لم یزخم نیافسند اگر کسی در مشایق خالق چنین بود عجب نبود
که یکی از مشایخ بهره بش رابعه آمد به الحسن او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو دنیا را
عظیم دوست داری که اگر دوست نداشتی دگر او نکریدی که شکسته کا لا خیر دار بود اگر از دنیا
فارغ بودی بنیک و سدید داشت نکریدی اما از آن یاد می کنی که من احببت دنیا اکثر ذکره که چیزی را

دوست دارد ذکرش بسیار کند نقلست که حسن گفت نماز دیگری مثل رابعه رفتم او چیزی
خواست نخت و گوشت و دیک کرده بود چون سخن آمدم رابعه گفت این سخن بچه از دین سخن
دیک را کرد و سخن می گفت تا نماز شام نماز بکرار دیم باره نان خشک بیاورد و کوزه آب باز
کشایتم پس رفت تا دیک بر دارد و دستش سوخت نگاه کرد دیک نخنه بود و هنوز می جوشید
بیاورد و ما از آن گوشت بخوریم طعامی بود که مرکز جهان خورده بودم رابعه گفت بهاری
بر حاشته را طعام چنین سازند سفیان ثوری گفت بشی مثل رابعه رفتم رابعه در محراب شد و
تا روز نمازی کرد و من در گوشه دیک نماز میکردم سحرگاه گفت بچه شکر کنیم این را که ما را توفیق داد
تا شب او را خدمت کردیم پس گفت فردا روزه داریم شکرانه را و او را ما جانیست گفت
بار خدا یا اگر فردا قیامت ما بدو زح فرستی سزای اشکارا کنیم که دوزخ از من بهراسد و هزار
ساله راه از من بگریزد و گفت آئی هر چه ما را در دنیا قسمت کرده بدشمنان خود داده و هر چه
از آخرت قسمت ما کردی بدوستان خود داده که ما را توبی گفت خداوند اگر ترا از ترس
دوزخ می برستم درد و زخم بسوزد و اگر بامید هست می برستم هشت رابرم حرام کردن
و اگر از برای تو برای برستم بحال باقی از من در رخ مدار گفت بار خدا یا اگر فردا در دوزخ
کنی فریاد برارم که ترا دوست داشته ام با دوستان چنین کنند حالتی او از داد که
یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء یا کان بد مبر که ما ترا در جوار دوستان خود فرو داریم
با ما سخن گوئی گفت آئی کار من و آرزوی من در دنیا از همه دنیا یا دقت و در آخرت
از همه آخرت لقاء توان من نیست که گفتم تو هر چه خواهی می کن و بشی می گفت یارب
دلم حاضر کن یا نمازی دل پذیر چون وفات او نزدیک آمد بزرگان بر بالینش بودند
گفت برخیز و جای خالی کنید برای رسولان حق تعالی برخاستند و بیرون شدند
و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیه مرضیه لایه رما
برآمد صبح آوازی شنیدند در او باز کردند و در شدند جان داده بود و مشایخ گفتند رابعه
بدینا آمد و با آخرت رفت و هرگز با حق تعالی کتافی نکرد و هیچ نخواست و نکفت مرا
چنین دار و چنان کن تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی بعد از آن او را خواب دیدند
گفتند حال کوی از منکر و دیگر تا چون پرستی گفت چون آن جوانمردان بیا میدند و گفتند من دیک
من گفتم باز گوید و او را بگوید که با چندین هزار خلاق پر زنی را فراموش نکردی من که از همه

عالم ترا دادم مرکز فراموش کنم تا کسی را می فرستی که خدای تو کیست بخش طوسی و نعمی طرسوی
در بادیه سی هزار مرد را آب دادند و سقایی کردند و هر دو بر سر خاک رابعه رفتند و گفتند
ای که آن لافهای زدی که سر هر دو و سقایی فرمودی و نیارم حال بچه رسید آوازی آمد که تو هم
بادیج دیدم در تو که فضیل عیاض رحمه الله علیه آن مقدم تابان آن معظم نابیان آن
افتاب کرم و احسان آن دریا و درع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض فضیل عیاض
رحمه الله که از کبار مشایخ بود و عیاض طریقت بود و ستوده اقران و مرجع قوم و در ریاض
و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی ممانعت بود و اول حال او جان بود که در
شهر باورد و در روزی چند زود بود و به واسطه بوشید و کلامی بشنید و بسج در گردن انگشت
و یاران بسیار داشت سوزد و راه زن شب و روز راه زود می و میش و آوردندی متراشید بود
و اوست کردی و آنجی خواستی نصب خود بر کفقی و آنرا نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست برداشتی
و هر خدمتکاری که جماعتی نکردی او را دور کردی و روزی کاروانی انبوه می آمد و از آن دروشتید نزد
از میان کاروان نقدی که داشت برداشت و گفت درین بیابان نهان کنم تا اگر کاروان بزنند
این بماند آن نقد برداشت و دران بیابان می رفت تا گاه بچشمه فضیل رسید او را دید رنگ نهان
بوشید گفت آن در بار ساست بدست او بسیارم بش او رفت و آن نهادمانت بوی داد فضیل گفت
این نقد را بدست خود در خیمه بر نهان کرد و خواجها بزرگان چون باز آمد کاروان زده بودند قاشی
جند که باقی بود برداشت و نیز دیگر فضیل رفت تا در نهانند چون نزدیک خیمه رسید در آنرا دید که
مال قسمت می کردند گفت آه مال بدست در سپردم خواست که باز کرد و فضیل او را از داد و کسب باس
خواجها مشغول شد و گفت چه می باید گفت ان امانت منو هم گفت همانجا که نهادی بر کبر برداشت و در
شد یاران فضیل گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم و تو چندین زر نقد بروی دمی فضیل گفت
او کان نیک من برده است و من نیز کان نیک بخدای می برم کان او راست کرد و انبندم تا حق تعالی
کان من راست کرد و اند تا بعد از آن روزی کاروانی بودند و مان بردند و بطعام خوردن نشدند
بازرگان با خود برده بودند آن بازرگان گفت شما را منتری نیست گفتند صحت گفت کجا گفتند
بر لب آب نماز می کنند گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع می کرد و گفت با شما چیزی نمی خورد گفتند
دار و گفت رمضان نیست گفتند روزه تطوع دارد و واجب آمد بر خاست و بش فضیل رفت او را
دید در نماز با خضوع و خشوع تمام چون از نماز فارغ شد گفت خندان لا تمعان روزه و روزی نماز

و مال مسلمان برون را بهم جکار فضیل گفت قرآن دانی گفت و انم گفت ان بیت نمی خوانی که داخرون
اعترافوا بنوبهم خطوا عملا صالحا و آخر سینا در کار او منجی گشت نقلست که بوسه دقتی و منجی هر طبع
بود چنانکه اگر در کاروانی زنی بود که در آن کاروان کشتی و کسی را که مایه بودی مال او نستی
و سر که را بمقدار مایه بگذاشتی و هم میل بصلح داشتی و در ابتدا بر زنی عاشق بود هر چه از آن راه
زدن بدست آوردی بدان زن دادی و گاه گاه نزد آن زن شدی و در موس آن زن بی
کرستی بیتی کاروانی می کشت یکی در میان کاروان حاطی میزد که نم بود و گفت همه شب قرآن
میخوان از آنکه شنیده بود که فضیل قرآن دوست دارد و فضیل چون بکاروان رسید حافظ قرآن
فی خواند این آیت بکوش فضیل آمد که الم باین للذین آمنوا ان بخش قلوبهم لکر الله و ما نزل من الحق
معنی است که آیا وقت آن نیامد که دل خفته شما بیدار کرد و گفتی تیر بود که بر جان فضیل آمد این آیت
فضیل برون آمد و گفت ای فضیل تا کی راه دیگران زنی گاه آن آمد که راه تو قطع کنیم فضیل گفت آن
و کان قتاب و اناب گفت آمد و نیز از وقت گذشت سر اسیمه و بی قرار و بخل روی بخواب نهاد
جمعی از کاروانیان آنجا بودند یکی گفت برویم یکی گفت فضیل بر راست نتوان رفت فضیل گفت
بشارت شما را که او توبه کرد و از شما می گزید چنانکه شما از وی می گزید پس می رفت و می گزید
و خشم خشنود می کرد تا به باد و در جودی ماند از وی علی می خواست نمی کرد جو و با اصحاب خود
گفت که وقت آن آمد که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر خواستی که ترا بجل کنم تا یکی از یکستان فلان
آنرا از میان بردار آن تلک بخت بزرگ بود فضیل شب و روز می کشید تا سر کامی بادی برآمد آن
تقدار ناچار کرد جو و منجی گشت گفت سوگند خورده ام که تا مال ندی ترا بجل نکنم اکنون دست در برت
من کن و آن زمین ده تا سوگند من راست بود فضیل دست در زیر بایین او کرد و زرد و توان چو در
اول اسلام عرض کن تا ترا بجل کنم جو و مسلمان شد و گفت دانی چرا مسلمان شدم را ملک امر و زبیر بن
که دین حق کدام است امر و زبیر بن شد از بحر ملک من هر توری که خوانده ام که مر که توبه کند از هر صدق و ست
بر خاک نهد زرد کرد و بر بایین من خاک بود ترا از مودم که توبه تو حقیقت است یا نه چون خاک زرد
معلوم گشت که دین تو حق است نقلست که فضیل یکی را گفت از برای خدای دست من بند پرانش
سلطان بود که بر من حد بسیار است تا بر من حد را ندانم چنان کرد و او را بش سلطان بردند سلطان او را
دید بسیار اهل سلاح می نمایند فرمود تا او را با غراز خانه او بردند چون بد خانه رسید بایید اهل خانه
گفتند مگر زخمی خورده است که آوازش گشته است فضیل گفت بلی زخمی عظم خورده ام گفتند بر کجا گفتند بر

و در آمد و زن را گفت من غمخوارم اگر خواهی بای تو کشاده کنم زن گفت معاذ الله هرگز من
از تو جدا نشوم و هر جای که باشی ترا خدمت کنم بس مام بر فست تا بکه رسیدند حق تعالی راه ایشان
آنان کرد و انید و آنجا جاور شدند و بعضی اولیا را دریافت و با امام ابو حنیفه رحمه الله علیه مدتی صحبت
داشت و از علم گرفت و روایات عالی دارد و ریاضات شکر و در مکه سخن بروی کشاده شد
و میان بروی جمع شدند و او ایشان را وعظ کفنی تا جنان شد خوبیشان از باز آورد بش او آمدند
ایشان را باز نداد و ایشان با زنی کشتند فضیل بر بام خانه آمد و گفت زنی مردمان خافل که شما
بید خدای شما را عقل و ما و بکاری مشغول کناد مگر بایان شدند و از بای در افتادند عاقبت نامیدند
از صحبت او بر بدند و باز کشتند و او همچنان بر بام می کوبت و در کشت و غفلت که ششی مرون
الرشید فضل بر مکی را گفت که امشب در پیش روی بر تبا سیام که دلم ازین طاق طرم گرفته است
فضل او را بدر خانه سفیان عینا آورد و در بر و گفت کیست گفتند طیفه سفیان گفت جرایحه
می شد در اجری است کرد تا بیامی مرون فضل را گفت این آن مرد نیست که من می طلبم این همان
طال بقای می زند که ما در نیم سفیان این بشنید گفت جنس کسی که شما می طلبید فضیل عیاض است
بدر خانه او رفتند و این است می خواند که ام حسب الذین اجرتهم و السیئات ان یعلم کاذب انما
و علوا الصاتی سواء یجایم و عانتم ساء ما یحکون مرون گفت اگر بندی می کرم این آیت کتابت
و معنی این آیت آنست که بنده باشند کسانی که بد کرداری کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسی که نیکو
کاری کرد و بد بس در بر و فضل گفت کیست گفتند امیر المؤمنین علیه السلام می شنید که کار دارد و در تپا او
چه کار دارم در مشغول مگردانید و باز کردید فضل گفت طاعت اولوالام و اجبت گفت مرا نشنید
بدید فضل گفت بدستوری در ایام یا حکم کف دستوری نیست اگر حکم می آید شما و ایند حارون
در آمد فضل جراح بنشانند تا روی مرون نبیند تا درون را دست بدست فضیل او فضل گفت چه
نرم دستی است این اگر از انش و وزخ خلاص می آید این گفت و در نما را بستاند مرون در کرد به آمد
و گفت آخر سخن بگوی فضیل سلام نماز باز داد و گفت بدت که عم مصطفی عم بود از و در خواست
مرا بر فوی امیر کردان گفت یا عم یک نفس ترا بر تو امیر کردم مع نفس تو در طاعت خدای است
از هر سال طاعت خلق ترا ایان الا ما رة بوم البقیه نداده مرون گفت زیادت کن گفت چون
عمر بن عبدالعزیز را خلافت بنشانند سلام بن عبدالله و رجا بن جوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من نیست که این را بلای من شناسم اگر دیگران نعمت می دانند یکی

اگر خواهی که فدا ترا از عذاب نجات بود بران مسلمانان را چون در خود دان و جوانان را چون
برادر و خردان را چون فرزند پس معالمت با ایشان چنان کن که با پدر و برادر و فرزند
کنند مرون گفت زیادت کن گفت و یار اسلام چون خازن است و اهل ان خانه عبالان تو
ز را باک و اکرم اخاک و احسن الی ولد کن یارت کن بنده را و کرم کن با برادر و بنکی کن با فرزند
بس گفت می ترسم از روی خوبت که بانش و وزخ مبتلا شود و وشت کرد و گفت کم من و چه صبح
خداوند را صبح کم من امیر میناک امیر مارون بجای می کوبست بس فضیل گفت ترس از خدای و جوا
خداوند را مشرب باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی ترا از یک یک مسلمان باز پرسد و انصاف
هر یک از تو طلب کند اگر بشی بر زنی در خانه نواخته باشد فرود آمدن تو بیکزد و در تو خشمی کند
مرون چنان بهوش شد که فضل گفت بس که امیر المؤمنین را کشتی گفت خاموش باش ای مامان که تو قوی
تو او را مملاک کردید من کشتن آنست که تو می کشی بس مرون را که زیادت شد انگاه روی فضل
کرد و گفت ترا مامان از ان می خواند که مرا فرعون می داند بس گفت ای شیخ ترا صبح و ام مست گفت
بلی و ام خداوند است بر من و آن طاعت است که اگر او بداند بگیرد و ای بر من مرون گفت من ام
خلق می گویم گفت حمد خدا را که مرا از وی نعمت بسیارست و صبح که ندارم تا با بندگانش گویم بس
مرون مزار دینار مری بش فضیل نهاد و گفت این طالت از میراث مادر فضل گفت این بنده
من ترا صبح سود داشت و من انجا ظلم آغاز کردی و پیدای می کشی گفتی چه ظلم کردم من
گفت ترا نجات و سبکباری می خوانم و تو مرا بھلاک و کران باری می ندازی این ظلم بود من گویم
آنچ داری خداوند باز ده تو بدیگری که نمی باید داد می دمی سخن مرا فایده نیست ان بگفت و
بر خاست و مرون را بگذاشت بس حارون برون آمد و می گفت آه او خود چه مرد است
در حقیقت فضیل است و منزلت او عظیم و حقارت دنیا در چشم او بسیار غفلتست که فرزند ی
کوچک را بر کنار گرفته بود و می نواخت و محبت می نمود و کو ذک گفت ای بد مراد دوست داری
گفت دارم گفت خدا را دوست داری گفت دارم گفت چند دل داری گفت یکی گفت بیک دل
دو دوست توان داشت فضل دانست که آن سخن از کجاست و او نمی گوید بیک که تعریفی است
حقیقت از غیرت حق دست بر سر می زد و کو ذک را انداخت و بحق بیوست غفلتست که زنی
بهر فایده ایستاده بود و خلق نظاره می کرد و آن نضرع و زاری ایشان می شنید گفت سبحان الله
اگر خلق چندین بش مری رو ند و از وی دانگی خواهند اینها را نوبند باز کرد اند گفتند

بر خدای کریم از شایسته خلق اساتیر است از آنکه بران مردوانگی و او اکرم الاکریم است
امید آنست که همه را بیاورد و در شبانگاه عرفات از سوال کردند که حال این مردمان چون
می بینی گفت آرزیده اندی اگر فضیل در میان ایشان نیستی گفتند که چگونه است که خایه نرانی
بینیم گفت که خایه بودی ایشان از شما پوشیده بود و ندیدی که ترسند و رانیند مگر رسیده
و ماتم زده ماتم زده را بیند گفتند در چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا
بش و یکسان بود بغایت محبت رسیده بود گفتند چه کوی در کسی می خواهد که لبیک گوید
و از ترس لبیک نبارد گفت امید دارم که هر که جنس بود و خود را چنین داند هیچ لبیک کوی
مثلاً بود بر رسیدند که اصل دین چیست گفت عقل گفت اصل عقل چیست گفت حکم گفت اصل
حکم چیست گفت صبر گفت صبر چیست گفت تحمل گفت تحمل چیست گفت استقامت گفت استقامت چیست
گفت نجات گفت نجات چیست گفت نجات از آتش است گفت نجات از آتش چیست گفت نجات از آتش
از فضیل پرسیدم که زید فاضله یا رضا گفت رضا از محرابی صبح منزلت طلب کند بالآخر
خویش نفلسست که بنیان ثوری کوی پیشی شش فضیل رفتم و آیات و اخبار و آثار می گفتم باید
گفتم مبارک بشی بود امشب و بنکون نشستی بود و سنوده صحنی همانا صحبت چنین بجز از نهادن
فضیل گفت بر شوی که امشب بود و تبا نه نشستی که درین شب بود و گفتم چرا گفت از آنکه تو همه
شب در بند آن بودی تا سخنی گوی که مرا خوش آید و من بسند آن بودم تا جوی نیک از کجا باز دهم
که بسند تو آید مرد و سخن بگوید از خدای بازماندیم نهایی بهتر بود و مناجات با حق و سفیان
گفت روزی عبد الله مبارک را دیدم که روی بغضیل نهاد و بود و فضیل گفت از آنجا که رسیده
باز کرد و او که نه من باز کردم کجای ای میخواستی تا من سخن بر بگویم بیا تا نفلسست که مردی غم
زیارت او کرد گفت بجه کا آمده گفت تا از تو آسایش و توانست بیا گفت خدای که این
بو حشت نزد دیگر تو نیاده آتایان که مرا فریبی بد روح و من ترا فریبم بد روح هم از آنجا باز کرد
و گفتی من خواهم تا بیمار شوم تا بجا زجاعت نیاید شد و خلق را نباید دید و گفت اگر توانیدی
بجای ساکن شوی که کس شمارا نداند و شما کس را ندانید عظیم بنکو بود و گفت من عظیم قبول کنم
از کسی که بر من گذرد و بر من پیغام نکند و چون بیمار شوم بعیادت نیاید گفت چون شب آید
شا و شوم که مرا خلوت بودی بفرقه و چون صبح بر آید غلغله شوم از کرامت دیدار خلق که نیاید که
در آیند و مرا در تشویش اندازند نفلسست که مرا از تنهایی و حشت بود و خلق انس از سلامت است

نفلسست که سخن از عمل خود کو پیشش اندک بود مگر در آنک او را بکار آید نفلسست که هر که
از خدای ترسد زبان او کنگ بود و گفت چون حق تعالی بنده را دوست دارد و دوست دارد و دوست
بسیار دهد و چون دشمنی او دنیا بروی فراخ کند و گفت اگر فلکین در میان امتی بگریید
جمله آن امت را در کار آن اند و میگویند و گفت هر جزئی را از کوتیست و زکوة عقل اند
طوبیست و از نیستی که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاخوان و گفت جنابک
بود که در هشت کردید عجزه ازین آنک کسی در دنیا خندد و ندانند که عافیتش چون خواهد بود
و گفت چون خوف در دلی ساکن شود جزئی که بکار نیاید بر زبان او نکند و بسوزد
از آن خوف و شوق و حب دنیا و رغبت بدان از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای ترسد
از همه چیزها ترسد و گفت خوف در هشت بنده از خدای تعالی بر قدر علم بنده بود و زهد
در دنیا بقدر رغبت بنده بود در آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیده ام درین امت امید
دارد تر خدای و ترسناک تر از خدای از این برین رحمة الله و گفت اگر همه دنیا را من دهم
طالانی حساب تنگ دارم از وی جنابک شما از مردار تنگ دارید و گفت جمله بدیهه را در خفا
جمع کردند و کلید آن دوستی دنیا است و جمله نیکو سواد خانه جمع کردند و کلید آن دشمنی
دنیا است و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما برود آمدن و خلاص یافتن دشوار
و گفت دنیا چون بهار سناست و خلق در وی چون دیوانگان دیوانگان را در بهار است
غش و بند باشد و گفت خدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زرفانی
سبز بودی که رغبت خلق بسفال باقی بودی و کلید که دنیا نیست آتایان سفال فانی
و آخرت نیست آتایان زرفانی باقی و گفت هیچ کس را ندانند از دنیا تا از آخرتش صد چند
کم نکردند از بزرگ تر از بزرگ خدای آن خواهد بود که کسب کرده و می کنی خواه بسیار کن
اندک و گفت بجا نه نرم و طعام خوش لذت بگیرد که فردا لذت آن جامه و آن طعام نیاید
و گفت مردمان که از یکدیگر برین شدند تکلف شدند مگر که تکلف از زبان بریزد و یکدیگر را
کستار بتوانند دید و گفت حق تعالی وحی فرستاد بگو سها که من بر یکی از شما با بفری
سخن خواهم گفت همه بگریه کردند مگر طور سینا که بر و با موسی سخن گفت نواضع او را بسند برین
و نواضع حق را فرو بینی کرد و دست و فرمان بردن و مرجه گوید بفرقی و کذا و دن و گفت
هر که خود را فقیع داند او را از نواضع نفسی نیست و گفت سه جمعه بخوبی که نیاید عالمی که علم

میزان عمل راست بود که نیاید و بی علم نماید دوم عالمی که اخلاص با عمل و موافق
بود مجوید که نیاید و بی عمل نماید سیم برادر بی عیب مجوید که نیاید و بی برادر باشد
و گفت هر که برادر خود دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای لعنتش کند
و کور و کورش گرداند و گفت وقتی آنچه کردند ریا کردند اکنون بدایح می کنند ریا می کنند
و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و خلاص
آن بود که حق تعالی ترا این دو خصلت نگاه دارد ان شاء الله و گفت اگر سو کند خورم که
من برای ام دوست دارم از آنکس من برای نه ام و گفت اصل من در رضی بودن است
از حق تعالی بوجه کند و ترا و از ترین خلق برضاء او اصل موفقت اند و گفت هر که خدایا
شناسد حق موفقت بر پیشش و کند حق طاقت و گفت فنوت در گذاشتن بود از برادر
و گفت حقیقت توکل آنست که بفر خدای امید ندارد و از بفر خدای نترسد و گفت منوکل
آن بود که واثق بود بخدای که خدای را در هر چه کند متمم کند و نه شکایت کند بمعظم ظاهر
و باطن در تسلیم دارد و گفت چون ترا گویند که خدای تعالی را دوست داری خاموش
باش که اگر گویی نه کافر باشی و اگر گویی دارم فعل تو بفعل و سنان نماید و گفت
شرم بگرفت از خدای از بس که در هر زدم و در سه روز یکبار حاجت بودی و گفت بسیار
در طهارت جای رود و پاک برون آید و بسا مرد که در کعبه رود و بلبید برون آید و گفت
جنگ کردن با خردمندان آسانتر از حلو خوردن با بی خردان و گفت هر که در روی نا
خوش بخندد و بران کردن مسلمان سخی می کند و گفت هر که ستوری را لغت کند
ستور گوید آمین از من تو هر که در خداوند عاصی ترست لغت بروی با خود گفت اگر در آخر
آید که ترا یک دعا مستجابست هر چه خواهی خواه من آن یک دعا در حق سلطان صرف کنم
برای آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من باشد و صلاح سلطان صلاح جمیع خلق
است و گفت دو خصلت است که دل فاسد گرداند بسیار خوردن و بسیار رختن و گفت
در شما خصلت است که مرد و از جمل است یکی آنکه می خندد بچندیده و نصیحت می کند شب
بیدار نبوده و خدای تعالی می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یا د کنی من ترا یا د کنم و اگر تو مرا
فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یا د خواهی کرد آن برست نه از است
اکنون به نگرنا چون می کنی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران که بشارت ده که

کار آنرا که اگر تو بکنی بدبیرم و بر سران صدیقان را که اگر با ایشان بعدل کار کنیم همه را عقوبت
کنم و یکی از وی بند خواست گفت ایا باب مغفون خیرام الله الواحد القهار یک روز بر خود
و بد کردناری می سجده آن شوخ که در نقش درست بود پاک می کرد گفت ای برتر این حج و عمره
فاصله کبار بر او را بون سده شد فضیل دست برداشت و گفت یا رب بدوستی من ترا
ازین بخش بر صافی در حال شغایافت و در مناجات کف خدایا و در من رحمت کن که برین
عالمی و عذابم مکن که بر من قادی و گفت آلی تو مرا اگر سندی داری و عیال مرا بر مننه و گرسنه
می داری و شب چراغ می دمی و تو این اولیا، خویش کنی بکدام منزلت فضل این دولت
یافت از تو نقلست که سی سال سبک پس لب و خندان ندید مگر آن روز که بر شش بر شستم
کرد گفت ای شیخ چه وقت اینست گفت دانستم که خداوند را رضی بود برک این بر من نیز موفقت
رضاء او را بنسم کردم و در آخر عمر گفت که ما بر سبزه ان رشک نیست که اشانرا هم محدود
قیامت و هم دوزخ و هم مراد در پیش است و همه با کوتاه دستی نفسی خوانند گفت و از ملا
هم رشک نیست که خوفشان از خوف بنی آدم زیادت است لیکن از آن کسم رشک می آید که مرکز
از ما در خواهد زد و نقلست که روزی متری خوش خوان آیتی در پیش فضیل بر خواند گفت و را
بش بر من برید تا بر خواند و گفت زنا آیتی که در صفت قیامت و دوزخ باشد خوانی که
طاقت سخن قیامت ندارد قصار امتری القارعه بر خواند آن پاک زاده نوه بزد و جان برادر
نقلست که چون فضیل را اجل نزدیک آمد و دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون بمر
دختر کار را بر کوه بوقیس بر روی سوی آسمان کن و بگوی خداوند افضل مرا وصیت
کرد و گفت تا زنده بودم این زنا را ترا بطاقت خود می داشتم چون مرا بزدان کوبند
کردی ایشانرا بتو باز دادم چون فضیل را دفن کردند عیالش همچنان کرد و در ساعت ابر
مین آنجا بگذشت باد و برایشانرا دید با کبر و زاری حال بر سید زن باز گفت ایبر گفت دختر
بسران خود دم و هر یکی را ده هزار دینار بکاس کنم تو بدین رضا می گفت دم در حال
عماریها و فرشتهها ساخت و ایشانرا بمن برد و بر کار جمع کرد و نکاح کردند من کان الله کان
الله له بعداته مبارک گفت چون فضیل مرد اندوه بر خاست ذکر ابریم ادم رحمه الله علیه
آن سلطان دنیا و دین آن سیرغ قاف یقین آن کنج عالم غلت آن کنجینه ساری دولت
آن شاه اقلیم اعظم آن بر و رده بلطف و کرم ابریم ادم رحمه الله علیه متقی و قن بود و صدیق

روزگار در انواع معاطات و اصناف حقایق خطی تمام داشت و مقبول همه بود و کسی
مثل رخ را دیده و با امام ابو حنیفه محبت داشته و جید گفت معانی العلوم ابرهیم گفت کلید
علوم این طایفه ابرهیم است نقلت که روزی بش ابرهیم رفت و صاحب ابو حنیفه او را
بخشم نصیحه کرد و گفت سیدنا ابرهیم این ادهم اصحاب گفتند یا امام او این سیادت
بچه یافت گفت بدانک و ایم بخدمت خداوند مشغولست و ما بکارها دیگر ابتدا حال را دان
بود که او بادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان او و جمل پسر زرین و جمل کر ز زرین و پسر
و بش اوی بر دندش بر بخت خفته بودیم شنی سقف بچید آورد او که کیست گفت آشنا
شنیدی کم کرده ام برین بام می طلبم ابرهیم گفت شتر بر بام چگونه بود ای غافل تو خدا را بر جان
اطلس و بخت زرین می طلبی این از شتر جستن بر بام عجمه ازین سخن بهیستی در دل او افتاد و متفکر
چون رو شد اداکان دولت بر یکی بر جای خویش ایستادند و غلامان صف بر کشیدند و بار عام داد
ناگاه مردی با میبست از در آمد جنانک میج کس را زمره آن نبود که گوید نو کیستی همچنان می آمد
تا بش بخت ابرهیم گفت چه می خواهم گفت درین رباط فرو می ایتم ابرهیم گفت ابرهیم
منت گفت این برای بش از تو از آن که بود گفت از آن بدرم گفت بش از او که بود گفت از بش
گفت همه بجا شد گفت همه میروند و بر فرزند گفت بس این رباط بنا شد که یکی آید و دیگری رود
این بگفت و برفت ابرهیم متحیر شده در عقبش روان شد و گفت از برای خدای بگو که نو کیستی گفت
من خرم انش در جان ابرهیم افتاد و در دوش بغزو و بس گفت که سازشکار کند و بصحرا
رفت و سه سبزه و شیفه می کشت تا از لشکر جدا افتاد و در راه آوازی شنید که بدار کرد و بش از آنکه
بر ک سوارت کنند چون این شنید از دست برفت ناگاه آهوی دید و در لی آهوی بر اند
آهوی سخن آمد و گفت مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید توانی کرد ترا از برای این آفریده
اند که می کنی هیچ کار دیگر نداری ابرهیم گفت ای این چه حالت روی از آهوی بر نافت صبا
سخن که از آهوی شنیده بود و از غاشیه زرین شنید و از جیب و راست آوازی آمد که بیدار باش جو
در وی بدید آمد و کشف زیادت کشت حق تعالی خواست تا کار تمام کند باز دیگر از کوی بیابا
او همان آواز آمد آن کشف تمام شد و ملکوت بروی کشت ده کشت و واقعه فرود آمد و بقرین
حاصل شد که بر روی افتاد و جنانک جامه و اسب از آب چشم او تر شد و توبه نصوح کرد و روی
از راه بگردانید شبانه را بدیندی پوشیده و کلامی ندین بر سر و کوبند و مس کرده نگاه کرد

او بود قبا یزدیشت بیرون کرد و روی پوشید و کلامه متقی بر روی نهاد و نندوی
و کوسفندان بروی بخشید ملکوت بنظر او آمدند که زکی سلطنت که روی با برهیم نهاد و جامه بخش دنیا
بنداخت و قطعت فقر در پوشید بیاوده در کوه بیابان می کشت و بر کفان می کرسست تا بمرور
الزود رسید آنجا پیل است تا بنای از آن پیل در افتاد ابرهیم گفت اللهم احفظه معلق در سوا با
تا او را بر کشیدش همه در ابرهیم خیره ماندند و گفتند این چه دوست است ابرهیم از آنجا بنشینا بود
رفت و کوشه خالی می جست تا بطاعت مشغول باشد غاری است آنجا مشهوره سال در آن غار
ساکن شد و عبادت می کرد در هر سه سال در خانه بودی و گرداند که در آن غار شبها و روزها
چه مجاهد کشید که مردی عظیم و نمایه شکر فایده تا آنها در آنجا تواند بود روز پنجشنبه رباعا غار شد
و بنشینم کرد کردی و صبح آذینه بنشینا بود و روی و بغز خستی و غار آذینه کردی و بدان سیم
خزیدی و یک نیمه بدر و نشان دادی و باز بغار آمدی و تا مغنه دیگر حالش این بودی نقلت
که در زمستان شنی بیفایت سه و بود و او پنج شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود وقت
سحر بود که از سرما هلاک شود در خاطرش آمد که آتش بستی بستی بشت او را گرم کرد و در خواب
شد چون بیدار شد خود را گرم یافت نگاه کرد آن بوسین از دای بود که او را گرم می داشت
با و چشم چون دوا سنگ خون ترسی در دلش آمد گفت خداوند این را بصورت لطف من
فرستادی اکنون در صورت قدش می بینم طاقت نمی دارم در حال از دما برفت و بش اوی
بر زمین می لید تا نابدید شد نقلت که چون مردمان اندکی از کارا ناگاه شدند از غار بگریخت
و زوی بک کرد و آن وقت که شیخ بوسعید بویخه قدس الله روحه العزیز زیارت آن غار رفت گفت
سبحان الله اگر این غار بر مشک بودی چنین بوی ندادی که جو اندیدی بعد از روزی چند در آنجا
بوده است که این همه روح و راحت گذاشته است بس روی بیا دیه نهاد تا ادا کار وین یکی
رسید تا نام بزرگ خدای تعالی بدو بیا موخت او بدان نام خدا را بخواند در حال و حضرت اید گفت
ای ابرهیم این برادر من بود و اباس که نام بزرگ خدای تو آن موخت بس همان او و حضرت بی سخن رفت
و بر او حضر بود که او را درین کار کشید باذن الله تعالی بس ابرهیم در بادیه می رفت گفت
چون بذات العرق رسیدم منفقا و مرقع پوش را دیدم جان داده و خون ایشان روان شده
کردان قوم بر آدم یکی را رمقی مانده بود و بر رسیدم که ای جو اندیدی بکوی این حال چیست گفت
یا این ادهم علیک السلام و الحواب و دور دور و که مجبور گردیدی و نزدیک میای که بنور شوی

کس مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند و بر سر زرد و سستی که حاجیان را چون کافران روم
می کشد و با حاجیان غزای کند بداند که ما قومی بودیم صوفی و ارقدم بر توکل در بادیه نهادیم و غرم
کردیم که سخن نگویم و بخرا خداوند اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر انعاماتیم چون
در بادیه گذار کردیم و با حرام گاه رسیدیم حفر بیا رسید سلام کردیم و شاد شدیم گفتیم الحمد لله که
سعی ما مشکور آمد و طالبان مطلوب رسید که چنین کسی با استقبال آمد خالی بجا نماند دادند
که ای کذابان و تدعیان قول و عهد تا این بود که ما را فراموش کردید و بغیر ما مشغول شدید بروید
تا بنامت جان شما عارت بر من و خون شما بر زم این خوانم و دان را که می بینم سوختگان این باز
خواستند ای ابراهیم که تو نیز سر آن داری بای در نه و الا از میان کن که ابراهیم گفت چنان شدیم
و بس گفتیم ترا جوار ما کردند گفت ایشان بخت بودند و من هنوز خام جان می کنم تا بخت شوم و از بی
اشان بروم این گفت و جان بداد فطم خون ریز بود همیشه در کشور ماه جان عود بود و همیشه در مجرما
واری پیرما و کرده دوزار بر ما داد و دست کشیم و تو نداری سر ما نقلست که چهارده سال است
تا ابراهیم بادیه را قطع کند و راه در غار و نضر بود تا بلکه رسید پیران حرم جز بافتند با استقبال
برون آمد و او خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد و فاطمه هم پیش از پیران حرم رفت
بودند ابراهیم را دیدند بر سپیدند که ابراهیم ادم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم با استقبال
آمدند ابراهیم گفت چه می خواهید از من بپرسید از این زندیق ایشان سپیلی در تهازند و بر گردنش می زنند
که چنین مردی را زندیق می گویند زندیق تو ای ابراهیم گفت من نیز همین سخن می گویم که زندیق
است چون خادمان از وی در گذشتند با نفس گفت مان ای نفس سزای خود دیدی می خواهی
که مشایخ حرم محترم با استقبال تو آیند الحمد لله بکام خودت رسیدم تا نگاه که او را بشناختند و عذر
خواستند پس در که حجاب و رشد و او را یاران بیدید و او از کسب خود خوروی کامی رسید
کاهی بایز نانی کردی نقلست که از بلخ چون رفت او را بر سری خرد بود بشری خور چون برگشت
با مادر گفت که بذر من چیست مادرش حال از گفت و گفت که این ساعت او را بلکه نش می دهند
بس من بکر روم و خانه خدا را زیارت کنم و در خدمت بزرگوارانم بنماید و فرمود
در بلخ که هر که خاطر حج دارد بیاید زاد و راحله او بر من گویند که چهار هزار کس جمع شدند همه را بلکه
آورد با میزد دید و زیارت چون در مسجد حرام مرقع پوشانرا دید گفت شما ابراهیم ادم را شناسید
گفتند بلی شیخ ماست و طلب میزیم رفت بصره آمد که او هر روز عیون آورد و بغیر و شد و مان خود

بس روی بصره نهاد پیری دید نشسته عیونم کردان بر کردان نهاده می آمد که بر بر برفتاد و خود را
نگاه می داشت و در می او آمد تا در بازار آمد و آوازی داد که من شری العلیب العلیب در
انرا بخیزد و نانش برادنان را بسوی اصحاب برود و شش ایشان نهاد و بهما مشغول شد ایشان
نان می خوردند و ابراهیم غازی می کرد و او بوسنده یا ران خود را وصیت کردی که چشم خود را
از امر دوزان و زنان نگاه دارد تا خاتمه امر و زک درج زنان و کوزکان بسیار باشند چشم نگاه
دارد یا ران قبول کردند چون حاجیان در مکه آمدند و خانه را طواف کردند ابراهیم با یاران در
طواف بود بر پیش ابراهیم آمد و سلام داد و صاحب جمال و زیبا بود ابراهیم نیز در وی نگه کرد
یا ران را عجب آمد چون از نماز و طواف فارغ شدند گفتند و حکم الله یا شیخ ما را فرمودی که هیچ
امر و زن امر و زن نظر نکنید و تو امر و زبغلامی صاحب جمال نگاه کردی چه درست دین ابراهیم
گفت من از بلخ چون بیامدم بر سر بیشر خوله را که دم چنین دادم که این غلام اوست پس هیچ
خود را اشکاره نمی گردانم بذر نگریزد و هر روز آمدی و در بدر نگاه کردی روزی یاری از یاران
ابراهیم برون آمد و در میان قافله بلخ شد خیمه دید از دوازده و کرسی در میان خیمه نهاده و
بر سر کرسی نشسته و قرآن می خواند و می گریست آن درویش بارخواست و در رفت و گفت
تو از کجایی گفت از بلخ گفت پس کیستی دست بروی نهاد و بگریست گفت من بذر را ندیدم مگر
نمی دانم که اوست یا نه و می ترسم که اگر بگویم بگیرد که او را مگر بخت است بذر من ابراهیم ادم است
مادرش با او هم بودند درویش گفت بیا بید تا شما را ببینم ابراهیم ایشان با درویش روان شدند
ابراهیم با یاران بش رکن میانی نشستند بودند و در نگاه کرد آن یا ران خود را دید که یا بر سر و
پس آمد زن چون ابراهیم را دید فریاد راورد و با پسر گفت اینک بذر تو بس از دوزند گریان شدند
و جماعت بکبار در خروش آمدند بعد از آن بر سر بذر سلام کرد و ابراهیم جواب داد و در کنارش
گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد گفت الحمد لله گفت قرآن می دانی گفت دادم گفت
الحمد لله گفت از علم جزئی آموخته گفت بلی الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود و دست از وی
نمی داشت و او را نمی گذاشت و مادرش فریادی کرد و ابراهیم روی با میان کرد و گفت الی اغنی
در حال سرش جان بداد یا ران گفتند چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مهر و در دم بجنبید
آمدند آمد که ای ابراهیم ترعی جغتتا و تحب معنا غیرنا دعوی دوستی با کنی و با ما هم دیگری را دوست
داری و دوستی با بنای می کنی و یا ران را وصیت کردی که در زن و امر و نگاه نکنید و نو

و در کوئی دیرزی چون این نداشتیدم کفتم یا رب الهه مرا فریاد رس اگر محبت او را از محبت تو
مشغول خواهد کرد یا جان برادر یا آن من دعا در حق او اجابت افتاد اگر کسی را این حال محب
آید که از ابرویم بگریزم که بر خود را قربان می کرد محبت تر نیست نقلست که شبها فرصت
جستم تا کعبه را خالی بایم از طواف و حاجتی خواهم نمی یافتم تا شبی که بارانی عظیم می آمدان
عینت شرم طواف کردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه نداشتیدم که محبت
می خواهم از گناه و همه خلق از من بپای می خواهند اگر من همه را عصمت دهم پس دریا یا غفار
و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من بکار و دگر کنم انهم اغفر لی ذنوبی نداشتیدم که
از همه جهان یا ما سخن گوئی سخن خود گوئی آن به سخن تو دیگران گویند و در مناجات گفت الهی
تو می دانی که مشقت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اند گشت و در جنب محبت خوش
و در جنب انس دادن مرا با ذکر خویش و در جنب فراخی که مرا داده در وقت فکر کردن من
در غفلت تو و گفت یا رب مرا از دل معصیت بفرطاعت آور و گفت آه من غفلت کردم
گفت حال من لم یوفک آه انگ ترا می داند ترا نمی داند چگونه باشد حال انگ ترا ندانند نقلست
که گفت باز نه سال سخنی و مشقت کشیدم تا نداشتیدم کن عبادا سحرحت برونده باش
و در راحت افتادی یعنی فاسقم کما ادرت نقلست که برسیدند ترا به رسید که آن مملکت
رما کردی گفت روزی بر تخت بودم آینه در پیش من داشتند در آن نگاه کردم منزل خود
کو دیدم و در آن مونس نه و سوزی دراز در پیش دیدم و مرا زادی نه قاضی عادل دیدم و ما
چچ نه ملک بردم سر و شد گفتند هر از خواسان بگریختی گفت از آنک بسی می برسیدند
که دوست چون بود و امروز چگونه گفتند هر از آن می خواهمی گفت هیچ زن شوهر کند تا شو
او را برهنه و کمر سینه دارد من از آن زن نمی گفتم که هر زین که من کنم برهنه و کمر سینه ماند
اگر توانیم خود را طلاق دهم دیگری بفرز آگ چون بنیدیم زنی خود و عهده چون کنیم نقلست
که برسید از درویشی که زن داری گفت نه گفت فرزند گفت نه گفت بیکست درویشی گفت
چگونه از بریم گفت آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست
که درویشی را دید که از درویشی می نالید گفت بنده ام که درویشی را بایکان خوریده درویش گفت
که درویشی را خورده گفت می ناری بلکه بلخ خوردم و هنوز به از درویش نقلست که یکی از بریم را هزار
درم آورد گفت من از درویشان هیچ نگیرم آن مرد گفت من تو انکرم ابرویم گفت از آنک داری

می زیادت باید گفت باید گفت برادر که هر سه درویشان توی خود این درویشی نبود و کوبی
بود و هیچ نیست و هیچ نمی خواهم و سخن دوست که سخت ترین حالی که مراد بش آید آن بود که بجایی رسید که مرا
بشناسند نگاه مرا از آنجا باید که رخت ندانم کدام صعبه بوقت ناشناختن ذل کشیدن یا بوقت
شناختن از عذر که رخت و گفت مادر و پیشی جسم تو انگری بش آمد و مردمان تو انگری هستند
ایشان را درویشی بش آمده و مردی ده هزار درم بش او آورد قبول نکرد و گفت می خواهم
نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم نقلست که چون و آردی از غیب بروی
فر و آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا تا بنگرند که ابرو کار و بار است تا از ملک خودشان تنگ آید
و گفت صادق نیست هر که شهادت طلب کند و گفت خلاص صدق نیست است با حق تعالی
و گفت بد دل که خود حاضر نیاید در سه موضع نشان است که در بزرگ و بسته اند یکی در وقت خواندن
قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف است
که بیشتره خاطر او در فکر بود و در عبرت و بیشتره سخن او ثنا بود و مدحت حق و بیشتره عمل او
طاعت بود و بیشتره نظر او در لطایف صنع و قدرت بود و گفت سبک دیدم در راه افتاد
و بر روی نوشته که اقلب و اقراء بر گردان و بخوان کرد انیدم و خواندم نوشته بود که چون تو
عمل کنی بلخ می دانی چگونه خوانی بلخ ندانی و گفت در سن طریق هیچ چیز بر من سخته
از معارف کتاب نبود که فرمودند که مطالع کن کران ترین اعمال و در ترازوان خواهد
بود و فردا که ام و زبر تو کران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک بریزد
تا در دولت بر و کشاده شود یکی آنکه اگر ملک مرد و عالم ببطا ابدی بدو دهند شاد و کرد
از برای آنکه بگوید شاد و کرد و او منور حریف است و توحید محروم دوم حجاب آنست که
اگر مملکت مرد و عالم او را بود و از وستانند با فلاس اند و بیکس نکرد و از برای آنکه برایش
سخت بود و التا خط معذب سیم آنکه هیچ مدح و نواخت فریفته نشود که حقیر صمت باشد و
حقیر صمت محبوب بود عالی سمت باید بود نقلست که یکی را گفت خواهی که از اولیا بشی گفت خواهم
گفت بیک ذره در دنیا و آخرت رغبت کن روی عذای آبر بکلیت و خود را از مساوی الله
فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تونه قیام شب نه صیام روز و گفت هیچ کس در دنیا نیست
پایگاه مردان بنماز و روزه و غرا و حج مکر بدان که بدانت که در خلق خود چه می آرد ابرویم گفت
درین نزدیکی جوانی مست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و دریا ضی بنکومی کند ابرویم گفت

انجا برید تا او را بنیم بر دند جوان گفت ممان من باش سه روز برسم ممان او بود و در آن
حال او کرد زیاده از آن بود که گفتند ابریم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او میشت خواب و
قرار بحث حال او کرد تا شیطان در حال او راه دارد باز از لغز او نخس حال او کرد و نقد بر وجه حال
نمود گفت الله اکبر پس جوان را گفت من سه شبانه و زممان تو بودم تو نیز سه روز ممان من باش
او را بیاورد و نقد خویش می داد که اساس کار و اصل حال نقد است جوان را حال کم شد و توان
نماند و آن کرمی سر و شد و آن نیل خوانی و نیل قرار بر رفت ابریم را گفت با من جگر ده گفت
آری نقد تو بوجه بود و شیطان با آن بهم در توی رفت و می آمد چون نقد حلال باطل نبود
اصل کارت برید آمد تا بدانی که اساس این حدیث بلغم حلال بود ابریم سقیم را گفت هر که
شناسد این می طلبد خواهد کرد در چشم او آنج بدل باید کرد و سقیم را گفت تو محتاج به بدان کن
اگر چه بسیاری علم داری نقلت که شفیق و ابریم با هم بودند شفیق گفت چرا از خلق بی
کریزی ابریم گفت دین خود را در کنار گرفته ام و این شهر بدان شهر و ازین کوه بدان کوه
بی کریزم تا مگر مرا بندگان در حالی ام یا و سواس دارم تا مگر دین از دست ایلیس نگاه
دارم و سلامت ایمان بدروازه هر که بیرون بر من نقلت که در رمضان بزرگ کاه آوردی
و بفروختی و بدزدی و دای و همه شب تا روز نماز کردی و هیچ خفگی نگفتند خواب
باید به توانا نشاند و گفت از آنکه چشم یک ساعت از کرمی نمی آید چون بدین صفت است
خواب را چگونه جای بود چون نماز بگزاردی دست بروی خود نهادی و گفتی می ترسم
که برویم باز نند نقلت که روزی صبح نیافت که بخورد و گفت آلی شکر از راه جبار صد رفت
نماز کنم شب دیگر صبح نیافت چهار صد رفت دیگر بگزارد و بخیر تا صفت شبانه روز صبح نیافت
بعد از آن ضعف در وی برید آمد گفت آلی اگر بر می شاید در حال جوانی بیاید و گفت بقوت
احتیاج داری گفت بل گفت بیا و او را بخانه برد و در کمر بست نو بزد و بیفتاد ابریم گفت چه
گفتی سلام تو مدام از دست گفت آلی اگر در هر چه داری بنویشی دم مرا دستوری ده تا بروم برت
و هیچ نخورد و عمد کرد و گفت عمد کردم که بعد از این بجز از تو از هیچ خواهم که من از تو
نان خواهم دنیا بش من آوردی نقلت که ابریم بیا را ن شبی در سجده که در پشت
مقام کردند و بغایت سرد بود چون اصحاب گفتند ابریم برخاست و خود را بجای برداشت
گفتند چرا چنین می کنی گفت با روی آید بایستادم تا شما را رنج کمتر رسد نقلت که عطا سلمی

نزدت

آورده است با سنا و عبد الله مبارک که ابریم در سخی بود زاده شد نماند چهل روز و صبر کرد
و کل خورد و با کس گفت تا برنجی از و کس نرسد نقلت که سبل بن ابریم کویک با ابریم ادم
سفر کرد و بجا شد آنج داشت بر من نقد کرد از وی از وی خواستم خری داشت بنوخت
و نقد من کرد چون بهتر شدم گفتم خراج است گفت خری و ختم گفتم بر کجانی گفتی بر
بر کردن من نشن و سه منزل مرا بر کردن نهاد و بر و نقلت که عطا سلمی گفت کجا ابریم
در سفر نقد نماند پانزده دوز یک خورد و ابریم در حال نزع بود و گفت که از میوه مکه
چهل سالست که نخوردم و اگر در حال نزع بودی خبر نکردی و آن از جوان بود که شکر بیان
بعض از آن زمینها مکه خریع بودند نقلت که چندین سال حج بیا کرده بود و مدت بنجاه
سال مجاورم بود که از جابه زمزم آب برکشید از آنکه دلو و رسن از مال سلطان بود
نقلت که چون بزرگوری رفتی تا شب کار کردی و هر چه بستدی بر یاران خرج کردی تا
تا نماز شام کردی و جیسری خریدی و بش یاران امدی و پیر شدی شبی یاران گفتند که
او دیر می آید بیا مید تا ما امشب نان نخوریم و انظار ابریم کنیم و محبتیم تا بعد از این اورد
تر بیاید و ما را انظار دهند پس چنان کردند چون ابریم بیا مید ایشان حفته بودند ابریم
گفت آه درویشان مگر جزی نخورده اند بجهت آن زود حفته اند در حال تشی در گرفت و از
بارده آورده بود و خیر کرد تا ایشان را جزی سازد که چون بیدار شوند بکار برند فردا روز
تواند داشت یاران از خواب در آمدند او را دیدند محاسن در خاک نهاده و با دوش
می مید و دود کرد او فرو گرفته گفتند چه می کنی گفت شما را حفته دیدم گفتم شما جزی نیافت
باشید و کرسنه حفته بجهت شما جزی می سازم تا چون بیدار شوید بخورید ایشان بایکدی گفتند
شکرید که ما چه اندیشه کردیم و او چه اندیشه کرد نقلت که مکر با او محبت خواستی داشت
سه جبهه شرط کردی اول گفت خدمت من کنم دوم بانگ نماز من کویم سوم گفتی هر فتوح دنیا
که باشد در قسمت برابر باشیم و فنی یکی گفت من طاقت این ندارم ابریم گفت من عجب ماندم
از صدق تو نقلت که مردی مدتی در محبت ابریم بود چون خواست رفت گفت یا ابریم
عینی که در من دیده ام از آن آگاه کن ابریم گفت هر تو صبح عیب ندیدم از آنکه در تو بچشم دوستی
نکرستم لاجرم هر چه از تو دیدم نیکو بود عیب خود را از دیگری پرس نقلت که عیال داری
نماز شام بخانه می رفت و صبح بدست نیاورده بود و کرسنه و دلنگ که اطفال چه خوردند و کرم

که دست تویی می روم در دردی عظیم می رفت بر سر راه ابریم را دید ساکن و فارغ و آزاد
نشسته گفت ای ابریم مرا غیرت از تو می آید که چنین فارغ نشسته در چنین عاجز و سرگردان که
نشان گفت ابریم گفت هر چه من کردم از عبادت مقبول و خیرات بر تو بودا دم تو این
بکس اعتنا نداده خود بمن دادی نفیست که معصوم از ابریم پرسید که چه بشنیده داری گفت
دنیا را بطلان دنیا مانده ام و عقبی را بطلان عقبی و بگزیدم درین جهان ذکر خدای
و دران جهان لقاء خدای دیگری از و برسد که چه بشنیده داری گفت ندانسته کار
کنان خدا را همیشه حاجت نیست نفیست که یکی ابریم را گفت ای خلیل ابریم گفت
من ولایت بلخ ترا مانده ام و ملکی دیگر گرفته ام من خلیل باشم تا روزی مرتب می بوی لب
او را راست می کرد میدی اینجا بود ابریم گفت چیزی بوی ده میبانی زربش او بنهاد
ابریم مزین داد سیاهی برسد و از مزین سوال کرد مزین گفت این همیان برگیر ابریم
گفت درین میان ز راست مزین گفت می دانم ای خلیل الغنی غنی القلب لا غنی المال
ابریم گفت ز راست گفت ای بطلان بد انگش می دم می داند که چیست ابریم گفت مرکز
آن شرم با هیچ مقابله توانستم کرد و نفس را براد خویش اینجا دیدم بر رسیدند تا دین راه آمده
میج شادی تو رسید گفت چند بار یکبار در کشتی بودم با جامه خلق و موی سرمه راز شده بود
که اصل کشتی جک بود و در بر من بی خندیدند و مسخره در آنجا بود و هر ساعتی بیایدی و موی سر من
و بر کنده و سیلی بر کردن من زدی و من نفس خود را براد می دید می ناگاه موی
بر خاست که یم ملاک بود و ملاح گفت کمی را بر ریای باید انداخت تا کشتی آرام گیرد و برابر
گرفتند تا بد ریایند از خود در حال موج بنشست و کشتی آرام گرفت آن ساعت که کوشم گرفته بود
که بد ریای اندازند نفس را براد دیدم و شاد شدم کبار دیگر مسجدی در شدم و عظیم ناتوان و
خسته بودم خواستم تا اینجا بنشینم را نکردند و مرا گفتند که برون رو و مرا زضع و مانده که
بر نتوانستم خاست بایم بگرفتند و می کشیدند و اسانه مسجد را سد بایکا بود در آنجا انداختند
سرم بر ریای که می آمد زخمی و یکریه خورد و خون روان می شد نفس را بر مراد خوشتر دیدم
و بر ریای که می آمد از قلمی بر من کشف می شد با خود گفتم کاشکی با نه مسجد زیادت بودی
کبار دیگر بجای گرفتار آمدم سخن بر من بول انداخت آن ساعت نه شاد شدم یکبار دیگر
بوسنی دایم جنبیده بسیار در وی افتاد بود و مرا می خوردند ناگاه از آن جامه که در خیزید

نهاده بودم یا دم آمد نفسم فریاد برادر که آخان چه رنجست که بر خود نهاده اینجا می نشاند
شدم نفیست که کبار گفت تو کل در بادیه بودم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم
گفتم اگر مش او روم تو کل باطل شود مسجدی رفتم و بر زبان راندم که تو کلت علی الحی الذی
لایموت مانع آواز داد که سبحان آن خدایی که باک کرد ایند روی زمین را از تو کلان گفتم
چو گفت تو کل یک بود آنک برای لغت که دوستی مجازی بوی دیر راسی دراز در بش کیر و کلان
گوید تو کلت علی الحی الذی لایموت دروغ را تو کل نام کردی گفت وقتی را بدی تو کل را دیدم پرسید
که از کجا خوری گفت این علم نزد یک من نیست از روزی دهنم بر سر مرا با این فضولی چه کار
گفت وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامی گفت تا به خوانی گفتم چه خوری گفت تا به خورانی گفتم
چه بوشی گفت تا به بوشانی گفتم چه کینه گفت تا به فرمای گفتم چه خواهی گفت بنده را با خوا
چه کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بنده بوده بندیکه باری بیا موز جندان
بگریستم که بهوش شدم نفیست که هرگز کس را ندیدم مرغ نشسته از وی سوال کردند گفت روزی
مرغ نشسته بودم آوازی شنیدم که ای برادرم بندگان در مش عدا و ندان چنین بنشینند تو بر دهم
و راست بنشینم نفیست که از و بر رسیدند و بنده که بر خود بد زید و بفتاد و می غلطید بر رفعت
و این آیت بر خواند آن کل من فی السموات و الارض انا اتی الرحمن عبد الکفند ج اول جواب
ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده او ام او حق بندیکه از من طلبد و اگر گویم نه این خود مرکز
نتوان گفت نفیست که از و بر رسیدند که روز کار چگونه می گذاری گفت چهار مرکب دارم باز
داشته چون نفع بدیدم بر مرکب شکر نشینم و استقبال کنم و چون قضای بدیدم بر مرکب و صا
نشینم و استقبال کنم و چون بلای بدیدم بر مرکب بنشینم و بشن ملا و او باز روم و چون طایع
بش آید بر مرکب خلاص نشینم و بشن نیت او باز روم و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نیکنه
و فرزندان خود را چون یتیمان و شب بر خاک دان سکان غشی طمع دارد که در صف مردان
راه دهند و درین چو گفت آن محترم دست آمد که باد شامی بگذاشت تا بد آنجا رسید نفیست
که روزی جماعه مشایخ نشسته بودند ابریم عزیمت ایشان کرد و امش ندانند گفتند برو که
منو ز گند باد شامی از تو می آید با آن کردار او را این کونیند نام تا دیگری را چون گویند نفیست
که از و بر رسیدند جدا از حق محبوت گفت زیرا که دوست می دارند آن حق دشمن داشته است
بر دوستی این سخن فانی که برای لعب و لهو مست مشغول شده اند و ترک عمل پیرای حیات ابر و نعیم

نفته اند ملکی و حیوتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود نه انقطاع نفعتی یکی گفت مرا وصیتی کن گفت خداوند را یا در خود دار و خلق را بگذار دیگری وصیت خواست گفت بستان یکی و کشاد و بر بند آن مرد گفت این را بشرح حاجت است بیان کن ابریم گفت کیست بستان یکی و زبان کشاد و بر بند نفعتی که احدی بر تو بکشد ابریم مردی را در طواف گفت درجه میانی نیانی تا از شش عقبه گذاری یکی انگ در نعمت بر خود بیند و در محنت بر خود بکشد یکی و در غریب و در دل کشایی و در خواب بیند و در بیداری بکشایی و در تو انگری در بندی و در درویشی و در پادشاهی و در سختی و در آسایشی نفعتی که ابریم نشسته بود مردی در آمد و گفت ای شیخ من بر خود ظلم بسیار کرده ام مرا سخن بگوی تا آنرا انعام خود سازم ابریم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد از آن مرا که بکنی زیان ندارد اول آنکه چون معصیتی خواهی کرد روزی او بخور گفت هر چه در عالم است رزق او است پس از کجا خورم گفت نیکو بود که روزی او خوری و در وی عاصی شوی دوم آنکه چون معصیتی خواهی کرد از ملک او برون آئی گفت این دشوار تر چون همه عالم از آن اوست کجا روم ابریم گفت پس نیکو بود که ساکن ملک او باشی و رزق او خوری و در وی عاصی شوی سیم آنکه چون معصیتی خواهی کرد جایی کن که او ترا نبیند گفت حق تعالی عالم الکسراست این چون باشد ابریم گفت نیکو بود که رزق او خوری و ساکن ملک او باشی و در نظری او معصیت کنی چهارم گفت چون ملک الموت قبض جان تو آید بگوی که مرا ملت ده تا تو به کم گفت او این از من نشنود گفت قادر نه بر آن که ملک الموت از خود دفع کنی و تواند بود که بش از آن ملک الموت بپاید تو به کنی آن ساعت این ساعت را دان و تو به کن پنجم چون منکر و نیکر بش تو آید مرد را از خود دفع کن گفت نتوانم گفت پس کار جواب ایشان آماده کن ششم گفت چون فردا قیامت آید و گناه کاران را بر دوزخ برند تو بگوی که من نمی روم مرد گفت مرا بر زور برند گفت پس گناه مکن مرد چون این شنید بسیار بگریست و گفت این که گفته تمامست و در حال تو به نمود کرد و از جمله عزرا ن شد و شش سال بران بود تا بر د نفعتی که از او بر رسیدند که چه سببت که خدا برایم خوانیم و اجابت نمی آید گفت از بهر آنکه خدا برایم دانید و طاعتش نمی دارید و رسول او را نمی شناسید و متابعتش نمی کنید و قرآن میخوانید و بدان عمل نمی کنید و نعمت خدای میخورید و شکر نمی کنید و می دانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنید و می دانید که دوزخ ساخته است با افعال

انتهای برای عاصیان و از آن می گزید و می دانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمی کنید با او می سازید و می دانید که هر که هست و سازد هر که می کشد و ما فرود بر و فرزند از در خاک می دانید از آن جهت نمی گیرید و از غیبهها خود دست نمی دارید و بعب و دکران مشغول می شوید کسی که بود و عا و جکوز مستجاب بود بر رسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند گفت صبر یک روز و دو روز و سه روز و ده روز و ماهی گفتند آخر صبر نخواهد گفت چه کند تا بیهوده بگذرد او بر کشنده بود و نفعتی که گفتند گوشت کرانت گفت از آن کنم گفتند چگونه گفت خرم نفعتی که یا را را در عوالتی ساخت و یاری و یر ترمی آمد یکی گفت او گرانج نیست ابریم گفت مردمان تا بش از گوشت خوردند شما گوشت بش از نان خوردید یعنی غیبت کردید نفعتی که غم حجاج کرد و جامه خلق پوشیده بود و رسم آماده داشت راه ندادند و راهانی بروی بدید آمد گفت با دست تنی بخانه و پورانه نمی دهند بی طاعت در خانه رحمن راه چون دهند نفعتی که گفت وقتی با تو کل در رفتم هر روز چیزی نیافتم ایس بیاید و گفت با دشمنی و آن نعمت بگذاشتی تا اگر گرسنه می بودی با نخل ممنوع می توان رفت گفت آنگاه دشمن را بر دوست گاری تا او را بشو از اندام باید را بدو تو قطع توانم کرد و از پی شنیدم که یا ابریم آج در حیب داری بیند از تا آج در غیب است بیرون آیم دست در حیب کردم حمار داند که تو به بود که فراموش مانده بود چون بنده اقم ایس از من بر مید و قوتی از غیب بدید آمد نفعتی که گفت وقتی بخوشه جیدن رفتم مبارک دامن بر کردی نزد ندی و بستان ندی تا جل با جل و یکم بار صبح گفتند آوازی شنیدم که این جل بار در مقابلد آن حجل پیر زیر است که در بشش تو می بردند نفعتی که باغی بدو سیر و ند صاحب بلغ بیاید انار بشش خواست ابریم بیا و در ترش بود گفت شیرین می خواستم رفت و دیگر بیا و در ترش بود گفت مدتی درین باغی و می روزان را می خوری شیرین از ترش نمی دانی ابریم گفت تو نموده که انار بخور بل باغ بمن سبزه من از انار پاشیده ام آن مرد گفت بدین زاهدی که توی مگر ابریم آدمی چون این بشنید از انجا بر رفت نفعتی که گفت جبرئیل را عزم بخواب دیدم که از آسمان بر زمین آمد با صیحه دوست سوال کردم که چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای خواهم بنشت کفم نام من خواهی بنشت گفت تو از ایشان نیستی کفم آخر دستار دوستان حق ساعی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام ابریم بنشت کن که نو میزدی درین راه او میدید آورد و گفت که شش بهشت المقدس خود را در میان بویا پنهان کردم که خادمان کسی را شب در انجا رها نمی کردند گفت

چون باره ارباب برفت در مسجد کاشاده شد بیری بلباس بوش در آمد با جل تن همه بلباس بوش
و من جل شبانروز بود تا طلوع عبادت نمی یافتیم پس آن بر در خراب رفت و در وقت
بکزار و بشت باز داد یکی از ایشان گفت که امشب یکی در مسجد است که نه از ما است آن بزم
و گفت بر آمد مست جل شبانروز و دست تا طلوع عبادت نمی یافتیم پس آن بر در خراب رفت و در وقت
بیرون آمد و گفت تشافی راست می دینی خدای بر کوی که بجه سبب است گفت فلان روز
از بقای خمار خردی خرمایی بر زمین افتاد بود بنداشتی که از آن نست برداشتی و در میان
خمار خود خدای ابریم گفت چون این شنیدم روز شد بر فتم بهره و از آن خمار فروکش کرد
خاکم را بجل کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترک خمار فروشی کردم پس کار را
بر انداخت و از آن کار توبه کرد و از جلد ابدال گشت **نقلست** که ابریم بهیچ گرفته بود لشکری
بدیده آمد و گفت توبه کسی گفت بنده گفت آبا داینه کدام طرف است اشاکو رستان کرد
گفت بر من اخفای می کنی تا زیاده چند بر سر وی زد و بشکست و رسی در گردن او کرد و در
شهرش می آورد و دم چون بدیده نکند خدای نادان جا بجل این ابریم و همست سر و صدق
شرم نداری که با وی جنس گستاخی کنی آن لشکری در بای شیخ افتاد و عذر خواست و گفت
مواظقت بنده ام ابریم گفت کیست که او بنده خدا نیست گفت چون آبا داینه بر سیدم چرا
اشارت بکورستان کردی گفت از آنکه هر روز کورستان معمور ترست و شهر خراب ترست
آن ساعت که سر تو شکستم مراد عا بهیچ کرده باشی گفت آن معالمت که تو بامن می کردی ترا
دعا آنک کردم که چون نصیب من ازین معالمت بخت بود بخوایم که نصیب تو دوزخ بود
بزوی که گفت همان شب که ابریم وفات کرد اهل هشت را بخواب دیدم که دامنهای پر کرده
از جواهر و مروارید و آسیننها بر کرده گفتیم این چه حالت گفتند ابریم ادم را نادانی وقتی
شکسته بود چون او را در بهشت آوردند فرمان آمد تا جواهر بر سر او نثار کردند این زن است
که وقتی مستی بر گذشت که خواب افتاده بود وقتی کرده و دمانش آلوده ابریم آب
آورد و دمنش بشت و گفت دمانی که ذکر حق تعالی بران گذر کرده باشد آلوده بگذاری
نه حرامی بود چون آن مست هشتبار شد با او گفتند که زاهد خاسان دمان ترا بشت
و جنن گفت که دمانی که ذکر خدای تعالی بروی گذر کرده باشد حرامی باشد آلوده گذشتن
آن در وقت من نیز توبه کردم و از بزرگان شد بعد از آن ابریم خواب دید که گفتند ای ابریم

اگر تو از برای ما دمس او را بشتی ما نیز دل تو بشتیم از غیر ما نقلست که صوفی گفت که در بیت
المقدس با ابریم ادم بودم در وقت قیلول در زیر درخت اناری فرو آمدم و رکعتی چند
نماز کردم آوازی شنیدم از آن درخت که یا ابا اسحق ما را کرامی کردان و از آنرا بخور ابریم در
بش افکند سه بار درخت این بگفت و ابریم سجده نمی گفت و التماس کرد پس درخت را گفت
یا ابا محمد تو شفاعت کن تا ما را کرامی کند و از آنرا بخور دکنیم یا ابا اسحق می شنوی گفت بلی
جنس کنم بر خاست و دوانار بجای یکی خورد و یکی من داد بغایت ترش بود و آن درخت
بغایت کوتاه چون بر فتم و باز گشتیم آن درخت دیدم بلند شدن و انار او شیرین گشته و در
سالی دوبار شمع دادی و مردمان آن درخت را درمان العابدین نام نهادند بیک ابریم و عابدان
در سایه او نشستند **نقلست** که با بزرگ بر کسی بود و سخن می گفت آن بزرگ بر سید
نشان کمال مرد چیست گفت آنکه اگر کوه را کوید بر و رود در حال کوه در رفتن آمد ابریم گفت
ترانمی گویم اما بر تو مثل می زنم در حال ساکن شد **نقلست** که زجاج گفت با ابریم در کشتی
موجی عظیم برخاست چنانکه جهان تاریک شد و هم غرق بود و آواز آمد از مو که از غرق
تر سید که ابریم ادم با شمس در ساعت با و کن شد و جهان روشن گشت **نقلست**
که یکبار دیگر ابریم در کشتی بود و بادی مخالف برخاست چنانکه هم غرق بود ابریم گریه دید
آیخته برخاست و آن مصحف را برداشت و بر سر او داشت و گفت آلی ما را غرق کنی و کتا
تو در میان ماست در ساعت ساکن شد و آواز آمد که لا افعل لا افعل **نقلست** که وقتی
در کشتی خواست نشستن سیم نداشت و چناری می خواستند و در وقت نماز بکزار و گفت
آلی ازین چیزی می خواهند و ندارم در ساعت یک آن کنار دریا همه زرشده می برگرفت
و با ایشان داد **نقلست** که روزی بر کنار دجله نشسته بود و بار بخر قومی دوخت شخصی باید
و گفت در گذارتن ملک بلخ چه یافتی سوزنش در دجله انداخت و اشارت کرد بآب سوزنم
باز ده هزار مایه بر آوردند هر یک با سوزنی زرین در دهن ابریم گفت سوزن خودم
ما بیک ضعیف بر آمد و سوزن او در دمان بشن نهاد ابریم گفت کترین چیزی که یافتی بماند
ملک بلخ این بود دیگر دمان **نقلست** که بر جایی رسید دلو و دهن فرو گذاشت بر زر بر آمد
برخت و فرو گذاشت بر جواهر بر آمد و قشش خوش شد گفت آلی خزان بر من عرضه می کنی
وی داینه که بزن فریفته نشوم آمدم در تا طهارت کنم **نقلست** که وقتی نج می رفت دیگر

با او بودند گفتند زانند ایم ابریم گفت خدایا استوار دارید در زرق نگاه گفت در
درخت نکرید نگاه کردند همه بر یک درختان زرگسته بودند بقدرت خدای تعالی نقلت
با جمیع درویشان سفری رفت بصاری رسید در بش حصار آب روان و نیزم فراوان بود
آنجا نزول کردند چون شب درآمد آتش بر کردند ویشی گفت کاشک مارا گوشت حلال
بودی تا برین آتش بریان کردی ابریم در نماز بود چون سلام باز داد گفت ای صاحب خدای
تو درست که شمار گوشت حلال و مداین بگفت و در نماز شد در حال غیدن شربت شیدند نگاه
کردند که شیری می آمد و کوروی در بش گرفته می آورد و چون نزدیک آتش رسیدند بخیر بآباد
در ویشان او را بگرفتند و بکشتند و کباب می کردند و می خوردند و شیر برآوردند و
و نطان می کردند و نقلت که در آخر عمر نباید شد چنانک تعبیر نیست خاک و بعضی گویند
در بغداد است و بعضی گویند در شام و بعضی گویند آنجا است که خاک لوط بخواست علیه السلام
که بر زمین فرو برده است بسیار خلق را او در آنجا گرفته است از خلق و میانجا و فاتیما
نقلت که چون ابریم را وفات رسید تا قیام آواز داد که الا ان امان الارض قد مات
اگاه باشید که امان روی زمین وفات یافته است همه خلق متحیر شدند تا این که نواند بود
تا خدا آمد که ابریم ادم وفات کرد و حمد الله ذکر شریفی رحمة الله علیه آن مبارز
میدان مجامده آن معاین انوار مشاهد آن محامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه
غایت آن مالک ممالک صافی بشر خانی رحمة الله علیه مجامده عظیم داشت و شانی رفیع
و مشارایی بود و صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال خود بود علی حشرم و در علم اصول
و فروع عالم بود و مولد او از مژده بود اما در بغداد نشسته بود ابتدا توبه او آن بود که شوره
روزگار بود روزی مست می رفت کافری یافت بسم الله الرحمن الرحیم بر بنیسته
بر داشت و عطر خرد و آن قدر را معطر گردانید و بنعیم جایی نهاد و همان شب بزرگوار
مشایخ خواب دید که او را گفتند برو و بشه را بگوی طیبیت اسماء فطینناک و بخت اسماء فطینناک
طهرت اسماء فطینناک فخریه لاطین اسماء فطینناک فی الدنیا و الآخرة آن بزرگ چون بیدار گشت
گفت او را فاسق است که خطب منم طهارت ساخت و نماز کرد و تحقیق دیگر باز من دید
تا سه بار دید با مداد بر خاست و گریان شد و طلب او کرد گفتند در مجلس خمرست بذر آن
خانه رفت و یکی را فرستاد او را بخواند بای بر من بر و آن بزرگ گفت بیغای دارم

گفت بیغای که داری گفت بیغای خدای تعالی بشه چون این شنید گریان شد و گفت آه
یا عتانی دارد یا عتانی کند بیغای برسانید بس یا را و دواع کرد و گفت هرگز دیگر
مرا درین کار نبینید بشه به کرد و چنان شد که سبکس نام او نشنود و آنرا که راحتی بد
او رسید بس طریق زهد بش گرفت و از شدت غلبه مشا هده حق تعالی مرکز کفش
در بای نکرد و او را خانی از آن گفته اند او را گفتند چرا کفش در بای نکنی گفت آن روز که
آشتی کردم بای بر من بودم شرم دارم که اکنون کفش در بای کنم و نیزه گفت حق تعالی
می فرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط بادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و جمع
از اصحاب خلوات چنان شدند که بکلوخ استیجا نواند کرد و آب از دمان بر زمین نواند
انداخت که در جلد نور الله بیند بشه را نیز همین افتاده بود و بل که نور الله چشم رونده کرد که
پی بفرمود و بیست و پنج جز خدایا برانیند و مرکز خدای چشم او شد جز خدای در چشم او نیاید چنانکه خود
انبیا علیه السلام در بس چنان تعلیه بر انگشت بای می رفت و فرمود که بای نیاید که بر پیر طایفه
نم و آن طایفه چیست نور الله است و المؤمنین نور الله نقلت که احمد خنبل بسیار شش
او رفتی و در حق او ارا دت تمام داشت تا حدی که شاکر دانش گفتند تو عالمی در احادیث
و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری سر ساعت از بس شوریدنی روی به لایق بود
احمد گفت آری این همه علوم که بر شمر دیدم به از و دانم اما خدایا او به از من دانند بس
بش و رفتی و گفت حدیثی عن ربی مرا از خدای من سخن گوی نقلت که بشه خواست که در خا
رود یک بای درون آسانه و یکی بیرون بماند و متحر شد از نماز شام تا با مداد و گویند که بشی
بخانه خواهرش رفت خواست که بر آلا و بام رود و چند بایه نزد بان بر رفت و متحیر ماند تا با مداد
و وقت نماز مسجد رفت و نماز جماعت کرد و باز آمد خواهر از آن حال سوال کرد گفت
در خاطر آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشه است یکی جو و یکی نرسا و یکی شیخ
و مرا نام بشه و چنین رحمتی رسیده ام و دولت اسلام یافته ام ایشان چه کردند که از و بران
ماندند و من چه کردم که بچنین دولتی رسیدم در حیرت این مانده بودم نقلت که بلال
خواص گفت در تبه بنی اسرائیل می رفتم مردی همراه افتاده در دلم آمد که او حضرت کفتم حق
حق بگوی که نام تو چیست گفت برادر تو حضرت کفتم در شافعی چه گویی گفت او از او نداشت کفتم
از احمد خنبل چه گویی گفت از صدیقانست کفتم در بشه بگوی گفت بعد از و چون او می نبود

نقلت که ابو عبدالله جلا گوید که ذوالنون را دیدم او را عبارت بود و سهل را دیدم او را
اشارت بود و بشیر را دیدم او را و روع بود و گفتند تو بگذازم یا بیل تری گفتم بیشتر بنی الحار که است
ماست نقلت که مفت قطن از کتب حدیث سمع داشت همه را در زیر خاک دفن کرد
و روایت نکرد و گفت از آن روایت نمی کنم که در خود شہوت آن می بینم اگر شہوت در خاموش
بینم روایت نمی نقلت که او را گفتند که تخم بغداد مختلط شده است بل بیشتر حرامست تو
از جوی خوری گفت ازین که شمایی خورید گفتند پس کی رسیدی بدن مقام گفت بقیه
کم از تخمه و بدستی کوناه تر از دستی و کسی که پی خورد و می خندد با کسی که می خورد و می گریه
برابر نبود پس گفت طلال اسراف بنذیر و یکی از و برسد که چه جز نان خورش گفتم
عاقبت نقلت که حمل سال و را بریان آرزو بود و بهاء آن بدستش نیامد و گویند
بودند و دلش با قلی می خواست و خور و نقلت که مرکز آب از جوی که سلطان بنان کند
بودند و خوری بزرگ گفت من بشیر بودم و سرام سخت بود بر من شد و اسیر ما برزید
گفتم یا ابانهر دین وقت جا مه زیادت باید گفت در ویشتر ایا کردم مال ندارم که بایشان
و هم و موا ساکن خواستم که بش موافقت کنم بر سیدند که بدن منزلت کی رسیدی گفت بدان که
حال خود از غیبه خدای نهان داشتم همه عمر گفتند چرا سلطان را و عطا کنی که ظلمهای رو و گفت
خدای را بزرگوار تر از آن دانم که او را یا دکنم در پیش کسی که او را انداخته احمد بن ابریم
گفت بشیر مرا گفت معروف کرخی را بگوی که چون نماز کنم پیش تو ایام رفتم و گفتم و انتظار داری
کردم تا کی می رود نماز پیشین بگذردیم زلفت نماز پسین زلفت تا نماز شام و حفتن زلفت گفتم
مردی چون بشیر و عده را خلاف کند این عجب است و بزرگتر مسجد بودم ناگاه بشیر بیامد و سجاده
برداشت و روان شدند من است بر عقب او روان شدم چون بدجله رسید بر آب برت
و پیش معروف بود تا سحر پس همچنان باز گشت و بر آب بگذاشت من در پای او افتادم و گفتم
و عایسی کن دعا کرد و گفت اشکارا مکن تا او زین بود با کس گفتم نقلت که جمعی از اهل تصوف
بشیر او بودند و او در رضا سخن گفت یکی گفت یا ابانهر میج از خلق قبول نمی کنی برای جاه اگر
حققه در زمره و روی از دنیا گردانیده از خلق جبری می ستان تا جا هست مانند چشم خلق و
آنچ از ایشان می ستانی در خیفه بد رویشان می ده و بر تو کل عیشین و توت خود از غیب
ستان این سخن سخت آمد بر اصحاب بشیر گفت جواب بشنوید بدانک فقر ابر سه قسم اندیک

قسم آنکه مرکز سوال بکنند و اگر بد مند بکنند و نیز بکنند یزدان قوم روحانیان نند که چون
از خداوند تعالی چیزی خواهند خدای تعالی بدو و اگر سو کنند بر خدای خورند در حال حاجت
ایشان روا شود و یک قسم دیگر آنکه سوال بکنند و اگر بد مند بستانند این قوم از اوسط
و ایشان بر تو کل ساکن باشند بر خدای تعالی و این قوم آنها اند که بر مابین خلدند
در خطره قدس و یک قسم آنکه بصیر بشینند و جدا ننگ توانند و مع و داعی می کنند و دست
نگاه می دارند آن سایل چون این جواب بشنید گفت برین جواب راضی شدم خدای از تو
راضی باد و گفت بعلی چرا نمی رسیدم پیش چشمه ای چون ما باید بدو و گفت چه گناه کردم
که امروز آدمی را دیدم از بس او بدیدم و گفتم را و صیحت کن گفت فقر را در بریکه و زیستن با صبر کن
دشمن کی و مخالفت شوات کن و خانه خود را امروز خالی تر از حد کردان چنانک خانه تو چنان
بود که آن روز که در محبت بخا باند رف و خوش بخدای تولی رسید نقلت که جمعی پیش او
آمدند از شام و گفتند عزم چ داریم میج رغبت نمایی با ما گفت بس شرط یکی انگ میج بر یکیم
و دوم انگ میج از کسی بخوایم و سیم انگ اگر چیزی بر سبند ستانیم گفتند ما خواستیم و ناگزین
توانیم اما انگ اگر بد مند ستانیم این ننوانیم گفت شما توکل بر زاد حاجبان کرده اید و این
بیان آن سخن است که در جواب آن صوفی گفت که اگر در دل نیت کرده بودی که مرکز از خلق جدا
قبول خواهم کرد این توکل بر خدای بودی نقلت که بشیر گفت رفی در خانه آدم و دی
دیدم گفتم تو کیستی که نه دستوری در خانه من آمدی گفت برادر تو خضر گفتم مرا دعا کن گفت
خدای کرار دن طاعت خود بر تو آسان کن و گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو
فراموش کرد و انداختی نقلت که یکی با او مسورت کرد که دو مزار درم طلال دارم می خواهم که
میج روم گفت تو بتما شامی روی اگر برای رضا خدای می روی و ام یکی بگزار یا اینچی ده
یا عیال واری مقل حاله که آن راحت که بدل ایشان رسد ترا از صد حج فاضله نودان شخص
در خود رغبت چ بیشتر می بینم گفت از آنکس این مال نه آرزو چه نیکوست تا بکنا و چه خرج نیک
قر از بگیری نقلت که بشیر بکوستای گذر کرد و گفت اهل کورستان را دیدم بر سپر کور آمده
و شغبی در ایشان افشاده و منارعت می کردند چنانک کسی چیزی قسمت کند گفتم با رضا
مرا شناسا کردان این چه حالست مرا گفتند آنجا رو و سوال کن رفتم و بر رسیدم گفتند بیک
سفته است که مردی از مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار قل مولانده احد بر خواند و ثواب آن

بما داد یک مقداست که ما ثواب آنرا قسمت می کنیم هنوز فارغ نشده ایم نقلست که شکر گفت
مصطفی را علیه السلام خواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ دریایی که جراتی تعالی ترا از میان قرآن
برگزید و بلند گردانید و چه تو کفم نی یا رسول الله گفت بسبب آنکه متابعت سنت مرا کردی
وصالحی از احوست داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست
داشتی خدای تعالی ازین جهت ترا بمقام ابرار رسانید و گفت بشی مرتضی علی را خواب دیدم
رضی الله عنه کفتم یا امیر المومنین مرا بیدی ده گفت جنیکوست شفق تو اگر انرا برده و ایشان
برای طلب رضا و رحمت و از ان نیکوتر نگردد و ایشان بر تو انکران از اعطاء و بر کرم آفریده
کار جهان نقلست که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان بود خوش گردد
و چون ساکن شود متغیر شود و گفت هر که خواهد که در دنیا غریب باشد کواز سه جزو و برایش
از مخلوق که حاجت نخواهد کسی را بزی مگوی و بهمان کس مرو و گفت طاعت آخرت نیابد
انک دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در قناعت هیچ نیست مگر بجز نیکوکاری
کردن کفایتست و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سه محبت دنیا
بود و گفت مرکز طاعت عبادت نیاید تا میان خود و شهود دیوار امنین مگر در این
و گفت سخت ترین کار راه است بوقت تنگی سخاوت و در ع در خلوت و سخن
بزرگ کسی که از و ترسی و گفت و رع آن بود که از شبهات پاک بیرون آیی و محاسبه نفس
در هر طرفه العینی بشی گیری و گفت زهد ملکی است که قرار نگیرد و در دل خلیه و گفت اندو
ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ با او قرار گیرد و گفت فاصله چنین
بند را داده اند معرفت است و جبر نادر و گفت اگر خدا را خاما ند عارفانند و گفت
صوفی آنست دل صافی دارد با خدای تعالی و گفت عارفان قومی اند که ایشانرا نشناسند
مگر خدای تعالی و ایشانرا گرامی ندارد مگر برای خدای تعالی و گفت هر که خواهد که طعم ازادی
جشد کوه کسیر پاک گردان و گفت هر که عمل کند خدا را و وحشی میش آیدش با خلق و گفت سلام
برای بنیاد دنیا کنند بدترست از باز داشتن سلام بر ایشان و گفت نیکو بستن در خیل دل را سخت
و گفت از ادب دست داشتن میان برادران ادبست و گفت با هیچکس من نشستم
که چون از من خدایم مرا عقوبت نشد که اگر نشستم به بودی و گفت من کاره مگر و کاره مگر و
مگر کسی که در شک بود و گفت تو کامل نباشی دشمن توان تو امن نبود و گفت اگر تو خدا را طاعت

نمی داری باری معصیتش مکن و یکی در پیش او گفت تو کلت علی الله گفت بر خدای دروغ
مگوی اگر برو تو کل کرده بودی بدایخ او کند رضا دادی و گفت اگر ترا چیزی گفتی
آید خاموش باش و اگر از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر عمر دنیا بسجده شکر مشغول
کردی شکر آن نگردد باشی که او ترا در حدیث دوستان حرج کرد و چند کن تا از دوستان
باشی چون وقت وفاتش آمد اضطراب عظیم در وقتاد گفتند مگر زنده کای نه را دوست
می داری گفت نه لیکن بخت آفریدگار شدن معصیبت نقلست که در مرض موت بود
یکی درآمد و از دستگی شکایت کرد و بر احسن خود بود و داد و بپاشی بعاریت گرفت و در آن
وفات کرد و نقلست که نا اوزنده بود در بغداد مسیح ستوری روشت در راه نینداخت
آنرا که او بای برمنه رفتی بشی مردی ستوری داشت دید که در راه روشت کرد فریاد برآورد
که بشتر نماز نگاه کردند جنان بود و گفتند توجه دانستی گفت بدانک تا اوزنده بود مسیح
ستوری در بغداد در راه روشت نیفتند چون برخلاف عادت دیدم دانستم که او نماز
بعد از وفات او را بخواب دید و گفتند خدای با توجه کرد و گفت عتاب کرد و گفت
در دنیا از من چرا چندان ترسیدی اما علمت ان الکرم صفت ندانستی که کرم صفت نیست
دیگری با او را بخواب دید و گفت حق تعالی با توجه کرد و گفت بیامر زید و گفت کل یا مگر کل
لا یصل و اثرش یا من لم یشراب لاجلی بخورای انک از برای من بخوردی و بیاشام ای انکی یا من
نیاشامیدی دیگری خوابش دید و گفت خدای با توجه کرد و گفت بیامر زید و یک نیمه بخت
مرا بملح گردانید و گفت یا بشتر تا بدانی که اگر مراد را نش سجد کرده شکر آن مکراردی که ترا
در دل بندگان جای دادم دیگری خوابش دید و گفت خدای با توجه کرد و گفت فرمان آمد که
مرجب یا بشتر آن ساعت که جان تو برداشتنند هیچکس نبوغ داز تو و دست بر روی زمین نقلست
که روزی ضعیفه بشش احمد خلیل آمد و گفت بر بام دو کلمی ریسم و مشعله ظاهر بریان و کس
خلیفه می گذرانند وقت وقت بدان روشنی یک دو تا می ریسم و او بود یا نه احمد گفت
تو کسی که چند سخن دامن تو گرفته است گفت من خواهر بشرم احمد را زبیر است و گفت چنین تعوی
جز از خاندان او بیرون نیاید پس گفت ترا در اینها رکوش دار تا آب صافی تو تر نشود
و اقبال بدان مقصد اگر برادر خود تا جنان شوی که اگر خواهی که در مشعله ایشان دو کلمی
تو طاعت ندارد که را ذرت جنان بود که چون دست بطعامی دراز کرد که با شبت بودی

دست او طاعت نداشتی گفتی سرسلطان است که آنرا دل خوانند و رعیت او تو هستی
من زبده آن ندارم که نیت دستوری او سفر کنم ذکر ذوالنون مصری رحمه الله علیه ان شوی
اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان تربیت تجرید آن سلطان موفت و توحید آن
الفخر فخری قطب وقت ذوالنون مصری رحمه الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و طاعت
در اسرار توحید نظری عظیم و دقیق داشت و روشی کامل در ریاضات و کرامات و اخلاص داشت و
بشرا اهل مصر او را زنیق خواندندی و بعضی کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودند
و تا مرد کس واقف حال او نشد از بس که خود را پوشیده نمود و سبب توبه او آن بود که او را خود را
که بغلان کوه عابدی است گفت عزم زیارت او کردم او را دیدم خود را از درخت اوچته و طاعت
ای تن با من مساعدت کن در طاعت و اگر نه بچنین بکدامت تا از کرسنه میری که بر من فتاد
آواز گیر من بشنید گفت کیست که این رحم می کند بر کسی که بر خدای عاصی است و شرم او است
و رحم او بسیار گفت نزدیک او رفتم و سلام کردم و گفتم این چه حالت است گفت این تن با من
نمی گیر و در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن می خواهد بگویم بنده استم که خون مسلمانان ریخته
یا کیره آورده گفت ندانستی که چون با خلق آمیختن همه چیز از بس آن بیاید گفتم مهول از باده
است گفت از من زاهد تری خواهی که من گفتم خواهم گفت بدین کوه بر شوی تا ببینی چون
جولان دیدم بر در صومعه نشسته و یک بای بر و ن صومعه و یکای اندرون صومعه و بای
بیر و نی بریده و انداخته و کرمان می خوردند نزدیک او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم
گفت روزی درین صومعه بودم زنی بنده بکشدت دلم مایل شد و منم تقاضا کرد که از من بپوش
روم یک بای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری بعد سی سال که خدای را بجا
کرده باشی اکنون طاعت شیطان کنی و قصد فاحشه بای که از صومعه بیرون نهادم بزرگ
و انجا نشسته ام تا چه بدید آید و با من چه خواهند کرد تو بپوش کنه کار بجا آمدن اگر خواهی که دردی
از روان بنی برین کوه شوازلندی آن کوه نتوانستم رفت بس خبر او بر رسیدم گفتند نه ایست
تا مردی در آن صومعه عبادت می کند از آن یک روز مردی با او مناظره می کرد که روزی
بسبب کینه او نزد کرد که من هیچ نخورم که در کسب مخلوق بود و چند روز برآمد و هیچ نخورد
حق تعالی زنبوران را بغیر ستادنا کرد او می برید و او را بکشد می دادند ذوالنون گفت زنی کار را
و نخواستند دردی من آمدندستم که هر که توکل بر خدای کند خدای تعالی کار او بسازد و آنچه او صلاح

بس در راه که می مردم مرغی نابینا دیدم بر درختی گفتم این سحاره علف و آب از کجا خواهد یافت
در حال آن مرغک از درخت فرو پرید و بمنقار زمین شکافت و از زمین دو سکره بدید
آمد یکی زمین بکنجد و یکی بر کلاب مرغک از آن سیر خورد و بر درخت باز پرید و سکره
نابید شد ذوالنون گفت یکبارگی از دست برفتم و اعتماد بر توکل بدید آمد با چند یار
عزیمت سفر کردم بعد از آن منزلی چند برفتیم در خرابه فرو آمدیم خنجره زاریا فیتیم پس آن
خنجره تخته و بر آن تخته الله نوشته یاران ذوالنون و جواهر قسمت کردند ذوالنون گفت
این تخته که نام دوست بر ویست بنده میدیستند و آن روزنا شب بر آن تخته قیام
داد تا کارش برکات آن بجایی رسید که شبی خواب دید که گفتند یا ذوالنون که کرسنه
و جواهر پسند کرد تو بر تر از آن بسنده کردی و آن نام ماست لا اهرم در علم و حکمت بر تو
کرد انیدیم پس بشهر باز آمد گفت روزی می رفتم بکنازیل کوشکی دیدم بر کناز راب رفتم
و طهارت کردم ناگاه چشم من بر بام کوشک آمد که یک صاحب جمال دیدم بر کنگر آن
کوشک ایستاده خواستم تا او را بیا زبایم گفتم ای کنگر تو کراهی گفت ای ذوالنون چون
از دور بدید آمدی بنداشتم دیوانه چون نزدیک آمدی بنداشتم عالمی چون نزدیک تریدی
بنداشتم عارفی اکنون چون بدیدم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی
طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنا محرم ننگر نیستی و اگر عارف بودی جشمت بر دون
حق نیفتادی این بگفت و نابدید شد معلوم شد که او آدمی نبود تنیه بود مرا آتشی در جان
افتاد و خود را بسوی دریا انداختم جمعی در کشتی می نشستند من نیز در شستم چون روز
چند برآمد باز رکابی را جوهری کم شد و همه اتفاق کردند که با منست مرا می رنجانیدند
و استخفاف می کردند و من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم آئی تو می دانی
در حال از بامی پسر از دریا بر آوردند و یکی کوهری در دمان ذوالنون یکی از آن بگرفت
و بیا ز رکان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در بای واقف شدند و عذر خواستند و ازین
سبب نام او ذوالنون آمد عبادت و ریاضت او را نهایت نیست تا بحدی که خواهری
داشت در خدمت او جهان عارفه شدن بود که روزی این آیت می خواند که و ظلمنا علیهم
النعام و انزلنا علیهم المن والسلوی روی با آسمان کرد و گفت الهی انزل علینا من وسلوی
و محمد یار انبیا تو که از بای نشینم نامن و سلوی بنارانی در حال از روزی حانه من و سلوی

باریدن گرفت از خانه بیرون دوپند روی در میان آنها دوهر گزش باز نماندند غفلت
 که ذوالنون گفت وقتی که کوه سها می گشتم قومی مبتلا یا نرا دیدم که جمعی شده بودند بگریه
 که شما را چه حالت گفتند اینجا عابدی است در صومعه که بهر یک سال یکبار بیرون آید
 و دم خود در مبتلا یا ن بداند شفا یا بند و باز در صومعه شود تا سال دیگر من نیز صبر
 کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف شده و چشم در مغاک افتاده از بیت او
 روزه بر من افتاد پس بچشم شفقت در آن خلق بگریست و دمی دریشان دیدم شفا یافتند
 چون خواست که در صومعه شود و انشش بگریستم و نفهم از خبر خدای علت ظاهر ایشان را علاج
 کردی علت باطن مرا علاج کن من بگاه کرد و گفت ای ذوالنون دست از دامنم بردار که دوست
 از اوج غفلت و جلال بکاهی کند چون ترا بیند که دست بغیری زده ترا با کسب باز گذارد
 و انکس را بتو این بگفت و در رفت غفلت که یارانش در آمدند او را دیدند که می گریست
 گفتند سبب چیست گفت دوش در بجه چشم من در خواب شد خداوند را دیدم گفت
 یا ابا الفیض خلق را بیا فریدم برده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم به جزو روی دنیا
 نهادند یک جزو ماند آن یک جزو نیز برده جزو شدند هشت بریشان عرضه کردم جزو
 جزو روی بهشت نهادند یک جزو ماند آن یک جزو نیز برده جزو شدند دوزخ در پیش
 ایشان آوردم نه جزو دیگر بر میدند و پراکنده شدند از هم دوزخ بس یک جزو ماند که به دنیا
 فریفته شدند و نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم ای بندگان من بدینا نگاه کنید
 بهشت امید داشتید و از دوزخ ترسیدید پس چه می طلبید که سر فر آورده و نرفتند
 انت تعلم ما نرید تو می دانی اینجا می خواهم غفلت که کوزگی مشق ذوالنون آمد و گفت
 مرا صد هزار دنیا میرانست می خواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت با این
 گفت ز گفت نفقه تو را نبود صبر کن تا بالغ شوی چون بالغ شد باز آمد و برست
 شیخ توبه کرد و آن زرد را بدرویشان داد جناتک از صد هزار دنیا رسوخ نماد تا روز
 کاری بش آمد و درویشان را چیزی نبود که خرج کردند آن جوان گفت درینا اگر صد هزار
 دنیا دیگر بودی تا بر من جو انفراد نفقه کردی ذوالنون این شنید دانست که بحقیقت
 کار رسیده است که دنیا را بیش از خطری مست او را خواند و گفت بدکان فلان
 روز از من بگوی تا سه درم را فلان دار و بدهد و بیا و در دکان بسای و بزوغن خیر کن و

و هر دو بسبب یکدیگر عذاب شوند

و از وی سه مهره کن و هر یک را بسوزن سوراخ کن و بشش من را جوان برفت و همچنان
 کرد و بشش شیخ آورد شیخ انرا در دست مالید و بدید تا سه پاره یا قوت شد که هرگز آن
 جوان مثل آن ندیده بود گفت بیا ز ابرو محبت کن بیا ز ابرو به یکی را به هزار دنیا
 قیمت کردند باز او و شیخ گفت انرا در دکان نه و بسای و در آب انداز پس گفت ای
 جوان درویشان نازنی نمانی که رسد اندکن اختیار ایشان نیست جوان توبه کرد و هزار
 کشت و چهار برابر دل او سح قدر نماند غفلت که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
 یک کس در گاه خدای آمد جناتک می بایست آن جهان بود که روزی با و شاه راده
 با کوه که بر در مسجد من برگشت من این سخن می گفتم که هیچ کس حق ترا زان ضعیف نبود که
 با قوی در هم شود و او آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف با خدای قوی در هم
 شود آن جوان را رنگ متغیر شد برخواست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق خدای
 چیست گفتم طریقی است خرد تر و طریقی است بزرگ تر اگر طریق خرد تر می خواهی ترک کن
 و ترک دنیا و ترک شهوات باید کرد و اگر طریق بزرگ می خواهی هر چه دون حجت
 ترک کردن و دل از همه خالی کردن ثم قال والله لا اختار الا الطريق الاکبر پس گفت بخدای
 جز طریق بزرگتر نمی خواهم این بگفت و برفت روز دیگر بشنید و بر شوید و در کار آمد
 تا از ابدال کشت بوجعه اعور گفت مشق ذوالنون شدم جاع یا ران او حاضر بودند و
 از طاعت جمادات اولیا را حکایت می کردند و سختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت
 جمادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این حجت را که کرد خانه بگرد در حرکت آید در حال
 آن تحت کرد خانه بگشتند بجای خود باز شد جوانی حاضر بود آن حالت پدید می گریست
 تا جان بداد بر همان بخت بستند و دفن کردند غفلت که وقتی یکی مشق آمد او را گفت
 وای دارم و صبح ندارم که وام گذارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد سنگ را
 بیا را ز برد زمره شد چهار صد درم به و خست و بوام داد غفلت که جوانی صوفی را
 پیوسته انکار کردی روزی ذوالنون انکشته ی خود بدو داد و گفت مس فلان نابارو
 بیک دنیا را که تو کنی بگردن نابارک درم بشش نمی گرفت باز او و شیخ گفت جوهری بر پشت
 کنند ببرد و دنیا را محبت کردند باز او و شیخ گفت علم تو بجال صوفیان میخاست که آن
 نابار باین انکشته ی جوان در حال توبه کرد و از سر انکار برخواست غفلت که ده سال

جهان کردم

ذوالنون را سبکج آرد و بود و بنفس داد شب عیدی نفس را گفت جی باشد بعدی
اگر ما را نفقه سبکج و می گفت ای نفس اگر امشب موافقت کنی تا همه قرآن در دو رکعت بخوانم
فردا سبکج راست است بس نفس موافقت کرد و در دو رکعت نماز ختمی کرد و نماز
عید گزار و خادم کاسه سبکج خدمت شیخ آورد و شیخ نفقه برداشت که در دهن بند
از در دهن باز کرد و بنهاد و در نماز ایستاد چون سلام نماز باز داد و باران ازان
حال سوال کردند گفت آن ساعت که نفقه برداشتم نفس گفت آخر باز و ده سال رسیدم
کفم خدای که زسی نقلست که شیخ درین سخن بود که یکی از دروآمدیکی سبکج بر سر و شش
شیخ نهاد و گفت ای شیخ بدان که من مردی عالم و فرزندانم مدتی است تا سبکج جیب
خواستند و سیم نداشتند و شش عیدی این دیک سبکج بسا ختم امروز دمی در خواب شدم
رسول را عم خواب دیدم مرا گفت خوا می که فردا مرا بسنی کفم خواهم یا رسول الله گفت این
دیک سبکج بشرف ذوالنون برو سلام من برسان و او را بگوی که محمد بن عبداللہ بن عبدالمطلب
شفاعت می کند که یک دم بانفس خود صلح کن و نفقه چند بکار برد ذوالنون بگریست و گفت
فرمان بردارم نقلست که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی رسید اصل نفقه
او کو می دادند و متوکل خلیفه را از احوال او آگاه کردند متوکل کس فرستاد و او را حاضر
کرد بغداد و سند بر پای او نهادند چون بدرگاه خلیفه رسید پیر زنی پیش آمد و گفت زینهار
این مرد ترسی که او تو مرد و بنده خدای اید تا خدای بخواد بنده هیچ نتوان کرد بس گفت
در راه سفاشی را دیدم ار است و با کینه آبی من داد بکسی بامن بود اشرار است که مردم را بک
وینا ربوی ده قبول نکرد گفت تو اسیری و در بند جوامدی نبودی از چنین کسی چیزی گرفتن
بس فرمان شد که او را برندان برید و جل مشا بر و ز در جسن همانم روز خواهر بشره خانی یک
قرص پیش او فرستاد آن روز که اطلاق کردند و جل قرص همچنان نهاد بود خواهر بشره چون
این بشنید عکس شد و خدمت ذوالنون آمد و گفت تویی که این حلال بود و بی منت چرا
بکار بنددی گفت از آنکه طبقش پاک نبود یعنی بدست زندان بان که در می کرد نقلست
که چون از زندان بیرون آوردند بنفقا و پیشانی پیش شکست و بسیار خون بر رفت اما
قطع بر روی نیامد و پنج بر زمین می رفت تا بید می شد فرمان خدای تعالی بس او را پیش
خلیفه بردند و سخن او را از جواب خواستند و سخن را شرحی بداد متوکل بسیار بگریست

و ادکان دولت او در فصاحت و متحیر شدن تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز کرد
نقلست که احمد سلمی گفت بشرف ذوالنون رفتم طشتی زرین دیدم پرده نهاده و کرد و بر کرد و بوی خوش
می کردند از مشک و عنبر چون مرادید گفت تویی که شش ملوک شوی در حال بساط من بگریسم
و بان پس آدم یک درم بمن داد تا بلخ ازان نفقه می کردم نقلست که مریدی داشت که جمل
جده داشته بود و جمل متوقف ایستاده و جمل سال خواب نکرده بیائسانی حجره دل نشسته بود
بشرف ذوالنون آمد گفت ای شیخ جمل سالست تا چنین و چنین کردم و با این همه در دست
با ما هیچ سخن نمی گوید و نظری بمانی کند و هیچ جز بر نمی گیرد و هیچ از عالم غیب کشف نمی شود
و این همه که می گویم خود را ستایش نمی کنم شرح حال خود می دهم که مرید باریکی که در وسع من بی
کنجد جای آورد و در دیک راز حق شکایت نمی کنم که همگی جان و دلم سوای خدمت او دارم اما
غم نه دولتی خویش می گویم و حکاست بد بختی حال خود می کنم و نه ازان می گویم که از طاعت او
بگرفت لکن می ترسم که اگر عمری مانده است و باقی عمر بچنین خود خواهد بود و ای بر من و عی
بنا میید حلقه بدین در می زده ام که آوازی نشنیده ام بر من سخت می آید اکنون تو طیب غنا کا
و معالج سجاد را که پادشاه بر کن ذوالنون گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفن مکن و شمه
بخشند باشند که چون دوست بلطف نمی آید بعتاب بیاید در ویش برقت و سیر بخور و اما دل
نداد که نماز خفن بکنند نماز بکنند و در محنت مصطفی علیه السلام بخواب دید گفت دوست سلام
می رساند و می فرماید که محنت و نامل باشد آنک بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار
استقامت است و ترک ملالت حق تعالی می گوید که مراد جمل سال در کنار تو ننم و هر چه امید داری
بدانت برسانم و مراد حاصل کنم و لکن سلام ما بدان راه زن مدعی ذوالنون برسان و بگوی
که ای مدعی دروغ زن اگر ترسوا شمه نکنم نه خداوند تو ما پیش عاشقان و فروماندگان
درگاه ما مگر ننگی مرید بیدار شد و گریه بروی افتاد و پیشرف ذوالنون آمد و حال گفت و ذوالنون
چون بشنید که خدای ویر اسلام می رساند و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهای پای بگریست
اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخ مرید را گوید نماز مکن و بخشش کویم ایشان طیب باشند طیب گاه بود
که بر سر علاج کند چون می دانست که گشایش کار او در است آن فرمود که دانست که او خود
ترک نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود که بر قربان کن و دانست که نکند که چیز ما در طریقت
با ظاهر شریعت راست نیاید چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند و چنانکه غلام نشن

خبر که آمد بود و خواست که بکشد و هر که بدین مقام نرسیده قدم آنجا نهد نزدیک و مباحی
و کشتی بود و مگر نه چه کند بفرمان شرح کند نقلست که ذوالنون گفت اعلیٰ را دیدم در طواف
تبی نزار و زرد و خیفه استخوانش گذاختند و را کفتم تو جیتی گفت بلی کفتم محبوب تو نزدیکست
یا دور گفت نزدیک کفتم مخالفست با موافق گفت موافق کفتم سبحان الله محبوب تو فریب و موافق
و تو بدین نزاری گفت ای بطل تو آنست که عذاب قرب و موافقت سخته بود و هزار بار از عذاب
بعد و مخالفست که ذوالنون گفت در سفر جاز زنی را دیدم از و سوال کردم از غایت
محبت گفت ای بطل محبت را غایت نیست کفتم چرا گفت از آنکه محبوب را غایت نیست و گفت
نزدیک برادر می رفتم از آن قوم که در محبت مذکور بودند و را بلبای مبتلا دیدم کفتم دوست
ندارد حق را که از در حق الم یابد آن دوست گفت که من می گویم که دوست ندارد و را هر که
خود را مشهور گرداند بدوستی و نقلست که یکی عبادت ذوالنون آمد گفت الم دوست
خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد بکشت اگر او را دانستی بدین آسانی نام او بر دینی نقلست
که وقتی نامه بنشت بعضی دوستان که حق تعالی بوشان امد و ترا پرده جمل و در زیر آن برده
بیدار و آغ رضا اوست بسیار مستور که در زیر سر آنست که دشمن داشته اوست نقلست که
گفت در سفر بودم محرابی برف بود که می را دیدم دامن بر برف کننده و از صحرای برف می رفت
و دانه می باشد ذوالنون گفت ای درختان چه دانه می باشی گفت من غمکان امروز جری
نیابند دانه چند از زنی می باشم تا باشد که بر آید و خدای بر من رحمت کند کفتم دانه که بکانه
باشد بندیر و گفت اگر نه بدید می بیند آج می کنم کفتم بند گفت مرا این بس باشد ذوالنون
گفت چون بچ رفتم آن که را دیدم عاشق آسا در طواف بس مرا گفت یا ذوالنون دیدی که
دید و بدی رفت و آن خم بر آمد و مرا آشنایی داد و او را می بخشید و بخانه خود راه داد
ذوالنون از آن حالت در شوری افتاد و گفت خداوند ابشتی از زن که بکانه باشد
خانه خود او را از زبانی کنی و او را محرم راه می دهی تا تن او از داد که حق تعالی مرا که را خواند
نه بعلت خواند و مرا که را راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال المایرید
با قیاس عقل تو راست نیفتد نقلست که گفت دوستی داشتم فقیر و وفات کرد او را بخواب
دیدم کفتم خدای با توجه که در گفت مرا گفت که بیا مریدم ترا بدان سبب که از آن سفلیکان دنیا
جیزی نسندی با ممت احتیاج که داشتی نقلست که گفت هرگز از آن آب سیر خوردم تا نه

معصیت کردم خدای را یا باری قصد معصیتی در من بدید نیاید نقلست که هر وقت در نماز
خواستی ایستاد گفت بار خدایا بکدام قدم آمی بنگاه تو و بکدام دیده بنگرم بقیه تو و بکدام
زبان بگویم را ز تو و بکدام لغت گویم نام تو از نیل سر یا یکی سر یا به ساختم و بدرگاه تو آمدم
حون کار بر صورت رسید حیا را بر گرفتم چون این یکس نگریست و بستی گفتی که امروز
اگر مرا ندو می بنشین آید با او گویم اگر فردا ام از تو باند و می پرسد با که گویم و در مناجات
گفت اللهم لا تعذبی بذل بحجاب خدا و اندام را بذل بحجاب عذاب مکن و گفت سبحان ان خدا
که اهل معرفت را محبوب گردانید از جلد طایق دنیا بجهت اخوت و از جلد خلق اخوت محبوب گردانید
بجهت دنیا و گفت سحرین حجابها نفس بدین است و گفت حکمت در معنی قرار نگیرد که از طعام
سیر بر آمده بود و گفت استغفار بی انگ از کناه باز استی تو به دروغ زنان بود و گفت
فرح انگس باشد که شعاع دل و دروغ بود و ذل و باک از طمع بود و محاسب نفس خوش فهاشع
و گفت صحت تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندکی کفاه و گفت غلب نیست
از آن که بتلاهی و مبتلاهی شود پس میبکند عجب از آن است که بسلامی مسلا شود و از حق راضی بود
و گفت مردمان که ترس کار باشند بر راه باشند چون ترس از دل ایشان بر رفت کم راه کردند
و گفت راه راست آنست که از خدای ترسان است چون ترس بر خاست از راه بیوفنا و گفت
علامت خشم خدای بر بند ترسیدن بنده بود و از در ویشی و گفت فساد بر مرد از شش جزو آید
یکی تقصیر بعل اخوت دوم نهاده ایشان در معین شهوات بسته بر سوم با قرب با جل بسیار اچل
بریشان غالب گشته بود و چهارم رضا مخلوقان بر رضا خالق گزیده باشند پنجم متابعت هر کور
باشند و ترک سنت رسول علیه السلام گفته باشند و از بس شست انداخته باشند ششم انکد نهاده
سلف حجت خویش کرده باشند و هر زبانی ایشان جلد و فن کرده تاف و برایشان پیدا
گشته باشد و گفت صاحب ممت اگر چه کثر بود او بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت
اگر چه هیچ است او موافق است یعنی آنکه صاحب ممت بود او را ارادت آن نبود هر که که هیچ چیز
بر فرو و اراد که صاحب ممت را خواست نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بجای فرود
آید و گفت زندگانی نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرد و مند بود بتقوی و ایشان را
تشاط بود بندگی و گفت دوستی با کسی کن که بتفر تو متفر گردد و گفت اگر خوشی که اهل
محبت باشی صحبت با یاران جهان کن که صدیق گردانی عزم که در دین و دنیا به هم مخالفان نشد

لاجرم حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت حق تعالی است که در متابعت
جنبش خدای بود و در افعال و اوام و نواهی و گفت صحبت مدار با خدای جز
بموافقت و با خلق جز بمناصحت و بانفس جز بخالف و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ
طلب ندیدم حاصل تر از آنکه مستانرا در وقت مستی معالجه کند یعنی کسی که سخن گوید کسی که او
مست دنیا است بی فایده بود پس گفت مست را فدایت مگر بشیاء شود و احکام بتوبه و اولاد
کند و گفت خدای عزوجل عزیز کند بنده را بعضی عزیز تر از آن که بوی نماید خواری نفس و هیچ
بنده را خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خوارى نفس و محجوب کند تا دل نفس خوش نشد گفت
یاری نیکو باز دارند از شنوات چشم و گوش است و گفت اگر ترا خلق از است طمع دارد که هرگز
بخدای انس برید آید و گفت هیچ جز ندیدم رساننده تو با خلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت
جز خدای هیچ نبیند و هر که خلوت دوست دارد و تعلق گیرد به خود و خلاص دست زند بر کینه
از ارکان صدق و گفت با قول قدمی هر چه جوی یابی یعنی اگر هیچ می نیابی نشانی است که هنوز
درین راه یک قدم نه نماده تا دره از وجود تو می ماند قدم در راهنداری گفت گناه مقربان
حسنا ابرار است و گفت چون بساط جد بکنند گناه اولی و آخرین بر حوائش آن بساط
محو گردد و نابیه شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت افکندند روح بغیر عمر
از پیش سر در آمد تا بر وضه وصال سپید و گفت محب خدای را کائنات محبت ندمند مگر بعد از آن
که خوف و شورش بسوزد و بقطع انجماد و گفت بشناس که خوف انس جنب خوف فراق منزلت
است که یک قطعه در دریای اعظم اندازند و من نمی دانم جزئی دیگر را که برده تر از خوف فراق گفت
هر جزئی را عقوبت است و عقوبت محب آن است که از ذکر حق تعالی غافل ماند و گفت
صوفی آن بود که چون بگوید بیان نطقش حقایق حال او باشد معنی جزئی نگوید که او ان نباشد و جز
حاشوش باشد معاملتش مبر حال وی بود و بقطع علائق حال وی ناطق بود گفت عارف که باشد
گفت مریوی باشد از انسان جدا از انسان و گفت عارف هر ساعتی خاشع بود زیرا که بجز
نزدیک تر بود و گفت عارف خایف می ماند نه عارفی و صفت یعنی وصف می کند خویش را
بموقت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی که انما خشی الله من عباده العلماء و گفت
عارف لازم یک حال نبود از عالم غیب رساعتی طالع دیگر بر و فرمی آید نا لاجرم صاحب طاعت
بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف زیر همه ادبها بود زیرا که او را موقت توبه و کفایت

و گفت موقت بر سه وجه است یکی معرفت تو جید است و این عامه مومنان را باشد و موقت
محبت و بیانی است و این حکما و بلغا و علما است سوم موقت صفات و حدایت است و این اصحاب
ولایت الله راست آن جماعت که شامد حق اندر لهای خوش با حق تعالی بریشان ظاهر می گرداند
آنچه رسوخ کس از عالمیان ظاهر نکرد و گفت حقیقت موقت اطلاع حق است بر سر راه بدایع لطیف
انوار موقت بدان بودند و معنی هم بنور آفتاب را توان دید و گفت زمیندار که معرفت موقت
نباشی یعنی اگر ندی باشی کذاب باشی دیگر معنی آن است که چون عارف و موقوف در حقیقت
است تو در میان چه بدبای دیگر معنی آن است که اگر ندی باشی درین دعوی یا راست می گویی
یا دروغ اگر راست می گویی صدیقان خویشین راستایش کنند چنانکه صدیق رضی الله عنه
می گفت هست نیمه کم و درین معنی ذوالنون گفته است که اگر دینی موقوفی آیه و اگر دروغ گویی دروغ
زن عارف نبود دیگر معنی آن است که تو مگوی که عارفم تا او گوید و گفت انک عارف تراست بخدای
تجرا و در خدای تخت تراست و مشه از جته انک هر که بافتن از دیک تر بود در افاب منجه تر بود و زنگار
میش بود چنانی کایشان دانند سیاست سلطانی تا بجایی رسد او که او نبود چنانکه در صفت
عارف از او بر رسیدند گفت عارف بنده بودی علم دینی عین و بی مشایع دینی وصف و بی
حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشد بل ایشان ایشان باشند حق ایشان
باشند و کردش ایشان بگردانیدن حق باشند و سخن حق بر زبانشان ناکش و نظراتش نظر حق بود
برید ما ایشان راه یافته پس گفت بغیر علیه السلام این صفت جبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که
گفت چون بند را دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شود و چشم او باشم تا بمن
و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زامدان یا دشامان آخرت اند
و عارفان پادشان را برانند و گفت علامت محبت حق آنست که ترک کند هر چه او را خدای
شامل است تا او ماند و شغل خدای و پس گفت علامت دل بجا رجا است یکی آنست که
از طاعت طاعت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود سیم آنکه در جزا با چشم عبرت نگر جام
و هم گذار علم انچه شنود و کفایت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسیده است آنست که مخالف هوا
بود و تارک شنوات و گفت عبودیت آنست که بند او باشی هر چه حالی چنانکه او خداوند تو
است همه حالی و گفت علم موجود است و عمل علم مقصود و عمل موجود است و خلاص در عمل مقصود
و حب موجود است و صدق در حب مقصود و گفت توبه عوام از گناه است و توبه خواص از

و گفت توبه و قسم است توبه انابت است و توبه استجاب است و توبه استجاب است که توبه کند
از شرم و خوف و عقوبت و توبه انابت است که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای گفت
بهر عضوی توبه ایست توبه دل نیست کردن است بر ترک شهوات حرام و توبه چشم فرو خوابیدن
چشم است از محارم و توبه دست ترک گرفتن است در گرفتن مناسی و توبه بای لافتن است بملای
و توبه گوش نگاه داشتن است کورا از شنیدن اباطیل و توبه شکم خوردن حلال است و در
بودن از خوردن حرام و توبه فرج در بودن از فواحش و گفت خوف رقب عمل است و رقب
محسن و گفت خوف جنان باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود
و گفت طلب حاجت بزبان فقر کننده بزبان حکم گفت دوام در ویشی با خلط دوام دارم زانکه
دوام صفا با عجب و گفت ذکر خدای جان من است و ثناء او شراب جان من است و جفا
از لباس جان من است و گفت شرم سبب بود اندر دل با وحشت از آنج بر توفقه است
از ناکردن دینها و گفت دوستی ترا در سخن آرد و شرم خاموش کند و خوف بی آرام کرد اند و گفت توبه
ان بود که طاهر الوده کند بمعاصیها و باطل بفضول با خدای عز و جل بر مقام ایستاده بود و گفت
صادق آن بود که زبان صدق او بمصواب و حق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای است
عز و جل هرگز آن شمشیر بیج کز نکرده الا انرا باره کردند و گفت صدق زبان محزون است و سخن
حق گفتن موزون و گفت مراقبت توان است که ایشا رکنی انج حق بر کرده است یعنی انج
بهره بود یا رکن عظیم دانی انج خدای آن را عظیم داشته است و چون از توفقه در وجود آید
بسبب ایشا رکبکوشه چشم بدان سازشگری و انرا از فضل خدای سنی ناز عمل خویش و از دنیا
مرج آن را خود شمرده است بدان التماسی و دست از سن نیز بفشانی و خوش را در ان اعراض کرد
در میان نهی و گفت و جدیر است در دل گفت سماع وارد حق است که دلها را بد و برانگیزد
و بر طلب وی حریض کند هر که آن را بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بغض شنود در زندان افتد
و گفت توکل از طاعت ضایان بسیار برون آمدن است و بطاعت یک خدای مشغول بود
و از سببها بریدن گفتند بیانی زیادت که گفت خوشبختی در صفت بندگی داشتن و از صفت
خداوندی بیرون آمد و گفت توکل دست برداشتن تدبیر بود و بیرون آمد از قوت و جلیت
خویش و گفت انس نیست که صاحب او را وحشت برید آید از دنیا و از خلق مکر را اولیا حق
از جهت آنکه انس گرفتن با اولیا انس است خدای و گفت اولیا را در عیش انس اندازند گوشت

با ایشان خطاب می کنند زمان نور چون در عیش است آید کوی با ایشان خطاب می کنند
در دوزخ بزبان نار و گفت فرو تر منزل انس گرفتگان بخدای آن بود که اگر ایشان را باش
بسوزند یک ذره صحت ایشان غایب ماند از آنکه بدوانس دارند و گفت علامت انس نیست که خلقت
انس دهند انس بانفس حسرت و حسب دهند با خلقت وحشت دهند انس بانفس حسرت
انس دهند گفت مفتاح عبادت نگرست و نشان رسیدن مخالفت نفس هواست و
مخالفت آن ترک آرزو است و گفت هر که مداومت کند بر فکر بدل عالم غیب به بند بر
و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و گفت رضا ترک اختیار نیست بش از قضا و تلخی
نایافتن است بعد از قضا و خوش زدن دوستی است در عین بلا گفتند که کیست داننده
تر بغض خویش گفت اگر راضی است بیاخ قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر در
بود روی و صبر بود بدو و صدق تمام نکرد مگر اخلاص بود در و دامت برو و گفت اخلاص
که از دشمن نگاه دارد تا تباها نکند و گفت سه چیز علامت اخلاص است یکی انگ بدح و دوم نیکو
او یکپا بود و دوم رویت اعمال فراموش کند سوم هیچ ثواب واجب نداند و آخرت بدان
عمل و گفت هیچ جز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت و گفت هیچ از جهنم نماند نسبت
آن با علم بود و هر چه از دلها بداند نسبت آن با یقین بود و گفت سه چیز از نشان یقین نفس
است یکی نظر حق گردنست در همه چیزی و دوم رجوع کردن با حق در همه کاری سوم یاری
خواستن است از در همه حالی و گفت یقین دعوت کند بکونامی امل و کوتا می امل دعوت
کند بر مدد و زمد دعوت کند حکمت و حکمت بگریستن اندر عواقب بار دارد و گفت صبر شریفین
است و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از جهان که اندکی یقین دل را چرب آخرت کرد
و با اندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند و گفت علامت یقین است که کسی مخالفت
نکند خلق را در زیستن و ترک بدح خلق کند اگر نیز عطایای دهند او فایده باشد از مداحی
و اگر منع کند فارغ باشد از بگو میدان ایشان و گفت هر که بخلق انس گرفت بر بساط فرعونیا
ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش بانفس داشتن از اخلاص دور افتاد و هر که حله جز با نصیب
حق آمد پس هیچ باک ندارد اگر همه چیزی او را فوت شود و چون حق حضور حق حاصل دارد
و گفت هر مدعی که هست بدعوی خویش محجوبست از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را
حق حاضر است او محجل دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی انجاست که دعوی نشان

مجبور بمانست و گفت مگر مرید مرید بود ما اسناد خود را فرمان برین تو نبود از خدای و گفت
هر که مرا قبت کند خدای را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر
و هر که برسد خدای که بزرگ و هر که بخدای که بزرگ نجات یابد و گفت هر که قناعت کند از اهل
زمانه راجت یابد و هر که در وقت مرگ توکل کند استوار گردد و هر که تکلف کند در این بکارش
نمی آید ضایع کند این بکارش می آید و گفت هر که از خدای بترسد دلش بکند او دوستی خدای
در دلش مستحکم شود و عقل او کامل گردد و گفت هر که طلب عظمی کند محاط کرده است عظم و هر
قدر این طلب می کند بشناسد خوار گردد و بر چشم او قدر این بدل یابد کرد و گفت انک تا سفت اندک
می خوری بر حق نشانیست که قدر حق نزدیک تواند گشت و گفت هر که دلالت کند بر اطمینان
او بر باطن او با او هم نشین مباش و گفت اندوه مخور بر مقصود و ذکر معبود موجود و گفت
هر که حقیقت خدای را یاد کند فراموشش کند در جنب یاد او و جلد جزا و هر که فراموشش کند
ذکر خدای جلد جزا و ذکر خدای نگاه دارد بر و جلد جزا و خدای عوض او بود از همه جزا و او برسد
که خدای را به شناختی گفت خدای را بخدای شناخت و خلق را بر رسول خدای شناخت و ختم معنی
الله است و نور الله است خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای
خلق است و اصل خلق نور محمد است عرم بس خلق را بخدمت توان شناخت و گفت در خلق
چه گوئی گفت جلد خلق در وحشت غیبت اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت
و بر رسیدند که بنوع معصوم یک بود و گفت چون ما بوس شود از نفس فعل خویش و بناه با خدای دهد
در جلد احوال و اول صبح بوند نماز بخدا حق و گفت صحبت باک داریم گفت با انک مرا و را
ملک نبود و صبح حال ترا منکر نکرد و بقیه تو منقیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر انک
تو هر چند منقیر تر باشی بدوست محتاج تر باشی گفتند بنم رای که آسان کرد در راه خوف
گفت انگاه که خوشن را بجا رنمرد و از همه جزا بر حیرت کند از هم بیماری و راز و گفت
بنده بجه سبب مستحق بهشت شود و گفت به پنج چیزی استقامتی که در وی گشتن نبود و اجتهادی
که در وی سهو نبود و مراقبتی خدای را در سر و علانیه و انظار می را بسا خلق را در راه و حتی
خود را کردن بیش از انک حسا کنند بر رسیدند که علامت خوف چیست گفت انک خوفی را
این که در انداز همه خوفنا دیگر گفتند از مردم که با صیانت تراست گفت انکس که زبان خوش
نگاه دارند تراست گفتند علامت توکل چیست گفت انک طمع از جلد طریق منقطع گردانی

بار دیگر بر رسیدند گفت خلق را باب و قطع اسباب گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت
و برون آفتان نفس از دلبوست بر رسیدند که غلت کی دست آید گفت انگاه که از نفس خویش غلت
گیری گفتند و هر که برشته بود در مردمان گفت بر خوی ترین مردمان را بر رسیدند که دنیا چیست
گفت هر چه ترا از مشغول می کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت انک بخدای را نداند دنیا نمود
یوسف حسین گفت از وی بر رسیدم که با که صحبت کنم گفت با انک تو من در میان نبودی و یوسف حسین
گفت مرا وصیتی کن گفت با خدای را باش در خفی نفس خویش نه با نفس را باش در خفی خدای و هیچ
حقه را که چه مشک بود و از عاقبت بندش که مبادا که موفقت از تو سلب کند و بدو مندر
از وی وصیتی خواست گفت باطن خوش با حق گذار و ظاهر خویش مخلوق ده و بخدای عزیز باش
تا خدای نی نیازت کند از خلق یکی دیگر وصیتی خواست گفت شک را اختیار کن بر نفس و راز
مشاور نفس خوش آرام بگیرد و اگر بلا می روی بتو آورد آن را بهر تحمل کن و لازم درگاه خدای
باش کسی دیگر گفت که مرا وصیتی کن گفت همه خویش را از بس و بش مغرست بس گفت این سخن را
شرحی ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه سنو ز نیامده است اندیشه کن و نقد وقت در کارگاه
بر رسیدند که صوفیان چه گفتند مردمانی اند که خدای را بر همه چیزی بگریزند و خدای ایشان را
بر همه کس بگریزند کسی دیگر بر او آمد و گفت دلالت کن و بر حق گفت اگر دلالت می طلبی برو بشناخت
که در شمار آید و اگر قرب من می خواهی در اول قدم است و شرح این سخن در پیش رفت است و روی
بزرگ گفت ترا دوست می دارم گفت اگر تو بخدای که خدای را می شناسی ترا خدای بس و اگر نمی شناسی
طلب کسی کن که او خدا و می شناسد تا ترا برود دلالت کند بر رسیدند از نهایت معرفت گفت هر که
بنهایت معرفت رسید نشانش چنان بود انچه که بود هم چنان بود که بیش از انک بود بر رسیدند
که اول درجه که عارف روی بدانجا نهد چیست گفت تجربه از ان افتقار بعد از ان اتصال بعد از ان
معرفت و بر رسیدند از عمل عارف گفت انک ناظر حق بود در کل احوال بر رسیدند از کمال معرفت نفس
گفت کمال معرفت نفس چنان بد بردنست بد و هر که بگوید که کان ما رودن بد و گفت حقایق قلوب
فراموش کردن است از نصیب نفوس گفت از خدای دور تر بن کسی است که در ظاهر شاریت
او بخدای بیشتر است یعنی نهان دارد و چنانکه نقلت از او که مفتا و سال قدم زد و توحید توید
و تجرید و نایید و تشدید بر فتم ازین همه چنانکه بختک نیاورد و نقلت که چون در بیماری مرگ
افتاد گفتند چه از زوت می کند گفت آرد و نم آنست که بیش از انک نیرم اگر همه یک لحظه بود او را بمانم

باین بت بگفت شعر الخوف ارضی والشوق ارضی والحب ارضی والله احب
بس بعد ازین یک روز موش از زایل شد یوسف حسین گفت در وقت وفات که مرا می گفت
صحت با کسی دار که اگر در ظاهر و سلامت یابی و ترا صحت او بر خیر باعث بود و از خدای یاد
دهنده بود و یزید را و ترا ذوالنون را گفتند در وقت نزاع که دینی که گفت مرا مشغول دارد
که در تعبیه ام در نگویم او پس وفات کرد آن شب که از دنیا رفت مفقود کس سبزه را خواب دید
گفت که دوست خدای ذوالنون خواست آمدن با استقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر شای
او نوشته دیدند خطی بمنی مذا حبیب الله مات فی حب الله فقیل سیف الله چون جنازه اش کردند
آفتاب عظیم گرم بود مرغان سوا می آمدند و بر در بر می زدند و چاره او سایه داشتند از خانه او تا بل
کور او و در راه که او را می بردند موفی بانگ نمازی گفت چون بیکر شهادت رسید شیخ گفت
شهادت بر آورد فریاد از مردمان برآمد که او زنده است نهاده اند و انگشت همچنان کشاده بود
هر چند که جهد کردند که تا فرو گیرند انگشت با جای خود نشد تا تنگ آواز داد که انگشتی که برای ما
برد است فرو تو اندک گرفت مثل مهر چون آن حالت بدیدند جلد نشو بر بر خوردند و نتوان کردند
از جفا با کسی که با وی کرده بودند و کارهای کردند آنکه بر سپر خاک او که صفت نتوان کرد
والله اعلم بالصواب و الله علیه ذکر بایزید بسطامی رحمه الله علیه آن سلطان العارفین
آن برهان الخفین آن خلیفه الهی آن دعائمه متناهی آن نخته جهان ناکامی قطب حقیق بایزید
بسطامی رحمه الله علیه اگر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای بود و نیز خلیفه حق بود و قطب
عالم بود و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات و حالات و کلمات او را اندان نبود و در احوال
و عقاب نظری نافذ و جدی ملین داشت و دایم در مقام قرب و میست بود و غرقه آتش حجت
بود و پیوسته تن در جفا پاره و دل در مشامه داشت و روایات او را حدیث عالی بود و روش
از و کسر را در معانی طریقت جذبان استنباط نمود و گفتند که درین شیوه نخست او بود که علم به خود
و کمال او پوشیده نیست تا بخدی که چند گفت رضی الله عنه که بایزید در میان ما چون جبرئیل است
در میان ملائکه و هم او گفت نجات میدان جلد روندگان که توجید در اندک بدایت میدان این
خراسانی است جلد مردان که بدایت قدم او رسند و در گردن و فرو شوند و بمانند و دیل برین
سخن آنست که بایزید به کوید و دست سال بوستانی بر کرد و تا چون اهلکی در رسد و شیخ بوسعید
ابو یحیی کوید رضی الله عنه که مرده هزار عالم از بایزید می بینم و بایزید را در میان نه بینم معنی بایزید است

در حق محو است و می آید که جدوی بکر بود و از بزرگان بسطام یکی پذیروی بود و واقعه او با تو
بوده است از شکم مادر جنائک از مادر خوش نقل کند که هرگاه که لقمه بشت در دهان نهاد
تو در شکم من در طیدن امدی و قرار بکس رفتی تا با نذاختی و صدق این سخن آنست که از شیخ
بر رسیدند که مردار درین طریق جده بگفت دولت مادر زاد گفتند اگر نبود گفت دلی را گفتند
اگر نبود گفت جشتمی بنا گفتند اگر نبود گفت کوشی شو گفتند اگر نبود گفت نمی توانا گفتند اگر نبود
هر که مفا جانقلست که چون مادرش بدیستان فرستاد چون بسوق لقان رسید و این
آیت بر خواند که ان اشکری و لواله یک صدای تعالی می فرماید که مرا خدمت کن و شکر کن و مادر
و بنده خدمت کن و شکر کن استاد را معنی این آیت بر رسید بگفت بایزید که آن بشنید بر دل
او کار کرد و لوح بجهاد و گفت استاد مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی بامام بگویم تا شای
دستوری داد بایزید بخانه آمد مادر گفت یا طیفوز بجهاد کار به خانه آمده ای مگر بدیده آورده ای غری
افتاده است گفت نه نه که بدین آیت رسیدم که حق تعالی می فرماید بخدمت خویش می خدمت تو
بندم و من در دوحانه که خدای می توانم کرد این آیت بر جان من آمده است یا از خدایم در خواه نامه
از آن تو باشم و یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم مادر گفت ای سر ترا در کار خدای کردم و حق
خویشتم بنو بخشیدم برو و خدا را باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شام
در کشت و ریاضت می کشید و بی خولیه و کرسنه دایم بشت گرفت و صد و سیزده پیر از خدمت
کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی جعفر صادق بود رضی الله عنه نقلست که روزی شش او
نشسته بود و گفت بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق گفت آنکه مدیست
که انجای آبی و این طاق ندیده ای گفت مرا با آن جگه کار که در بشت تو سر از بشت بردارم من بنظراره
پناهمه ام صادق گفت چون چنین است بسطام باز رو کرد کار تمام شد نقلست که او را نشان
دادند که فلان جای بری بزرگ است از دور جای بدیدن او نشد چون نزدیک او رسید آب
و هن سوی قبد انداخت در حال شیخ باز گشت گفت اگر او را در طریقت قدمی بودی خلاف
شریعت برو و رفتی نقلست که از خانه او تا مسجد جمل کام بود هرگز در راه آب دمانند اخیع
مسجد را نقلست که دو از ده سال روز کار شد تا بکعبه رسید از آن که در هر کامی سجاده بازمی گفتند
و دو رکعت نمازی گزار دی و می رفت و می گفت بن دمیله با دشا و دنیا نیست که یک با بایزید
توان دید پس بکعبه رفت و جگر او را در ده سال بدیده نشد و گفت ادب نبود او را هیچ این زیارت

داشتن آن را جداگانه از سر بادیه اعرامی بندم باز آمد بواق و سال دیگر اعرام بدینه بست
نقلست که در راه بشهری رسید خلق عظیم تبع او گشتند چون برون شد روان از بیابان
شیخ باز نگویست گفت اینها که اندک گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت گفت بار خدایا
من از تو می خواهم که خلق را بمن از خود محبوب نکر دانی پس خواست که محبت خود از دل ایشان
بیرون کند و رحمت خود از راه ایشان بر داند و غار با مداد بکند و پس ایشان نکر بست
و گفت ای انا الله لا اله الا انا فاجب دینی گفتند ای مرد پوزان شد او را بکشد و فرستد شیخ انجایی
بر فلسفه خدای سخن گفت جهانک بر بالایی منبریه گویند حکایتی عن ربهم در راه می شد کله پری
یافت بروی نوشته که هم بکم نمی فهم لایعقلون نعره بزد و برداشت و بوسه داد و گفت ای
کله ر صوفی می نماید حق محو شده است و ناجیه گشته ز کوشش دارد که خطاب لم یزبأ بشنود چشم
دارد که جمال لایزال به بند و زرقان دارد که کلام از موقوف آو بگوید این آیت در شان دوست
نقلست که ذوالنون مری میریدی را بنزد بازید فرستاد گفت برو و بگو که ای بابا بنزد من
شب می جسی در بادیه و براحه مشغول می باشی و قافله در گذشت مرید بیا مدین سخن گفت
شیخ جواب داد که ذوالنون را بگوی که در مقام آن باشد که همه شب خفته باشد چون با داد
بریزد پیش از نزول قافله منزل فرود آمده بود چون این سخن بد و النون باز گفت بکر بست
و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه رسیده است بدن بادیه طریقت خواهد و بنزد روشن
سلوک باطن نقلست که در راه حج اشری داشت که زاد و راه خود و آن عبدلین خود بر انجا
نهاد و بگو کسی گفت بجای این اشری که را با بسیار است بر پیش او و این ظلمی تمام است بازید
چون این سخن از و بشنود گفت ای جوانمرد بردار این بار اشته نیست خرد بگر تا بار بر پشت
اشته مست یانیت پس آن جوان نگاه کرد بار سکی بوست از پشت اشته بر نزد و گفت
سبحان الله چه عجب کاریست بازید گفت اگر حقیقت حال خود از شما بچنان دارم زبان
طاعت و راز کنید و اگر شما مکشوف گردانم حوصله شما طاق نیست ندارد و با شما چه باید کرد و نقلست
که چون برف و بدینه را زیارت کرد و امرش را خدمت مافز کشتن با جماعتی روی بسطام نهاد
خبر شد و قنادا مل بسطام تا بد و رجایی با استقبال او شدند بازید را مراعات ایشان مشغول
خواست که دوازده حق بازی ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرض از اسبش بیرون آورد و مخور
و رمضان بود و خلق روزه دار بودند چون بدیدند که بازید نماند بخور و جلد از وی برگشتند شیخ

اصحاب را گفت بدیدند که مسلمانان شریعت کار بستم همه خلق را رد کرد و بدین صبر کرد تا شربت
نیم شبی بسطام رفت پس در خانه مادر آمد و کوش کرد تا مادر چه می گوید چون کوش کرد مادرش
طهارت می کرد و می گفت بار خدایا آن غریب را نیکو دار و دل مشیخ را با وی خوش گردان
و احوالی نیکو و راکمیت کن بازید چون آن شنود گریه بروی افتاد پس در برد مادر گفت کیست
گفت غریب تست مادر گریان آمد و در بکشت و گفت ای طیفور چشم خلل کرد از بس که در فرق
تو بگریستم و بشتم و دنا گشت از بس غم تو خوردم نقلست از شیخ که گفت آن کار که بار بسبب کاره
می دانستم مشین ممد بود و آن رضا و والده بودند ناگفت آن در جلد ریاضت و مجامده و عریض
و خدمت می جست در آن یافتیم که یک شب والین ام از من آب خواست بر فتم تا آب آورم در کوزه
آب نبود و بسوز فتم آب نبود پس بگوی شدم آب آوردم چون باز آمدم مادر خواب نشده بود
شبی سرد بود کون بردست می داشتم چون مادر از خواب بیدار شد و گاه شد آب خواست کوزه
برداشت بن کون با کف دست بر خاست مادر گفت چرا کون بر زمین نهاده ای گفتم رسیدم
که چون بیدار شوی من در خواب شده باشم پس مادر گفت آن در ایک نیمه فراز کن تا وقت سحر
می کردم تا یک نیمه راست فراز کنم و خلاف وی نکند و وقت صبح انجیمه جستم چندین گاه از در
در آمد نقلست که چون از مکه می آمد بهمدان رسید قدیری غم معصوم خرد بود اندکی از و بر آمد
بر خرقه بست چون بسطام رسید یادش آمد خرقه بکشد و چند مورچه از انجا بد آمد گفت ای
انسان را از جایگاه خویش اواره کردم بر خاست و ایشان بهمدان برد و بدان جای که خانه ایشان
بود نهاد تا کسی در العظیم لام الله بغایت نبود در الشفقه جلی خلق الله بدن جریب و نقلست
که روزی شیخ گفت دوازده سال منکر نفس خود بودم آسن نفس در کوره ریاضت می نهادم
و بانس مجامده می یافتم و بر سندان طاعت می نهادم و بتک طاعت بروی زدم تا از نفس
خویش آینه کردم پنج سال دیگر آینه خود بودم و با انواع عبادت و طاعت آن آینه می زدوم
بس یک سال نظرا اعتبار کردم بر میان خویش از غرور و عشق و خود نگرستن و از اعتقاد کردن
بر طاعت و عمل خویش بسندیدن زناری دیدم پنج سال دیگر حمد کردم تا این زمان بریده گشت
و اسلام ناده کردم بگریستم همه خلایق را مرده دیدم چهار نگریه در کار ایشان کردم و از جنازه همه
باز گشتم و ذی رحمت خلق بمدد خدای بخدای رسیدم نقلست که چون شیخ بد مسجد رسید
ساعتی بایستادی و بگریستی بر رسیدند که این چه حالت است گفت خویشتم را چون زنی مستی شد

می بام که نشویشی خورده مسجد چون در رو مسجد بیاید نقلت که کبار قصد سفر حج
کرد چون برون شد بازگشت گفتند که من عزم نفس نکرده این را بود گفت روی
نهادم در راه زکی دیدم نیکی کشیده که اگر بازگشتی نیکو و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت
ترکت اندی بسطام و قصدت البیت الحرام خدا بر بسطام بکداشتی و قصد کعبه کردی مردی
بشتر آمد گفت کجای روی گفتی گفت چه داری گفتی و بستم درم گفت پیر و من ده که صاحب
عیالم و مفت بار کردم بگرد و باز کرد که حج توانست گفت چنان کردم و باز گشتم و چون
او بلند شد و سخن او در حوصله اسل ظاهر می گنجید مفت بارش از بسطام برون کرده باز برگشت
مرا جابرون می کنند گفتند از آنکه مردی گفت نیکاشه که بد او باز برگشت و می نقلت
که شبی بر بام رباط شد تا خداوند را ذکر گوید بر دیواری با ستاد و صبح گفت که کردن بول
کرده بود سه خون بود گفتند چه حالت بود گفت از دو سبب تبار و زبطلان ماندم بکسب
آنکه در کودکی سخنی بر زفاغم رفته بود و جندان غمت بر من سایه انداخته بود که دلم بخر
بمانده بود اگر دلم حاضر می شد زفاغم کار نمی کرد و اگر بناغم در حرکت می آمد دلم از کار می شد
هر شب درین حالت بر و آوردم نقلت که چون شیخ خلوتی خواستی کرد یا عباد
یا فکریه در خانه شدی و همه سوراخ را محکم کردی گفتی ترسم که اوازی یا مانگی مرا بشوراند
خود بجهان بودی و عیسی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخن شنیدم
و عادتش چنان بودی که سر بر زانو نهادی چون سر بر کردی آبی بگردی و دیگر باره بر آن حالت
باز شدی و سبیدی سبک گوید که این در حالت قبض بوده است و الا در روز کار بسط
از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته اند و کبار در خلوت بود بر زفانش برفت که سبحانی با اعظم
شانی چون با خود باز آمد میدان با او گفتند که چنین کلمه بر زبان تو برفته است شیخ گفت
خدای تان ختم باد که اگر کبار دیگر از من چنین کلمه گویم مرا پاره پاره کنی پس هر یکی را کار
داد که اگر از من چنین سخنی آید مرا بدن کار و با بکشدید مگر چنان افتاد که کبار دیگر همان
بگفت میدان قصد کردند که او را بکشند خانه از باز برگشتند چنانکه جوار گوشه خانه انباشته
اصحاب خشت آن دیوار بیرون کردند و هر یکی کار دی می زدند چنان کار کردی آمد که کسی
کار و براب زدن هیچ زخم کار نکردی آمد چون ساعتی چند بر آمد آن صورت خرد می شد و می شد
تا باز برگشت بد آمد در محراب نشستند اصحاب در آمدند و حال بگفتند شیخ گفت باز برگشت که می بیند

آن باز برگشت بدست گفت نزه الجبار نفسه علی پسان عبده اگر کسی گوید که این چگونه بود گویم
چنانکه آدم عزم در ابتدا چنان بود که سرش در فلک می کوفت علیه السلام پری بوق او فرو
آورد ما آدم بمقدار کوبک تر باز آمد چون روا بود که صورتی مته کمر کرد و بر عکس این هم
روا بود چنانکه طفل در شکم مادر دو من بود چون محو می می رسد و بیست من می شود
و چنانکه جبریل علیه السلام در صورت بشری بر مریم منجلی شد حالت شیخ نیز ازین شیوه
بوده باشد اما کسی بواقعه آنجا نرسد شرح نتوان داد نقلت که وقتی سبکی سرخ
بر دست گرفت و در آن مکرست گفت این سبکی لطیف است بر شش ندا آمد که ای بازر
شرم نداری که نام ما بر موه می نمی و چهل روز نام خدای بر دلت فراموش شد شیخ گفت
سو کند خوردم که نازنده باشم میوه بسطام خوردم و گفت روزی نشسته بودم بر خاطر
بگذشت که من امروز پیر و فتم و بزرگ عزم چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم
افتاده است برخاستم و بطریق خراسان برون شدم و در منزلی مقام کردم و سو گزیدم
کردم که از اینجا بر خیزم تا حق تعالی کسی من بفرستد که مرا بمن باز نماید سه شان روز اینجا ماند
روز چهارم مردی اعور را دیدم بر راه می آمد چون در و نکرستم اثر اکامی در وی دیدم
باشتر اشارت کردم که توقف کن در حال و بای اشتی بر زمین فرو رفت و با بستاد
و این مرد اعور بمن باز مکرست و گفت مرا بدان می آوری که چشم مرا کرده باز کنم و در بسته باز
کشایم و بسطام و اهل بسطام را با باز برگرد غرق کنم گفت من از موش بر فتم پس گفت از کجای
گفت از آن وقت باز که توان عهد بستن سه هزار فرسنگ بیایم نگاه گفت زینهار ای بازر دل
نگاه دار و روی از من بگردانید و برفت نقلت که شیخ چهل سال در مسجد مجاور شد و جامع مسجد
جدا داشتی و جامع خانه جدا داشتی و جامع طهارت جدا داشتی و چهل سال شست و دیوار
بار نهادی مگر بر دیوار مسجدی یا دیوار رباطی و گفته خدای تعالی فردا قیامت از دره در بار خا
بر رسید و این از دره شش بود و گفت چهل سال بخ ادیان خوردند من نه خوردم شیخ
قوت من از جای دیگر بود و گفت چهل سال دین باز دل بودم چون بنگرستم ز نار مشرکی بر
دل دیدم و شرکشان بود که محزون التفات کردی که در دلی که شرک نماند محزون هیچ مثلش نبود
اگر محزون دیگر گشتن بود و شرک با قیست و گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون نگاه کردم
بندیک و خداوندی مردوان حق دیدم و گفت سی سال خدای را می طلبیدم چون بنگرستم

او طالب بود و من مطلوب و گفت سی سال است که هر وقت که حق را یاد کنم دمان و زمان
به آب بشویم تقییم خداوند را ابو موسی را و رسید که صعب ترین کاری درین راه چه بودی
گفت اگر از صعب ترین بگویم طاقت شنیدن آن نداری اما از آسان ترین بگویم و آن آنست که
نفس را کاری فرمودم قبول نکرد و کپالتش را بنداوم و گفت مدتی نفس را بدرگاه می بروم
و او می گریست چون مدتی حق در رسید نفس مرا می برد و می خنید و بوسید که درین راه چه
عجب تر دیده گفت آن که انجام هر کس در آید نفیست که در آخر کار او بد انجام رسیده بود که هر چه
خاطرا و بکشدنی در حال پیش می آید کشتی و چون حق را یاد آوردی بجای بول خون از وی
روان کشتی یک روز جماعت پیش شیخ در آمدند شیخ سرفرو برده بود و بر آورد و گفت از باطن
باز و از طلب می کنم تا بشویم که خود طاقت کشش آن دارید نمی یابم نفیست که بوتراب
نخشی رضی الله عنه مرید عظیم داشت که سخت کرم و صاحب و جد بود بوتراب او را سه کفنی که
چنین که تو بی ترا بشی باز می باید رفت و او را یک روز مرید گفت ای خواج که کسی که هر روز
صد بار خدای باز میزد را بید باز میزد را چه کند که بید بوتراب گفت ای مرد چون خدای را
تو بینی بر قدر خود بینی و چون در پیشش باز میزد بینی بر قدر باز میزد بینی در دید تفاوت است
نه ابو بکر صدیق را رضی الله عنه بکبار متجلی خواهد شد و جمله خلق را بکبار آن سخن بردار
آمد گفت برو تا برویم هر دو بیاید ندانم بسطاطم شیخ در خانه نبود بآب رفته بود از پی
شیخ بر فتنه شیخ را دید که ای آید سبوی آب در دست و بوسیتی کنه در بر می کشی چشم مرید بوتراب
باز یافت مرید بزرگ و در حال خشک شد و بوتراب گفت شیخ یک نظر در مکن شیخ
گفت ای ابوتراب در نهاد این جوان کاری بود منو ز وقت کشف آن نبود در مشاهد
باز دیدان کار بکبار بر و کشف شد طاقت نداشت فروشنده نان مرا همین افتاد
طاقت جمال یوسف نداشتند دستها بکبار قطع کردند که جز نداشتند نفیست که بچی
رضی الله عنه نامه نوشت نزد بازید و گفت چه کوی در کسی که قدحی شراب خورد و مست
ازل و ابید شد بازید جواب باز داد که من آن ندانم آن دلم که انجام هر مست که در شبان روز
دریا ما ازل و ابید در می کشد و نه بل من مرید می زند بسن می دیگر نامه نوشت که مرا با تو
سری است و لیکن میعاد میان من و تو بهشت است که در زیر سایه طوین و قرصی با این نامه
بفرستاد و گفت باید که شیخ این فرصت را بکار برد از آب زخم سرشته ام بازید جواب داد

و آن را باز یاد کرد و گفت اینجا که یاد او باشد ما را می نقد بهشت است و هم سایه درخت
طونی و اما آن قصه را بکار نمی برم از آنک گفته بودی که از آب زخم سرشته ام و نگفته بودی که
از کدام تخم کشند ام بسن می معاد را اشتیاق شیخ بروی غالب شد برخاست و بر زیارت او آمد
نماز حفته انجام رسید گفت شیخ را نشویش تو ایستاد و او و صبرم نبود تا با دعا جای در کورستان او را
نشان می دادند انجام شدیم و زحمت او نداوم و از دور نشستم شیخ را ماددم که نماز حفته را از
و تا روز بر سر و انکشتن بای ایستاده بود و گفت من در حال و بجنب ماندم و او را گوش می دادم
جمله شب در گفت و گو بود پس چون صبح برآمد بر زان شیخ برفت که او ذبک آن سالک مبالغه
بسن می گفت چون روز شد بخد مت شیخ رفتم و سلام گفتم و رسیدم آن واقعه شبانه شیخ گفت
بیست و اند مقام بهما شمرند گفتم از من همه صبح بخوانم که این همه مقام حجاب است می بندی برو
و باز بد منتهی بود می گفت ای شیخ چرا از خدای موقت نخواستی و او ملک الملوک است و گفته است که
بخوابید باز ندرت و گفت خاموش ای می که در خوابش غیرت می آید که او را بدام کنم هر که خواهم
که او را جز او داند جای که موقت او بود من در میان چه کار دارم خود خواست او است ای شیخ
که جز وی کسی دیگر او را نشناسد بسن می گفت بحق عزت خدای که از ارتوحی که تراد و شش است
مرانصی کن شیخ گفت که صفوت آدم و موسی و خلیل و عیسی و شوق موسی و طهارت عیسی
محبت محمد عزم بود منند و شیخ را که راضی نشوی و ما و رای ان طلب کنی که ما و او را آن کار ما سزا
ست باش و سر بهج فرو میار که هر چه فرو دای بد آن محبوب شوی نفیست که احمد حب حبیری
بر شیخ بازید فرستاد و گفت بشب بر بنامازی کن شیخ گفت من عبادت اسمانیان و زمینیان
جمع کردم و در بالشی قهاوم و ان را در زیر کرم نفیست که ذوالنون مصری شیخ را مصلای فرستاد
شیخ بدو باز فرستاد که ما را مصلای کار اید ما را مسندی فرست ما برو بکیم معنی کار از نماز در
و نهایت رسید بموسی گفت ذوالنون بالشی بگو فرمود و شیخ فرستاد شیخ از اسم باز فرستاد شیخ
آن وقت بکذاخته بود و جز بوسستی و استخوانی نمانده بود شیخ گفت آن را که یکدگاه اولطف و کرم
حق بود و بالشی مخلوق نیاز داشت و گفت بشی در محرابی بودم سر در خرقه کشیدن ناگاه در خواب
شدم و حالتی بید شد که از آن غسل بایست کرد یعنی اخلاص افتاد و بغایت سرد بود چون بیدار
شدم نفس کامی که در کباب سرد غسل کند و می گفت صبر کن تا آفتاب بر آید نگاه غسل کن چون
کلام نفس بریدم و دانستم که نماز بقضا خواهد انداخت برخاستم و غ فرود شستم و غسل کردم و هم

جنان در میان خرقه بودم و خرقه بسته بود تا آنکه کسواکرم و سوزستان نفس را در آن جهت بستم
تا روزی بودی که مفتاد ما بهوش شدی و باز خود آمدی مرا کاسی او را نقلت که شیخ بسی
در کوستان کشتی یک شب از کوستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان ولایت بسطام بر بلی
در دست می زد و چون نزد ما رسید بایزید لاجول کردم جوان بر بلی بیهوش باز زد و سوز
بازید و بر بلی دور ایشکست جوان مست بود ندانست که او چه کس است باز به بخانه خوشی آمد
توقف کرد تا با یکی از اصحاب بخواند و گفت بر بلی بخند و سوزهای آن معلوم کرد و در خرقه
بست و باره طوابعان یار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت آن جوان را بکوی که با بزرید عذر
می خواهد وی گوید و دشمنان بر بلی بر سر مازدی شکست این در درهای آن صرف کن و عوضی بیاور
و این طوابعان از بزرگان ما عصبه سکستن آن از دولت بر جید جوان چون بدانست بیامد و از رخ
عذر خواست و توبه کرد و چند جوان با او توبه کردند از برکات آن یک خوی خوش که شیخ بخانه
او کرد و نقلت که یک روزی که شست با جماعت مردان در تنگای رامی افتادند و سکی می آمد بایزید
بازگشت و راه بر سکی ایستاد تا سکی را باز بنیاد کشت مگر این خاطر بطریق انکار بر مردی بگذشت
حق تعالی آدمی را کرم کرد اندین است و بایزید سلطان العار فیلسف است باین همه با یکاه با جابجایی
مردان صادق راه بر سکی ایستاد و باز کرد این چه کوزه بود شیخ گفت ای جوان مرد این سکی بزرگ
حالی با بزرگ گفت در سبق السبق از من چه نفع در وجود آمد است و از توجه تو غیر حاصل شد است که
بوستی سکی در من پوشیدند و خلعت سلطان العار فیلسف در سر تو افکندند این اندیشه بر سر ما چه آمده راه
بر روی ایشان در کرم نقلت که یک روزی رفت سکی او هم راه افتاد شیخ و امن از فرام گرفت
سک گفت که خوشتر ترا هیچ خلقی نیست و اگر تو هم مفت ابی حاکمی میان من و تو صلی اندازد اما اگر تو بگو
و منی می کنی محفت در یا غسل کنی باک نشوی بازید گفت تو بید طامه داری و من بید باطن با نام دو
با هم خلط کنیم تا بسبب جویست بود که از میان پاکی بر بزرگ سک گفت تو هم رامی و انبازی مرا می
که من زو خفم و تو مقبول خلقی هر که من رسد سکی به بلوی من زند و هر که بتورسد گوید سلام علیک
یا سلطان العار فیلسف و من هر که استخوانی فرودار نهاده ام و تو خشی کندم داری فرودار با بزرگ
آه هم رامی سکی رامی شایم هم رامی لم یزل و لایزال را چون کنم سبحان آخدا که بختی خلق را بکترین
خلق بر کوشش و مدبش شیخ گفت دل تنگی در من بید آمد و از طاعت نویذندم گفتم بیازار شوم
و زناری خرم و بر میان بندم تا نیکی من از میان خلقان برود و بیرون آدم طلب می کردم مردی را

دیدم زناری او بخت بود که گفتم این بیک درم بدیدم گفتم بخت می گفت هزار دینار من به در پیش افکندم
و منجر شدم تا تنی آواز داد که تو ندانستی که زناری که بر میان چون توی بندد هزار دینار کم چند
گفت و لم خوش گشت دانستم که حق تعالی را عذابتی هست در حق من نقلت که زایدی بود
از جلد بزرگان بسطام صاحب تبع و صاحب قبول و از طلقه با بزرید هیچ غاب نبودی سخن و شنیدی
و با اصحاب او شست کردی یک روز با بزرید را گفت خواجه امروز سی سال است تا صایم الدهر
و شب در نمازم چنانک هیچ نمی خفتم و در خود از من علم که تویی کوی اثری نمی بایم و تصدیق این علم
می کنم و دوست می دارم این سخن را با بزرید گفت اگر سیصد سال روز بروزه باشی و شب نماز
یک ذره بوی این حدیث نیایی مرد گفت چرا شیخ گفت از چند آنک تو بخوبی نفس خوشی مرد گفت
این چیست شیخ گفت تو مرکز قبول نمی گفت قبول کنم با من بکوی تا بجای آورم هر چه کوی که
کطالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بسته و این حاکمه داری بیرون کن
و ازادی از کلیم بر میان بند و سر محلت که ترا بهر شناسند نشین و توبره بر جوی کن و مش خود
و کوزگان را جمع کن و بدیشان کوی که هر که مرا یکی سیلی می زند یک جوی بدوی و دم و اگر دو
برزند و جوی بدیم و هم چنین در شهر می گردد و هر جا که ترا می شناسند انجای رونا که دکان سیلی
بر گردنت می زند که علاج توانست مرد این بشنو و گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت
اگر این کلیم بگوید مومن می شود و توبه بدن کلیم نفس مشرک شدی مرد گفت چرا شیخ گفت از چند آنک خوش
بزرگ تر شردی از آنک این توان کرد و لاجرم مشرک گشتی چون تو بزرگی نفس خوشی را این کلیم گفت
نه تعظیم خدای را مرد گفت این نتوانم کرد جزای دیگر فرمای شیخ گفت علاج توانست که گفت
توانم کرد شیخ گفت نه من کفم که کنی و فرمان ببری نقلت که چون شاکردی از ان شقیق مخی غم
چ کرد شقیق وی را گفت راه بر بسطام کن تا آن بیرون یار ت کنی آن شاکرد بسطام آمد بایزید
او را گفت بر تو کیست گفت شقیق شیخ گفت او چه می کند گفت شقیق از خلق فارغ شده است
و بر حکم تو کل نشسته و او چنین گوید که اگر آسمان رو بین کرد و زمین آهین کرد و مرکز از آسمان
باران بارد و از زمین گیاه نروید و خلق همه عیال من باشند من از تو کل خود برنگردم بایزید
چون این بشنو و گفت این صفت کافری است و این صفت مشرکی که او راست اگر با بزرگ
بودی بشهر آن مشرک نه سر می چون باز کردی بگو او را که خدای را بد و کرده مان نیاز مایی چون
کردی دو کرده از من خنث خوشی بخواد و بار نامه تو کل یک سوی نه تا آن شهر و ولایت از شوی

معاملت تو بر من فرو نشود آن مرید از مولی سخن بازگشت و بچ رفت و بیخ بر شقیق
شد شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفت بودی که گذر بنزد بایزد کن بر او رفتم و چنین
برسید و من چنین جواب دادم و او چنین گفت من از مولی سخن بازگردیدم تا آنکه
شقیق زیرک بود لکن عیب آن سخن را خود نیز که چنین گویند که چهار صد هزار کتاب داشت
و مردی سخت بزدل بود لیکن نداشت بزرگان را بیشتر از حد بس سقیق مرید را گفت تو را گفتی که
اگر او جهان است تو چگونه گفت نه گفت اکنون برو و بر سر که اگر او چنین است تو چگونه مرید
برخواست و باز بسطام آمد باز نیز گفت باز آمدی گفت و باز فرستاد تا که از تو برسم که اگر او
جهان است تو چگونه باز نیز گفت این دیگر نادانیش من بس گفت اگر من بگویم که جویم تو ندانی
مرید گفت شیخ من از راهی دور آمده ام بدین امید اگر مصلحتی بیند بفرماید ماحو فی بنویسند تاریخ
روزگار من صانع نشود باز نیز گفت بنویسد خطی خوش که بسم الله الرحمن الرحیم باز نیز است
کاغذ را در نور دید و بدو داد یعنی باز نیز می نیست چون موصوفی نبود چگونه و صفی توان
کرد باز نیز دفره بدینست نابدان چه رسد که برسد که چگونه است یا تو کلی دارد یا خلاص
این همه صفت خلق است مخلوق با خلاق الله می باید نه بتوکل متکی شدن مرید برقت شقیق
بحار شده بود و بر راه می نگرید تا بش از آن که اجلس در رسد جواب باز نیز بشنو و نفسی چند باز
بود مرید در رسید گفت چه گفت مرید گفت بر کاغذ نوشته است و آن کاغذ بوی داد شقیق برخواست
و گفت اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد عبده و رسوله و مسلمانی باک شد از عجب بنداشت
خوش و از آن باز پس آمد و توبه کرد و جان بداد و نقلت که هزار مرید با احمد حنفی و بر رضی الله عنه
بزد و باز نیز شدند چنانکه هر هزار بر آب می توانستند رفتن و در هوای توانستند بر در جهان
که احمد ایشان گفت هر کی از شما طاقت مشامه بایزد ندارد و بیرون باشد تا باز یارت
شیخ روم هر هزار در رفتند و میرکی عصبانی داشتند خانه که در دلیز بود بنهادند که آن خانه را
ست العصا گویند خانه پر عصاب یک مرید باز پس استاد و بر باز نیز نه رفت گفت من خوشتر
اهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم من عصابا گوش می دارم چون جمع بنزد باز نیز آمدند باز نیز
آن که کسک همین شماست در او روش نافرستد و او را در آوردند سلطان باز نیز احمد حنفی و با
گفت تا کی سیاحت کنی و کرد عالم کردی احمد حنفی گفت چون آب بر یک جای بایستد منفر شود
شیخ گفت کن عزالا تغییر جاده یا نباشی تا هر که متغیر نکردی و آلاش بندیری بس شیخ باز نیز

در سخن آمد احمد گفت ای شیخ فرو تر آری که سخن تو فهم نمی کنم فرو تر آمد پس دیگر بار گفت فرو تر آری
فرو تر آمد من چنین می گفت تا مفت بار نا انگاه که سخن باز نیز فهم کردند چون باز نزد خاموش
شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده باز نیز گفت آری با احمد کرده بود
کرد بسطام نکرد و اکنون یکی را و سوسه کرد تا در خونی افتاد و شرط در دان اینست که بر درگاه
بادشاهان بر دار کنند و کسی از شیخ پرسید که باز نیز دیک تو جمل غرامی بنم مانند زن و مرد ایشان
کیستند گفت ایشان فرشتگان اند که می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من جواب ایشان دهم
نقلت که یک شب باز نزد خواب دیدم که فرشتگان آسمان اول روی آمدند و می که بر نیز تا خدا
را ذکر گویم باز نیز گفت من زفان ذکر و ندارم فرشتگان آسمان دوم بیامند همان گفتند او
همان جواب دهم چنین ما فرشتگان آسمان هفتم او همان یک جواب می داد گفتند پس باز آن ذکر
که خوا می داشت گفت انگاه که اهل دوزخ در دوزخ روند و اهل بهشت در بهشت قرار
گیرند و قیامت بگذرد پس باز نیز کرد عرش خدا و ندی کرد و می گوید الله الله نقلت که گفت
بشی خانه من روشن گشت گفتم اگر شیطان من از آن سزیر ترزم و بلند می تر که نزد من طاعت
و اگر از نزدیکانی بگذرنا از سرای خدمت برای کرامت رستم نقلت که بشی ذوق عبادت
نمی یافت خادم را گفت بنگر تا در خانه جیست نکه کرد خوشه انگور ریافت شیخ گفت آنرا بکسی
که خانه مادگان بقالان نیست خادم آنرا بکسی داد انگاه ذوق طاعت یافت نقلت که در دم
سایه باز نیز می که بود و کوزه که شیره خواره داشت و آن که بسوی شده بود و آن کوزه که شیره
می گیرست و ایشان را روشنی نبود باز نیز در شب بدست خویش چراغی در خانه ایشان
برد کوزه که شان خاموش می شد چون که باز آمد او حکایت کرد که شیخ چنین الطاف فرمود
و روشنایی می آورد که گفت چون شیخ روشنایی آورد جیف باشد که در تاریکی کنیزانم حال
مسلمان شدند نقلت که در دم سایه می او که می بود در عهد شیخ گفتند مسلمان شو گفت
اگر مسلمانی اینست که باز نیز می کند من طاقت ندارم و اگر نیست که شما می کنید از دم می کند
ببین مسلمانان نقلت که روزی با یاران در مسجد نشسته بودند ناگاه برخاست و گفت برخیز
تا با استقبال دوستی شوم از دوستان خدای بس بر فرستد چون بدروازه رسیدند بر هم
مر روی را دیدند که برخی نشسته و می آمد باز نیز گفت تا آمد از حق بدم که بر خراور استقبال
کن و بجا شفیق او بر میم گفت اگر شفاعت اولین و آخرین بتو دهند من نزدیک مشتی خاک بود

بازید از گفت او عجب داشت بس چون وقت سوه درآمد مکرطیانی بودش خوش ابریم با خود
اندیشید که شیخ اینست که چنین خوشنمای نیکو خور و شیخ این معنی را بدانت چون فلان شدید
دست ابریم گرفت و بکناری برد و دست بر دیوار زد و درجه کشاده گشت و در بیایلی
ظاهر شد باز گفت اکنون بیا تا درین دریا شویم ابریم را ماسی آورد و گفت مرا این مقام است
بس شیخ گفت آن جو که از حوض آورده و نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بوده است که چهار
پایان بخورده اند و باندخته و بخش شیخ توانا خسته و مخوری ابریم چون احتیاط کرد چنان بود
که شیخ کعبه بود ابریم توبه کرد و نقلست که یک روز مردی بازید را گفت من در طبرستان بودم
کسی از دنیا بر فیه بود و من در جهان او ترا دیدم با خضر عم و او دست بر گردن تو نهاده
و تو دست بردوش او نهاده چون خلق از جنازه باز گشتند من در سوادیدم ترا که می رفتی
شیخ گفت چنین است که نومی کویی نقلست که یک روز جلایع اربس طام بشن بازید آمدند و از
بیم خط نالیدند و گفتند عاکن یله شیخ تا باران آید شیخ سرفرو بردس بر آورد و گفت پسین
بر دیدما و دانا راست کنیید که باران آمد در حال باران آغاز کرد چنانک چند شبان رو
می بارید نقلست که یک روز شیخ در حالتی بود بای فرو کرد و مریدی حاضر بود با او هم بای فرو کرد
بازید بای بر شیدان مرید را گفت بای برکش آن مرید بای بر توانست کشیدن هم جهان
ماند تا آخر عمر از آن بود که بدانت که بای فرو کردن شیخ چون دیگران باشند نقلست که شیخ
کبار بای فرو کرده بود و دانشمندی مدعی حاضر بود بر خاست تا برود پای از زیر بای شیخ
بنهاد و برفت بدان گفتد مرزه کردی چرا گستاخی کردی ان مدعی گفت چه باشد جمعی بروی
کرد شده اند و طاماته در وی بستند بعد از آن بای آن مرد را خوره در افتاد و چنین گفتند که
بجنیدین فرزند بطریق نسل آن علت سرایت کرد مگر کسی از زیر یک بر سید که چون بود که
یک کسی گناه کرد و از ویدیکران سرایت کرد گفت آری چون مردی سخت انداز بود تیر او دورتر
بشود و نقلست که منکری با متحان از دور جای بر شیخ آمد و مسد در طرقت بر سید و گفت
این بر من پوشیده است مرا کشف کرد ان شیخ ان انکار و ان امتحان در ویدید او را گفت
برو که بفلان کوه غاریست و در ان غار مطایب است از دوستان ما کسی آنجا است ان سید
از ویدیکران کشف کرد انان مرد بر خاست و برفت و بزدان غار شد و بدان سر داب فرو رفت
کسی را نمی دید و باره تا یک بود زلفیه بود زمین سر داب در حرکت آمد از دمای سمنان که چشم

چون در طاس خون ظاهر شد سس مرد از ترس و صوا کرد و جامه بخش کرد و بی خویش خود را
برون انداخت و بر در ساربه سفاد و یکی بای کفش در ان ساربه را کرد و زهره نداشت که دیگر
بار با نجامه شود بر سینه با بر شیخ باز آمد و در دست و بای شیخ او فتاد و توبه کرد شیخ گفت سبحان
تو کفش و طهارت نگاه نمی تولی داشت از میبست مخلوقی در میبست خالق چکو ز کشف نگاه
تولی داشت که بانکار آمده که مر افلان سخن کشف کرد ان نقلست که قزاسی را انکاری بود
در حق شیخ که کار را عظیم دید و ان تجاره محروم میگفت این سر مجامعا و معاملتها و رهنها
که او میکند ما نیز میکنیم و بازید حدیث می گوید ما در ان سکا زایم بازید را از ان اکامی بود و در
قصد بازید کرد و بازید با ان قزاسی حواله کرد قزاسه روزا و دست در افتاد و در طهارت
جای می بایست کرد و بر خود کرد چون از ان درآمد غسلی بجای آورد و بنزدیک بازید آمد و بعد از
گفت ندانستی که با پیدان بر خزان ننند نقلست که شیخ سعید مخوار لایه بشن بازید آمد و خوا
تا او را امتحان کند شیخ او را بریدی حواله کرد که نام سعید را می بود گفت بشن او رو کرد و لایت
کرامات با قاطع بدو داده ایم سعید انجا رفت و بنزدیک را می آمد او را دید در صحرائی غامی کرد
و کوسفندان بجا مشغول شده و در کان کرد کوسفندان می کردیدند چون از نماز فارغ شدند گفت
در خواست چه داری گفت نانی کرم و انگور سینه باید در حال نانی کرم از از ابرون آورد و جو
داشت بر و نیم کرد و یک نیمه بشن خوشن بر زمین فرو برد و و کر نیمه بشن شیخ سعید در حال انگور را آورد
سبید و سیاه انج بشن را می بود سبید بود و انج بشن مخورانی بود سیاه بود پس سوال کرد
که انگور که بشن من است چرا سیاه است را می گفت انج بشن تو است سیاه است که از راه امتحان
خواستی و من از سرقین خواستم یک هر جزئی لایق حال و خواهد بود بعد از ان را می کلیم بدو
و گفت این را نگاه دار تا بنزد چون شیخ سعید بخورایه انج رفت در عرفات ان کلیم جای
نهاده بود و با رطل سید نیافت گفت اه که در کلیم برد چون دیگر باره با سظام آمد ان کلیم را نزد
را می دید نقلست که از بازید بر سیدند که بر تو که بود گفت بر زنی گفتند چکو ز گفت یک روز
از غلمات وجد و توجید آمده بودم چنانک موسی را کنج نبود و در صحرائی رفتم بر زنی با انبانی آرد من
را گفت این انبانک با من بر که که من نمی توانم برد و من جهان بودم که خود را نمی توانستم آورد و بشیر اشارت
کردم بیامد تا انبان بر پشت او نهادم پس بر زن را گفتم اگر بشهر روی چه کوی که گرا دیدم که خواستم که او
بداند که بازید است گفت که دیدم ظالمی رعنا بی را شیخ گفت مان جمی کوی بر زن گفت این بر

یا نه گفت نه گفت تو آنرا که خدای جل جلاله تکلیف نکرده است تکلیف کردی نه ظالم باشی نعمت ملی پس
گفت باین همه می خواهی که اهل شمه نیز به بسند که بشیر ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی ندان
رعنا بی بود کفتم ملی تو به کردم و از اعلی با سفلی از ادم و ان سخن بر من آمد بعد از آن چنان شد که چون
آبتی یا کرامتی روی بدو دادی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد بدید آمد خطی بر
روی نوشته بود که لا اله الا الله نوح نجی الله لا اله الا الله ابرهیم کلیم الله لا اله الا الله موسی کلیم
لا اله الا الله عیسی روح لا اله الا الله محمد رسول الله بنی کوه آن کرامت قبول کردی تا چنان شد
که کوه بکار نیابت واحد حضرت وید گفت حق تعالی را خواب دیدم گفت که جمله مردمان از من طلبند
مگر بازید که مرید طلبند غفلت که شفیق ملخی و بوزاب خشی بر شیخ آمدند و طعامی آورد بش ایشان
و یکبار از میدان شیخ خلعت می کرد بیایا ایستاده بود شیخ بوزاب گفت که بنشین با ما طعام خوردن
مرد گفت برون ام بوزاب گفت با و ما مانان بخور و دیگر ما بهستان آن مرد گفت من برو نام
شفیق گفت روزه بکش ای و ثواب یکسال بهستان گفت نتوان کشا و بازید گفت دست بردارید
از کسی که راندن حضرت است و مرد و دست شیخ المشایخ کو بر پس بدتی بر نیامد که از مرد و رابردی
بگرفتند و مرد و دستش بر بند غفلت که یک روز بازید در مسجد جامع عصار بن من فرو برده بود
عصار بنفاد و بر عصای بری آمد آن برید و تا شد و عصای خوشن بر گرفت بازید بر خاست و خانه
او شد و از و طالی خواست که در می تو رسید کشت دو ماه بایست کرد و الله اعلم غفلت
که یک روز کسی در آمد و از چیا مسند بر سید شیخ جواب گفت آن کس آب شد مردی در آمد که کوی آب دید
نموده گفت شیخ این چیست گفت یکی در آمد و از چیا مسند بر سید جواب دادیم طاقت
نداشت چنین آینه شد که می می از شرم غفلت که شیخ گفت بکار بد جلد رسیدم و جلد برای من لب
بهم آورد تا بگذرم کفتم من بدین غره نشوم که مرا بدینم و انگ بگذراند من سی سال حاصل عمر خوش بزم دار
بزیان ندیم مرا که می باید نه کرامت غفلت که گفت خواستم تا از حق تعالی در خواهم تا مؤمن
زمان از من کفایت کرد اندک بستم روان بود این خواستن که سفر عزم خواست بدن حرمت آن
بفرع حق تعالی آن کفایت کرد تا بش من چه زن وجه دیوار یکست غفلت که امامان
کرد چون سلام داد و سخن را دید از می او نمازی کرد امام سنت بگذارد و بزرگ شیخ آمد و رسید که مرا
باید که بدانم که تو کسی نمی کنی و چیزی از کسی نمی سنان از کجای خودی شیخ گفت باش تا این نماز که
از پس تو کردم قضا کنم گفت چرا گفت امامی که رزاق نماند از پس و نماز کردن چون بود و یکبار مردی

دید که در مسجد نماز بسیاری کرد و گفت اگر بنداری که نماز سبب بودند ست خدای تعالی غلط می کنی
که سبب بنداشت است نه مصلحت اگر نماز کنی کافر شوی و اگر ذره بچشم اعتبار بوی باز نگر می شریک
باشی و گفت کسی بود که بر پیت من آید شمره آن آمدن لعنت بود و دیگری بیاید فایده آن چیست
گفتند این چگونه بود گفت آن یک باید و حالی بر من غالب بود در آن حالت با خود ساختم مرغیت
کند و در لغت افتد و آن دیگری بیاید حق بر من غالب یابد مرا معذور دارد باز کرد شمره آن ادب حمت
باشد و گفت می خواهم که هر چه زود تر قیامت بر خاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که
چون دوزخ را بیند میرد نام سبب راحت و رحمت خلق باشم خانم اصم گفت شیخ را که می گوید
تو شاگردان خوش را گفته که هر که از شمار و ز قیامت شفع نبود اصل دوزخ را که بجای انکس
در دوزخ رود و او را نشا گردان من نیست شیخ گفت اکنون هم می گویم که مرید من آن است که بر کفا
دوزخ بایستد و هر که را بدوزخ می برند دست او بگرد و بهشت برود و بعوض او بدوزخ
رود و گفت چرا خدای بدین فضل که با تو کرد و دست خلق را خدای غوالی گفت آنرا که او بند بر خفا
بازید چون تواند کشاد او را خدای را که کردم تا برستم بزرگ او بزرگی روزی شد او را دید سر
مکر بان فکر ت فرو برده خون سر بر آورد و گفت ای شیخ چه می کردی گفت سر بنفاد خود فرو برم
و بقاء حق بر آوردم یک روز خطیب بر من این آیت بر خواند که و ما قتلوا الله حق قدس شیخ چون
بشنود خون از دبدبای وی بکشد و جندان خویشانش را بر من زد که سوش از زایل شد چون با سوا
آمد گفت خداوند این آیت داشتی این کدایی دروغ زن را کجای می آوردی تا دعوی معرفت
تو کند مردی خدمت شیخ کردی وقتی شیخ را دید که می رزید گفت ای شیخ این محرک تو از چیست
شیخ گفت سی سال در راه صدق بیاید و دید و خاک مر بلها را بحاسن بیاید رفت و سر بر زانو می اندود
بیاید خدا تا محرک مردان بدانی یک دور روز که از بس خنده بر خاستی می خواهمی که بر اسرار مردان
واقف شوی غفلت که وقتی لشکری از اسلام در روم عظیم ضعیف شدند و نزدیک بود که
شکسته گردند آوازی شنودند که یا بازید در باب در حال از جانب خراسان آشی بر آمد چنانکه
مرا سی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نفرت یافتند غفلت که مردی بر شیخ آمد گفت
از کجای آبی گفت از حضرت شیخ گفت من نیز آن ساعت در حضرت بودم آن مرد گفت من ترا
ندیدم شیخ گفت راست می گویی که من درون برده بودم و تو بهرون برده و بر و بنان راه درون
کار نیست و شیخ گفت مرا که خواند و بخانه مسلمانان نرود و بعبادت بیماران نشود

و تیماران را برسد و دعوی این حدیث کند بدان که مدعی است که شیخ کویلدی بزرگ بجز از ما
حاضر نشدی و بعد از آن بیمارانی نیامدی گفتند بزرگان بش از تو این همه کرده اند تو نمی بینی
گفت ایشان بعقل تو انستند که من عقل ندارم و شیخ بنویسته از قویان سظام کله کردی گفت
کاشکی چشم من بدیشان هرگز نیفتادی یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخن بگویم شیخ گفت
سی سال است تا من از حق دل صافی میجویم منو زینا فته ام بیک ساعت برای تو صفا دل
از کجا آرم و گفت خلق بندارند که راه بخدای روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است
که از او در میجویم تا مقدار سرسوزنی ازین راه بر من کشاده گرداند و نمی شود و نقلت که هر روز
که بلای بزرگ بر سیدی کفتری آلتی تا فرستادی بلای فرست تا نان خورش کم و یک روز ابو
از او بر سیده بود که با دات چون بود گفت ما را نه با دعا بود و نه شام و نه شبانه گاه و گفت
بسیه ما آواری دادند که ای بایزید خراب ما از طاعت مقبول و خدمت بسندیده برست اگر ما را
خواهی چیزی او را که ما را نباشد گفتیم جدا و اندان چه بود که ترانو و گفت بجز از کی و عجز و نیاز
و خواری و سستی و گفت بجز از این و شدم عشق باریده بود و زمین پر شده چنانک بای دهم
بکلزار فرود شود بای من بکلزار عشق فرو میشد و گفت از نماز بجز از استادی که تن ندیدم و از
رون بجز از سنگی شکم ندیدم آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجز از کسب
کامی و کلاه حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بش از هر دو کون بوده است لیکن
بنده نیک بخت آن بود که می رود تا ناکاه بای او بکشی فرود و تو او را می شود و گفت هر دو
که در ارادت آمد مرا فرود تر باست آمد برای او و با او سخن گفت نقلت که هرگاه که شیخ در صفای
حق سخن گفتی تا دمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برنجی و در جنبش آمدی
و گفتی آمد بر آمد و شیخ مردی را دید که می گفت عجب دارم از آنک کسی که خدای را دانند پس
معصیت کند و طاعتش نکند شیخ گفت من عجب دارم از آنک او را شناسد پس او را چگونه طاعت
دارد یعنی عجب بود که بر جای ماند چنانک زمان مصر در حال یوسف علیه السلام بر جای ماند و نقلت
که شیخ گفت اول بار که بخانه شدم خانه را دیدم دوم بار خزان را دیدم سوم بار نه خانه دیدم
و نه خداوند خانه یعنی که در حق جهان کم شده بودم که هیچ نمی دیدم اگر می دیدم حق می دیدم دلیل
برین سخن آنست که یک روز کسی بدرخانه او آمد و آواز داد شیخ گفت کرامی طلبی گفت بایزید را
گفت که در خانه خدای نیست و یکبار دیگر کسی بدرخانه او آمد و شیخ پرسید که چه می طلبی گفت

بایزید را گفت بجز از نه میز سال است تا او را می طلبم و نام و نشان نمی یابم این سخن
با ذوالنون مصری حکایت کردند گفت خدای تعالی برادر من بایزید را بسیار زود با جاعی که در خدای
کم شده اند و نیز کم شدن است و بایزید گفته نقلت که بایزید را گفتند از مجامده خوشتر ما را
جبری بگوی گفت اگر مجامدهای بزرگ بر گویم طاقت سماع آن ندارید از کبر بن جبری بگویم روزی
این نفس را کاری فرمودم جزونی کرد یعنی فرمان نمی برد یک سال آتش دارم و گفته بآن نفس من در
طاعت نه یا در نشکی جان بد و یک روز شیخ ز فغان بکشد و مردی حاضر بود گفت ما نقول
نه رجل عجب الله چه کوی در مردی که حجاب او حق است یعنی تا او می داند که حق است نجات
گفت آه می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیق بود و در استغراق جان بود که در
داشت که بیست سال بود که تا از وجدانشده بود و روزی که شیخ او را بخوانیدی گفت ای
بزرگ تو چیست روزی مرید گفت شیخ مرا افسوس می داری مدت بیست سال است تا من بجز
تو ام هر روز مرا نام من می برسی گفت ای برادر من منم و لیکن یک نام آمده است و همه
نامها از دل من غایب گردانیده نام تو یار دیم که ماما باز فراموش می شود تو معذور و از نقلت
که کسی از او پرسید که آن درجه چه یافت و بدین مقام چه رسیدی گفت بشی در کودکی از بسطام بر
آدم ما مبتلای روشن می یافت و جهان آرمیده دیدم و حضیقه خالی دیدم که شده هزار عالم
در جنب آن حضرت ذره نبود شوری در من بدید آمد و حالتی عظیم بر من غالب شد که غم خداوند
درود را می بزم عظیمی و چنین حالی و کارهای بدین شکری و چنین بنیانی تا تیغ آواز
داد که چنین در کامی حالی نه از آن است که کسی نمی آید این از آنست که ما نمی خواهیم که هرگاه
روی شایسته این درگاه نیست بس نیت کردم که جمله خلق را بخوانم باز بخاطرم در آمد که مقام
شفاعت محمداست عم ادب نگاه دار ادب نگاه داشتم خطایه شنیدم که برین یک ادب
که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدم چنانک با قیامت تو را خوانند سلطان العارفین
در بش امام ابو نصر قشیری حکایت کردند که شیخ بایزید روزی چنین گفت که من دوش می
خواستم که از کرم ربوبیت در خواهم تا ذیل غفران بر جراتم خلق اولین و آخرین بوشد لیکن
شرم داشتم که بدین قدر حاجت با حضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب مقام محمود
در تصرف خوش آورم ادب نگاه داشتم امام گفت بجز الله تعالی ناله بایزید بدین تمت
بلند در اوج شرف پرواز کرده است نقاست که گفت در همه عمر خویش می بایدم که یک نماز

گزارم که حضرت او را شاید و نکردم شبی از نماز حفتن تا وقت صبح چهار رکعت نماز می گزارم
مرباری که فارغ شدی گفتی به این باید کرد نزدیک بود که صبح بدیدیت و ترنیا و در کفتم که
من جدا کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور با زید است اکنون ترنیه نماز از سیار اندا بر
یکی از ایشان بیکه و گفت بعد از ریاضات چهل ساله شبی حجاب برداشتند زاری کردم که
راحم و سید خطا آمد که با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره که تو داری ترا با نیست بر پوستین کون
ببند اخم می شود که یا با زید با این مدعیان بکوی که با زید بعد از چهل سال ریاضت
و مجاهده تا کون کسته و پوستینی پاره پاره نینداخت با زید یافت شما با این جندن علایق
و دعوی که بخود باز بسته اید و طریقت را دانه و دام هوای نفس ساختید کلا و حاشا که هرگز
با زید بید نقلست که کسی کوش می داشت وقت سحر کامی تا سحر چه ذکر خواهد کرد شیخ بیکار
گفت الله و بنفاد و خون اندوی جدا شد گفتند این چه حالت بود گفت حسن گفتند که ای با زید
تو کبستی که حدیث تا کن نقلست که یک شب بر سر انگشتان بای بود از نماز حفتن تا سحر گاه خاد
آن حال را مشاهده می کرد و خون از چشم با زید بر خاک پیر ریخت و آن خادم در تعجب مانده چون
روز شد خادم رسید که شجاع عظیم کاری بود که در کوشش غرقاب آب بودی ما را از آن نصیب کن
با زید گفت اقل قدم که بر فتم بعرض رسیدم عرض را دیدم چون کرک لب آلوده و شکم تهی گفتم
ای عرش تو نشانی می دهند که الرحمن علی الوش استوی بیا رتا چه داری عرض گفت که جایی
این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشانی می دهند که انا عند المنکس قلوبهم اگر آسمانیان اند
از زمینیان می جویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان پی جویند اگر بر است از جوان می طلبند و
اگر جوان است از بر می طلبند و اگر نه است از خرابانی می طلبند و اگر خرابانی است از راه می جویند
و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند خواه کفتم ما را خواست نیست گفتند منم نخواه کفتم ترا
خواهم و بر گفتند تا وجود با زید ذره می ماند این خواست محالست و نفسک و تعالی کفتم تا الله
باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بکوی کفتم بر جلد خلا بقی رحمت کن گفتند بار مکر باز مکر کنم
صبح آفریده را ندیدم الا که او را شفیع بود و خدا را برایشان می نیکو خواه ترمی دیدم از جویین
بس تن زدم بعد از آن گفتم بر ایلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی برو که او از آتش است آتش
آتش باید تو جعدان کن تا خوشتن را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نداری نقلست
که گفت حق تعالی مراد و هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقام مملکت بر من عرضه کرد

و من قبول نکردم با آخر مرا گفت ای با زید چه می خواهی گفتم انگ صبح خواهم و چون کسی روی
و عای در خواستی گفتی خداوند اخلق تواند و تو خالق ایشان من در میان کیستم که میان تو و خلق
تو واسطه باشم باز با خود گفتم او دانای اسرار است مرا با این فصولی چه کاری بر او آمد و
که مرا جزی بیاموز که سبب رنگاری من بود گفت برو و در حرف یادگیر از علم جندان سکه
بدانی که خدای بر تو مطلع است و هر چه می کنی می بندد و بدانی که خداوند از عمل تو بی نیاز است
یکی روز شیخ می رفت جویانه قدم بر قدم او می نهاد و می رفت گفت قدم بر قدم مشایخ نجین
نخند پوستین در بر شیخ بود گفت شیخا از این پوستین پاره پاره بمن ده تا برکات تو من رسد و
خدای بر من رحمت کند گفت اگر پوست با زید در خود کشتی سودت ندارد تا عمل با زید نیکو یک
روز شورید را دید که می گفت آلی در من مکر شیخ در غلبات وجد بود از سر غیرت گفت برو
داری که در تو نکرد گفت ای شیخ نظر او برای آن می خواهم تا سر و رویم نکوشود شیخ را عظیم خوش
آمد و گفت راست گفتی و گفت که یک روز سخن جفیت می گفت و لب خوش می میزد گفتند
چه می کنی گفت من شراب خوان ام و من شراب و من ساقی نقلست که گفت مفتاد هزار زار
از میان بکشا دم می بماند هر چند که جدا کردم نمی کشاد زاری کردم و گفتم آلی مرا قوت ده
تا این زار بکشایم او از می شنودم که همه زار را کشادی این یکی را کشادن کار تو نیست و گفت
همه دستها در حق بگو فتم آخر تا بدست بلا نکوفتم بکشادند و همه زیانها با خواستم باربان
اند و خواستم بار ندادند و همه قدمها بر راه او بر فتم تا آخر بقدم صدق نرفتم منزل گاه عزت
نرسیدم و گفت سی سال بود تا می گفتم که جنین کن و جان ده چون بقدم اول موفت رسیدم
گفتم خدایا تو مرا باش و مرجه خواهی بکن و گفت خدای را سی سال یا دمی کردم چون خاموش
سدم بنکرستم حجاب من ذکر بود و گفت یکبار بر درگاه او مناجات عرضه کردم
و گفتم کف الوصول الیک رسیدن حضرت تو بجه حلت توان یافت که دست زخم ندای
سنودم که ای بر سبطی طلق نفسک بکشام قل الله تحت خود را سه طلاق ده انگاه
حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی حساب مفتاد ساله خواهد از من من از و حنتا مفتاد
هزار سال نخواهم از بجز آنک مفتاد هزار سال است تا الت بر یکم گفته است و جمله را
در سو آوردم از بلی کفن که جمله شور را که در آسمان و زمین است از شوق الت است که
گفت بعد از آنکه خطاب می آید که جواب بشتن روز شمار مفتاد اذامت را ذره ذره کرد ام

و بهر ذره ذره دیداریت و هم گویم اینک حساب مفتاد هزار ساله را حاصل و باقی در کائنات
نهادم و گفت اگر شست بهشت را در کلبه ماکشاید و ولایت مرد و سرای با فطرح با و چند
منور بدان یک آه که در سحرگاه بریاد و شوق او از میان جان ما براید بدیم بل که نفیس کرد
برایم با ملک مرده هزار عالم را بر یکیم و گفت اگر فردا بهشت دیدار نماید چندان نوحه
و ناله کنم که اصل مفت و وزح را از کرب و ناله غلاب خویش فراموش شود و گفت کسی
که بهشت را با بود و در کسی بخیزی فرو دادند با هیچ چیز فرو نمی آیم و بیکبار یک خود را فدای او کردیم
و خویش را از برای خویش نخواهیم که اگر یک ذره از صفت با صفا آید مفت آسمان و زمین
افتد و گفت او خواست که ما را بید و ما نخواهیم که او را ببینیم معنی آن است که بنده را خواست
نبود و گفت چهل سال روی خلق آوردیم و ایشان را بحق خواندیم کسی را اجابت نکرد
روی از ایشان بگردانیدم چون حضرت رفیق من را بهشت از آن دیدم و شش از خود انجا دادم
معنی آن است که عنایت خدای تعالی در حق خلق شش از آن دیدم که عنایت خود در حق خلق
انج من می خواستم حق تعالی بک عنایت آن همه را بهشت از من بخود رسانیدم بود و گفت
از بازیدی بیرون آدم جنانک را از پوست بس نگرستم عاشق و معشوق و عشق همه را یکی
دیدم که در عالم توحید همه را یکی توان دید و گفت از خدای بخدای رفیق من تا ندانم که در دوزخ من
که ای تو معنی که مقام الغنا فی الله رسیدم جنین هزار مقامات از بس کردم چون بگریستم خوش
در مقام خرب الله دیدم معنی آنی الله که بکند آن راه نیست و گفت حق تعالی سی سال بنده
من بود اکنون من آینه خوشم معنی آنج من بودم غمناکم که من و حق شرک بود چون من غمناکم حق
آینه خوش است این که می گویم که اکنون آینه خوشم حق است که زبان من سخن می گوید و من
در میان نه و گفت سالها در از برین درگاه مجاور بودم عاقبت جرم نیست و جرم نصب
مانیاد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ رحمت نزدی نبود اهل دنیا بدین مشغول و محبوب
بودند و اهل آخرت با آخرت و مدعیان بدعوی و از باب طریقت و تصوف قومی با کل
و شرب و قومی بملع و رقص و آنها که مقدمان راه بودند و مشربان سباه بودند در بادیه
حیرت کم گشته بودند و در دریای عجز غرق شده و گفت مدتی کرد خانه طواف می کردم چون
بحق رسیدم خانه را دیدم که در من طواف می کرد و گفت شبی دل خویش می طلبیدم نیافتم چون
سحرگاه شد ندای شنودم که ای بابرند جزا جزای دیگر بی طلبی ترا با دل جکار و گفت مردن

آنست که در برنی چیزی مردان است که هر یک که باشد هر چه خواهد بر او آید و با هر که سخن گوید از وی خوا
شود و گفت حق مرا بجای رسانید که خلاق را بجلگی در میان دو انگشت خود دیدم و گفت مردان
طاعت و مندر بطاعت چون بدان حرم شود شادی او حجاب قریب او کرد و گفت کمرن در چه
عارف آن است که صفات حق در وی بود و گفت اگر بدل جمله خلاق مرا با نش سوزانند
و من صبر کنم از اینجا که دعوی منت محبت او را منور هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و از آن جل خلاق
را بیاورد از اینجا که صفت رافت و رحمت او است منور پس کاری نباشد و گفت تو بهشت
یکی است و از طاعت هزار معنی عجب در طاعت بتر از گناه و گفت کمال در عارف سوزش
بود در محبت و گفت علم ازلی دعوی کردن از کسی دست آید که نخست بر خود نور دات بماند و گفت
دنیا را دشمن گرفتم و خالق رفیع و خدا را بر مخلوقات اخبار کردم انگاه چندان محبت حق بر من سوز
شد که وجود خود را دشمن گرفتم چون زحمات از میان نه برداشتم انس تقا و لطف حق داشتم و گفت
خدا را بندگان اند که اگر بهشت با همه زینت برایشان عرضه کسدا نشان از شست همان فریاد کنند
که دوزخیان از دوزخ و گفت عابد حقیقت و عامل صدق آن باشند تیغ جدر همه مراد است
بر دارد و همه شنوات و منای او و در محبت حق نایز شود و آن دوست دارد که حق خواهد
و آن آرد و کند که حق شایر وی بود و گفت اول مقام توحید آن است که هر چه گوید بعلم گوید و
بعلم شود و گفت از خداوند تعالی برضای خویش ندانم بهشت و مد گفتند می گفت چون شای
خود بکسی و مد انگشت هست را چه کند و گفت تو به خلق از گناه است و توبه بازند از قول الله
الا الله یعنی هر چه می گویم و گفت یک ذره از طاعت معرفت او در دلی به از هزار قصه در فردوس اعلی
و گفت یکا یکی او بسیار مردان مرد را عاجز گرداند و بسی عاجزان را بر روی رساند و گفت اگر
توانید بر سر قاعده فنا اول باز روید تا بدن حدیث رسید و اگر نه این همه صلاح و زهد با دست
که بر شامی زند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت آمد و بهشت و بال ایشان و گفت
گناه شما را چنان زیان ندارد که می جرمی کردن و خورد داشتن برادر سلمان و گفت دنیا اهل
دنیا را غرور و غرور است و آخر ترا مل آخرت را سرور و سرور است و دوستی حق اهل معرفت
نور علی نور است و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشا به همه نقد نقد است و گفت
عبادت اهل معرفت پاس انعام است و گفت عارف چون خاموش شود مرادش آن بود که با حق
سخن گوید چون چشم بر من نهد مقصودش آن بود که چون چشم باز کند در حق نکرده و چون سر بر زانو نهاده

کند و سر بر ندارد تا اسرافیل صورتش را بر آن سجده کند و خدای تعالی دارد و گفت سوار دل
باش و بیا و ازین گفت علامت شناخت حق که محسن از خلق باشد و خاموشی گشتن در حق
او و گفت هر که حق مبتلا گشت مملکت از دروغ ندارد و او خود بخود دوسری سر فرو نیاورد
و گفت عشق او در آمد و هر چه در او بود برداشت و از مادون اثر نگذاشت تا یکانه ماند
چنانکه خود یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا گسل
بهشت بزیارت روند چون باز گردن صورتها بر ایشان عرضه کند هر که صورتی اختیار کند او را
بزیارت راه نهند و گفت بنده را هیچ به از آن نیست که نیل به صبح باشد و او را نه زهد باشد
و نه علم و نه عمل چون بی همه شد با همه بود و گفت این قصه را الم باید که از قلم چیزی نیاید و گفت
چندان عارف از معرفت سخن گوید و در کوی معرفت بسوید که معارف نماند و عارف بر سبک
معارف از عارف نبات دارد و عارف معرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد و گفت طلب علم
و اخبار از کسی پسندید است که از علم معلوم شود و از خبر بخیر رود اما هر که از برای مباحث علمی خوا
هدان زینت و رتب خود طلب کند تا مخلوقی او را بدیدد هر روز دورتر باشد و از حق مجبور
تر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشن او کاری ندارد و هم چنان باشد که کسی حق شناس
و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدیری ندارد و گفت این جوهر اب که می بینی که از کون
او از می آید چون بدی رسد ساکن شود و در آمدن و بیرون آمدن او در دنیا زیادت نقصان
سبب بود و گفت او را بنده گان اند که اگر یک ساعت از وی در دنیا و آخرت محبوب مانند او
نبرستند و طاعتش نداشتند یعنی چون محبوب مانند او بودند و ناپا بود عبادت چون کند و گفت
هر که خدا را در اند زبان بسجی دیگر چه بنیاد حق نواند گشاد و گفت کترین چیزی که مرد عارف را
واجب آید آن است که هر چه از مال ملک دارد بترکند و حق نیست که اگر مرد و جهان در دوستی
او کنی منور اندک باشد و گفت ثواب عارف از حق تعالی حق باشد و گفت عارفان در عباد
مکان جویند و در عین اثر مکنند و اگر عرش تا شری صدمه را آدم باشد با دایر بسیار و اتباع و نسل
در شمار و صدمه را فرشته متوب چون جبریل و میکائیل قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند و در جنب
وجود معرفت حق ایشان را موجودند ندارد و از در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و
اگر بخلاف این بود مدعی بود عارف و گفت عارف معرفت را نرسد و عالم با علم خود نشنید عالم
گوید من چه کنم عارف گوید او چگونه و گفت بهشت را بزرگ دوستان حق ظریف نیست و با این

همه که اهل محبت محبت مجبور اند که آن قوم دارند که اگر حقه اند و اگر سوارند طالب و مطالب طلب
کاری و دوست داری خود فارغ اند و مغلوب شاهن معشوق اند که بر عاشق عشق خود و دیدن
تا وان است و در مقابل مطلوب بطلب کاری خود میگردن در راه محبت طغیان است و گفت
حق چون بدل اولیا خود مطلع گشت بعضی از دلها دید که بار معرفت نتوانست کشید بعبارتش
مشغول گرداند و گفت بار حق جز بار که ان خاص بر ندارد که مدخل کرده مجاهده باشد و ریاضت یافته
مشاهده باشند و گفت ای کاشکی که خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشان را
در شناخت خویش تمام بودی و گفت چندان تا یکدم بدست آید که در آن دم در زمین و آسمان
جز حق را نبینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذری و گفت علامت آن که حق او را دوست دارد
آن بود که در محبت بدو و در سخاوتی چون سخاوت دریا و شفعه چون شفعه آسمان و تواضع چون تواضع
زمین و گفت حاجیان بقالب کرد خانه طواف کنند و بقا خواهند اهل محبت بقلوب کرد و غرض از
کنند و لقا خواهند و گفت در علم علی است که علما ندانند و در زهدی زهدی است که زاهدان
نشناسند و گفت هر که را بر گزیند فرعون را بر و کار دمار خادش و گفت این همه گفت و گو
و مشعل و بانگ و حرکت و آرزو و تامل و برده است در دین برده خاموشی است و سکونت و آرام
و سبب و گفت این دلبری چندانست که خواجها فاسباست از حضرت حق و عاشق خود است
و چون حضور حاصل آید چه حای گفت و کوی است و گفت صحبت نیکان با از کار نیک و صحبت
بدان بدتر از کار بد و گفت همه کارها در مجامده باید کرد و انگاه فضل بار خدای باید دیدند
فعل خویش و گفت یکی سوال کرد که معرفت چیست گفت هر که خدای را شناخت حاجت نبود او را
بسوال هر که شناخت سخن عارف در نماند و گفت عارف آن است که هیچ جز مشرب گاه او را
تیره نگرداند و هر که در تیرگی که بدو رسد صافی شود و گفت آتش عذاب اکمل است که خدای
نداند اما خدای شناسان را آتش عذاب نباشد و گفت هر روز هزار کس در این راه ایندیشگاه
شود همه از ایمان بر آیند و هیچ بدست ندارند و گفت دوش بر درویشان غفلت است و گفت
هر چه مست اندر و قدم حاصل آید که یکی بر نصیها خود و خود یکی بر فرمانها حق آن یک قدم را بزرگ
وان دیگر را بر جای بردارد و گفت هر که نزدیک حق رسید و گفت هر که نزدیک حق بود همه
جز و همه جا او را بود و از آن حق همه جای مست و حق را همه چیز مست و گفت هر که حق عارف
جاهل است و هر که حامل حق است عارف است و گفت عارف طیار است و زاهد سیار است

و گفت هر که خدای را شناخت عذایی کرد و براتش هر که خدای را ندانست آتش بر وی عذاب
کرد و هر که خدا را شناخت محنت را توانید کرد و بهشت بر او باکی کرد و گفت عارف
بهج جز شنا نشود جز بوصول و گفت نفاق عارفان فاصله از خلاص میدان و گفت آنج
روایت می کنند که ابراهیم موسی و عیسی علیهم السلام گفتند خدایا ما را از امت محمد گردان کجایی که
از روی نصیحت این مشتی ریاست جوی گردند کلام حاشا بل ایشان در امت مردانی می بیند
که اقدام ایشان تحت تری بود و سر مای ممت ایشان از اعداء علیین برگشته بود و ایشان
در آن میان کم شده و گفت خط اول از تفاوت درجات از جهاد نام است و قیام هر فریقی
از ایشان بنامی است از نامها خدای عزوجل که موالات اول و الآخر و الظاهر و الباطن و هر که را خط
او ازین نامها زیادت تر بود بظاهر عجایب قدرت و بی گمان تر بود باخ رود از انوار
و اسرار و هر که را خط او ازین نامها اول بود و سفل او بان بود کائن در سابقه رفته بود و هر که را خط او
ازین نامها آخر بود و سفل او به استقبال شده بود تا آن چه خواهد بود و هر کسی ازین کشف بر قسط
او بود و گفت اگر همه دولت پاک خلائق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه نیل
و ولایت را بهتان افتد نومید مگردید که کار خدای کن فیکون بود و گفت هر که خوشن فرو کرد
و عبادت خویش خالص کند و از صفات کشف خویش حاسی بر تواند گرفت و نفس خویش را
اجنب النفوس نمیداند و از هیچ حسنه نیست و گفت هر که دل خوش را حوده گرداند بکثره نشو
او را در کفن لعنت بچند و در زمین نداشتش دفن کنند و هر که نفس خود را مراند به باز استاد
از شمول او را در کفن خمس بچند و در زمین سلامتش دفن کنند و گفت حق رسید آنک
رسید مگر حفظ حمت از راه نه استاد آنک ایستاد مگر بر کرمیت و گفت هر که ازین حدیث
بطلب نتوان یافت اما جز طالبان نیابند و گفت چون مرید نعر زند و بانگ کند حوض بود
و چون خاموش گردد در بیاسی کرد و بر در و گفت جنان نای که مست یا جنان باشی کجایی
و گفت هر که ثواب خدای بود او انکند خود امر و عبادت نکرده است که ثواب هر نفس
از مجاهدات در حال حاصل است و گفت علم غدا راست و معرفت مکر است و مشاهد
جواب بسی که خواستی یافت جزئی می طلیم و گفت قبض لهما در بسط نفوس است و بسط و لها
در قبض نفوس و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بی باطل و گفت حیات در علم است
و راحت در معرفت و رزق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقان است در آن دار الملک

نخ از سیاست فراق نهاده اند و تیغ از مول مجران کشیده و یک شاخ از کمر صاف
رضا داده و در هر نفسی هزار سربان تیغ بردارند و گفت معرفت هزار سال بگذشت و
سنو از آن کس غضا طریا است که دست هیچ اهل بدو نرسیده است و گفت معرفت اله
است که شناسی که حرکات و سکونات خلق بخدای است و گفت تو کل زیستن را بیک روز
ما ز آوردن است و اندیشه فردا پاک بنداختن و گفت و در کثرت بعد است لیکن بخوار است
نه بغفلت و گفت محبت آن است که بسیار خود را اندک شماری و اندک حق را بسیار روایت
و گفت محبت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف علما رحمت
است مگر در تجرید و توجید و گفت کرسنکی ابری است که جباران حکمت بنابر و گفت دور
خلایق بحق آن باشد که اشارت بشن کنند و نزدیک ترین خلایق بحق آن باشند که بار خلق
بشن کنند و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس پاک کردگار است و گفت حرکت حق را بحق
شناسد زندگ کرد و هر که حق را بخود شناسد فایده کرد و گفت دل عارف حلق چراغ
است در قندیل از آب کینه پاک که شعاع او جلد ملکوت را روشن دارد و او را از تاریکی چه
پاک و گفت ملاک خلق در دو وجه است یکی خلق را حمت نداشتن و یکی حق را منت داشتن
گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت دست داشتن نیست
نقلست که یکی از مردان شیخ بسوی می رفت شیخ را گفت در وصیتی بکن شیخ گفت بس
خصلت ترا وصیت می کنم چون با کسی بد خوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خویش
ار تا عیشت مهنا و مهینا بود و چون کسی بر تو انعامی کند نخست خدای را شکر کن بعد از آن
کسی را که حق تعالی دل او را بر تو مهربان گرداند و چون بلامی روی بوی نماید رو تو بخیر معرف
کرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق پاک ندارد و بر رسیدند از زهد گفت زهد را غمت
نیست کم سن روز ناهد بودم روز اول در دنیا دیگر روز در آخرت دیگر روز ناهد شدم از مرجه
دون خدای است ناما تیغ او از داد که ای با نرزد تو طاق مانداری کفر مراد من آنست که
مکوش من آمد گفتند یافتی یافتی بر رسیدند که کمال رضا بنده از خدای چیست گفت کمال را
نموانم گفت لیکن از ضعف خویش چیزی بگویم رضای من از و بجای است که اگر بنده را جا و عیال
برارد و مرا با سفل السافلین جاوید فرو برد من را رضی تر باشم از آن بند بر رسیدند که بنده بدر
چه کمال که رسید گفت چون عجب خویش را بشناسد و ممت از خلق بردارد انگاه حق او را

بر قدر رحمت وی و بقدر دوری او از نفس خویش بخود نزدیک گردانند گفتند یا شیخ ما را بر عهد
و عبادت می فرمایی در توریادت زهد و عبادت نمی بینم شیخ غوغا برد و گفت زهد و عبادت
از من شکافته اند بر سبیدند که راه حق چگونه است گفت تو از راه بر خیز که حق رسیدی گفتند
بحمد حق توان رسیدن گفت بکوی و کبری و کنکی گفتند بسیار سخنانی بران شنوده ایم هیچ سخن
عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در محرم صفا معاشرت کنند و من بچشم صفا منت میگویم
ایشان آمیخته میگویند و من خالص میگویم آمیخته را باک کنند ایشان گفتند تو و ما و من میگویم
تو و تو مردی گفت ای شیخ مرا وصیتی بکن گفت بر آسمان مگر بر کبریا گفت می دانی که این
که ازین است گفت دانه گفت ایکس که این افرین است مگر جاک باشی بر تو مطلع است از و
بر خد رباش مردی شیخ را گفت این طالبان از سیاحت بگرد عالم نمی آسایند گفت ای شیخ
مقیم است نه مسافر میقیم را طلسمان محال بود در سفر گفتند صحت یاکه داریم گفت با یک چون
بیمار شوی ترا باز برسد و چون نوکامی کنی او تو به قبول کند و مرجه حق از تو داند او پوشیدن
بنود کسی او گفت که جاست که شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من کردم که
می کردم و سر کجا افتاده است دست او می گیرم یعنی کار دارم درون خود می کنم گفتند بنگرین
نشان عارف چیست گفت انگه با تو طعام می خورد و از تو می گزید و از تو می خرد و بتو می
فروشد و دلش در خطایر قدس است ببالس نسا از نهاده باشد و گفت عارفان است که
از خواب جز خدای را نه سند و با کس خزاروی موافقت نکند و سر خویش جز بر روی نگشاید
برسیدند از امر موقوف و نهی منکر گفت در ولایتی باشد که در وی امر موقوف و نهی منکر نباشد
که این مرد و در ولایت خلق است در خطره و حدت نه امر موقوف است و نه نهی منکر گفتند
مردیکه داند که حقیقت معرفت رسیدن آن وقت که فانی گردد و در حقیقت اطلاع حق شود
بر بساط حق نیل نفس فی خلق بر او فلیت بود و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود
مرده و محو نیل بود مکشوف و مکشوف بود محجوب شیخ گفتند سهل عبد الله نسی در معرفت سخن
می گوید گفت سهل بر کنار دریا رفته است و در کرداب افتاده است و گفت ای شیخ انگه
در غرق شود حال او چگونه بود گفت از آنجا که دیدار خلق است ناپروای مرد و کون گردد
و بساط گفت و کوی در نور که من عرف ربه کل سانه گفتند در ویش چیست انگه کس را در کج
دل خوش می بکشد و فرود شود که آن را رسوایی اخراجت گویند و در آن کج کوهی باید که آن را محبت گویند

حک که آن کو میریافت او در ویش است و گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای میکس هرگز رسد
گفتند بجه یافتی ایخ یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بر بخر قناعت بستم و اندر تحقیق
صدق نهادم و بدربار نمودم و انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند این
بود گفت من صد سال است نادرجح دنیا بودم اما چهار سال است تا وی را می بینم
چنانکه بر سر و رور کار بجای از عمر نباشد احمد حضرت ویه شیخ را گفت من نهات تو بهی سم
شیخ گفت نهات تو به عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوقی یک بدست تواند آورد
برسیدند از نماز گفت سوستن است و سوستن نباشد مگر از یک سستن برسیدند که راه خدای
چگونه است گفت غایب شوار راه و سوستی به اندک گفتند چرا مدح کس نمی گوئی گفت اگر فرعون
که رسندی بودی مگر از انار یکم الاعل گفتی و گفت مگر مکره بوی معرفت نیاید گفتند نشان
تکبر چیست گفت انگه در حوضه مدار عالم نفسی نه بند جیست ترا نفس خوش گفتند می شنوم
بر سراب می روی گفت چون به براب می رود گفتند تو در سوای بری گفت مرغی در موامی بر گفتند
تو در شبی بخانه کعبه می روی گفت جاذوی در شبی از منند بر ما و ندی رو و گفتند بس که مردان
جست گفت انگه دل در کس سند و بجز از خدای تعالی گفتند در آن بجای بودی
گفت شانزده سال محراب می بودم خود را چون زن حایض می دیدم و گفت دنیا را سه
طلاق دادم و بکانه شش حضرت بایستادم گفتم بار خدایا جزا تو کس ندارم چون ترا دادم
سه دارم چون صدق من بدانت نخست فضل که کردان بود که حاشاک نفس از منش بر داشت
و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها که فرمان وی را نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان
خلعت مشغول شدند و من خواستم از و جز او را و گفت جندان یادش کردم که جلد خلقان
یادش کردند تا بجای رسید که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت وی تا ختن آورد و مرا
بیست کرد دیگر بار تا ختن آورد و مرا زنده گردانید و گفت بنده شتم که من او را دوست می
دارم چون بگریستم دوستی او را سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل خود عرق کشند
و من در دریای تو غرق گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت
مردمان علم از مردگان گرفتند و ما علم از زن گرفتیم که مرکز نیرد و گفت من حق گویند و من از حق
گویم لاجرم گفت هیچ جز بر من دشوار تر از متابعت علم نبود یعنی علم با علم ظاهر و گفت
نفس را خدای خواندم اجابت نکرد و ترک او گفتم و نهما حضرت رفتم و گفت دلم را با سمان بردند

جمله ملکوت بکشت و باز آمد گفتیم چه آورده گفت بخت و رضا که بادشاه این مرد بود و گفت
چون حق را بعلم خویش دانستم ندانستم و گفت اگر کفایت او ترا بس نیست کفایت من
کس را پسند نبود گفت چون جوارح را در خدمت آوردم هرگاه که کاسی کردی بدیگر اندام
مشغول شدی تا باز بید شدم و گفت خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خویش بدارم که
صبح جز بدتر از غفلت ندیدم و اش دوزخ با مرد آن کند که یک ذره غفلت کند و گفت صبح
تا ناز می کنم و اعتقاد در نفس خود بجهنم نماند ان بود و است که من کبری ام و زنا را خواهم
و گفت کار زنان از کار ما بهتر است که ایشان در مای یکبار غسل کنند از ناباکی و ما در عمر
خویش غسل نیاورده ایم در پلک و گفت اگر در همه عمر از بایزید یکبار این کلمه درست آید
از هیچ جز دیگری باک ندارم و گفت اگر فردا در عرصات قیامت مرا بگویند که چرا کردی
دوست تر از ان دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه می کنم در و منی بود و منی شرک است و مرک
در ترا کنه است مگر طایفه بر من رود که من در ان میان نباشم و گفت خدای تعالی برادر
خلائق مطلع است هر که کند که خالی دینار بخت خود مگر بر بایزید که از خود پرورید و گفت
ای بساکس که از ما دور است و ما نزدیک است و بساکس که بماند نزدیک است و از ما دور است
و گفت در خواب دیدم که زیادت می خواستم از حق تعالی بس از توجید چون بیدار شدم گفتم
یا رب زیادت خواهم بس از توجید و گفت حق را خواب دیدم بر رسیدم که راه تو بگوید
فرمود که ترک خود بگوی و بمن رسیدی و گفت حق را خواب دیدم مرا گفت یا بایزید جوی خوا
گفتم ان می خواهم که تویی خواهی فرمود من ترا ام چنانکه تو مرا شده ای و گفت خلق
می بندد که من چون ایشان یکی ام و اگر صفت من در عالم غیب مسند همه ملوک شوند و
کردند و گفت مثل من چون دریا است که از آن عمق بیدست و نه اول و نه آخر پیدا است
و کسی از وی سوال کرد که شش عثر چیست گفتم منم گفتم که هیچ چیست گفتم منم گفتم
روح و قلم چیست گفتم منم گفتم زمین و آسمان و بهشت و دوزخ چیست گفتم ان همه
منم گفتم میگویند که خدا بی را بند کند بدل جبریل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل گفت چرا منم
گفت می گویند خدای را بندگان اند بدل ابرهیم و موسی و عیسی و محمد صلوات الله علیه گفتم
ان همه منم آن مرد خاموس شد شیخ گفت بلی هر که در حق محو شد و محقق هر چه هست همه حق
اگر ان کس نبود حق همه خویش را سنجید نبود شیخ را معراجیست و انرا بیاوریم و ضم

کنیم شیخ گفت بختم یقین حق مکرستم بعد از انکه مرا از همه موجودات جدا سازد و بنور خود
منور گردانید و عجایب را بر من اسکار کرد و عظمت سویت خوش بردل من جدا آورد و من
از حق خود مکرستم و در صفات خوش امل کردم نود من در جنب نور حق طلعت بود و عظمت من
عظمت حق عین حقارت بود و عزت من در جنب عزت حق عین بندار شد انجا همه صفا بود این همه
که درت باز چون نگاه کردم نور خود بنور او دیدم عزت خوش از عظمت و عزت او دانستم و
کردم بقدرت او توانستم دیده قابلم آنچه یافت از ویافت بختم انصاف و حقیقت نظر کردم بر شرف خود
از حق بود ان من و من مداشد بودم که منش من برستم گفتم با خود ایما ای چیست گفتم ان منم و زین
یعنی با شرف ان تویی مکن مقدر و میسر منم تا ترا تو فنی من روی نماید از طاعت تو چیزی نماید پس
من از واسطه دیدن او از من دیدن برد و خست و مکرش باصل کار و سویت خوش در آنوقت و مرا جو
ناجر کرد و سقا خوش را که گردانید و از طاعت نفس و کردت بشرت که در از ما دانستم که من در زنده ام
و از فصل او بساط شادی در دل بکنم و گفت هر چه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضل تری و از کرم
بزرگ تری و از توبت و توبت نوح گفتم چون تو را باشی منشو بفضل و کرم در نوشتنم از خودم باردار و من
مادون تست و ابش من مبارز من را جواب داد بس تاج که امستم بر فرق نهاد و مرا گفت خوی
و حقیقت می جوی از انکه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم توب دیدم و اگر شنیدم توب شنیدم
تو شنیدی باز من شنیدم و بروی شما با گفتم لاجرم از کبریا را اجنا می داد تا در میان فراوی پریدم
و عجایب صنع او می دیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من شاحت مرا بقوت خود قوی کرد
و بزرگت خود باراست و نایب کرامت بر سر من نهاد و در سرای توجید بر من بازگشت و چون مطلع شدم
که صفات من در صفات او رسید از حضرت خود و نام نهاد و خودی خود را بشنید و ادا که اکنون کتابی
آمد و گفت سخن تو آرایش نبرد و منی تو بر تو کس نیکه دس و از خم غیرت بختانید و باز من زنده گردید
باز از کون امتحان خالص بیرون آمدم تا بگفتم لمن الملک گفتم ترا گفت لمن لا خیا
گفتم ترا چون سخن همان بود که در بابت کارش خودی خود نه زحمت وجود من نمود لاجرم حق
مرا حقیقت نیز داد از حق حق نگاه کردم و حق را حقیقت دیدم و انجا مقام کردم و بار ایام و کون
بکوشش بساکنم و زفان هر کام نام را می کشیدم و علم کسی بکدام اسم و زحمت نفس اماره از میان بردم
نه آلت مدتی قرار گرفتم و حصول از راه اصول بدست توفیق رفتم حق را بر من بخت نش آمد و علی ان
براد و زفان از لطف خود کام من نهاد و جشی از نور خود بیا فرید که جمله موجودات را حق دیدم

چون زلفان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علی برست آوردم و بنوا و بونکرستم گفتای
بارندنی همه بامه و بالقی و بالقی گفتیم با خدا یا من دین مغرور نشوم و بسو خوش از تو مستغنی نگردم
نیلم برایشی با ازا که من نه تو خود را باشم و بنوا تو سخن گویم بخت که نیل تو با نفس گفت کوی توام
گفت اکنون شریعت را کوش دار بای از حدام و نهی من در مگذار تا سعیت بزدیک من مشکو باشد
گفتم از اینجا که مرا دین است و دلم را یقین است تو اگر شکر کوی از خود کوی نه از رمی و اگر شکر
تو از عجب و نقصان منتری مرا گفت از که امو حق گفتیم سابق و انداز رسول که هم مراد است
و همه مرید و هم محاسبت و هم محب چون صفای سرن برید و دل من ندای رضای حق شنیدم خوش
بر من کشید و مرا منتور کرد انبید و از طاعت نفس و کورث بشیریت در که رانید خواست که مرا باز
نماید که اگر سبق رحمت من نبود ی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت من نبود ی قدرت من دما را زده
بر آوردی بنطری قهار ی بواکب جبار ی من نکریت کس نه از من اثری ندید چون مستی همه و
در انداختم و باش غرت تن را در همه نوحا بکافتم و اسب طلب در فضا و مرصو ابنا ختم باز
شار صیدی ندیدم و به از عجز جز ی نیافتم و روشن تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخن به از
سخن نشنودم ساکن برای سکوت شدم و صدق صابری در نوشتیدم ما کار رعایت رسید که
ظاهر و باطن من از علت بشریت خالی دیدم و از فرج در سینه طلبا بی من کشاد و در ابرخورد و
توحید ز فانی داد لاجرم اکنون ز فاعم از لطف صمدانیت و دلم از نور و بانی است و جسم از
منع ز دانست بمداومی گویم بقوت اوی گیرم چون بد و زنده ام هرگز گیرم چون بدین مقام
رسیدم اشارت من از نیست عبارت من از نیست ز فانی من ز فانی تو حید است و دان من
روان برید است نه از خود می گویم تا محبت باشد ما خود می گویم ما مکرر سودر بان من اومی
کرد اند بران می خواهد و من در میان تر جمانی ام کونیده تحفست دوست نه منم پس حق را بزرگ
کرد انبید و بش خود با بنسائند مرا گفت خلق می خواهند که ترا بسند کف من خواهم که ایشان را بنسند که
خود دوست داری که مرا بش خلق بدون آری من ترا خلافت کنم را بوجدانست خود ببارای تا خلق تو
چون مرا بسند و در صنع تو مکرر صانع را دیده باشند من در میان بنسائند این مراد من داد و تاج گراست
بر سرم نهاد و از مقام بشرتم در که رانید بس گفتش خلق من آری یک قدم از حضرت بدون نهادم
بقدم دوم از بای در افتادم ندای شنودم که دوست مرا باز از بد که اونی نتواند بود و در سخن را برید
ندانند گفت چون بوجدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید مکرستم سالها در آن واژنی

انعام دویدم نام غنی گشتم چشم او از کمبایی و پرا و از محبتشکی در سوای نه جونی می بریدم چون
از مخلوقات غایب گشتم گفتم خالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت بر آوردم و کاسی باشا میدم
هرگز تا ابد از شکی در که و سیراب گشتم سرست هزار سال در فضا و حدانست او بریدم چون سی هزار
سال برآمد سی هزار سال دیگر در الوهیت بریدم چون برآمد سی هزار سال دیگر در فردانیت او بریدم
چون نو در هزار سال برآمد باز برادیدم و هر چه دیده بودم همه من بودم بر جحرار هزار بود
بریدم و بنهایت رسیدم چون بکرستم خود را در بدایت درجه انبیا بدیدم پس جذابی در آن
برفتم که گفتم بالای این همه هرگز کس نرسیده است و برتر از این مقام ممکن نیست چون نیک نگاه کردم
سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم پس معلوم شد که غایت حال او پادشاهت انبیاست و بنایست
غایت نیست پس گفت روح من همه ملکوت برگشت و بهشت و جود بر و نمودن هیچ جز انبیا
مکرد و هیچ در شش و اند طاعت و نداشت و جان هیچ منبر نرسید ان که سلام کرد چون جان
محمد مصطفی رسید حرم انجا صد هزار دریا آتشین بنی غایت دید و دران حجاب از نور دید
اگر با قول دریا قدم در نهاد می سوختی و خود را با بر داد می تا لاجرم از نیست و دشت چنان
در سوش گشتم که هیچ ماندم و هر چند خواستم تا هیچ خطاب ختم محمد رسول الله نتوانم بدید زهره زهره
با آنکه حق رسیدم زهره نداشتم محمد رسول الله رسیدن یعنی هر کس بر قدر خویش به جذبی تواند رسید که
حق با همه است اما محمد عدم در شان در حرم خاص است لاجرم تا وای لا اله الا الله قطع نکنه بواوی
محمد رسول الله نتوانی رسیدن و در حقیقت مرد و وادی یکست حنا نکان معنی گفتیم که مرید بوزار
حق را می دید و طاقت دیدن با یزید نداشت پس باز یک گفت آهی هر چه دیدم همه من بودم تا من
را بتوراه است از خود می خود مرا کز نیست مرا به باید کرد فرمان آمد که با یزید خلاص تو از نوبی
اندر متابعت و دست محمد عیسی است دیده را بیا که قدم او اکتال کن و بر متابعت وی مداومت
نمای و عجب از حال قومی می دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود انگاه سخنی گوید مخالفان معنی این
ندانند چنانکه با یزید را گفتند فردای قیامت طایق همه در تحت لوا محمد باشند گفت بخدای خدا که
لوا من از لوا محمد زیاد است که بنجران و خطایق همه در زیر لوا من باشند و معنی این سخن آن
که شیخ می گوید چون منی را نه در آسمان مثلی با بند و ز در من صفت دانند صفات من در غیب غایت
است و آنکه هر چه بر آورده غیب است از وی سخن گفتن جمل محض است و بر همه غیب است پس چون کسی
چنین بود چگونه این کس این کس و این کس را ز فانی حق بود و کونین نه حق بود که گفت انطقنا و بنی

تا لاجرم حق بر زبان بازید سخن گوید و آن سخن آن بود که لواء اعظم من لواء محمد یعنی لواء حق
از لواء محمد عم عظیم ترست چون رواداری که آتی انا الله از دختی بدید آید رواداری که لواء
اعظم من لواء محمد و سبحانی ما اعظم شایسته از دخت نهاد بازید بدید آید و شیخ را مخاطبه است
گفت با خدا یا ناکه میان من و تو منی و تویی باشد منی من از میان بر دار مامیت من تو باشد
تا من هیچ نباشم و گفت الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام تا با خود ام کمتر از همه ام و گفت الهی مرا
فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو انرا از ابل نکر دانید گفت خدا و ندا مرا از پدی نمی باید و قرایی
نمی باید و عالمی نمی باید اگر مرا از اهل جزی خوا می کرد انید اهل شمه از اسرار خود کردن و جز
دوستان خود برسان و گفت الهی من بار بر تو کنم و از تو بر تو رسم و گفت الهی جنبه کت
واقعات الهام تو بر خطرات دلها وجه شیرین است روشن فنام تو در راه غیبا وجه عظم
است حال که خلق کشف آن نتوانند کرد و فغان وصف آن ندانند و این قصه هرگز بر نیا بد
و گفت الهی عجب نیست از آنک من ترا دوست می دارم و من بنده ام ضعیف عاجز و محتاج
عجب آن است که چون تو خدا و ندیدی با دشامی مستغف مجبور به رده ضعیف را دوست دارد و گفت
الهی اکنون که می ترسم بتو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر آیم کردم نقلست که باز چو نتاد
با رکعت عزت قرب یافت و باری با زامدی زناری برستی و باز بریدی چون آخر عرش
در آمد در محراب شد و زناری بر بست و بوستنی با سکونه در بوسید و کلای با سکونه بر نهاد
و گفت الهی ریاضت همه عمره نمی فروشم و نماز شبی عرضه نمی دارم و روزه همه عمره جلوی نمی کنم
و ختمای قرآن بر نمی شمرم و اوقات مناجات و قربت با زنی کویم و تویی دانی که باز نمی نگریم
و اینک بر فغان شرح می دم از طریق تغافل و اعتماد دست بران بل که شرح می دم که من
از صبح کرده ام تنگ می دارم و این خلعتم تو داده که خود را چنین می بینم آن همه هیچ است و اما
انکار که نیست ترک باینه ام معتاد ساله موی در بکری سفید کرده از بیا بان اکنون بر می آیم و تنگ
کوبی اکنون می آموزم زنار اکنون می برم قدم در دایره اسلام اکنون می نیم زفان در شهادت
اکنون می کردم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نیست و در تو معصیت نیست من از
سرج کردم مباد انکاشتم تو نیز سرج دیدی از من و نبندی خط عفو درو کشی و کرد معصیت را
از من فرو نشوی که من کرد بندار طاعت از خود فرو شستم نقلست که شیخ در ابتدا پیوسته
الله الهی گفتی چون کارش بنزع رسید همان الله می گفت پس گفت یارب ترا مرکز یا کردم

مگر بغلت اکنون می دوم از طاعت تو غافلم ندا غم نا جهان حضور که خواهد بود پس ذکر و حضور
جان براد و آن شب که او وفات کرد و ابو موسی حاضر نبود و گفت آن شب جهان بگویم که
عرش را بر فرق سر گرفته بودم و می بردم تعجب کردم از آن خواب چون از آن مقام عزم بسلام
کردم گفتم تا بر شیخ روم و تعبیر آن خواب از وی برسم خود شیخ وفات کرده بود و قطع بی کسی
از اطراف جمع آمدند و جنان شیخ بر سر کردند گفت من هر چند که خواستم تا گوشه جنازه بر چند
البت من نمی رسید از بس انبوسی که کرد آیم بود و مرا می بایست که جنان شیخ بر گیرم فایده نبود
من نمی دادند و هر چه بر رسید بر جنازه شیخ در رفتم و آن جنان بر سر گرفته می رفتم و در دروغی
مرا که آن خواب فراموش شده بود می ناگاه شیخ را دیدم گفت بوموسی اینک تعبیر خواب تو
که دیدی که عرش بر سر گرفته بودی باز یاد است نقلست که مریدی شیخ را خواب دید از سر
از منکر و بیکه چون کشتی گفت چون سوال کردند که من ربکم گفتم شما را ازین سوال مفسود
بر نیاید از جنت انک الکیم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود لیکن باز کرد دید و از
بر رسیدنا من را و را کیستم آنچ او کوید آن بود اگر من جدا بگویم جدا و دزم اوست نا او را
خود بخواند مرا و شما را هیچ فایده نبود و کسی دیگرش خواب دید گفت خدای با تو چه کرد و گفت
خداوند تعالی از من بر سید که یا بازید و جدا آوردی گفتم خداوند از جزی نیا و رددم که حضرت ترا
بشایسته شریکی نیاردم خداوند گفت و لا یلبذ اللین آن شب بیشتر شرک نبود گفت شریک
شیخ گفت بشی بتر خوردم و شکم پر دادم بر زفانم بر فتن سهو که دوش شیر حورده بودم
شکم پر دادم خاست خداوند با من عتاب کرد یعنی جز از ما جزی دیگر بر کارست نقلست
که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد حفز و پیه بود زیارت شیخ آمد چون زیارت
گفتی دانید که باز ندید که بود گفتند توبه دانی گفت یک شب در طواف خانه بودم ساعت ششم
متفکر در خواب شدم جنان دیدم که مرا با بسمان بردند و ما زیر عرش بر پریم و اینجا که زیر عرش بود
بیا بانی دیدم که نهنا و بالا آن کس بریده بود و جمله آن بیا بان کل در میان فرو گرفته و نشسته
بهر بریکه که ابو نرید و لی الله یعنی بازید دوست است نقلست که بزرگ گفت شیخ را خواب
دیدم گفتم مرا بندی ده گفت مردان در دریای بی نهایت اند و روی از ایشان کشتی است
چند کن تا درین کشتی نشینی و تر مسکین را ازین دریا بر میانی نقلست که خوابش دیدند
گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خوشستن است و در بس را نوی محنت نشستن

و چون شیخ بوسعید رضی الله عنه زیارت شیخ آمد ساعتی با ستاد و چون بازمی گشت گفت
این حاجب که هرگز چیزی کم کرده باشد در عالم اینجا یک آید باز یا بد رحمة الله علیه
خبر کرد شیخ عبدالله مبارک قدس الله روحه الغریز آن زمین زمان آن رکن آمان آن امام
شریعت و طریقت آن ذوالجها دین حقیقت آن امیر قلم و بلا رکن عبدالله مبارک
رحمة الله علیه او را شنید شاه العلماء گفته اند در علم و در شجاعت و در وجود نیکو داشت و از شیخ
اصحاب طریقت بود و از مختاران ارباب شریعت و در فنون علوم کامل بود و احوال سندی به
داشت و مشایخ کبار را یافته بود و با همه سازگار بود و مقبول همه بود و او را تصانیف
مشهورست و کرامات مذکور نقلست که روز عبدالله می آمد سفیان ثوری و فضیل صاحب
سفیان گفت تعالی یا رجل المشرق فضیل نشسته گفت والمغرب و ما بینهما بیای مرد اهل
مشرق فضیل گفت و مرد مغرب نیز و آنج در میان مشرق و مغرب است کسی که فضیل فضل
نهد ستایش او چون توان کرد و ابتداء توبه او آن بود که بر کینه که فتنه شده بود و قرار آن بوی
بر فتنه شبی در میان رستان سپرد بر خاست و کسی را با خود ببرد و در زیر دیوار مشرق
بایستاد تا معشوق بر بام آمد و تا با مداد در مشا هده یکدیگر ایستاده بودند تا بانگ
نماز با مداد بر آمد عبدالله نداشت که نماز خفتن است چون روز روشن شد برانست
که همه شب مشغول مشا هده معشوق بوده است ازین حالت متغیر گشت و با خود گفت
شرمت با دای بر میار که یک شب تا روز بسبب حوا خود بر بای باشی و اگر امام در نماز
سوره در از تر خواند دیوانه کردی در پیش خدای توانی استاد و در سوای خود چنین
کم شوی که سزا بای باز ندانی و با مداد از شبانگاه نیز کنی در حال دردی شکر بول او
فرو داد و توبه کرد و بطلب علم مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش یک روز در بلخ
شد و او را در سایه گلبنی خفته دید و ماری عظیم شاخی ریحان در دمان گرفته و مکس از وی دور
نه کرد و نقلست که او را در جلت کرد و یغداد آمد مدینه در صحبت مشایخ می بود پس یکدفعه
و اینجا چندگاه جای بود و باز مرشد اهل مرو و جلد بد و توی که دند دوی را در مرو و نوبت
درس و مجلس نهادند و در آن وقت یک نیمه از خلق بر متابعت حدیث رفتندی و یک
نیمه بعلوم مشغول بودند و همچنانکه امر و زور را رضی الغریقین خوانند حکم موافقتش با هر یک
از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردند و وی اینجا دور باط کرد یکی از جهت اهل حدیث

یکی از جهت اهل فقه پس اینجا مجاز باز آمد و مجاور شد و چنین نقلست که یک سال حج کردی و یک
سال غزا کردی و یک سال تجارت کردی و منفعت خویش را مصایب نبرد کردی و در و نشان را دعوت
ساختی و نماز و گفتی که بشتن خود بجز استخوانی در می بوی و دم انگاه و انخابش روی به انگس زبنا
خورده بودی بجز استخوانی در می بادی نقلست که وقتی با بد خوی هم راه افتاد چون از وی
جدا شد عبدالله بگریست گفتند چرا می گری اگر خواهی او را باز آیم گفت نه از آن می گریم بلکه
از برای آن می گریم که آن سخاوت من رفت و آن خوی بر من جنان با وی رفت و از وی جدا شد
نقلست که یکبار در بادیه می رفت بر آشنای نشسته بود و پدر و پشی رسید که باده می رفت گفت
ای درویش ما تو را نمی مارا خوانند و شما در و نشان یکا میر وید که طفلی در و نش گفت یا عبدالله
میزبان که کریم باشد طفیل را نیکو تر دارد یا عبدالله اگر شما را غار خوش خواند ما را خوش خواند
عبدالله گفت از ما تو را میار و ام خواست گفت اگر از شما و ام خواست برای خواست که انصاف
للقواء عبدالله شرم زده شد و می گفت نقلست که در قوی تا بجای بود که یکبار در منزل کاه
فرو داد و آمد و اسی کران مایه فرا گذاشته و بنماز مشغول شده آن اسب در گشت زاری شد
و از آن گشت بخورد و آن گشت سلطان بود و اسب را هم اینجا بکد است و ساد و برفت و رفت
از او و تا شام برفت از جهت قلمی که از کسی بعاریت خواسته بود و با خداوند نداده بود و تا باز داد
نقلست که یک روز عبدالله می گذشت تا بناس را گفتند عبدالله مبارک چه آید خواه هر چیزی
که می باید چون در رسید تا بنایان بر کشاد و قال فف یا فلان فقام عبدالله گفت درنگ کن
عبدالله بایستاد تا بنما گفت دعا کن تا چشم باز دمد عبدالله سر در پیش انداخت و انگاه و دعا گفت
در حال تعالی بنایان سر باز داد و نقلست که یک روز در مدینه ذی الحجه بصحای فرو داد و از او
حج می سوخت گفت اگر انعام را اعمال که ایشان انجامی کنند جای می آرم پس در آن صحای گشت
و اعمال حاجیان می کرد که در حدیث آمده است که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که این
چند دعوی خلق کند او را از ثواب حجاج نصیب کنند آخر عبدالله بر زین را دید مشت و دوما و عصا
در دست گفت یا عبدالله مگر آردی حجت می کند که در عمل حاجیان عبدالله گفت ای برزی گفت مرا
برای تو فرستاده اند با من هم راه شو تا ترا بعوفات رسانم پس عبدالله گفت تا روز عرفه سه چهار
روز مانع است مرا از مر و بکعبه چون توانی رسانید بیزن گفت کسی که سنت نماز با مداد و سنجاب
گزارده بود و در فضیله بر لب حجون و انقباب بر آمدن را مر و رسیده بود با او هم راسی توان کرد و گفت

سلا تا به ستم با کینه راه نهادم گفت در راه بخند آب عظیم بکشد شتم که گشتی از اینجا دشوار توان کرد
بهر آب که می رسیدم مرا کنی که چشم بر من نه گفت چشم بر من نهادم خود را از آن سوی آب دیدم تا
مرا برفتات رسانید گفت چون چ بگذارد و اطواف و سعی و عمره فارغ شدم و طواف و دل بگردم
بر زن گفت با که مرا برست چند کامت تا بر ریاضت در شکاف کوه می نشسته است تا او را به ستم
گفت اینجا رفتم جولیده دیدم سخت رود و ضعیف و نور از وی ریخت چون مادر را بدید در دست
و بای او افتاد و روی در کف بای او مالید گفت دلم که خود نیامدی اما خداست فرستاد که مرا رفت
رفتن نزدیک آمده است تا مرا بجهیز کنی بر زن عبدالله را گفت اکنون اینجا مقام کن تا او را رفتن
کنی عبدالله با ستاد تا او وفات کرد او را دفن کرد پس بر زن گفت من هیچ کار ندارم
الا که بر سر خاک اوی باشم تا که میرم تو ای عبدالله یا کرد اگر سال دیگر باز ای مرا نبینی که من نیز فرشته
باشم مرا درین موسم بدعا یا و دارم بیامدم و او را بگذشتم سال دیگر چون باز رفتم وفات کرد
نفیست که عبدالله یک سال در حرم بود چون از حج فارغ شده بود ساعتی در خواب شد بخواب
دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال جندی حج آمدند گفت
شصدهزار گفت حج چند کس قبول افتاد که از آن حج کس عبدالله گفت چون این شنیدم اضطراب
در من بدیدم که غم این خلائق که از اطراف و کناف عالم با چندین ریخ و تعب من کل حج عجب
از راههای دور آمدند و بیا با آنها قطع کردند این همه ضلوع کرد پس آن فرشته گفت در مشق
گفتش دوزی مست تمام او علی بن موفی او حج نیامده است اما حج او قبولست و سمر را بوی بدید
و این جمله را در کار او کرد و ندانم بشنیدم از خواب در آمدم غم بدمشق باید شد و آن شخص را
زیارت باید کرد تا معلوم شود که عمل او چیست که مسیحی این دولت شده که حج نماند حج او قبول
کردند و اصل عرفان تبعیت او ثواب حج داده اند بدمشق رفتم و خان آن شخص طلب کردم و آواز
دادم شخص بیرون آمد از علی بن موفی پرسیدم گفت منم علی بن موفی که غم مرا با تو سخن هست
گفت بگوی که غم چه کار کنی گفت باره دوزی کنم پس آن واقع با او گفت غم نام تو چیست گفت
عبدالله مبارک نوه زده و بختاد و از شویش شد خون بهوش باز آمد غم مرا از کار خود خبر گفت
سی سال بود مرا از زوی حج بود و از باره دوزی کسید و نجاه دینار حج کرده بودم و امسال
قصص حج کردم سر بوشیدم که در خانه است حامله بود و زنی مرا از خانه مسایه بوی طعام آمد مرا گفت
برو و پان بستان گفت بر غم بدر خانه مسایه و از آن حال خبر دادم میپایه در کسبت آمد گفت

بدانک ستمش از روز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند از روز خری مرده دیدم پاره از آن جدا
کردم و طعام ساختم بر شما حلال نباشد چون این شنیدم آشتی در جان من افتاد ان کسید و نجاه
درم برداشتم و بدو دادم غم نفع اطفال کن چ من اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الزویا
و صدق الملک فی الحکم و القضاء و القضا که عبدالله غلامی داشت وی را مکاتب کرده بود
تا سه روز در می می و مدیک روز کسی عبدالله گفت او مریشی نباشی می کند و ستم تو می دمد
عبدالله از آن سخن غمگین شد بشب غلام را گوش داشت و در عقب اوی رفت غلام بکورتستان
رسید سری کوری باز کرد و در اینجا آمد عبدالله که چنان دید از جای بشد زمانه بود غلام بر
بشرف کوری دید فراخ و در بش آن محرابی و غلام بپاسی نوشیده و غل بر گردن نهاد
و سر سجده و روی بر خاک می مالید و بش حق تعالی زاری می کرد عبدالله که آن بدید گریان شد
و لرزه برد افتاد و دوس رفت و نشست تا روز در آن کور نماز کرد و وقت صبح از آن کور آمد
و خاک راست کرد پس بر آسمان کرد و گفت الهی انک رو را آمد و آن خداوند میازی از من درم خوا
ما به غلستان نوی بد از اینجا که تو دانی در حال نوری از مواد بد آمد و در می در میان آن بود بر
دست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند بر جست و غلام را در کنار گرفت و سروری او بود
داد غلام چون خواجه را بدید غم ناک گشت سر بر آورد و گفت الهی چون برده من دیده شد و از این
اسکار گشت مرا در دنیا راحت نباشد بوزت تو که مرا فتنه بگردانی و همین ساعت جان من
بر داری هم در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله بجهزسد و بسیار بگریست و بر رفت و
دوستان خود را خبر کرد و غلام را بدست خویش نشست و نماز کرد و هم در آن کورش
با آن لباس دفن کردند میان شب عبدالله مصطفی و ابرهیم را علیهما السلام در خواب دید که
آمدند ملک بر براتی نشسته بزد و گفتند که ای عبدالله چرا آن دوست را با لباس دفن کردی
که یک روز عبدالله مبارک با کو که تمام از مجلس بیرون آمده بود و می رفت کودکی علوی می گشت
و گفت ای مندی و چه این چه کار و با رست که نو داری من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین
درفش من زخم تا قوی بدست آرم و تو مندی و چه و با چندین قاعد و با چندین کو که می روی عبدالله
گفت از تو انک من آن می کنم که جدت کرده است و تو نمی کنی لا جرم من چنین ام و تو چنان و نیز بزد
چمن گفت که آری ای پسر زاده ترا بزدی بود و مرا بدی بزد مصطفی بود غم از وی علم میراث
ماند و بدین از اهل دنیا بود از وی دنیا میراث ماند من میراث بد تو که رفتم بر کات آن عز نشدم و تو میراث

بزمی رفتی خوار شدی شبانه عبد الله مصطفی را خواب دید که با عبد الله متغیر شده بود گفت رسول الله
سبب بغیر بر من چیست چه جرم کرده ام گفت آری نکته بر فرزندهای بنده عبد الله بدار شد قصد
طلب آن کوذک علوی کرد تا عذر خواهد مصطفی را دم آن کوذک نیز هم آن سبب خواب دیده بود
و مکر از عبد الله شکایت کرده بود مصطفی علیه السلام گفت بود آری اگر تو چنان بودی که باست مگر
ترا این توانستی گفت علوی بدار شد و می رفت تا بر عبد الله رود و عذر خواهد در راه دو فرام
رسیدند و ما جواب از گفتند و کوذک علوی بر دست عبد الله تو بر کرد و عبد الله بر دست کوذک
علوی تو بر کرد و نقلت که سمل بن عبد الله مروزی بدرس عبد الله مبارکی آمد یک روز گفت
یا عبد الله من ذکر بر سر تو خوانم آمد گفت چرا گفت از جهت آنکه این کینه کان تو آمد و بر بام آمد
و در خود می خواند و می گفتند سمل تو جواب ایشان را ادب بکنی عبد الله گفت جمع را فرام
آید و حاضر باشید تا بر سمل نماز کنیم که سمل خواهد رفت که من گزینم ان حوران خلد بود
اصحاب فرام آمدند سمل در کشته بود و بر او نماز کردند و نقلت که او بر رسیدند که از غنای
چه دیدی گفت را می دیدم از جای هدایت زار شده و از خوف خداوند دو بگشته برسد و شکر
راه بخدای چه جز است گفت آنکه او را اند راه بدو هم داند گفت چون من می برستم آن را که در میان
شناسم و تو عاصی می شوی در آن که وی را می شناسی معصیت خوف اقصا کند و راخونی نمی بینم
و کفر جمل اقصا کند و خود را از خوف که اختی می بینم عبد الله گفت سخن او بنده شد و از بیاری
ناکردنی را باز داشت نقلت که گفت که بکار بودم شخصی از بلاد روم بسیار خلق دیدم
جمع شده و یکی را بر عقاب بن کشیده وی گفتند که اگر یک ذره بغیر کنی خصمت بت می بینم با سخت
زن و کرم زن و آن بچاره در بنی و عذله تمام بود و آسمانی نمی کرد فراز رفتم و بر رسیدم که کاری
بر من عظیمی و جوی بدن سختی مخوری و آسمانی نمی کنی سبب چیست گفت جوی عظیم از من در وجود است
و در طریقتی است که تا کسی از مرجه مست با کینه بیرون نیاید او را روان بود که نام بت می بینم بر زبان
آورد اکنون تو مسلمان می نمایی بر آنکه من در میان در کفر ترا زوی نام بت می بینم برده ام
این جزای آنست عبد الله گفت در شرح ما باری چنین است که هر که او را بشناسد او را با د
نستواند که درین عرفان که کلید است که بکار مغزورفته بود با کافری جنگ می کرد چون
وقت نماز در آمد عبد الله گفت مرا مهلت ده تا نماز کنم کافر گفت برو عبد الله رفت فرض نگارد
چون وقت نماز کافر در آمد گفت اکنون تو نیز مرا مهلت ده گفت و ادم کافر بر رفت چون دانست که

کافر روی سویی بت بر زمین نهاد عبد الله گفت اکنون بر دشمن ظفر یا قلم بر رفت تا سرش بپاشد
چون بر او رسیدند ای شنید که یا عبد الله او فوا بالعدان العمدکان مسؤل و فای عهد
جای اگر فردا از تو و فای عهد خواهند بر رسید عبد الله بگریستن ایستاد و تیغ با کشید
کافر بر داشت عبد الله را دید ما تیغ کشیده بر سر او می گریست گفت ترا چه رسید
با او بگفت که از برای تو یا ما چنین عتاب کردند کافر بانگ بگریست که نا جوان مردی بود
در چنین حنا و عاصی و طاعی گشتن با دوست برای دشمن عتاب کند اسلام عرضه کن نگاه کافر
شهادت آورد و عزیزی گشت در راه دین نقلت که گفت بسوزنجا ز رفته بودم چون
دیدم سخت صاحب جمال چون قصد کردم در کعبه روم جوان نزد قصد کرد و در کعبه رفتم نگاه
کردم وی را ندیدم جویبار کعبه برون آمدم جوان را دیدم دور افتاده و بخود شده و جماعت
بر سر او ایستاده یک ساعت بوقف کردم تا آن حالت زایل شد انگشت بر آورد که اشکشان
لا اله الا الله و اشهدان محمد عبده و رسول که نعم ای جوانمردان چه حالتی گفت من ترسای بودم
خواستم که تبیسی کنم و خوشن را در میان مسلمانان تعبیه کنم تا جمال کعبه بنم مانع آواز داد که
تدخل بیت المجدب فی قلبک معاد الحبیب رواداری که در حانه و سینه و دل تو پر از دشمنی
دوست نقلت که روزی در بازار نیشابور می رفتم زمستانی بود سرد و غلامی را دیدم یک
مهی بر این از سر می لرزید عبد الله گفت چرا با خود نگویی تا ترا جلال کند گفت با خواجه چه گویم خود
به بند می داند عبد الله را وقت خوش شدن نوبت بدو و بهوشن نهاد چون با خود آمد با صفا
گفت طریقت ازین هندو بیا موزید نقلت که وقتی عبد الله را مصیبتی رسید خلقی بنوبت
او می شدند بگریز بنوبت او شدند و گفت فردا مندان بود که چون مصیبتی رسدش نخست روزان کند
که بعد از سه روز خواهد کرد عبد الله گفت این سخن که بنویسد که حکمت است و از او بر رسیدند که کدام
خصلت و آئینی نافع تر است گفت عقل وافر گفت اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت
برادری مشفق که با او شاورت می کند گفتند اگر نبود گفت خوشی و ایم گفتند اگر نبود گفت درک
در حال سخن اوست که ادب آسان فرایند او را از مشتها محروم کرد و اند و هر که مستها آسان فرایند
او را از فریضها محروم کرد و اند و هر که فریضها آسان گیرد از معرفت محروم کرد و اند و هر که از معرفت
محروم بود دانی که چون بود و گفت چون درویشان دنیا این باشند بدانکه منزلت درویشان
حق چگونه بود و گفت دل دوستان حق که ساکن نکرد و یعنی دایما در طلب بود و هر که بایستد

تمام خود بدید کرد و گفت با بادب محتاج تریم از آنکسیا بی علم و گفت ادب کنون می بینم
مردان بر فست و گفت مردمان سخنها بسیار گفته اند اندر ادب و نزدیک ادب شناختن
نفس است و گفت سخاوت کردن از آنج در دوست مردمان است فاصله از بدل کردن از آنج
در دست است و گفت هر یک درم از بهشت خداوند باز دهد و دست دایم از آنک صد دنیا ببرد
و بد و گفت هر یک از حرام فراگیر و متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو انفس خود توکل
بنی توکل آنست که خدای عزوجل از تو توکل داند و گفت کس کردن مانع نبود از غلبه و توکل اگر چه
این مرد و عادت نبود در کسب و گفت کسی که توکی کسب کند شاید که اگر بهما رشود نفع بودش
و اگر میردم از مال او کف بودش و گفت هیچ جز نیست در آدمی که دل کسب کشیده است و گفت
مروت خستندی با مروت دادن و گفت زهد امنی بود بر خدای بادوستی و پیشی و گفت
هر که طمع بندگی کردن حق ز جسد او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که روی را عیال و فرزندان بود و
ایشان را در صلاح بدارد و شب از خواب بیدار شود و کوه و کان را بر مننه بند جامه برایشان بگذرد
آن عمل او را از غر و فاصله و گفت هر که قدر از نزدیک خلق بزرگ تر بود و او خود را با بد که در خوش
حقیر تر داند کفند و روی دل چیست گفت از مردمان دور بودن و گفت بر توانگران نگر کردن
و در ایشان را تواضع کردن از تواضع بود و گفت تواضع آن بود که هر که در دنیا بالایی است بر تو
کنی و بان که فرو در است در دنیا تواضع بکنی و گفت رجای اصلی آن است که از خوف بدید آید و خوش
اصلی آن است که از صدق اعمال بدید آید و صدق اعمال از تصدیق بدید آید و هر جا که در عقیده
آن خوف نبود و زود بود که آن کس این کرد و وساکن شود و گفت اینج خوف الیگز تا ابد
قرار گیر و دوام مراقبت بود در بهمان و اشکارا نقلت که بزرگ اوج دست عیبت می رفت
گفت اگر من غیبت کنم مادر خود را غیبت کنم که ایشان اولی تر باشند بخت است نقلت که یک
روز بیا مد جویید و در دست و پای وی افتاد و براری بگریست گفت چه بود دست گفت کینه
کرده ام از شرم نمی توانم گفت عبدالله گفت بگوی گفت زنا کرده ام عبدالله گفت ترسیدم که غیبت
کرده نقلت که عبدالله را مردی گفت که در اوصیتی کن گفت خدای را نگاه دار گفت نفیست
گفت همیشه چنان باش که گویی خدای را می بینی نقلت که در حال حیات جمله مال خویش را بر
داد و چون کارش بزرع رسید هر چه بر سر او نشسته بود گفت ای شیخ دیده از دنیا فرار می کنی
و در خانه سه خور و داری ایشان را چیزی بمان آفرید برایشان چه کرده گفت مرده است ایشان

نقده ام و موی یو الصالحین کار بسیار اصل صلح اوست و کسی که سازنده کار او بود
از آن که عبدالله مبارک بود پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و می گفت مثل هذا فلیعمل
العالمون نقلت که سفیان ثوری را خواب دیدند که گفت خدای با تو چه کرد و گفت بر من
رحمت کرد گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت دی از آن جمله است که روزی دوبار
حضرت حق می رود ذکر سفیان ثوری قدس الله روحه الخیر آن تلح دین و دیانت
آن شمع زمد و مدایت آن علما رشیخ و بادشاه آن قدما را حاجب درگاه آن قطب کثرت
امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیه از رکان این طایفه بود و او را العبد المومنین کفندی هرگز
خلافت نکرده بود و معتقدی حق بود صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر داشت
و از مجتهدان پنج گانه بود و در ورع و تقوی نهایت رسیده بود و ادب و تواضع بنیابت
داشت و بسیار از مشایخ کبار دیده بود و از اول کار تا آخر کار از آن چه بود و در مکر و نیت
که بر میم او را بخواند که بیانا احادیث سماع کنیم او در حال بیامد بر میم گفت مرا می بایست با خلق و علم
او را ساز نام و او از ما در در و در و در بریده بود چنانکه یک روز مادرش بر بام رفت و او را نام
اکشتی ترشی در دهان کرده بود چون فرو آمد چندان سر را بر شکم مادر زد که مادر را در خاطر آید
تا باز رفت و بجل جواست و ابتداء حال ی آن بود که بکبار بغفلت بای جب بسی اندر نهاد و او را
رسید که یا ثور ثوری از آن سبب کفند چون آن آواز شنود سوش از وی بشد چون خوش باز آید
محاسن خود بگرفت و بنا بر روی خود می زد و می گفت چون بای بادب در مسجد نهادی بایست
از جریب اسان محو کردند و سوش دار تا قدم بکونی نمی نقلت که گویند در کشت زاری پای نهاد
آواز آمد که یا ثور بمین که آنچه عنایت بود در حق کسی که کامی بر خلاف سنت بر نتواند گرفت
چون بظاهر برین قدر بکشدش سخن باطن او که تواند گفت و بیست سال بر دوام خفت شب
نقلت که گفت هر که حدیثی نسنودم از آن بغیرم که نه ان را کارستم و سخن اوست که گفت ای صحاب
حدیث زکات حدیث بر رسید گفتند زکات حدیث چیست گفت انگ از دست حدیث بر پنج
حدیث کار کنی نقلت که چنان افتاد که خلیفه عهد پیش از نمازی کرد و در نماز بدست با محاسن
خوش حرکت می کرد سفیان گفت این چنین نماز نمازی نبود و این چنین نماز را فردا در عرصات
چون رکوعی بلند بروی باز زنند خلیفه وین گفت آهسته تر ازین گوی سفیان گفت اگر من چنین
هم دست بردارم بعلم در حال خون شود طغیان آروی در دل گرفت پس فرمود که داری بنمید و سفیان

بردار کیندتا دگر بار مثل اولد من جنس سخن گفتن نباشد در مشام دیری کند آن روز که آن دار
می نهند سفیان خفته بود بر کناری یکی از مثل بزرگ نهاده بود و بای بر کناری بزرگی دیگر و کجا
مشغول شدن این قصه را آن دو بر چون بشنودند با یک دیگر مشورت کردند که این بر رابا
کا تا نیم وی خود بیدار بود آواز داد که جست گفتند حال چنین است گفت مراد حال خوش چنین
آویش نیست و کن حق کار ما باید کرد پس آب در چشم بگردانید گفت با خدا یا بیکار ایشان را گرفتنی
عظیم همین که این عا بگرد خلیفه برخاست نشست بود و صاحب او کرد بر کرد و اطراپه در آن سرای افتاد
با هر که کرد او بود بر من فرو شدند آن دو بر گفتند دعای بدی مستجاب نیست و بدن بچگونگی آری
ما آب روی خویش بر هر گاه نبرده ایم نقلت که خلیفه دیگر نشست و معتقد سفیان نوری
بود چنان افتاد که سفیان بیمار شد طایفه طیبی داشت ترسای سخت اسناد و حادق و ابروینان
فرستاد تا او را معالجت کند چون طیب قاروره او بیدار گفت آن مردیست که از خوف خدا
بکرا و خون شدن است و بار بار از مشاهده او برون می آید و در دینی که جنس مردی بود آن جن
باطل نبود در حال سلمان شد خلیفه گفت بنده اش که طیب را بر بیماری فرستم خود بیمار را طیب
فرستادم نقلت که سفیان را در حال جویزه بشت او کوشیده بود گفتند ای امام مسلمانان
ترا منور وقت حسن نیست که مرغان تو قد و قامت راست دارند و او جواب ندادی که او را
از ذکر حق پرورای خلق نبودی آخر الحاح کردند گفت مرا استادی بود مردی سخت بزرگ من از
علم می آموختم چون عمرش با حد و کشتی عرش بگرد آب اصل رسیدن بر بالین او نشسته بودم می
ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما چه می کند بچاه سال است که خلق را راه راست
می نیایم و بدرگاه حق می خوانم اکنون مرا می رانند و می گویند که برو که ما را نمی شناسی و گویند که
گفت سدا ستاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یک با او آمد جمود شد و بر جمودی برد
و آن استاد دیگر بخوش آن دیگر نه این از آن ترس طراقی از بشت من بیامد و شمشک شد
نقلت که کسی دوباره زبیر بیکر سفیان آورد و گفت بیکر که بدرم دوست نوبوده
و طلال است از میراث و بی بر تو آورده ام قبول کن چون قبول کرد و آن کس رفت بسر خوش را
از بس او فرستاد و زبیر باز فرستاد و بیکر با او دوستی او با پدرش از برای خدای بود
بس بر سفیان گفت چون باز آمدم کفتم ای پدر این دل تو مرا از سنگ است که بخیال دارم هیچ
چیز ندارم بر ما رحم نمی کنی گفت ای پسر ترا می باید که خوش خوری و دوستی خدای بدوستی دنیا بخواهم

و بقیامت در نام نقلت که کسی بزرگ و هدیه آورد قبول نکرد انگس گفت من از تو هرگز
نشنویم قبول کن سفیان گفت آری لیکن برادر است شونده است ترسم که سبب مال تو دل
بروی مشفق تر کرد و از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی و گفت اگر دانی که
در نمی مانم در آن جهان بگرفتمی یک روز با یک بر سرای محتشع بر می گذشت که کلف بسیار بران
در کرده بودند آن کس ران ایوان نکرست سفیان نمی کرد از نکرستن و گفت شما در چنین
موضع مکه کنید ایشان چندین اسراف نمکنند پس چون شما نظری کنید ایشان شریک باشید
در مظهر این اسراف نقلت که سفیان را هم سایه از دنیا بر رفت نماز چنان او شد بعد از آن
خبر یافت که مردمان می گفتند که نیکو مردی بود سفیان گفت اگر من بدانستم که این خلق بکر
از دشمنان دین بخان او زرقتمی کنند چرا گفت زیرا که تا مرد منافق نشود خلق از وی خوش
نشود و سفیان را عادت بودی که با قول مقصود نشستی چنانی که از مال سلطان محمد
عود سا خند از آنجا بگریخت و پیش آنجا نشست تا آن بوی بوی نرسد نقلت که یک روز
جامه با سکون پوشیده بود و بای بگفتند که جامه باز گردان خواست که راست پوشیدن باز
ایستاد گفت این بر من از بخوابی پوشیده بودم بخوام که رای خلق بگردانم هم جهان بگذاشت
نقلت که یکبار جوانی راجع فون شد آمدی بگرد سفیان گفت جها راج کرده ام ترا و ادم توان
خود مرادادی گفت دادم آن شب سفیان بخواب دید که او را گفتند ای سفیان سودی کردی
که اگر بر همه اهل عرفات قسمت کنی تو بگشودن نقلت که یک روز در کرباه آمد غلامی در آمد
از سفیان گفت برون کنیدا و را که با سر یک زنی یک دیو است و با هر غلامی آمد و مرده دیو است
که او را می آریند در چشمهای مردمان نقلت که روزی نان می خورد و باره می کرد و سکی آنجا
ایستاده بود بدوی داد گفتند چرا نان با زن و فرزند نخوری گفت اگر نان بسک دم ناز
باسم دار و نام نماز کنم و اگر زن و فرزند دم از طاعت باز دارم بیک روز صاحب را گفت
که خوشی و نا خوشی طعام بش از آن نیست که از لب تا بخلق رسد این قدر را اگر خوش است و اگر نا
است بمرکبید نا خوشی و نا خوشی طعام نزدیک شما نمی شود که چیزی که بدن رودی بگرد و می آید
کرد نقلت که بزرگ داشتی او و ایشان را و چنان نقل کرده اند که در مجلس او در و شان چون
ایران بودند نقلت که یکبار در مجلس نشسته بود و قصد مکه کرده و رفیع با او هم راه و او را
می گریست و نقش گفت از هم گناه می گری سفیان دست دراز کرد و گاه بر سر داشت

وگفت اگر چه کناه من سارست لیکن کنایان من بشتن رحمت حق تعالی بامداد از این کلاه
برک قدری ندارد از آن می ترسم که این ایمان که آوردم تا خود ایمان مست بانی وگفت دیگران
بعبارت مشغول شدن حکمت نشان بار آورد وگفت کرسن ده جزو است نه از آن یا
و یکی از بحر خدای اگر از آن یک جزو که از بحر خداست در سالی یک قطعه از چشم بیاید پس بود
و آن بسیار بود وگفت اگر خلق بسیار جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که می داند که در
تا شب خواهد مرد بر پای خود بقطع یک تن بر پای نتواند خاست و عجب اینست که اگر این خلق
گویند که با جنان کاری که در بشر دارد هر که مرا ساخته است بر جزو یک تن بر نتواند خاست
وگفت بر چیز کردن بر عمل سخت تر است از عمل بسی بود که مرد عمل نیکو می کند تا وقتی که آن را
در دیوان علمان بنویسند پس بعد از آن جنان بدان فخر کند و جنان از آن باز گوید که آن را
در دیوان ریا نویسند وگفت چون در ویش کرد تو اگر کرد بدان که مرا می است و چون بر سلطان
کرد و بدانک در دست وگفت از بدان است که در دنیا زید خود و بفعل می آرد و متزهد
آن است که زهد او بر زبان بود وگفت زهد در دنیا نه بلباس پوشیدن است و نه نان
جوین خوردن لیکن دل در دنیا نایستن و اصل کونه داشتن است وگفت اگر بزرگ خدای شوی تو
با بسیاری کناه کنای که میان خدای بود و توان ترازان بود که یک کناه که میان تو و میان
بدکان بود وگفت این روزگاری است که خاموش باشی گوشه گیری هذا زمان الپکوت و لنوم
البیوت مردی گفت در گوشه نشستی از کسب کردن بجوی گفت از خدای ترس که هیچ ترس کار را
نبردیم که او را بکسب حاجت بود و هیچ آدمی را از سوراخی بهتر نمی داند که در اینجا گریزد و خود را
ناید کند که سلف که ارجیت داشته اند از آنکه جامه انگشت نمایی بود یا در کهنه و یا در نو
بل جنان می باید که حدیث آن کنند نمی می شن اینست وگفت هیچ نمی داند اهل این کار
را با سلامت تر از خواب وگفت بهترین سلطانی آن است که با اهل علم خاست و نشسته
و بدترین علما آن بود که با سلطانان نشست دارد وگفت نخست عبادت خلوت است آنکه
طلب کردن علم آنکه بمان عمل کردن آنکه نشر آن علم کردن وگفت هر که نواضع نکردم کسی را
از آن که در آن کس یک حرف از حکمت دیدم وگفت دنیا بیکر برای قلت و آخرت را بیکر برای دولت
وگفت اگر کناه را بیکد بودی هیچ کس از کید آن نرستی وگفت هر که خوش را بر غیر خود فضل بیند او
منکر است وگفت عزیزترین مردمان بنح قوم اند عالمی زاید و فقیهی صوفی و توانگری موانع

و در ویشی شاگرد و شیرینی سنی وگفت هر که در نماز حاشع نبود نماز وی درست نبود وگفت
هر که از حرام صدقه دهد و خبری کند چون کسی بود که جامه بلید را بخون بشوید یا ببول البته آن
بلید تر شود وگفت رضا و قبول مقدور است بشکر وگفت حسن خلق آدمی حشم خدای را نشاند
وگفت یقین آن است که منم نداری خدای را در هر چه بتورسد وگفت سبحان آن خدای که می کشد را
و می ستاند مال را و ما را را دوست می دایم وگفت هر که ابد و سنی گرفت مرکز دشمنی بکسید و
وگفت نفس زدن در مشا به حرام است و در مکاشفه حرام و در معا نده حرام است و در خطا
حلال است وگفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت ترا خوش آمد از آنکه گوید پس الرجل انت
منور مردی بدی و از موفقت خبر نداری و بر رسیدند از یقین گفت فعلی است در دل کلاه
که موفقت درست شد یقین ثابت گشت و یقین آن است که هر چه بتورسد دلیل که از حق تویی
تا جنان باشی که و عن ترا چون عیان بود بل بیشتر از عیان بود مع حاضر بود بل ازین زیاد
بود بر رسیدند که سبغرم گفت خدای دشمن دارد اهل خانه را که در وی کوشش بسیار خود ز سبغرم
گفت بدین اهل غیبت را خواست است که کوشش مسلمانان خود ز غفلت که حاتم احم گفت
ترا جمل سخن گویم که از چهار سخن از جمل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضات
و نادیدن قضا کا فریست و چهارم کردن برادر مسلمان را از نادیدن قسمت بود و نادیدن
قسمت کا فری است سوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن
شمار قیامت کا فری است و چهارم این بودن از وعد و وعید حق و امیدنا داشتن بوعده
حق و نادیدن و عن حق کا فریست غفلت که چون یکی از ساگردان سفیان بپوشندی
گفت اگر جایی مرا که باشند از برای من بخرد چون وی را اجل نزدیک آمد بگریست وگفت می
مرا که با زوی خواستم اکنون مرا سخت است کاسکی همه سفر با جنان بودی که بعضا و کوزه را
آمدی و لیکن القوم الی الله شدید بزرگ خدای شدن اسان نیست هرگاه که سخن مرا و اسنیلا آن شنیدی
چند روزی خبر شدی و بمر که رسیدی می گفنی استعد لموت قبل نزول ساخته باش مرا که پیش از آن که
ترا ماگاه بگرد از مرا که جنس می ترسید و بار زوی خواست و در آن وقت یا رانش می گفتند خودت
با د بهشت و او سر می جنبانید که چه می گویدی بهشت هر که ز من رسد بخون می دهنم پس بهاری او را
بود و او میره خواست که تا جایی بزد و مدد او را طلب کردند در استور کاسی یا فند از آنکه علت
شکم داشت و از عبادت هیچ نیاسودی آن شب حساب کردند ششت بار آب دست کرده

چون وضو ساختی و در نماز شدی یا زشت حاجت آیدی دیگر بار وضو ساختی گفتند آخر دست از وضو
بردار گفتی خواهم که چون عمر ایل باید طاهر باشم نه نجس که بعد بچنان حضرت روی نتوان نهاد
نقلست که عبدالله ممدی گفت که سفیان گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش
بر زمین نه خواهم پس بیرون آمدم تا کسی خبر کنم نگاه کردم آن قوم را که خبر می خواستم کردن همه
انجا حاضر دیدم کفم شمارا که خبر داد گفتند ما در خواب دیدیم که گفتند بچنان سفیان حاضر شوید
مردمان آمدند چون حال بر ونگ شد دست میان برد و سفیان زربار کرد و بدانشان داد
و گفت این صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان بیوسته کی گفتی مگر دنیا نباید گرفت و چندین روز
بر میان دارد سفیان گفت خاطر جمع دارید که اسبابان دین من بود و دین خویش را بدین توتم
داشت که ابلیس بدین بر من دست نیافته اگر کف می کرد و زجه خوری وجه پوشی گفتی اسک زر
و اگر کف می نکردی کف می اینک زر و سوار را و همه عمر از خود دفع کردی هر چند مراد من در حاجت
نبودم چه طلب کردی کف می اینک زر این بگفت و کلمه نوحید بگفت و جان داد و گویند خوشی بود
او را در بخارا برد و آن هزار وینار از وی مانده علماء بخاران مال وی را نگاه داشتندی وی را
خبر شد قصد بخارا کرد اصل بخارا را و در بعضی استقبال کردند و با عزاز او را در بخارا آوردند
و گویند وی هر ده سال بود و آن زر را بوی بنیم کردند و وی آن زر را نگاه می داشت تا آنکه
جزی نباید خواست مایعین بشد که نخواهد و گفت بعد ده بجهید و آن شب که اوقات کرد
او ازی نشیند که مات الوریع مات الوریع بس او را خواب دیدند گفتند چون خبر کردی با وحشت
و تاریکی کور گفت کور من مرغزار است از مرغزار پای بهشت چه جای وحشت است دیگری خواب
دید که خدای با تو چه کرد گفت یک قدم بر مرطاط نهادم و دیگر قدم در بهشت و دیگر خوابش دیدند
که این درخت بدان درخت می بریدی گفتند این درجه چه یافتی گفت بوریع بود و نقلست
که از غایت شفقت که او را بودی بر طوطی خدای روزی در بازار می گذشت مرگی را دید در قفسی
می طس و بانگ می کرد و صحنای طلسم سفیان را دل سوخت آن مرگ را غمزد و دست باز داشت
آن مرگ بر فقی و شب خانه سفیان باز آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرگ نظاره
می کردی گاه گاه بر سر او نشستی و گاه بر دوش او می نشستی چون سفیان وفات یافت و او را
بر جناح نهادند آن مرگ بیامد و خویش را بر جناح می زد و بانگ می کرد و طوطیهای مای می
گرفتند چون سفیان را بگور کردند آن مرگ خوشن را بران خاک می زد و می طس تا از آن

کور او آزاد که خداوند تعالی سفیان را بسبب شفقت که بر خلق خدا داشت بیامرزد و آن
مرگ نیز بر مردم انجامد فن کردند و سفیان کسید رحمه الله علیه ذکر شیخ شفیق الحنفی قدس الله روحه
آن متصرف اسرار آن متوکل اسرار آن رکن محترم آن قبله محترم آن قلا و را اهل طریق ابو علی
شفیق رحمه الله علیه که یکانه عهد و شیخ وقت بود و در زهد عبادت قدی راسخ داشت
و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم و اسناد
حاتم اصم بود و طریقت ابریم ادم گرفته بود و با بسیار مشایخ صحبت داشته بود و گفت حراز
سفند اسناد را شاگردی کردم و جداشته وار کتاب جمع کردم و گفت راه خدای در چهار
چیز یافت می امن از روزی دوم اخلاص در کار بیم عداوت با شیطان چهارم ساختن زادگاه
و سبب توبه وی آن بود که وی توانگر بود تجارت بر وزن شد عیاب ترکستان و بر نایب بود ای
بظان تب خانه شد خادمی را دید که آن تیان دای بر سبید و سروریش سترده بود و جامه
ارغوانی سرخ پوشید شفیق گفت ترا افریدگار نیست زنده و عالم او را پرست و شرم دار
و سبب برست که از وی نه خبر آید و نه شربت برست گفت اگر چنین است که تومی کوینی خدا نوافذ است
که ترا روزی دهد بشه تو تا ترا انجا بنایستی آمد بطلب روزی شفیق را ازین سخن تقبی عظیم برآید
و روی در بلخ نهاد در راه که می آمد بگری با او همراه افتاد و گفت در چه کاری گفت در بازار کلان
گفت اگر از بس روزی می شوی که ترا تقدیر کرده اند مشونا خود بتورسد و اگر از بس روزی
می شوی که ترا تقدیر نکرده اند اگر تا قیامت روی بتورسد شفیق چون این شنود نیک
بیدار شد و دنیا بردل او سر شد پس بلخ باز آمد و جامع از دوستان که با او بودند بدو کرد
آمدند و بغایت حواصم بودند و بارز نمایان بودی و با ایشان نشستی علی بن عیسی بن زهمان این
بلخ بود و سکان شکاری را دوست داشتی و براسکی کم شد حکایت کردند که بنزدیک هم ساکن
شفیق است طلب کردند مردی را بگرفتند که تو داری و وی را می ریختند آن مرد در سرای شفیق
و بدو بنایه گرفت سق نزدیک امیر شد و گفت دست ازین مرد بردار سک را من تا سه روز دیگر
بیامم مرد را را کردند سق با رکشت چون روز بگذشت آن شخصی که آن سک را یافته بود
اندیشه کرد و گفت که این هدیه ایست بنزدیک شفیق برم که او مردی گرم است تا مرا جزی دهد
بنزدیک شفیق آورد شفیق شاد شد و نزدیک امیر شد و از آن زمان بیرون آمد انجا غم کرد
که بکلی از دنیا اعراض نماید نقلست که در بلخ فطح عظیم افتاده بود چنانکه مردمان بکشد بکشد

می خوردند و همه خلق مضطرب شدند و غلامی را دیدند در بازار شادمان و خندان می رفت و می خندید
و طرب می کرد مردمان گفتند در چنین حادثه جرمی خدای شرم نداری خلق در اندوه و در غم گرفتار
و ترشادمان گفت مرا هیچ غمی نیست که من بند آن کسم که دی را در میست خانه و جندان کردم و
جو دارد که هیچ کس ندارد و نه راهی دارد و نه راهی دارد که شقیق اینجا از دست برفت و گفت خداوند این
غلام بخوبی که یک دهه دارد چنین شاد است تو مالک الملوك و روزی را پذیرفته و ما چنین
اندوه بردل گذاشته ایم در حال از شغل دنیا رجوع کرد و روی براه حق نهاد و پیش هرگز اندوه
روزی نخورد و در توکل بحال رسید و پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام نقلت که حاتم ام
گفت با شقیق بودم در مصاف و در جنگ کافران روزی حرمی صعب بود چنانکه هیچ چهره را
نمی توانست دید مگر سر بریزها و شمشیرها و نیزه ها در می آمد از هر روی شقیق مرا گفت خوشتر
جون می یابی یا حاتم مگر بنداری که دوش است که باز خود در جامه خواب بودی گفت نه خدای
من تن خود را هم چنان می یابم که دوش می بودم باز خود در بستر خواب چون شب را در
هر دو صف نخت و در راه را با این کرد و در خواب شد نقلت که یک روز مجلس داشت
ناگاه آواره بشهر در افتاد که کافر آمد سق از منبر پروان دويد و کافران را منیت کرد و باز
آمد چون بآمد مکر مدی بان کل پیش سجاده افتاد و او ان کل پای بوبیدی ایچنه ان بدید گفت
شکر کافر بر در شهر است امام مسلمانان کل پی بود شیع گفت منافقان همه کل بوبیدنا
پسند هیچ مصاف شکستن نه بیند نقلت که روزی می رفت بیکانه او را بدید گفت ای شقیق
شرم نداری که دعوی خاصکی کنی و چنین سخن گوئی این سخن مانده که هر کرا و را می پرستند و این
می آرد از هر روزی دادن او نعمت برست است شقیق یا ران خود را گفت این سخن
بنویسد که این سگانه میگوید که حکمت است بیکانه شیخ را گفت چون تو مدعی سخن جوئی بنویسد
گفت آری چون ما کوهر بایم اگر چه در نجاست افتاده باشد بر کرم و پاک نداریم بیکانه گفت
اسلام عرضه کن که دین تو دین نواضع است و حق بر نفس گفت آری رسول فرموده است
صلی الله علیه و آله المؤمن فاطلها ولو کان عندا لکافر نقلت که شقیق یکبار در سمرقند
مجلس می داشت روی سوی قوم کرد و گفت یا قوم اگر مرده ایت کورستان و اگر کودکت
دیرستان و اگر دیوانه ایت سمارستان و اگر کافریت کافریستان و اگر بنده ایت دایمستان
از خود بستانیدای مخلوق بستان نقلت که مدی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت می کنند

و می گویند که شقیق از کسب مردمان می خورد بیا تا من ترا چیزی ابرو کنم گفت اگر ترا هیچ عیب
نبودی جبین کردنی یکی انگ خزان تو کم شود و دوم انگ باشد که در دیر دسوم تواند بود که
ترا بیشمانی شود چهارم دور نبود اگر از من عیبی سنی ابروی خود از من بگیر یا بنج انگ روا باشد
ترا اجل در رسید و من نیل بر کن مانم اما مرا خداوندی است که از من همه عیبها منزه است و پاک
نقلت که مدی بر او آمد و گفت می خواهم که پنج روم شقیق گفت تو شنه را هست چیست
گفت چهارم گفت از چهار کدام است گفت یکی آن است که هیچ کس را بر روزی خوش نزد بکند
از خویش نمی بینم و هیچ کس را از روزی خویش دور تر از غیر خویش نمی دهم و قضای خدای
می بینم که با من می آید هر جا که باشم و چنانم که در هر حالی که باشم می دهم که خدای دانای است
بحال من از من شقیق گفت احسن نیکو زادی داری مبارکت باد نقلت که چون شقیق
غرم کعبه کرد و به بغداد رسید با رون الرشید او را خواند چون شقیق در آمد حارون گفت نوی
شقیق را آمد گفت شقیق منم اما زامدینم با رون گفت مرا بندی بن گفت حق تعالی ترا
بجای صدیق نشانده است از تو صدق خواهد چنانکه از وی و بجای فاروق نشانده است
از تو فرق خواهد میان جو باطل چنانکه از وی و بجای ذوالنورین نشانده است از تو جاکویم
خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عمل و عدل خواهد چنانکه از وی
گفت در افزای گفت خدا بر سرای است که ان را دوزخ خوانده را در بان آن ساخته است و سه
جزه بتوداده است مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باردار
و هر کجا جت مند که نزدیک تو آید مال از او باز بگیر و هر که فرمان خدای را خلاف کند بدین
تازیانه و یا دایوب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر و یا باز کش بدستوری خویشان
دی و اگر این نکتی بشن رود و زخیان تو باشی و دیگران از بس تو می آیند هر و ن گفت زیاده
کن گفت حشمة توی دیگران جوی اند اگر حشمة روشن بود تیر کی جویها روشن کرد اما اگر حشمة
تاریک بود بر و شنی جوی امید نبود و من گفت زیادت کن گفت در بیان نشنه شوی چنان
هم ملایک باشد اگر در آن ساعت شربت آب یابی بخند خرقه گفت چه خواستند خرم گفت اگر نمیخ
ملک تو خواهد گفت خرم گفت آن آب را خوردی و از تو باز بیرون نیاید و ترا هم ملاکت بود
باید و گوید من ترا دادا کنم و لکن یک نیمه از ملک تو خواهم چه کنی حارون گفت بدیم گفت پس چه
نازی بلکه که ممتش یک شربت آب سس نیست که بخوری و از تو بیرون آید حارون از هوش رفت

و گریان شد پس او را با غازی تمام باز کرد و انبیس شعیق پنج رفت و انجا مردمان
بر روی جمع آمدند و گفتنجا جستن روزی چهل است و کار کردن از بجز روزی حرام است
و ابرهیم دهم بوی افتاد شعیق گفت ای ابرهیم چگونه می کنی در کار معاش گفت اگر را جری
رسد شکر گویم و اگر نرسد صبر کنیم شعیق گفت سگان پنج ما نیز چنین باشند اگر چیزی بدیشان رسد
مراعات کنند و دم بخینند و اگر نرسد صبر کنند ابرهیم گفت بس شما چگونه نیست شعیق گفت اگر
چیزی رسد انرا بکیم بکسی دیگر و اگر نرسد شکر کنیم ابرهیم برخاست و بسرا و یوسه داد و قال
انت الاستاد و الله چون شعیق پنج باز گشت به بغداد آمد و مجلس گفت و سخنهای او بشتر
در توکل بود آخر در اشای سخن گفت من در بادیه فرو شدم چهار دایک سیم داشتم و چپاده
مم جهان در حب دارم و جای از میان مجلس بر طاست و گفتنجا که آن چهار دایک در حب
می نهادی خدای انجا حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای و توکل نمائید بود و شعیق متعجب شد
و بدان اقرار داد و گفت حق بدست توست راست میگوی و از منبر فرو داد و نقلست
که روزی نزدیک او آمد بری و گفت ایما الشیخ کنایه بسیار دارم و می خواهم که توبه کنم و ی گفت
دیر آمدی بر گفتنی که رود ادم گفت هر که گفت هر که شش از مرگ آید رود آمده باشد شعیق گفت
نیک آمدی و نیک گفتی شعیق گفت خواب دیدم که گفتند هر که بر خدای اعتماد کند بر وزی خوش
وی را خوی نیکو زیادت شود و وی سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در
جمع کند هم جانست که نبرد بر گرفتار است و با خدای جنگ می کند و گفت اصل طاعت خوف
و رجا و محبت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت است و ایم و علا
محبت شوق و امانت لازم است و گفت هر که با او سه چیز نبود از وزی نجات نیابد امان
و خوف و اضطراب و گفت بنف حایف آن است که او را خوفی است در پنج گذشت از حیا
تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه بفرود خواهد آمد و گفت عبادت
ده جبر و است نبرد و کز خستی است از خلق و یک جزو خاموش بودن است و گفت هلاک مردم در سه
چیز است کاه می کند یا مید توبه و توبه بکنند یا مید زندگانی و توبه ناکرده می ماند یا محبت
بس چنین کس هرگز توبه بکنند و گفت حق تعالی اصل طاعت خود را در حال مرگ نکرده گرداند
و اصل معصیت را در حال زندگانی نه کرده گرداند و گفت سه چیز قرین فقر است فراغت دل و یکی
حساب و راحت نفس و سه جز لازم تو اگری است پنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت

مرگ را ساخته باید بودن که چون مرگ بیا بد باز نکرد و گفت هر که را جری دمی اگر او را
دوستداری از انک او ترا چیزی دهد پس تو دوست آخسته و اگر نه دوست و نیاست
و گفت من هیچ چیز دوست ترا زهمان ندارم از بجز انک روزی و منونت او بر خدای
و من در میان هیچ نام و مزد و ثواب مراست و گفت هر کس که او از میان نعمت در تنگ سخی
افتد و تنگ سخی نیز او بزرگ تر از نعمت بسیار نبود وی در دو غم بزرگ افتاد یکی غم دنیا
و یکی غم آخرت و هر که از میان تنگی در نعمت افتاد و آن تنگی نزدیک او بزرگ تر نعمت بود و در
شادی افتاد و یکی شادی در دنیا و یکی شادی در آخرت و گفتند چه چیز بشناسد که بند و اثن
است بخدای و اعتماد او به بر خدای است گفت بدان سناسد که چون او را چیزی از دنیا
فوت شود آن را غمت شمر و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در ذکر تا بوعده خدای
نرسد یا بوعده مردمان و گفت تقوی را به جزی توان داست بنرستادن و منع کردن
و سخن گفتی فرستادن دین بود یعنی هر چه انجا فرستادی دین است و منع کردن دنیا بود یعنی
مالی که بتو دهند بنرستان که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا بود یعنی از هر دو ساری
سخن توان گفت سخن دینی بود و دنیا وی بود و دیگر معنی آنست که آنج فرستادی دین است
یعنی او را بجای آوردن و منع کردن دنیا است یعنی از نوامی در بودن و سخن گفتن هر دو محیط
است که سخن معلوم توان کرد که در دین است یا در دنیا و گفت مقصود من عالم را
سوال کردم در پنج جز که خدمت کیست و زیر کیست و توانگر کیست و در و شکست و بخیل
من مقصود یک جواب دادن و همه گفتند خدمندان است که دنیا را دوست ندارد و زیر کیست
که دنیا او را نه فرسد و توانگر آن است که تقسیم خدای را رضی باشد و در ویش آن است که در طلب
طلب زیادتی نبود و بخیل آن است که حق مال خدای از خدای باز دارد حاتم اهم کف در آخر
از وصیت خواستم بجزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی بدان نگاه دار و هر که سخن
گوی تا ثواب آن کفار در ترا زوی خود به بینی و اگر وصیت خاص خواهی آن است که مکر تا سخن مگوی مگر
خویش را جهان من که اگر سخن مگوی ترا مگفتن بسوزد ذکر امام اعظم ابوحنیفه قدس الله روحه و علیه السلام
آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین دولت آن نعمان صابق آن عمان جواهر معانی و دقایق
آن عارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی و رحمة الله علیه صفت کسی همه زبانها ستوده بود
و همه ملت مقبول است که نوازند گفت ریاضت او و مجاہد او و خلوت و مشایخ او و خابت نداشت

و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نافذ داشت و بی شایخ را دیده بود
و با جمعه صادق رضی الله عنه صحبت داشته بود و استاد علم فقه و فقه فاضل و بر همه و بشره حافی و دانا و دانا
بود و آنگاه که ابو حنیفه بر سر روضه سید المرسلین رفت صلوات الله علیه و آواز داد که السلام
علیک یا سید المرسلین از روضه آواز داد که و علیک السلام یا امام المسلمین و در اول کار عزت کرد
نقلست که توجیه بقصد حقیق داشت روی از خلق بگردانید و صوفیه پوشید نایک شب خواب
دید که استخوانها رسول را اوار شد بر جید و بعضی اختیار می کنند از میست این خواب را و میگویند
از اصحاب این سرین بر سید بگفت تو در علم بغایر و حفظ سنت و بی بدرجه بزرگ رسیدی در آن
منصرف شوی و صحیح از یقیم جدا کنی و دیگران بفرمان خواب دید که گفت یا ابو حنیفه ترا برین
گردانید سنت من ظاهر گردانید اند قصد عزت مکن و از برکات احتیاط وی بود که شعبی
استاد وی بود و پر شرح بود طیفه عمر جمعی ساخت و شعبی را انجا خواند و جمله علم را انجا
خواند و طیفه شوطی را فرمود تا بحر حادی صبا می بنویسد بعضی با قرار و بعضی ملک و بعضی
بوفس بس حادی آن خط را بر قاضی آورد و گفت امیر المؤمنین فرماید که برین خطها کلام
بنویس قاضی کوای بنیشت و جمله فقها بنویسند بزرگ امام اعظم ابو حنیفه آوردند که کوای بنویس
ابو حنیفه گفت امیر المؤمنین کجاست گفتند سرای است گفت امیر المؤمنین خود انجا اید یا من
انجا روم تا شهادت درست آید خادما وی در شتی کرد که قاضی و فقها همه نوشتند و قاضی
می کنی ابو حنیفه گفت لها ما کست طیفه بلج ایشانشیند فرمود تا شعبی را حاضر کردند
طیفه شعبی را گفت در شهادت دیدار شرط است گفت مست بگفت تو مرا کی دیدی که گوا
بنوشتی شعبی گفت دانستم بوفان تو لیکن دینار تو توانستم خواست طیفه گفت این سخن از حق
دورست و این جوان قضا را از تو شایسته تراست بس بعد از آن منصور که طیفه بود
اندیشه کرد تا قضا بکس دهد و مشاورت کرد بیک از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق
کردند بیک ابو حنیفه و بیک سفیان ثوری دیگر شرح و دیگر ثور بن جهم و بیک از چهار
کار طلب کردند در راه که می رفتند ابو حنیفه با ایشان گفت من در هر یک از شما فراسنی بگویم
این گفتند صواب آید ابو حنیفه گفت من بحلیتی این قضا را از خود دفع کنم و سفیان بگوید
و مشعر خود را دیوانه کند و شرح قاضی شود بس سفیان در راه بگریخت و بکشتی اندر نشست
و گفت در اینها کنی که سرم بخواند برید تا و بل ان خبر که میفرم فرموده است من جعل قاضیا

فقده و مع سکن مرکز قاضی گردانیدند می کار و شش ششند ملاح وان او را بنهان کرد و این
بزرگ منصور رفتند نخست ابو حنیفه را گفت ترا فضا باید کرد و گفت ایها الامیر من مردی ام نه
از عرب بل که از موالی ایشان و سادات عرب را ضعیف نباشند حکم خلیفه گفت این کار را بنیست
تعلق نیست ان را علم باید گفت من نشایم ان کار را و درین قول که کفر که نشایم اگر راست میگویم
نشایم و اگر دروغ گویم دروغ گوی قضای مسلمانان را نشاید و تو طیفه خدای را و مدار که
دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد مال و خون مسلمانان بر روی کنی این بگفت و نجات یافت
و مشعر رفت و دست خلیفه گرفت و گفت تو جگوز و فرزندانت و ستورانت جلوز اند
منصور گفت بیرون کنید این دیوانه را آخر الامر شرح را گفتند ترا فضا باید کرد گفت من مردی ام
سودی و دماغ ضعیف است منصور گفت معا بل کن تا عقل کامل شود و آنگاه فضا بشرخ دادند
و ابو حنیفه وی را مجبور کرد و و بش مرکز با وی سخن بگفت گفت که روزی جمعی کوذکان کوی
می زدن و ناگاه کوی ایشان میان جمع ابو حنیفه در افتاد و مع کوذکی در نمی آمد ناان کوی را
بیرون آورد ابو حنیفه گفت که ناگاه از میان کوذکی گفت ان چه کار باشد من در روم و بیرون
آرم بر آمد و کوی را بیرون آورد ابو حنیفه گفت وی طلال زاده منست فخص کردند جهان بود
گفتند ای امام مسلمانان بجه دانستی گفت اگر طلال زاده بودی حیا مانع بودی او را در میان
آمدن نقلست که ابو حنیفه را بر کسی مال بود و در محلت آن مرد شاکر دی ازان ابو حنیفه برده
بود ابو حنیفه بنماز جنازه وی شد و انجا بکرم بود و بیج جاسایه بنود که بنیشتی مکرز بر دیوار
از ان مرد که مال برداشت و مردمان انجا بنیشت بودند چون امام رسید بر خاستند و ابو حنیفه
را پای کردند ابو حنیفه در سایه ان دیوار نشست و گفت برابر صاحب این دیوار مالی است ایست
دیوار او منفعت نتوانم گرفت که بغایر عزم فرموده است کل قرض چه منفعه فو بر او اگر
بکرم دیوار بود و نقلست که او را بکبار بجهت فضا مجوس گردید یکی از طلبه بیا مد که مرا قلم تراش گفت
تراشتم مر چند گفت سود نداشت آخر گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از ان قوم باشم که حق تعالی
گفت احشر و الذین ظلموا و از واجهم الا ان نقلست که ابو حنیفه عادت کرده بود که مر شب سید
رکعت نماز کردی روزی می گذشت زنی او را دید و دیگری گفت این مرد که می کند و
مر شبی بانصد رکعت نماز می کند ابو حنیفه ان شنید گفت که نیت کردم که بعد ازین مر شبی بانصد
نماز کنم ناظر ان زن در حق من راست شود پس از ان مر شب بانصد رکعت نماز می کرد روزی

می گذشت کوفتی با کوفی که دیگر می گفت که این مرد که می کرد در شب نماز رکعت نماز کند خفته
گفت نیت کردم که بعد از این در شب نماز رکعت نماز کنم تا طریق این کوفی خطا نشود و هر شبی
نماز رکعت نماز کردی نماز و زی شاکر دی او را گفت که مردمان می گویند که ابو حنیفه شش
خسب تا با داد نماز میکند امام گفت نیت کردم که هر شب بخیم گفت چرا گفت خدای تعالی می گوید
و بخون آن مجد و با علم بیعتوا بندگانی اند که دوست دارند که ایشان را بخیزی که ناکرده باشند یاد
کنند و ایشان دوست دارند که بنا کرده بستانندشان اکنون من بعد از این بجز بر سر تنم تا نه
از آن قوم باشم که و بخون آن مجد و الایه و بعد از آن سی سال نماز با داد بطهارت نماز حقیقت کرد
نقست که سر زانوئی او چون سر را نوی اشتی شده بود از بسیاری که در سجده رفت و بقیست
که توانگری را توضیح کرده بود از بحر ایمانی که گفت نماز ختم قرآن بکردم آن را بجهت کفایت و کفایت گاه
بودی که جل را قرآن را ختم کردی تا مسد که او را مشکل بودی کشف افتادی نقست که محمد حسن
رحمه الله علیه عظیم صاحب جمال بود ابو حنیفه چون یکبار روی او بدید هرگز پیش در روی او
تا وقتی که روی او بر آورد و او را بس توئی نشاندی که درس او کف که نه با مد که حشمتش بر او
نقست که داد و دطای رحمه الله علیه گفت بیست سال پیش امام اعظم ابو حنیفه شاکر دی کردم
و درین بیست سال او را نگاه داشتم در خلا و ملا سه بر من نه نشست و از برای اسراحت دای
در از کرد او را گفت ای امام دین اگر در حالت نهایی بای در از کنی تا ترا راحتی باشد چه بود
گفت با خدای ادب نگاه داشتن در خلوت اولی تر نقست که روزی می گذشت کوفی
را دید در کل مانع و بای در و حل گرفته افتاد و خیران می فرست ابو حنیفه گفت کوشش دار تا نه انقی
کوفی گفت افتاد من سهل است اگر بغیر من نه باشم اما تو کوشش خود دار که اگر تو بلغزنی جلد
مسلمانان که از سر تیغ آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود ابو حنیفه از خدا قنات کوفی بپو
و بگریست و هم نگاه اصحاب خود را گفت زینهار اگر شما را در مسد جزئی ظاهر شود و دلیل
روشن تر نماید در آن متابعت من میکنند و بقلید من ظاهر خویش را حمایت و انشان کمال انصاف
اوست تا لا جرم ابو یوسف و محمد و حماد الله بسی احوال دارند در مسایل مختلف نقست
که مردی بود و سیم دار و امیر المؤمنین عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا بحدی که عثمان را
جود و کفایت ابو حنیفه را جز کردند ابو حنیفه او را بخواند و در آن شهر جهودی بومال دار و او را بر
بود و گفت دختر ترا ببر فلان جهودی هم برنی آن مرد ختم ناک شد و برن بر روی افتاد گفت

آخر تو امام مسلمانانی را واداری که دختر مسلمانانی را بجهودی دمی و این خود چگونه بود و جوانی
توان کرد ابو حنیفه گفت ای سبحان الله چون تو را نمی داری که دختر خود را بجهودی دمی چون
بود که محمد رسول الله دوخته خود را بجهودی دمد آن مرد در حال بدانست و از آن عقاید
و توبه کرد و سنی شد و هرگز بدان بازگشت از برکات نفس ابو حنیفه نقست که روزی در
کربا بود یکی را دید که از آن داشت بعضی گفتند او فلسفی بود و بعضی گفتند دمری بود ابو حنیفه
جسم فراموش کرد آن فلسفی گفت یا امام مسلمانان روشنایی چشم از تو کی باز کردند گفت از آن گاه
که شرم از تو برداشته اند و سخن او است که چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا که فرزند
یا از مذنب خوش بزار شود و او را بگوید که خدای خواست که علم او را بشیاء راست شود و معلوم
با علم بر آید اگر گوید زکا فرزند از آن که چون گوید که خدای تعالی خواست که علم وی راست
شود و علم با معلوم بر آید این که بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذنب خوش
بزار گشت و گفت من بخیر را تعدیل نکنم و کوا می و نشنوم که نخل وی را بران دارد که استقصا
کند و زیادت بر حق خویش بستاند نقست که یک روز سحر بشارت می کردند برای بزرگ امام
جزی خواستند عظیم کران آمد بروی جزیری و ادن مردمان گفتند آنچه می دسی اندک و بسیار
بره که ما را مقصود نه مال است برکات تست تا از آن تو جزیری درین خیر ما بود آخر درستی
ز برادر بکرا بیت تمام شاکر دان گفتند ای امام تو مردی دینی و عالمی و در سخاوت در جهان هستی
نداری این قدر زرداد بر تو چرا کران آمد گفت که این من از جنة مال بود و لیکن من تعین
می دادم که هرگز مال طلال بآب و کل خرج نرود و من مال خویش را حلال می دادم چون از من جزیری
می خواستند که اینم از آن بود که در مال طلال شش هفتی بدید می آمد و از اسب سبب عظیم می ریختم
بس چون روزی چند برآمد و یکی میاد و آن درست زرد را باز آورد و بدو داد ابو حنیفه عظیم
شاد شد فرمود که سبب چیست گفت این درست ناسره بود باز بر تو آوردم نقست که روزی
در بازار می رفت بر خلا بود مقدار سرنا خنی کل بر جامه وی رفت بلب و جلد رفت و پشت
او را گفتند ای خواجه تو مقدار معین از نجاست بر جامه دخت می دمی و این قدر کل را از جامه
می شوی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول عزم نم کرده بلال را جارت
نزد که مدخ کند و یک ساله زنا را قوت بنهاد و گویند چون داؤ دطای مقددا شد ابو حنیفه را گفت
اکنون چه کنم گفت بر تو باد بکار بستن علم که هر علمی که آن را کار نه بندی چون جدی بودی را

وگویند از طغایکی خواب دید ملک الموت را از و برسد که عمر من چند باشد است ملک الموت پنج
انگشت اشارت کرد جو سوار شد تعبیر این خواب از سیار کس رسید معلوم نمی شد ابوحنیفه را
خواند و با وی گفت که جنس خواب دیده ام تعبیر این چیست ابوحنیفه گفت از پنج انگشت پنج علم
یعنی این پنج علم است که کس ندانست و آن پنج علم در نیت است که حق تعالی فرماید که آن الله عند
علم الساعة و منزل الغیث و یعلم ما فی الارحام تا در ری نفس را و اذ اکسب عدا و ما تدری نفس بانی
ارض نموت ان الله عليم خبير شیخ ابوعلی بن عثمان می گوید که من بشام بودم بر خاک بلال میخون
رضی الله عنه خفته بودم در خواب شدم خود را بک دیدم که بغامبر صلی الله علیه و سلم از باب بنی شیبه
در آمدی و پیری را در کنار گرفته چنانک اطفال را که در بشفق تمام من شام و دیدم و شبت
بابش بوسه دادم و در نجب آن بودم تا آن پر کست سید عم بحکم اعجاز بر باطن من مشرف بود
در گفت این امام تو و اهل دیار تست ابوحنیفه رحمه الله علیه نقلست که نوفل بن جنان گفت جو
ابوحنیفه وفات یافت من خواب دیدم که قیامت قائم شد و خلق در حبسگاه ایستاده اند
بغامبر را دیدم صلی الله علیه و سلم بر لب حوض ایستاده و بر جنب او از راست و جنب مشتایخ
ایستاده بری دیدم مشکوه و سرور وی سبید روی بروی بغامبر عم نهاده و امام ابوحنیفه را
دیدم در برابر بغامبر ایستاده چون آمدید بسوی من آمد سلام کردم و گفتم در آب ده گفت
از بغیر دستوری خواه بغامبر با انگشت اشاره کرد و در آب دادند من از آن آب بخوردم
و اصحاب خود را بدادم چنانک از آن جام میخم نشد ابوحنیفه گفت بر راست بغامبر آن پر
گفت بریم خلیل الله صلوات الله علیه و آن دیگر رجب کست گفت ابو بکر صدیق است هم چنین
به رسیدم و با انگشت عقد می گرفت تا از صفه کس رسیدم چون بیدار شدم صفه عدد
با انگشت عقد گرفته بودم بنی بن معاذ را زی گوید بغامبر را صلوات الله علیه بخواد بگفتش
ابن اطلبک قال عند علم این حنیفه مناقب او بسیار است و ما مد اونی شمار است و پوشیده
نیست و برین ختم کردیم رحمه الله علیه ذکر امام شافعی قدس الله روحه الغریز ان سلطان
شریعت آن بر حان حجت حقیقت آن مفع اسرار کفی و ان مدی اطوار نامتناهی
آن و ارث این عم نبی و در عالم شافعی مطلق رحمه الله علیه شرح او دادن حاجت نیست که
همه عالم بر نور از شرح صدر اوست فضایل و شمایل و مناقب و محامدا و بسیار است و از حد
وصف بیرون است و صفت او این تمام است که شعبه دوحه بنوی بود و میوه شجره مصطفوی

بود و در فراست و سیاست و یکاست یکانه بود و در مروت و قنوت عجب بود و میکریم
جهان بود و هم خواجه زمان بود و هم افضل عهد بود و هم اعلم وقت و هم جبهه الایمه من کون
و هم مقدم قدموا التویش ریاضت و کرامت او نه چندانست که این کتاب حمل تواند کرد و در نزد
ساکلی در حرم گفت سلونی یا اهل المشرق و المغرب بشیتم و در پانزده سالگی فتوی می داد و احمد بن حنبل
امام جهان بود و سیصد هزار حدیث یاد داشت بشاکردی او آمد و در فاشیه داری سر بر
کرد قوی بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در مش کوی می نشید و صحبت مشتایخ و
استادان عالی میگذازد احمد گفت هر چه مایا می داریم او معانی ان میداند که اگر او بمانفتا
ما در خواستیم ندان که او حقایق اخبار و آیات فهم کرده است و ما حدیث بش ندانسته ایم اما
او چون آفتاب است جهان را و چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق است
بود حق تعالی آن در سبب او بکشد و هم احمد گفت که شافعی فیلسوف است در چهار علم
و اخلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام
فرمود که حق تعالی بر سر هر صد سالی مردی را بر ایگزاند تا دین من بر خلق آموزد و آن
شافعی است و سفیان ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند با عقل بکنه خلق عقل
او راجح آمدی و بلال خواص گفت از حضرت رسیدم که در حق شافعی چه گویی گفت او از او
تاوست و در ابتدا بهج دعوت و عروسی نرفتی و بپوسته کریان و سوزان بودی و هنوز
طعن بود که خلعت هزار ساله در او افکندند پس سلیم را می رسید و در صحبت او بی بود تا در
تصوف بر همه سابق شد چنانک عبدالله انصاری گفت من مذحج شافعی ندارم اما امام شافعی
را دوست می دارم از آنکه در هر مقام که می نگریم او را در پیش می بینم شافعی گفت بغامبر را علیه السلام
خواب دیدم گفت ای بس تو کیستی گفتیم یا رسول الله یک از گروه توبس گفت بمن نزدیک ای بنو ذریه
شدم آب دهن خود بگرفت ما من دمان باز کردم در دهنم انداخت چنانک بلال و دمان و
زبان من بر رسید و گفت اکنون برو که برکات خدای بر تو باد هم در آن ساعت امیر المؤمنین علی
مرتضی را خواب دیدم که انگشتی خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم علی و بنی من سرایت
کرد چنانک شافعی شش ساله بود که بدیرستان می رفت مادرش فنی زایمان بود از بنو هاشم
سر کجا امانت بودی بنزدیک او آوردندی روزی دو کپس بیا بلند و جامدانی سر جامه نزدیک مادر
او نهادند و گفتند تا مرد و سبیم زنا را تا امانت باز ندی مدتی ازین برآمد و وی را این شرط

فراموش شد یکی از آن دو بیا مد که فلان امانت من باردم بر زن جامه دان بدو داد و روزی
جند بر آمد آن دیگر بیا مد که امانت بازدم بر زن را یاد آمد اما سووش نداشت گفت امانت
بازت بردست گفت نه شرط کرده بودیم که تا ما بهیم نیابیم امانت باردم بر زن میخشد و کل
آور دند شافع از درستان بیا مد و خانه در آمد مادر را دید که میگریست گفت چه بود است
مادر واقعه باز گفت شافع گفت اکنون ختم کو تا من جوابش دم ختم گفت اینک منم شافع گفت شرط
بوده است که تا مرد و بنشیند امانت بازدم گفت آری گفت اکنون شرط را وفا کن برو و یارت را
بیا و تا جامه دان بتو دم مرد فروماند موکل قلعه حیران شد نقلت که بعد از آن بشا کردی مالک
افتاد و مالک را مستفاد و اندک کرد و شافع منور طفل بود و سرای لکن نشست و مرفتوی
برون آورد ندی دیدی مستغنی را گفتی باز کرد و بکوی که بجز ازین احتیاط بکن چون باز کردی مالک
دید و احتیاط کردی حق بدست شافع بودی و استاد بدو می نازیدی و در آن وقت خلفه مار
اگر کشید بود نقلت که هارون الرشید را با زبید مناظر افاد زبیده او را گفت ای دور
هارون گفت اگر من دوزخی ام فانت طالق از یکدیگر جدا شدند پس هارون زبید را عظیم دوست
داشتی نفر از جان او برآمد فرمود علما بغداد و دار الخلافه حاضر آیند مجموع حاضر شدند این مسئله را
فتوی کردند هیچ جواب ندادند گفتند این مسئله مشکل است که دانند که هارون بختی است
یا دوزخی یک مقدمه دار الخلافه علما و فقها را جمع کردند و هیچ جواب نیامد همه عاجز شدند روز غم
کودکی از میان جمع برخاست و گفت من این مسئله جواب دهم خلق تعجب ماندند گفتند که دیوانه است
جایی که چندین ایامه و علما فرومانند کوفیه که داند خلیفه او را آواز داد که بش من آی بش روی رفت
گفت سوال را جواب ده گفت حاجت تراست من این را بتو هارون گفت مرا بتو شافع گفت که ترا
است مرا بر بخت نشان و تو فرو و آی و خدمت بر و زانو نشین تا جواب دهم که جایگاه علما بلندتر
است خلیفه او را بر بخت نشان بدیش خود گفت جواب بیا گفت مرا نیز و یک تو سوالی است آن سوال
اول تو جواب بگوئی تا من مسئله ترا جواب دهم هر وقت سوال چیست گفت هر که بر هیچ معصیت
قادر شد و از هم خدای باز استاده از آن مردون گفت خدای که بکرات جسد بود است که از هم خدای
از معصیت دور شد ما شافع گفت من حکم کردم که تو از این بختی علما فریاد بر آوردند که تحت
گفت بگو آن که حق تعالی چنین فرماید و اما من خاف مقام رب و نهی النفس عن الهوی فان الجنة می الماوی
هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را باز داشت خدای تعالی می گوید بخت جانی او ست پس تو

بختی و زبید زن تست جلد فریاد کردند و گفتند که مرا حالت طفولیت این بود حال او در بخت
چگونه بود نقلت که یک روز در میان درس قرب ده بار بر بای بسمی خاص و می گفتند
یا امام سبب چیست گفت دیدم که کودکی علوی برده مدرس بازی می کرد با کودکان حر بار که چشم بر او
افتد بر بای می خیزم که روان بود که فرزند رسول فرار آید و بر بای بخیزی نقلت که وقتی شافع
در حرم مکه محاور بود کسی ملی حرم فرستاده بود تا بر محاوران کعبه سمت کنند از آن مال بعضی بزرگ
او آوردند گفت حد او ندان مال چه گفته است گفتند گفته است که این را بدو بستان منقی مید
شافع گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که من منقی بنسب نقلت که وقتی از صنعان بمکه آمد باوه
مبار دینار باوی گفتند برن زر صبا می باید عزیز یا کوسفندان تا نفع ان بسا کین می رسد
شافع بیرون مکه خیمه زد و آن زر را بر بخت و هر که می آمد مشی با وی داد تا وقتی نماز پیش را
سیح نماده بود نقلت که از روم هر سال مال محارون الرشید فرستادی یک سال رسیده
جند فرستادند پیش هر که خلیفه بنو مایه تا دانشندان شما با دانشندان ما مناظر کنند که اگر
حق بطریق شما باسد بر قرار مال بخرستیم و اگر علما ما بخرند دیگر مال را ما طلب میکنیم و چهار
مرا از علما بر سایان بغداد بیا مدند هارون الرشید با شافع گفت ای امام جماعتی آمد از علما
رو میان کجانشینند تا مناظر کنند گفت برب و جلد انجا اتفاق کردند و هارون بغداد حاضر آمد و شافع
می آمد و کلپی بر کف نهاده چون بکرانه دجله رسید آن کلیم را بر روی آب افکند و نشست و گفت مرا
با ما مناظره است ای آیت مر چهار صد مرد خون آن بریدند همه مسلمان شدند و بیکار و رنارها
بر بردند و مسلمان شدند خبر ملک روم بردند گفت الحمد لله که آن مرد یعنی شافع اینجا نیامد اگر
اینجا آمد یک زن را در روم نمادی نقلت که با هارون الرشید گفتند که شافع قرآن حفظ
ندارد و جوان بود که حفظ نداشت هارون خواست که او را امتحان کند در رمضان امش
فرمود که در هر شب یک سپار قرآن در تراوح خواند شافع هر روز یک جزو قرآن تکرار می کرد
و در شب در تراوح می خواند تا همه قرآن را در تراوح ختم کرد و در عهد وی زنی بود که دوروی داشت
و شافع را رحمه الله علیه می بایست تا او را ببندد و دینار او را خواست و بدید و طلا قش داد
و بنده حب احمد جنبل هر که بعد یک نماز کند کار فر شود و بنده شافع نشود و اما او را عذرانی کند
کفار را کند شافع رحمه الله علیه حمد را گفت چون کسی یک نماز را ترک کند کار فر شود چه که نامسلمان
شود گفت نماز کند شافع گفت نماز کافر چون درست بود احمد خاموش شد و این سخن از سرار

فقه است و سوال جواب بسیار است اما این کتاب جای این سخن نیست و گفت اگر عالمی را بینی
برخص و نایب و مشغول کرد و بداند که از وی هیچ نیاید و گفت من بند کسی ام که مرا یک حرف از او
تعلیم داده است و گفت هر که علم را در جمال امور و حق علم را ضایع کرده است و هر که علم از کسی گشت
باشد باز دار و ظلم کرده است و گفت اگر دنیا را بگردی بمن فروشد غم و گفت هر که رحمت
آن بود که جزای در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید و قتی یک او را گفت و اند
و گفت جندان غبطت بر رزندگان که بر مردگان بی بری یعنی هرگز نکوبی که در دنیا کمین
چندان سیم جمع کردی که او کرد و بگذشت محسرت بل که غبطت بران ری کطاعت بسیار کرد
یعنی جندان طاعت که او کرد و باری که در می و دیگر هیچ کس بر مرده چید نه در رزنده نیز باید که
نزد که این زن نیز زود مرده خواهد شد نفیست که شافعی روزی وقت خود کم کرده بود و همه
باجها بگردید و بایات بگذشت و بمسجی بگذشت و بمدرسه بگذشت باز نیافت ناکاه غایب
صوفیان بگذشت جماعتی از صوفیان نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دار است که وقت
باز نیاید شافعی روی خادم کرد و گفت اینک وقت باز یافتم بشنو که چه می گویند و شیخ ابو سعید
ابو محمد رحمه الله علیه نقل می کند که شافعی گفت علم سه عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان
نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پرایشان نرسید که گفته است الوقت سیف قاطع و هیچ سیم
گفت در خواب دیدم بش از من شافعی که آدم عرم وفات کرده است و خلق می خواستند که جنازه
او بیرون آرند چون سار شدم از معبری بر رسیدم گفت کسی که عالم ترین زمانه بود وفات کند که علم
خاصیت آدم است که و علم آدم الاسماء کلمها بس گفت بسی برینا که شافعی وفات کرد و نفیست
که در وقت وفات وصیت کرد که فلان را بگویند تا مرا بشوید و آن شخص مرده بود بعد از آن که او را
دفن کردند آن شخص بر سید او را گفتند شافعی چنین وصیت کرده است او گفت که نذکر و بی
بیا ریذ بیا و رزند سفتا در مازم و ام بود شافعی را آن مرد همه و ام او را بداد و گفت
شنیدن من را این بود که بدان شنیدن این می خواست و هیچ بن سلیمان گوید شافعی را بخواب
دیدم گفت خدای با توجه کرد گفت بر کسی نشانده و مر و اید برین نشانده و مقصد حواری را چند
دنیا بمن داد که امام احمد حنبل قدس الله روحه الغریز آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب
درع بکانه آن جهان درایت و عمل و سنی آخر و اول امام بحق احمد حنبل رحمه الله علیه شیخ سنبت
و جماعت بود و امام دین و دولت بود و هیچ کس را در علم احادیث ان حق نیست که او را در

و نقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوی بود
و جلد فرق او را مبارک داشته اند از غایت زهد و انصاف و از آن جمله که مشبه بر وی افتاد کرد و
مقدس و بر است تا بعدی که برش یک روز معنی این حدیث می گفت که خیرت طینه آدم سیدی
اربعین صبا حاندرین معنی کفن دست از استین بیرون کرده بود و اشارت می کرد و احمد گفت
چون سخن بداند می گوئی برست اشارت مکن و بسی مشتاق بکار دیده بود چون ذوالنون و غیره
و سری سقطی و معروف کرخی مانند ایشان و بشر خانی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که
در نیست حال طلب کند هم برای خود و هم برای عیال خود و من برای خود طلب کنم و بر سر سقطی
گفت او پیوسته مضطرب بود در حال حیات از طعن معزله و در حال وفات نیز در مانع است و حیا
مشبه و او از آن همه بری است نفیست که چون در بغداد معزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف یابد
کرد تا قرآن را مخلوق گوید پس عزم کردند تا او را برای خلیفه بردند و سر منگی بود بر سر برای خلیفه
گفت ای امام زینهار مردانه باشی که وقتی من مژدی کردم هزار جوبم بردند و متوینا دم تا عاقبت
رهای یافتم من کی در باطل بودم چنین صبر کردم تو که بر حقی اولی را باشی بر صبر احمد گفت سخن
آن سر منک یاری بود مرا بس و را می بردند و او عظیم پیر بود بر عقابش کشیدند و حواری
تا زینا نزدندش که قرآن را مخلوق کوی و گفت اندران میان بند از ارشاد کشده شد و
دستش است بود و دوست دیگر از غیب پدید آمد و بند از ارشاد است چون این جهان
دیدند بگذشتندش و هم دران وفات یافت و در آخر کار قومی نیز دیکه او آمدند و گفتند
درین قوم چه کوی که نزدند گفت چه گویم برای خدای نزدند باشند که من بر باطل ام ایشان بر حق
اند و بگردان زخم من در قیامت با ایشان هیچ خصوصت کنم نفیست که جوانی مافری داشت
بما روز من شدن روزی گفت ای فرزند مرا این بیماری دل گرفت و طافتم غاندا کرمی خواهم
من از تو خوشنود شوم بر احمد حنبل رو و مرا از وی دعا خواه تا حق تعالی مرا شفا دهد آن جوان
بر خانه احمد آمد و در بکوفت خانه بود تا ریک که احمد را بخامی بود و گفت کیت گفت محتاجی
گفت چه حاجت است جوان گفت مافری دارم بیمار و زمین دعای از خدمت سما خواست تا حق
شفا دهد بیکر دعا شما امام احمد عظیم رنجده شد که خود را جاری دانند و نکشاد پس
برخواست و غسل کرد و نماز مشغول شد جوان هم جهان می بود و بر زنی آنجا بود آن جوان را گفت تو
برو که امام احمد در کار نیست جوان چون بدر خانه رسید و در بکوفت مافرش برخواست و در بکشد

تا آن شد و صحت کلی یافته بود بنومان حق تعالی نقلت که یک روز احمد بربابی وضو می ساخت
کسی دیگر بالای او وضو می ساخت گفت نباید که امام را که میت آید برای حمت برخاست و در
تراز امام بنشیند و وضو ساخت چون آن مرد را وفات رسید خوابش دیدند که حق تعالی بآتش
جگر گفت در این شریف خود فرزند گردانید و کنایان ناشایسته را از من هرگز نباید گفتند بجهیز
گفت به آن یک حمت که امام را داشتیم بر من حمت کرد و احمد گفت بیاید و فرود شدم تنهارام کردم
ماگاه اعانه را دیدم بر کوفته شسته گفتم بروم از او راه برسم بر او رفتم و گفتم راه کدام است گفت
بجان گفتم مگر سناست باغ مان داشتیم بدو دادم او در حال هر شورید و گفت ای احمد تو که
باشی خانه خدای روی روی رسی پانیدن از خدای راضی نباشی لا جرم راه کم کنی احمد گفت
آتش غیرت در دلم افتاد اندیشه می کردم که آتشی ترا در کوشها جنین بندگان اندوخته اند
مرد گفت به می اندیشی ای احمد که او را بندگان اند که اگر قسم بخورند و بندگان زمین و کوهها را
کرد و برای ایشان احمد گفت هرگزستم جمله آن زمین و کوهها را زردیدم گفت در آن است
از خود بشدم خواب بر من افتاد خواب مانعی آواز داد که چرا دل نگاه داری ای احمد که او
بنده ایست تا که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین و زمین را بر آسمان او را بتو
نمودیم اما دیگرش نه بنی احمد گفت از خواب در آمدم اعانه ندیدم نقلت که احمد در بغداد
نشستی اما مرکز آن بغداد خوردی گفتی این زمین را امیر المومنین عمر وقف کرده است رضی الله عنه
بر عازیان و زبم وصل فرستادی تا او را ناچار آورد و دندی از آن خوردی بر سرش صالح احمد
یک سال در اصفهان قاضی بود و صایم الدهر و قائم الدبیل بود در شب دو ساعت شش
نخفتی و بر سرای خود خانه کرده بود که در داشت و شب و روز در آنجا نشستی که نباید که
در نیم شب کسی را میخ بود و در سرای بسته یا بدین چنین قاضی بود یک روز برای احمد نان
می بخند خیر ما به از آن صالح بر سرش سند و نان بخند احمد چون آن نان را بش نهاد گفت این نان را
چه بوده است گفتند خیر ما به از آن صالح است گفت آخر او یک سال قضاء اصفهان کرده است
خلق را نشاید گفتند این نان را چه کنیم گفت بنهید تا در ویشی بر آید بگوید که این نان را خیر ما به
از آن صالح است و آرد از آن احمد اگر می خواستی بیکر چهل روز در خانه نهاده بود و هیچ در ویش
نبود که آن را بگریخته سیاه شد و بوی گرفت بدجل انداختند احمد گفت چه کردید گفتند بدجل
انداختیم احمد بنش هرگز از آن مایه و جله خورد و در تقوی تا محذی بود که گفت در جمعی اگر همه سر دانی

سین بود نشاید با ایشان نشستن نقلت که یکبار بکر رفته بود نزد یک سفیان عینه شد تا اخبار
سماع کند که یک روز بنزد یک او رفت سفیان کس فرستاد تا سبب آمدن حست احمد در خانه
بود و جامه را بجا می شوی داده از بسکی نمی توانست آمد شخصی که بتخص نا آمدن او رفته بود و منع بود
گفت من چندین دینار به هم تا در وجه خویش بکار بری برخیز و بیا گفت خوامم گفت جامه خود بتو عاز
دم گفت نشام گفت باز کردم تا بهیری این کار نکنی گفت کتابی می نویسم از مردان مرا که با
خزان مرد گفت کتان خرم کف لابل ده که آستر باید تا بچ کر از آن ایزار بای کنم و بچ کر بر اهن
نقلت که یکبار احمد را شاکردی معان آمد آن شب کون آب نزد یک او نهاد و دیگر روز کون
سم جان پر دید بر رسید که این چرا همچنان پر است که بود آن طالب علم گفت این آب بس چه می باشد
کرد گفت طهارت و نماز شب و اتا این علم برای چه آموزی نقلت که احمد در دوری داشت
نماز شام شاکرد و گفت ناریادت از مرد او چیزی بدو و صد شاکرد زیادت بدو داد و دور
مکرفت خون برون شد احمد گفت از بس روی بر که بگرد شاکرد گفت چرا گفت آن وقت در بطن
خویش طمع آن ندیدم یا نشدند استند چون طمع بند اکنون بستاند وقتی شاکردی قیدی را بهیج کرد
بسبب آنکه در خانه خود را بجل کاه بند و دامام گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان بر گرفته
ترا شاید علم آموختن وقتی سطلی بگر و نهاد بدو کانی روز دیگر سیم بداد خداوند و کان
دو سطل برون آورد و گفت از آن نو کدام است احمد از خود را ندانست گفت بتو ما کردم
و برفت و سطل باز گرفت نقلت که مدتی بود که احمد را آرزوی دیدن عبدالله مبارک بود
و در فراق او می سوخت آخر روزی عبدالله انجا رسید بر احمد در آمد و گفت عبدالله آمد بخواب
که هر آید احمد بار نداد و بنشست بر سرش گفت درین چه حکمت است که مدتی بود تا در نزدی
این بودی اکنون چنین دولتی بدو خانه آمد چه افتاد که راه ندای احمد گفت عمر سبت تا در نزدی
او بودم اما ترسم که بپوشم خورده لطف او شوم و بعد از آن طاقت فراق او ندارم هم چنین بر روی
او عمر می گذارم تا انجا بپوشم که مش فراق نخواهد بود و او را کلمات عالی است در معاملات و
هر که از وی سبک بر سیدی اگر سطلی بودی جواب دادی و اگر از حقائق بودی حواله به شرف
کردی و گفت از خدای تعالی ده خواستم تا مردی از خوف بر من بکشد و تا جان شدم که بیم آن
که خود از من زایل شود دعا کردم گفتم یا رب توب بتوجه جز فاضله گفت بکلام من قرآن ارف
بر سید که اخلاص جست گفت آنک از اوقات اعمال بدو خلاص می کنند تو کل جست گفت انفعاله

با و داشت خدای تعالی اندر روزی گفتند رضا چیست گفت ای کافران با خود خدای تعالی پیا
گفتند چیست گفت آن را از بشره کافی رسید که ناوی زند است من این را جواب نکوم گفتند
زید چیست گفت زید سه است یکی ترک حرام است و این زید عوام است دوم ترک افرونی است
از حلال و این زید خواص است سیم ترک آنکه ترا از خدای تعالی مشغول کند و این زید عارفان
گفتند این صوفیان در سجده نشسته اند بر تو کل نه علم گفت غلط می کنید که ایشان را علم شالوده
در مساجد گفتند همه مت ایشان در نیایه سکسپه است گفت من نمی دانم قوی را بر روی زمین
بزرگ محنت تر از آن قوم که محنت ایشان با نمانش نبود چون وفاتش نزدیک آمد از آن رحم
که گفتیم در درجه شیبیدن بود در آن حالت بدست اشارتی می کرد و بزبان جزئی که می گفت معلوم
نمی شد بر شش گوش داشت تا جوی گوید می گفت نه هنوز بر شش گفت ای پدر این چه حالت است
گفت ای سر و تنی با خطر است چه جای جواب است به عادت می کن که از جمله حاضران که بر بالین
عن العین وعن الشمال فعبیدی ابلیس است علیه اللعنه که در برابر ایستاده است خاک او بار بر سر
می ریزد و می گوید ای احمد جان ردی از دست من و من می گویم که نه هنوز تا یک نفس مانده است
جای خطر است نه جای امن پس چون وفات کرد و جنازه او بر کفنندس مرغان می آمدند و خوش
بر جناح او می زدند و کوبیدند تا جمل خراگر وجود و ترسای مسلمان شدند و زانرا می ریزد
و می انداختند و نوحه می زدند و لا اله الا الله محمد رسول الله می گفتند و سبب آن بود که حق
در آن روز گریه با فراط بر چهار قوم انداخت یکی بر معان دوم بر جودان سیوم بر ترسیان
چهارم بر مسلمانان روزی از بزرگی پرسیدند که نظر او در زندگانی بهشت بود یا در حال مرگ گفت
او را ده پای مستجاب بود و آن دو دعا آن بود که گفتی یا خدایا هر که ایمان نداده بده و هر که
ایمان داده بازستان ازین دعا یکی را در حال حیات اجابت کرد تا هر که ایمان داده بود
باز نرسند و دیگر در حال مرگ مستجاب افتاد تا جمل مسلمان شدند محراب حرمه گفت بعد از
بعد از مرگ خواب دیدم که می خواهید کفتم ابرم رفتن است گفت رفتن برادر ایسلام کفتم خدای
با توجه کرد گفت مرا بیا نزد و تلج که امت بر من نهاد و نعلین نور در پای من کرد و گفت
یا احمد این برای آن است که گفتی قرآن نا مخلوق است پس فرمود که مرا بخوان بدان دعا که بگوید
است ذکر داود طایبی قدس الله روحه الحمد لله ان شمع دانش و بینش آن نور چراغ
افرنیش آن عالم طریقه آن عامل جفعت آن مرد خدایی داود طایبی رحمه الله علیه

از اکابر این طایفه بود و سید القوم بود و در روح حد کمال بود و در انواع علم بهر تمام داشت
خاصه در فقه که بر سر آمده بود و متعین گشته و بیست سال شاکردی کرد ابو حنیفه را رحمه الله علیه
و فضیل و ابرهیم ادم را دین بود و بر او در طریقت حبیب راعی بود و از اول کار در اندون
او حنیفه غایب بود و پیوسته از خلق زمین زمین بودی و سبب توبه او آن بود که نوحه گری این
می گفت ای خدایک لم یمل الی و ای عینیک اذ اسلام کدام موی و روی بود که نخت
در خاک ریخته نشد و کدام چشم است که در زمین ریخته نکشت از معنی این است در وی عظیم در وی فرو
آمد و قرار از و بر رفت و منجر گشت و بجان می خویشدن بدرس اعظم ابو حنیفه رحمه الله علیه
آمد ابو حنیفه او را نه جان دید که هر روزی دین بود و گفت چه بوده است ترا و چه رسیده
او واقعه بگفت که دلم رو دنیا سرد شد و جزی در من دیدم آن است که راه بدان نمی دانم و
در صبح که معنی آن نیافته ام و در صبح فتوی دینی آید ابو حنیفه بع گفت از خلق اعراض باید کرد و
او در وی از خلق بگردانید و در خانه بنشست چون چندگاه برآمد ابو حنیفه رحمه الله بشارت
این کاری نبود که در خانه نشینی و سخن نگویی کار آن بود و ریاضت آن بود که در میان ایتمه
نشسته و سخن می نام معلوم ایشان شنوی و بران صبر کنی و صبح کنوی انگاه این مسیله را به از ایشان
دل داود دانست که چنان است که او می گوید برخاست و یک سالی متواتر بدرس ابو حنیفه آمد
و در میان راه ایتمه نشست و البته صبح نکفت و هر چه می گفتند صبر می کرد و صبح نمی گفت و بر آسمان
بسنده می کردی چون یک سال برآمد گفت این صبر یک ساله من کار سی ساله بود که کرده آدمی
خلعت حبیب راعی افتاد و کشایش و دین راه از آن بود که مردانده پای در راه نهاد و جمله کت را
بآب رها کرد و طریق عزت و خلوت پیش گرفت و امید از کل خلق منقطع کرد و نعلست که
بیست دنیا زهر میراث یافته بود از او بیست سال مرف خود میکرد تا مشایخ بعضی گفتند که
طریقت ایشان راست نه نگاه داشتن او گفت این نه نگاه داشتن مال است و لکن سبب غایت
من است تا باین می سازم تا انگاه که میرم و هیچ از کار نیاسود و از عبادت خالی نبود تا
که نان در آب نهاده می نوشیدی و بیا شامیدی و گفت میان این نان خوردن بنجاه آیت از
قرآن بر می توان خواند روز کار را جراح صایع کنم ابو بکر عباس گوید بحرف داود در آدم او را دیم
پان نان خشک در دست و می گریست کفتم یا داود ترا چه بوده است گفت میجویم که این نان
نان خورم و نمی دانم که حلال است یا حرام و کسی گفت بر او در شدم سبوی آب دیدم در افتاد

نهادم کفم بر بیکری و بسایه نشی گفت چون بنهادم آفتاب نبود اکنون از خدای تعالی شرم دارم
از بخت نفس خویش تنم کنم نقلت که سرای داشت چند خانه در وی بود در خانه می نشستی تا آن خانه
ویران شدی بدیگر خانه شدی و چون آن ویران شدی خانه دیگر شدی و او را گفتند چرا خانه را آباد
کنی گفت در ابا خدای عهد است که هرگز آبا و ایلان دنیا کنم نقلت که مگر برای در افتاده و بهیله نماند
بدیله آمد آن شب که برود و بهیله نیز در افتاد نقلت که یک بزرگوار آمد و گفت این سقف خانه
سکپ است و بخوابد افتاد بر خیزد او و گفت بست سال است تا من در این خانه ام و این سقف را
نزدیده ام گفتند چرا با خلق نه نشینی گفت با که نشینم اگر خود تراست مرا بکار دین امر می کند و اگر
بزرگ تراست عیسی من نمی شرم و در در جستم من می آید بر صحت خلق را بکنم گفتند چرا کج
کنی گفت مومن را نتوانم رفت گفتند چگونه گفت چون او را خواهم در کردن خویش کرده باشم
من بکار را اوقیام کنم دینی دنیا می چون نتوانم کرد او را فرقه باشم گفتند آخری حاس را بکار
کنی گفت که اگر از همه کارها فارغ شده باشم این کار بکنم نقلت که شبی در ماه تاب پیام بر آمد
و در آسمان می نگرست و در ملکوت فکری می کرد وی کریت جهانک نی خود گشت و پیام هم
سایه بر افتاد هم سایه بر منته بر بام دوید تنی در دست بنداشت که در دست چون داشت
خود آمد و نیخ بنهاد و جامه در پوشید و او را دوست گرفت و گفت که انواخت داود گفت نمی آیم
من به خویشش بودم مرا خبر نیست نقلت که چون نماز رفتی او را دیدندی که می دویدی گفتند
این چه شتاب است این لشکر که بر در شهر اند مستظر من اند گفتند کدام لشکر گفت مردکان
کو رستگان بس چون سلام نماز بدای جان رفتی کوی که از کسی می گزیدند خانه رفتی
در بستی و عظیم کرامت بودی بزرگوار و بنماز شدن از سبب وحشت خلق تا حق تعالی
آن مؤنت از وی کفایت کرد و جهانک نقلت که مادرش زوی بزرگوار آمد و او را دیدی که
نشسته و از بش آفتاب عرق بسیار از وی جکید گفت جان مادر گریای عظیم است و تو روزی
داری چه شود اگر این آفتاب بر خیزی و بسایه نشینی گفت من از آفرین کار شرم دارم که
قدم برای نفس خوش آمد خوشش بر دارم و من خود بای رفتار ندارم مادر گفت این چه سخن است
که می گویی گفت چون در بغدادان حالها و نا شایسته ها مشاهده کردم خانه آدم دعا کردم که یاز
روانی از من بستان تا معذور کردم از نماز جماعت تا مرا آنجا نباید دید خداوند تعالی روایت
از من ستاد شانزده سال تا روانی از من بسته است و من تا تو نگفتم ام نقلت که دایم

انده کین بودی چون شب در آمدی گفتی آملی انده تو ام بر همه اند و مها غلبه کرده است و خوا
از من برده و کف از اند و او کی برون آید انگ مصاب بروی متواتر کرد و وقتی در ویشی گفتی
در آدم و او می چندید مرا جیب آمد که او دایم اند و نیکن بودی اکنون چرا می خند و کفم یا ای کس
این خوش دلی از چیست گفت سحر کا نان مرا شرا نید و اند که آن را شرب انس کویند امر و عید
و شادی بیش گرفتم نقلت که وقتی نان می خورد در ترسای اینجا بگذشت باره نان بود و او را
آن شب آن ترسای باز از خود صحبت کرد معروفی که می در وجود آمد ابو ریح و اسطی کوید او را
گفتم مرا وصیت کن گفت صم عن الدنيا و انظر عن الآخرة از دنیا روزه که و مرا عید ساز و از دنیا
بگریز جهانک از بشره در نه کردند و اگر توانی دل از خلق ببر کسی دیگر از وی وصیت خواست گفت
نهان نگاه دار گفت بیغزای گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بر گرفت زیادت
کن گفت ازین جهان باید که بسند کنی سلامت دین جهانک اصل جهان بسنده کرد و بسند
دنیا دیگری گفت مرا وصیتی بکن گفت چندی که کنی در دنیا بگذران کن که ترا در دنیا مقام خواهد
بود و در دنیا ترا بکار خواهد آمد و چندی که کنی برای آخرت بگذران کن که ترا در آخرت مقام خواهد
بود و بگذران کنی که ترا در آخرت بکار خواهد آمد دیگری گفت مرا وصیتی بکن گفت مردکان
تواند و گفت آدمی توبه و طاعت باز بسع اکلند و طلب مال میکنند راست بدان مانند شکار
کنند تا منفعت آن دیگری را برسد میردی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بودع
و اگر سلامت خواهی بگری کوی را آخرت بترک او بچ از خود و بگذر تا بختی توانی کسید نقلت
که فضیل در همه عمر دو بار داود را دید بود و فرمودی بدان بکار در زیر سقف رفته بود گفت
بر چیز که سقف فرو می رود داود گفت که تا من درین صفا ام سقف را ندیدم دوم باران
بود که گفت مرا بندی ده گفت از خلق بگیر و معروفی کوید قدس الله روحه العزیز که هیچ
کس ندیدم که دنیا را خوار داشتی جهانک و دنیا و اصل دنیا را در چشم وی بزرگ مقدار می نمود
و اگر یک را از اهل دنیا بدی از طلت آن شکایت کردی تا لا جرم از راه دریم جهان دور بود
گفت مرا که من بیهوشم و ای متغیر بام اما فورا را عظیم معتقد بودی و در فورا بختم حمت
و دروت نگریدی چند گفت ججای او را حجامت کرد و دنیا ری بد و داد گفتند این اسراف
بود گفت مرا که دروت نبود عبادش نبود دین من لا ادره نقلت که یکی مثل او نشسته
بود و در وی بسیار می نگرست گفت ندانی که جهانک بسیار گفتن کرامت است بسیار که نرسن

هم کرامت است نقلست که چون ابو یوسف و محمد را اختلاف افتاد می حکم ابو یوسف چون نزد
او در آنجی بشت بسوی ابو یوسف کردی و روی سوی محمد کردی و با محمد اختلاط کردی و با ابو
سخن گفتی که قول محمد بودی گفتی قول اینست که محمدی گوید و اگر قول قول اینست یوسف بودی گفتی
این است و نام وی نبود بر رسیدند که این مرد در علم بزرگ اند و هر یک را حیز داری و یکی
در بش خود مکنز داری و درونگری گفت از جنت انگ محمد حسن از نعمت و رفعت دنیا برخواسته
و بر علم آمده است و علم را سبب عز و دن و ذل دنیاوی گردانید و ابو یوسف از نزد وی
آمده است و علم را سبب عز و جاه خود گردانید است پس هرگز محمد جو او نبود که استاد او
را راضی باز یانه نزد که قضا قبول کن قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد و هر کس استاد خود را
خلاف کند من با او سخن نگویم نقلست که حارون الرشید از ابو یوسف درخواست کرد که مرا نزد
داود و بر تازیارت او کنم چون بدر خانه داود آمدند بار نیافت ابو یوسف بشمار داود رفت
و گفت داود را شفاعت کن تا راه دهی مرا در شش بشمار او و شد گفت حق بیشتر من که ایشان را
دیدی داود گفت آلی تو فرموده که حق را در نگاه دار که خوشنودی مرا دوست و اگر بی
مرا ایشان چه کار پس مرا داد تا در آمدند و نشستند داود و عطا خان کرد حارون بسیار بگریست
چون حارون از خواست کشت باغ زربنهاد و گفت خلاست داود گفت بردار که مرا برین
حاجت نیست که من خانه فروخته ام از میراث طلال و بهای آن را بر خویشن نفقه می کنم و از حق
در خواسته ام که چون آن نفقه تمام شود جان من بردار تا مرا یکس حاجت نیاید امید دارم
و عاه مرا اجابت کرده باشد پس هر دو باز گشتند ابو یوسف آن وکیل خرج را خواند گفت چند
مانده است از نفقات داود گفت ده درم گفت هر روز چند خرج میکند گفت ده انگلی سیم خرج کند ابو
حساب کرد تا آن روز که نفقه او تمام است باید او بشت بخراب باز نهاده بود گفت امروز داود
وفات کرده باشد نگاه کردند چنان بود بر رسیدند از جده دانستی گفت دانستم که دعای او مستجاب
شده باشد از مادرش حال وفات او بر رسیدند مادرش گفت همه شب نماز کرد چون او شب کشت
سر سبج نهاد و بشن بر گرفت و اهل مشغول کشت بر فتم و کفتم ای بر وقت نماز است چون نگاه
کردم جان داده بود یکی از بزرگان دین گفت در آخر عمر در حالت بیماری دران و ملیحه خور خفته بود
و کرمای عظیم بود و خشتی بزرگ نهاده و در نزع بود و قرآن می خواند کفتم اگر می خواستی تا ترا برین صحیح
برون برم گفت شرم دارم که برای نفس در خواستی که مرا بر این نفس را بر من دست نبوده است

مادرین حال اولی ترک دست نباشد پس در آن شب جان داد و وصیت کرده بود که کور را در پس
دیوایی کنبد تا کسی شش روی من نیاید هم چنان کردند و امر و زبجان است و آن شب که از دنیا رفت
از آسمان آوازی آمد که ای اسلم زمین داود طایبی حق رسید و حق از وی راضی است و به خوابش
دیدند که در سوای برید می گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم بنده خوابید تا خواب او
با و بکوندا و راعده یافت ذکر حارث محاسبی قدس الله روحه العزیز آن سید اولیاء الله علیها السلام
آن محشم معتبره آن محترم مغفوره آن ختم کرده ذوالمناقبی شیخ عالم حارث محاسبی از علما مشایخ بود
و عالم بود و معلوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس رجوع او کیا نوفد در محرم
با و بود و او را نصایف بسیار است در انواع علوم و سخت عالی همت بود و بزرگوار بود و بخا و
و مروتی عجب داشت و در فراست و حرافت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ خواند
و تجرید و تغزید و توجید مخصوص بود و در جایده و مشاهدات با فسی الغایه بود و در طریقت مجتهد بود
او رضا را حوال است نه از مقامات و شرح این سخن طولی داد و بگری بود و وفات او بخدا
بود شیخ عبدالله خفیف گفت به پنج کس از بزرگان ما افتد کنید و حال ایشان متابعت کنید دیگر
ان را نسیم کنید یکی حارث محاسبی و دیگر جنید بغدادی و دیگر روم و دیگر ارج عطل و دیگر
عمر عثمان یکی رحیم الله ریرا که ایشان جمع کرده اند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر
خازین پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اما اعتقاد را شایند و هم اعتقاد را بزرگان طریقت
چنین گفته اند که عبدالله خفیف ایشان بود که هم اعتقاد را شایند و هم اعتقاد را تا خوشن را ستودن
کار ایشان است نقلست که حارث محاسبی راسی هزار دینار ریرا را اندازید و گفت بدست
المال برید تا سلطان را بود و گفتند هر کفتم به ما بر فرموده است که القدری بخوس هذه الامارة
قدری بنسب بکرا این است و بدین قدری بود به ما بر عزم گفت که میراث بنر و مسلمان از بنر
و بدین معنی بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که هرگاه که او دست
بردی که بشبه آلوده بودی یکی در انکشت و یکی کشید کشتی جنانک انکشت فرمان او بریدی او
بدانستی که آن لغت بوجه نیست چند کوبید یک روز حارث بنر و من آمد در وی اثر کرسکی دیدم
گفتم یا عم طعمی آرم گفت نیک آید در خانه شدم و چیزی طلب کردم در شب از عوسی را چیزی
آورده بودند نزد یکا و آوردم انکشت و مطا و عت نکرد با خود گفت طعام چند و با شمه
در دمان نهاد و هر چند جهد کرد و انتلاع نتوانست کرد و در دهن می گردانید تا بدیرگاه برخواست

بایان سرای افکند و برون شد و بعد از آن چند گفت از آن حال پرسیدم گفت من گریه نمودم
و خواستم که دل ترا نگاه دارم ولیکن مرا با خداوند شافی است که هر طعامی که در دوشبته بود خلق من
نزد و انگشت من مطاوعت کند چون طعام تو بود و هر چند کوشیدم فروزفت آن طعام از کفایت
گفتم از سرای خویشا و ندی آورده بود و ندی بستم امروز در سرای من آبی گفتم آیم در آیدیم پاره
چندان خشک داشتم بیا و روم و بخوردم گفت جزی که بشد و ویشا آری چنین باید و سخن است
که سی سال است که ناکویش من جز از سر من هیچ نشنوده است پس سی سال دیگر حال من بر من کرد
پس من جز از خدای هیچ چیز نشنود و گفت کسی را در نماز میبندد و او بدان نشا و شود و متوقف بودم
تا بدان نماز او باطل شود و یا نه اکنون غالب ظن من این است که باطل شود و در محاسبه مبالغه
عظیم داشت جناب او را محاسبی ازین جهت گفتند و سخن است که اصل محاسبه را چند خلعت
که بارموده اند در سخن گفتن که چون قیام نموده اند بتوفیق حق تعالی بنازل شرف پیوسته
اند و هم چیز با بقوت عزم در دست دید و بقره کردن و موا و نفس که هر که را عزم قوی باشد
مخالفت موا بر وی آسان بود و عزم قوی دارد و بدین خصلتها مواطبه نماید که این مجرب است
اول خلعت آن است که بخدای عزوجل سوگند یا دکنی نه بر است و نه بد و و نه به و نه بعد
آن است که از دروغ بر میز کنی سیوم آن است که وعده خلاف نکنی چون وفا تو این کرد و تا
کس را وعده ده که این به جواب نزدیک تراست چهارم آن است که هیچ کس را لعنت نکنی و اگر چه
ظلم کرده باشد بر تو و عای بد بر کنی نه بکفایت و نه بکردار و مکافات وی بخوبی برای خدای
تعالی تحمل افکنی پنجم آن است که بر هیچ کس کواهی ندی نه بکوفه بشر که و نه بفاق که این رحمت
بر خلق نزدیک تراست و از مقت خدای دور تر است ششم آن است که قصد هیچ معصیت
کنی نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از همه باز داری معتمد آن است که رنج خود بر هیچ
کس نه افکنی و بار خود اندک و بسیار از همه کس بر داری در رنج بدان محتاج باشی و در آنجا از آن
مستغنی باشی ششم آن است که طبع از جمله ظایق بریده کرد پس از جمله نومید شوی از رنج دارند که
بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خدای تعالی و نزدیک خلق بدین خواهد در دنیا و آخرت بدین
سبب بدست توان آورد نهم آن است که هیچ کس را پسینی از فرزندان آدم مگر که او را از تو
بهر دینی و گفت مرا فیت دل علم است در قرین حق تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در حق
جاری احکام و گفت صبر نشانه تیرهای بلا شدن است و گفت تفکر اسباب را بحق تعالی

قایم دیدن است و گفت تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول ملائیکه تغیری در ظاهر و باطن
و گفت حیایا از بودن است از جمله خوبها بد که خداوند تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت بر من بود
بیمکی بخیزی پس از ایشان رگرون است بر خوشن بین و جان و مال و موافقت کردن در نهان اشکار
پس بدانستن که از تو میم تقصیر است و گفت خوف آن است که البته یک حرکت نتواند کرد که زکمان
او جان بود که من بدن حرکت ما خود خواهم بود و در آخرت و گفت علامات انس بحق تعالی و
است از خلق و گریز است از هر چه خلق را نیست و منفرد شدن بجلالت ذکر حق تعالی بر دیگر
انک انس حق تعالی در دل جای یکه در بقدر آن انس مخلوق از دل رخت بر می کرد و گفت صادق
آن باشد که او را باک نبود اگر شش نزدیک خلق هیچ مقداری نماند و جهت صلح دل خوش ماند
و دوست نداشت که در دمان دزد از اعمال وی بینند و گفت در هر کار ما از سستی حذر کن
که دشمن درین وقت بر تو توفیر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی از خوف هیچ آرام بگیر و بخدای
تعالی بنه جوئی و یک روز در ویشی را گفت کن نه و الا فلان کن یعنی خدای را باش و اگر بخود
مباش و این سخن است نیکو و لطیف و گفت ترا و است کسی را که نفس خود را بر یا نشا
مذهب نکر و این است که او را راه ننمایند بمقامات و گفت هر که خواهد که لذت آید
بیا بد که در محبت درویشان فایده و صلاح باشد و گفت هر که باطن خوش درست کند بر
و اخلاص خدای تعالی ظاهر او را راسته گرداند بجا شده و اتباع سنت و گفت انک حرکات
دل در محل عب عالم بود و بجز از انک حرکات جوارح عامل بود و گفت پیوسته عارفان فرمودی
روند خدق رضا و غواصی می کنند در بحر صفا و بیرون می آورند جواهر و فانا لا اهرم خدای تعالی
می رسند در سر و خفا و گفت سه جز است که اگر ان را بیا بند از ان بجزای بسیار بر دارند
و انیا فیم دوستی نیکو با صیانت و با وفا و شفقت و غلظت تصنیف می کرد در ویشی او بر سید
موفت حق تعالی حقست بر بنده یا حق بین بر حق او بدین سخن ترک نصیف گرفت بعد اگر می
موفت حق را بنده بخود می شناسد و بجهت خود حاصل می کند پس بنده را حق بود بر حق تعالی
و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق را حق بنده گزارد پس این
متجرب شد و ترک نصیف بگفت دیگر معنی آن است که چون موفت حق حق است تا از جهت
کرم این حق گزارد کتاب کردن در معرفت بجهت کار آید حق خود رنج حق بنده بود و بدو و حد که
ادبانی دین اگر کسی را کفایت بود که حق آن خواهد گزارد و در معنی انک لا تعبدی من اجبت نبود لا اهرم

کتاب کردن ترک گرفت و دیگر معنی آن است که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون
حق بنده را بموخت داد بنده را واجب است حق آن حق گزاردن چون هر حق که بنده بعبادت
خواهد کرد از دست حق خواهد بود متوفیق او خواهد بود پس بنده را چنانچه بود تا حق حق گزاردن
کتاب تصنیف نموده و مواظب این المروق کوید عادت محاسبی آن وقت که وفات می کرد بدرستی
محتاج بود و از بدش ضعیف بسیار مانده بود و هیچ گرفت و هم در آن دست ننگی فرستاد
رحمه الله علیه ذکر ابوسلیمان دارابی قدس روحه العزیز آن بزرگوار باطن ظاهر آن مسافر غایب
حاضر آن در و در و موفقت عامل آن در صد گونه صفت کامل آن در پند دامادی ابوسلیمان دارابی
رحمه الله علیه بگانه وقت بود و لطیف عجب بود و از غائب لطف او را بجان القلوب گفته اند
و در ریاضت و جوع مضطرب بود و شایسته شکر داشت چنانکه او را بیدار الجالین می خوانند که
سجده کس ازین امت بر جوع آن صبر کرد و توانست کرد که وی در معرفت و حالات عیوب غایب
عیوبش خلی تمام داشت و او را کمالی بلند و اشاراتی لطیف است و در او را در محبت در مشق از انجا
بود و واحد خواری که مرید او بود گفت در خلوت نشینی نماز می کردم در آن میانه نماز را چنانچه
بود دیگر روز با ابوسلیمان بگفتم که در عبادت راحتی و ذوقی یافته ام مرا گفت تو ضعیف مردی
که ترا سنو ز خلوت در پیش است تا در ملا دیگر گونه و در ملا دیگر گونه و در دجهان هیچ جزا
آن خطر نیست که بدن را از حق تعالی تواند باز داشت ابوسلیمان گفت نشینی در مسجد بودم اگر
آرام نبود و هنگام دعا کردن یک دست نهان کردم از سرما و یک دست بیرون کردم راحتی
عظیم از راه این دست که بیرون بود بمن رسید خواب شدم تا آنکه آواز داد که یا اباسلیمان این
روزی این دست بود که بیرون کرده بودی و دیدم اگر آن دست دیگر بیرون کرده بودی روزی
آن هم داد می سوخت خوردم که بعد از آن هرگز دعا نگویم بمرگ و بمرگ ما که هر دو دست بیرون کنم
بس بگفت سبحان آن خدای که لطف خود در نیل کاف و ما مرادی مانعیه کرده است و گفت و چنانچه
ماندم و درین فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خشی و با تصد سال است که مرا می آرند
در برده غیب از بخت تو و گفت نشینی حوری را خواب دیدم از گوشه که در من می خندید و رویش
محدی بود که وصف نتوان کرد و صفت زیبایی او بجایی بود که در عبارت نکند کفتم این همه بختی
و جمال از کجا آورده گفت نشینی نو که سلیمانی قطره جند آب از چشم بر جنتی آن آب را بگریزند و
روی مرا از آن آب بشستند این همه روشنی روی من از آن است که آب چشم شما کلک گونه روی

حور است هر چند بشسته خون و گفت مرا عادت بودی که بوقت نان خوردن نان و نمک دانی
بیا و زندی تا نان بزنگ زوی یک شب در میان آن نمل بچیدی بود ما بشسته خوردیم یک سال قیامت
خود کم کردم چون بچیدی در بخت صد هزار شہوت بادل تو ندانم چه خواهد کرد گفت دوستی است
که هر چه خواستی بادی یک وقت کفتم بحضرت حاجت است گفت چندی باید طاعت و دوستی او از دم
بیرون شد و گفت روزی بر خلیفه انکار خواستم کرد دانستم که بکشد و از آن نذر نشیدم و بگریز
لیکن مردمان بسیار بودند و من ترسیدم که طق مرا بسند و صلابت آن بنظر حق در دل من شریک
بود انگاه نه اخلاص کشنه باشم و گفت مردی دیدم بکس بیخ خورده ای آنا آب زمزم بشو و زخم و زخم
اگر آن آب زمزم فرو رود چه خوری مرد بر حاست و بوسه بر پسر من داد و گفت چرا که الله خیر
مرا را نمودی من چندین گاه زمزم برست بودم این گفت و بر رفت احمد خواری گفت ابوسلیمان
در وقت احرام لبیک بگفتی حق تعالی بموسی عم و حی کرد که ظالمان اقامت خود را بکوی تامل
یا دکنند که مظلوم که مایه دکنند و او را بلعنیت یا دکنم پس گفت شنوده ام که هر که نفقح از مال شست
آلوده کند و انگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا سعیدیک حتی تردمانی بدید که هرگز
بسر فضیل طاقت شنیدن آیت عذاب نداشتی از فضیل بر رسیدند که بر تو بد رجوع خوف از جبر رسید
فضیل گفت باز یک گناه این سخن را با ابوسلیمان گفتند کسی را که خوف بیش بود از بسیار
گناه بودند از اندیک گناه نقلست که صلح بن عبدالله اکرم گفت رجا و خوف در دل و در دل و در دل
بد و گفتند ازین مرد و نور کلام را روشنی بیش بود گفت رجا را این سخن با ابوسلیمان رسید
سبحان الله این چگونه سخنی عجب است ما دیده ایم که از خوف نفوی و صوم و صلوات و اعمال دیگر
می خیزد و از رجا نه خیزد پس چگونه رجا روشن تر بود و گفت من می ترسم از آتشی که آن عقوبت
خدای است یا می ترسم از خدای که عقوبت و آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرت
خوف است از خدای تعالی هرگاه که رجا بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هرگاه که خوف بر رجا
دایم بود و خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نکرد و دل که گاه بر دل خوفی بیاید که در مرکز
دل را خشوع حاصل نیاید و گفت مرکز از دل خوفی جدا نشود که ناز دل خراب کرد و دیگر روز
احمد خواری را گفت چون مردمان را بسنی که بر جا عمل کنند اگر تو بپای که تو بر خوف عمل کنی کن
لقمان بر خویش را گفت ترس از خدای تعالی ترسیدنی که در و نومید نشوی از رحمت او و امید دل
خدای تعالی امید داشتی که در و این نباشی از مکر او و گفت چون دل خویش را در شوق اندازی بهواری

در خوف اندازنا آن شوق را خوف از راه برگیرد و معنای آن ساعته خوف محتاج تری از آنکه
بشوق و گفت فاضلین کار با طواف رضای نفس است و هر جزئی را علامتی است و علامت
ظلال دست داشتن از گریستن است و هر جزئی را رنگاری است و رنگار نور دل بر خوردن
و گفته احتلام عقوبت است از آن جهت که علامت سیری است و گفت هر که سیر خوردنش
جبین بوی در آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفق بخلق
خروم ماندند از آنکه همه جهان سیراند و عبادت را و گران شود و شهوتها او زیادت کرد و همه
مؤمنان که در مسجد گردند و وی کرد زبلیا کرد و گفت جوع نزدیک خدای تعالی آن خوار است
در خنده یکپس آید آن کس که او را دوست گرفته بود و گفت خون آدمی که سبز باشد جلد
اعضا او از شهوات سیر کرد و معنی تا شکم سیر نبود هیچ شهوت دیگر آرزو نکند و گفت کرسنگی کلید
آخرست و سیر خوردن کلید دنیا است و گفت هر گاه که ترا حاجتی بود از جوع دنیا و آفت
صبح بخور تا آن وقت که ارجحیت را و آشتی از جنت انگ خوردن عقل را متغیر گرداند و جنت
خو استن بفرغ مغیبه پس بر توبه و جوع که جوع نفس را دلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر
رزد و گفت اگر یک لقمه از طلال شبی که خورم دوست دارم از یک تار و زخم زخم زیر که شب در آن
وقت در آید که آفتاب فرو شود و شب دل مؤمنان آن وقت در آید که معده از طعام بر شود
گفت خواجه دل من مصلح تواند آمد گفت صبر کند از شهوات دنیا مگر کسی که در دل او نوری بود که
با حشمت مشغول می دارد و گفت چون بند صبر کند بر آنکه دوست دارد چگونه صبر کند بر آنکه
دوست ندارد و گفت باز گشت آنکه باز گشت آنا از راه رجاء اگر نرسیدی باز گشتی مگر گفت
خنک انگ در معده خویش یک قطره با خلاص دست دادش و گفت هر گاه که بنده خالص شود
از بسیاری وسواس و ریاضات یابد و گفت اعمال صالح اندک است و گفت اگر صادق
خواهد گفت کند آنچ در دل وی بود زبانش را کند و گفت صدق باز بانهادن هم فرت
و نامی ماند بر زبان کا زبان و گفت هر جزئی را زبوری است و زبور صدق حشو است
و گفت صدق را مطیبه خوش سازد و حق را شمشیر خویش سازد و اعانت خدای تعالی را غایت
طلب خویش دان و گفت قناعت از بعضا جای و رع است از این اول رضا است و آن
اول همد و گفت خدای تعالی را بند کاند که شرم دارد که باو معامله کند بصبر صبر صبر صبر
برضا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم اما در رضا صبر نبود چنانکه دارد چنان باشد

صبر به تعلق دارد و رضا بند و گفت راضی بودن و رضا آن است که از خدای تعالی بهشت بخوبی
و از دوزخ بنای بخوای و گفت من نمی شناسم زمد را حدی و و رع را حدی و رع را حدی و رع را حدی
راضی از وی می دانم و گفت از هر مقامی حالی من سید است مگر رضا که من از رضا بخوبی که باو
رسایند بود نرسیده با این همه اگر جلد عالم را بدوزخ رند و همه بکرامت روند من برضا روم زیرا
رضامن نیست در آمدن بدوزخ از رضای او مست و گفت ماذ رضا بجای رسیده ایم که اگر گفت
طبقه دوزخ را در چشم راست مانند در خاطر مانگردد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع است
که در عمل جوشن صبح عجب دیدنیاید و گفت هر که بنده تواضع کند تا وقتی که نفس جوش را بیاید
و هر که زهد کند تا وقتی که نشناسد که دنیا هیچ نیست و گفت زهد آن است که هر چه ترا از حق
تعالی مشغول کند در آن بکوی و گفت علامت زهد آن است که اگر کسی صوفی در بود که
بیمش به دم باشد اندر دلش رغبت صوفی نبود که فمشن به دم بود و گفت بر هیچ کس نهد
کوامی مده از جنت آنکه او در دل قاصب است از تو و دروغ حاضر است و گفت و رع در زبان
سخت از آن است که در دل بیکم و گفت حصن حصین نگاه داشتن زبان است و مغفبات
کرسنگی است و دوست دنیا سر خطا است و گفت تصوف آن است که بر و افعال رو کرد و در
خدای تعالی نماند و پیوسته با خدای تعالی بود چنانکه جز خدای تعالی نداند و گفت تفکر در دنیا
جباب آخرت است و تفکر در آخرت شرف حکمت است و زندگی دل و گفت از غیرت علم زیادت
شود و از در محبت زیادت شود و از فکر خوف زیادت شود و در پیش او کسی ذکر معصیتی کرد
او را بر گریست و گفت بخدای تعالی که در طاعت جندان آفت می نم که با ان معصیت حاجت
و گفت چشم را عادت کنید بگریستن و دل را بکثرت کردن و گفت بند که بر هیچ یک دیگر بدان که
ضایع کرده است از روزگار خوش تا این غایت او را این اند و می تمام است تا وقت مرگ
و گفت هر که خدای تعالی را بشناخت دل فارغ گرداند و بد کرد و مشغول شود و خدمت او قیام
نماید و می کرد بر خطای خوش و گفت در بهشت موا است چون بند بکرم مشغول شود و مشغول
در ختمای کار زند نام او نا که بند در کس کند آن فرشته نیز پس کند فرشته را گویند جاس کردی گویند
بس کرد و گفت هر که بند مذن می خواهد که در اختلاف روز شب مکر و گفت هر که در روز بگوید
کند در شب مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شوقی دست باز دارد خدای تعالی از آن کریم
راست که او را عذاب کند و ان شهوت را بفضل خود از دل او ببرد و گفت هر که بکمال صبر و حشمت

نوشن مشغول شد روی دنیا آورد مگر نیل نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی
ترا فارغ دارد تا به کار آخرت بر دانی اما هر که ترا از خدای تعالی باز دارد و اهل و فرزندش
بود و گفت هر عمل که آن را بنقد در دنیا تو نیایی بدانکه آخرت آن را برای خواهی یافت یعنی
راحت قبول آن طاعت یا بد که انجام تو رسد و گفت از یک نفس سر که از دل رویشی بر آید بوقت
آرزوی که از یافت آن عاجز بود فاضل ترا هزار سال طاعت و عبادت توانگر و گفت
بختی و سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر اقدام را بدان اول عام متوکلان است
و گفت اگر غافلان بدانند از ایشان چه فوت می شود از این ایشان در اندک جمله عاقلان از سخنی
مردی و گفت حق تعالی عارف را بر بسته خفته برکتشاید و روشن کند از هر که کشاید استاده
را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل کشاد چشم برشان بسته شود معجزا و معجزه پس بندگان
او گفت نزدیک ترین چیزی که بدو قرب جویند بخدای تعالی آن است که بدانی که خدای تعالی که
بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت نمی خواهی الا او را و گفت اگر موفق باشی
کنند بر جایی هیچ کس درو نکند الا میر و از زیبایی حال او و از نیکویی لطف او و نیر که در همه رویشها
در جنب نور او و گفت معرفت تو بجا موشی نزدیک تر است که سخن گفتن و گفت دل مومن روشن است
بذکر او و ذکر عزالت او است و انس راحت او است و حسن معاملت تجارت او است و مسجد دوکان
و شب بازار او است و عبادت کسب او است و قرآن بصاعت او است و دنیا گشت زار او است
و قیامت خمر گاه او است و تو حق تعالی ثمره ریخ او است و گفت بهترین روزگار را جاست و صبر
و قلم است صبر است بر این کاره آنی در هر چه او حق تعالی است و لازم است که از آن دوری
از این طالب الی در هر چه ترا مبادان دعوت کند و حق تعالی ترا از آن نهی کرده است و گفت
خیری که در دوشتر بود سکرست بر نعمت و صبر است بر بلا و گفت جان است طمع از دولت و گفت
هر که نفس خویش را بقی می بندد هر که خلاوت خدمت نیاید و گفت اگر مردم کرد اندک تا را خوار کردند
چنانکه من خود را خوار کرد ایندم نتوانند و گفت در مردی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی
آخرت از آن رخت برداشت و گفت هر چیزی را که بستی است و کاین بهشت ترک نیاست و ترک
هر چه در دنیا است و گفت چون یکم ترک دنیا گرفت بنوعی متور شد و گفت دنیا بفرموده ای که
از برشته است قیمت برشته چند بود تا کسی از او زاید شود و گفت هر که وسعت جوید بخدای تعالی
نفس خود خدای خویش را بر و نگاه دارد و او را از اهل جنت گرداند و گفت خدای می فرماید

بنف من که از من شرم داری عجب شرم بر مردمان بوشیدم که دایم و موضوعهای که تو بروی کنی
کرده باشی بپایان مواضع فراموش کردی و از آنها ترا از لوح محفوظ نحو کردی و روز قیامت در شما
با تو استقامت نکنم و یک روز مریدی را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب کن که باشد که
در عتاب سخنی شنوی از آن جفا عظیم تر مریدی گفت چون سازم و دم جنان بود که شیخ فخری حد خواری
یک روز ابو سلیمان بر سر من سفید بوشیدم بود که کف کاشکی که دل من در میان دلهای چون بر سر من
بودی در میان جامها و شمع جنبید که بد که احتیاط او جنان بود که گفت بسیار بود که بروم
جزی می آید از مکتب این قوم چند روز از آن را بنیدم ابرو کواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات
گفته است که جگر و سایسته خدمت تو بود آنک شایسته خدمت کار تو نتواند بود یا جگر او میزد
دارد بر حمت تو آنک شرم نمی دارد که نجات یا بد از عذاب تو نیست که وی صاحب معاذ جیل
بود و علم از وی گرفته بود چون وقت مرگش در آمد اصحاب گفتند ما را بشارت ده که حضرت می روی
که خداوند عفو است و رحیم است گفت چرا نگوید که بخیر می روی که او بصغیر حساب کند و بکبر
عذاب کند و جان بداد پس بخواشش دیدند گفتند خدای با توجه کرد که در حمت کرد و لیکن ایشان
این قوم را عظیم زیان داشت یعنی اکثرت نمای بودم در میان اهل دین فخر اندر روحه
که محمد ستماک قدس الله روحه العزیز آن واعظ اقران آن حافظ اخوان آن زاهد ممکن
آن عابد متدین آن قطب فداک محمد ستماک رحمه الله علیه امام وقت بود و مقبول اکرام بود
کلام عالی و بیان شافی داشت و در موعظت ایتی بود و معروف که خنی را کشتایش از سخن او بود
و ما رون الرشید او را جان محترم داشت و تواضع کرد که او گفت ای امیر المؤمنین تواضع تو بر
ترست از شرف تو و گفت شرف ترین تواضع آن است که خوشن را بر هیچ کس فضل
نبینی و گفت بش ازین مردمان دوا می بودند که از ایشان شغای یافتند اکنون همه دردی
شده اند که آن را دوائیست پس طریق آن است که خدای را مونس خود سازی و کتاب او را
هم زار خود گردانی و گفت طمع رسی است در کردن و بندی بر پای مندار تا بر می و گفت
تا اکنون موعظت بر واعظان کران آمد چنانکه عمل بر عالمان و واعظان اندک بودیدی چنانکه
عالمان اندک اندا حمد خواری گفت این سماک سمار شده بود قارون او بشن طیب می بردم که
آن طیب سب سا بود در راه که می رفتم مردی را دیدم بیکو روی و خوشش بوی و پاکیزه جامه پوشیده
بش ما باز آمد و گفت کجایی روید گفتیم بغلان طیب می خواهیم که آب این سماک را بروی و خفته

گفت سبحان الله دوست خدای را از دشمن خدای استعانت می جوید و بنزدیک وی می روی
باز کردید و بنزدیک این سماک شوید و بگوید تا دست بران غلت نخورد و بر خواند عوذ بالله من الشیطان الرجیم
و با حق از لاله و با حق نزل لایه ما باز کشیم و حال با او بکنیم او جان کرد که فرموده بود در حال
شفایافت بر گفت دانستی که او که بود گفت نه گفت بدانیت که او حاضر بود و دم نقلست که چون
و فاش نزد یک آمد می گفت بار خدا یا ولے که در آن وقت که معصیت می کردم اهل طاعت ترا دوست
داشتیم این را کفارت آن کردان نقلست که او عذاب بود او را گفتند که خدای ناری
گفتی گفتند چرا گفت از بهر آنکه با من شیطان است یک دیگر در آید و مرا طافت آن نباشد که
به شیطان در خانه من باشند گفتند چگونه گفت می یکی را از ما شیطان است یک را او یک او را
و شیطان در یک خانه چگونه بود بعد از وفات او را خواب دیدند گفتند خدای با تو هر کرد گفت
نواخت و خلعت و کرامت و اکرام بود و لیکن آنجا هیچ کس را آن آب روی نیست که کپانی را
که ایشان بار عیال کشیده اند و تن در ریخ و به و زنبیل داده اند رحمه الله علیه
و ذکر محمد اسلم الطوسی قدس الله روحه الخیر آن قطب دین دولت آن شمع جمع
سنت آن ریس کرده من مطهره آن فلک کرده بجان منوره آن ممکن پسا طوسی مجرب
اسلم الطوسی رحمه الله علیه بکانه جهان بود و مقتدی مطلق بود و او را پان رسول گفته اند
و شخته خراسان نوشته اند و کپس را در متابعت سنت آن قدم نبوده است که او را که جمله حرکات
و سکات او بر جاده سنت یافته اند با علی موسی بن الرضا رضی الله عنه به نشانی آورده و هر دو هم
در کثراه بودند بر یک اشتری و اسحاق بن را مویه اعظمی مهارا شری کشید چون بنشاور رسیدند
محمد بن اسلم میان شهر را آمد کلامی غنیم بر سر و بیار منی از شتم در بر و حریقه بر کتاب برکتف نهاده
مردمان چون او را بدیدند بدان سیرت بگریستند و نیز بگریست گفتند ما ترا با این پیرامن
و با این کلاه نمی توانیم دید نقلست که او مجلس داشتی و مجلس او تنی چند معدود و بیش نماندی
و با این همه از برکات نفس او قرب بخاه خوار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست
از فساد برداشتند نقلست که مدت دو سال مجبوس بود از چنه ظالمان که او را می گفتند بگوئی
قرآن مخلوق است گفت نگویم در زندان حرا دینه غسل کردی و ستمها بجا آوردی و عصا و بجاده
برگرفتی و می بادی تا بدر زندان رسیدی چون زندان بان منعش کرد مدی باز گشتی و روی برخاک
نهادی و کفی بار خدا یا آنج بر من بود کردم اکنون تو داینه چون اطفالش کردند عبد الله طاهر که از قبل

ما مون خلیفه والی بنشاور بود و در دی صاحب جلال بود و بغایت نیکو سیرت بود و علما را دوست
داشتی بنشاور آمد اعیان شهر به استقبال و سلام او آمدند روز دوم و سوم و چهارم
و پنجم و ششم همچنان بسلام او رفتند عبد الله گفت هیچ مانده است درین شهر که بسلام مانیا اند
گفتند همه آمده اند مگر دو تن گفت ایشان کدام اند گفتند احمد حارب و محمد اسلم گفت جواز دمانیا اند
گفتند از آنک ایشان عالمان دینی اند و بسلام سلطان بنان نه روند عبد الله گفت ایشان بسلام
نباید بسلام ایشان روزم بنزدیک احمد حارب رفت یکی گفت عبد الله طاهری آید گفتند جاز است
حکم و اولی الامر منکم راه داد عبد الله در آمد احمد برای خاست حرمت او را بعد از آن سر در پیش افکند
نه بود تا ساعت نیک بر آمد پس هر بر آورد و در روی بگریست گفت سنوده بودم که مردی نیکو روی
خود منظر من از آن است یعنی نیکو روی ترا زانی که خبر دادند اکنون این روی نیکو را معصیت
و مخالفت امر خدای رشت مگردان عبد الله او را تواضع کرد و از آنجا برون آمد و بنزد محمد اسلم شد
بار نداد هر چند جدا کرد سود نداشت و روز آدینه بود و هر کرد و ناچار آدینه برون آمد و در وقت
عاقبت طافش نماز استوار فرود آمد و روی برخاک قدم محمد اسلم نهاد و گفت آخی او را بر
تو مرا دشمن داشت و القات مگردان که من منم بدم و من رای تو که او بنده نیک است او را دوست
می دارم چون مرد و برای نیست این بردار کار این نیک کن این کف و باز گشت بس محمد اسلم
بعد از آن بطوس رفت و آنجا ساکن شد و او را آنجا مسجدی است هر که بنا بود چون آنجا رسید
پرسید که آن چه جایگاه است و او عرب بود چون آنجا گشت کرد به محمد اسلم طوسی مشهور و بنشیند
دید در طوس بود و بر در خانه او آب روان بود هرگز کون آب از آنجا بر نکرفت گفت این آب از آن
مردمان است روان بود چون عاقبت میل او از حد بگذشت یک روز کون آب از جا خود کشید
و در آن جوی ریخت و از آن جوی آب روان برداشت بس نشاور باز آمد نقلست که از آنجا
طریقت یکی گفت در روم بودم در جمعیتی ناگاه ابلیس را دیدم که از مواد افتاد و کفتم ای یحیی این
حالت است و ترا چه رسید گفت این ساعت محمد اسلم در متوضا تنخی کردن از من باز آمد
او آنجا افتاد و نزدیک بود که از پای در آیم نقلست که بوسه و ام کردی و به درویش دادی
تا وقتی جویدی بیا مد گفت زری بتو داده ام محمد اسلم صبح نداشت آن ساعت قلم تراشیده
بود و تراشیدم در پیش نهاده بود و جوید را گفت برخیز و آن تراشه قلم را بگیر و عوض در بر دار جوید
بر خاست می بیند که تراشه قلم تراشید بنجب عاده گفت هر دینی که در و بنفس عزیز تراشه قلم

ز رشودان دین باطل نبود ایمان آورد و جوید او بموافقت او ایمان آوردند نفلسست
یک روز شیخ ابوعلی فارمدی در نشا بود مجلس می گفت و امام الحرمین حاضر بود یک پرسید که العلی
ورثه الانبیا کدام اند گفت همانا که این گویند بود و همانا که این شنوند بود یعنی امام الحرمین
و این مرد بود که بر دروان خفته است و اشارت کرد بجاک محمد اسلم نفلسست که در نشا بود
بما رشیدی از هم سایگان او را خواب دید که می گوید محمد نه که خلاص ما فتم و از جاری جسم آن مرد
بر خاست تا او را جزد دهد چون بر خانه وی رسید بر سید که حال خواجه چیست گفتند خدایت
زد تا که او دوشش کدشت چون جناخ او بر داشتند خرقة که او را بودی بریز او افکنند
و پانخ نمک که داشت که بر آنجاشتی در زیر جازه افکنند و بر زبان بر بام بودند بایک دیگر
می گفتند که محمد اسلم مرد و آنج داشت با خود ببرد و الله اعلم ذکر احمد صوب قدس الله روحه العزیز
آن بس مقام مکتب آن اسیس امام سنت آن زاهد زحاده آن قبله عباد آن قدوس شرق و غرب
بر خراسان احمد صوب رحمه الله علیه فضیلت او بسیار است و در ورج هم تا داشت در عبادت
نی مثل بود و معتقد تقيده بود تا بحدی که معاد را زی رحمه الله علیه وصیت کرده است
که سرین بر پای او نخید و در تقوی تا بحدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود گفت
بخور که در خانه خود برورده ام و در و سج شبت نیست احمد گفت روزی بیام میپایه برشد
و از آن بام دانه بخورد و آن سمایه لشکری بود و خلق را نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند
در نشا بود یکی همه در دین و یکی همه در دنیا یکی را احمد صوب گفته اند و یکی را احمد باز رکان
این احمد صوب بوده است که جندان ذکر حق تعالی بروی غالب بود که فرزند می خواست که
موی لب او راست کند و لب می جنبانیدی گفتش جندان توقف کن که این هویت را راست
کنم گفت بشغل خویش مشغول باش ما بر باری چند جای از لب او برین شدی وقتی کسی نامه
نوشت با و مدتی درازی خواست که جواب نامه باز نویسد وقت نمی یافت تا یک روز
مؤذن بانگ نماز گفت در میان قیامت یکی را گفت جواب نامه آن دوست باز نویس
و بگوی تا بش نامه ننویسد که ما را فراغت جواب نیست بنویس که بخدای مشغول باش و السلام
و احمد باز رکان را جندان حب دنیا بروی غالب بود که از کینزک خود طعامی خواست کینزک
طعام ساخت و بنزدیک وی آورد و بنهاد وی حسانی می کرد تا بحدی رسید که سکا نشد و
بساد و طعام نا خورده بخت با مداد بیدار شد بر سید که ای کینزک آن طعام نه ساختی گفت

ساختم و آوردم تو محسب مشغول شدی بار دیگر بساخت و بنزدیک آورد و دم فراغت نیافت که کینزک
بار سوم بساخت هم اتفاق نیفتاد کینزک برفت و ای را خفته یافت باره از آن طعام در لب وی
مالید چون نداشت گفت طشت بیا رن داشت که طعام به کار برده است و استغوا کرد و نفلسست
که احمد صوب فرزندی داشت او را بر توکل راست می داشت گفت هرگاه که طعام باید با چیزی دیگر
بر زیر روزن رو و بگوی که بار خدایا مرا طعام می باید پس به بار که چیزی بایستی جان کردی واحد
گفت بود که نا آنچه او خواستی در آن روزن افکنندی یک روز جماعت خانه در خانه نبودند کوفی را
کر سکی غالب کشت بر عادت خود بریز روزن آمد و گفت ای بار خدای نام می باید و فلان جزد حال
بفضل و کرم حق تعالی در آن روزن رسانیدند چون اهل خانه بیامدند وی را دیدند طعامی
می برد گفتند این طعام از کجاست گفت آن کس که هر روزی داد باده هستند که این طریق او را سبب شد
نفلسست که یکی از بزرگان گفت که مجلس احمد صوب رفتم مسله بر زبان وی برفت که دل من روشن شد
چون آفتاب جمل سالات تا در آن ذوق مانده ام و از دل من محو می شود و احمد بر مرغی می بود
باغی داشت یک روز آنکو زخم خورد احمد گفت جوامی خوری گفت این باغ ملک من است گفت
درین دید یک شبان روز آب و قسط است و مردمان این را گوش نمی دارند می بن می گفت توبه
کردم که هرگز از آن باغ انگور نخورم نفلسست که صومعه داشت که بجز وقت را بخارفتی بعبادت
ناخالی تر بودی بشی عبادت در اینجا رف بود باران عظیم آمد مکران کی دلت بخانه رفت که نباید که
آب در خانه راه کند و کتاب تر شود و اوازی شنود که ای احمد خیر خانه رو که آنج از تو بکار می آمد
خانه فرستادی تو اینجا می کینه همان دم توبه کرد نفلسست که روزی سادات نشا بسلام
احمد آمد بودند و احمد بگری داشت دند و می خواره و در باب می زده اند و برایشان بگفت
و ازین جماعت نه اندیشید بجهل متغیر شدند احمد چون بدید آن حال ایشان را گفت معذور دارم که
ما را شبی از خانه همه سایه جزی آوردند بخوریم و آن شب ما را محبت افتاد وی در وجود آمد شخص دوم
مادرش بهوسی رفته بود بخانه سلطان و از آنجا جزی آورده بودند نفلسست که احمد میپایه
بگر داشت بگرام نام مکر بزرگی کسی مالی تجارت فرستاده بود راه آن مال را از دزدان بردند چون خبر
بش احمد رسید میدان داشت بر خیزند که همه سایه ما را چنین حالتی افتاده است تا او را غم خواست
کنیم که همه سایه است چون بر سر ای او رسیدند بگرام آتش کبری می سوخت بشن باز دوید استین او را
بوسه داد بگرام را در حال در خاطر آمد که مکر سده است که نان تنگ است گفت تا سفره بنهند شیخ گفت

خاطر نگاه دارد که مباد آن ناغم خوار یک کنیم که شنوده ایم که در دوزخ مال ترا برده است که گفت آن
جنان است اما در آن شک و واجب است که خدای را بکنیم یک نعل از زمین بردند نه از کسی من روم دوم
انگ نیمه بردند نیمه دیگر بر جاست سیوم انگ دین من بامن است دنیا خود آید و رود احد را این سخن
خوش آمد گفت این را بنویسید که ازین سه سخن بوی لسانی می آید پس شیخ روی سویی بگرام کرد گفت
این آتش را برای برستی گفت تا مرا نسوزد و دیگر را که امر و زنجیر من میزد بد و دادم تا فردای تا
نکند دیگر را را بخدای رساند شیخ گفت عظیم غلطی کرده آتش ضعیف است و جاهل می و ما هر کس
که از او برگرفته باطل است که اگر طفلی باز آید بر او زنده میرد پس کی چنین ضعیف بود ترا بجان
قوی کی تواند رسانید و خود قوت آن ندارد که با آن آب را از خود دفع کند ترا بحق چگونه بود
رسانید دیگر را که گفت که جاهل است آنست که اگر مشک نجاست در وی اندازی بسوزد و زنده
که یک بیهوش است و از آنجاست که از نجاست و عود فرق کند دیگر تو مفتاد سال است تا او را
می برستی و هرگز من نرسیدم ام بیانا مر دو دست در آتش کنیم تا مشاهد کنی که مرد و را بسوزد و وفا
تو نگاه ندارد که را این سخن در دل افتاد گفت جفا پسند برسم اگر جواب دمی ایمان آرم بگوی که
خدای تعالی خلق را برافزیده و چون افزیده بر از رزق داد و چون رزق داد بر میرانند و چون
میرانند بر از رزق گفت یا فریدنا او را بند باشند و رزق دادنا او را بر زرقی بشناسند و بپند
تا او را بقهرای بشناسند و بر این سخت زنده گردانیدنا او را بقادری و عالمی بشناسند بگرام
چون این شنود گفت شدان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون وی پیدان شد
شیخ بفرموده بود وی سوتش شد سماع بود بھوش باز آمد گفتند یا شیخ نسب این چه بود گفت در رست
که امکشت بشهادت بکشاد در سرم ندانند که احد هرام که مفتاد سال در کبری بود ایمان آورد
ترا که مفتاد سال در مسلمانان گذارند تا عاقبت چه خواستی آورد و نقلت که احد مدینه
بود که شب مخفی بود گفتند آفر لحظه بیاسای گفت کسی را که هشت از بالای او می آید و دوزخ
در نشیب او می تابند و او نداند که از اهل محبت است یا از ان دوزخ آن کس در میان این دو
جایگاه چون خواب آید شمع سخی است که کاشکی بدانی که دراک و شمع چه دارد که غیبت می کند
و که بدی گوید نام او را سیم و زرف ستادی که چون کار من می کند از مال من خرج کند و گفت
از خدای تر رسید جند انگ بتواند و طاعتش بداید جند انگ بتواند و کوشش در پندار دنیا شمار
فریفته نکند تا جنانک که ششکان بیلا با مبتلا شدند شما نیز نشوید رحمه الله علیه

ذکر حاتم اصم قدس الله روحه الخیر آن زاید زمانه آن عابد یکانه آن معوض دنیا آن مقبل
عقباء آن حاکم کرم حاتم اصم رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمد بود
و مرید شقیق بلخی بود و پیر حصر و تیر را دید بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق
و احتیاط بنده بدن بود و توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس مراقبت و بی محاسبت از وی بر
بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته بود تا بخدی که جنید گفت صدیق زماننا حاتم
و او را در سخت گرفتن نفس و قیام کردن نفس و معرفت رعونات نفس کلامیه عجیب است و نصایح
معنیه و نکته و حکمت او نظیر ندارد جنانک یک روز یاران را گفت اگر مردمان شمارا برسد که از حاکم
چه می آموزید چه گوید گفتند کوم علم گفت اگر گویند حاتم را علم نیست چه گوید گفتند کوم
حکمت گفت اگر گویند حکمت نیست چه گوید گفتند تو بزمای ناچه کوم گفت بگویند و چه بگویند
بدانچه در دست است دوم نو میدی از آنچه در دست نیست و در دست مردمان است نقلت که
یک روز اصحاب را رسید که عمری است تا من پنج شامی کشم باری می کشم چنانک می باید شده آید
یکی گفت فلان کس چندین غرا که دست گفت مردی غازی بود مرا شایسته می باید گفتند فلان کسی
مال بذل کرده است گفت مردی سخن بود مرا شایسته می باید گفتند فلان کسی می ج کرده است
گفت مردی حاجی بود مرا شایسته می باید گفتند ما نمی دانم تو بیان کن شایسته کیست گفت آنکه
خدای ترسد و جز خدای او میداند و کرم او تا بخدی بود که یک روز بیره زنی بر او آمد
و مسد بر رسید که بادی از او رها شد حاتم گفت آواز بلند تر کن که مرا گوش کران است تا بپزد
چنانی نباید بر رن او از بلند کرد گفت بلند تر گوی او از بلند تر کرد تا او آن مسد را جواب داد
بعد از آن تا آن بزرگ زن رفت بود قریب با نروده سال خوشتر را که ساخت تا کسی با بزرگ
مگوید که او نه چنان است چون بزرگ وفات کرد نگاه سخن آستند را جواب داد که بش از آن خوا
ندادی و گفت که بلند تر گوید بدین سبب اصم نام نهادند نقلت که روزی در مجلسی
داشت می گفت آهی مرا که امروز درین مجلس کینه کار تراست و دیوان وی سیاه تراست و بر کینه دلم
تراست تو او را پیام ز مردی بود نباشی کردی و بسیار کور را باز کرده بود و کفن برداشته
در آن مجلس حاضر بود چون شب درآمد بعد از خوش نباشی رفت چون خاک از سر کور برداشت
از لحد آواری شود که شرم نداری که در مجلس اصم دی روز آخر زین شوی امشب باز بکار خود
مشغول شوی نباش از خاک برآمد و بنزد حاتم آمد و قصه باز گفت و تو به کرد نقلت که سعد بن محمد

رازی گوید چند سال حاتم را شاکر دی کردم هرگز ندیدم که او در خشم شد مگر وقتی بهار آمده بود
یکی را دید که شاکر دی از آن او را گرفته بود و بپای می کرد که چندین گاه است که کالای من گرفته
تو خورده بهای آن بمن ده شیخ گفت ای جوان مرد مواسایی بکن مرد گفت مواسا ندانم سیم خورم
هر چند گفت سود نداشت سخ در خشم شد و در از کف بر گرفت و بر زمین زد در حال میان بازار
پرز شد همه درست گفت همان بکر حق خویش را و زیادت مگر که دست خشک شود مرد زور
جیدن گرفت تا حق خویش بر گرفت نیز صبر توانست کرد دست دراز کرد تا دیگر بر دارد
دستش حال خشک شد نفعلت که یکی حاتم را بد عوة خواند گفت مرا دات نیست بممانی رفتن
مرد الحاح کرد گفت اگر لابد است اجابت کردن ترا سه کار باید کرد گفت بکنم گفت یکی انجاشینم که
خود خوام و آن بکنم که من خوام و آن خورم که خود خوام گفت جنم کنم پس رفت و در آمد و در صف
نعال بنشست گفتند این جای تست گفت شرط کرده ام که انجاشینم که من خوام چون سوره بنه اند
حاتم فرص جوین از آستین برون کرد و خوردن گرفت گفتند یا شیخ از طعام ما چیزی نخور گفت
شرط کرده ام که آن خورم که خود خوام چون فارغ شدند گفت آن سه باید را در آتش بر تارخ
شود مرد جان کرد گفت اکنون برین راه گذر بنه مرد جان کرد بر خاست و بای بر سه بانه داد
و گفت قرصی خوردم و بگذشت و گفت اگر شمای دایند که مرا طاعت است و دوزخ حق است و از
هر چه کرده باشید بران مرا طایر پسند انکارید که این سه پایه مرا طاعت است بای بدای بنهید و هر چه
درین دعوت بخورید حساب بمن دهید گفتند یا حاتم ما را طاعت آن نباشد حاتم گفت بر فرود
چون طاعت خواهد بود شما را که از هر چه کرده باشید در دنیا و خورده از همه برسند قال الله تعالی
لئن یومئذ عن النعم آن دعوت بر همه ماقمی شد نفعلت که یک روز کسی نزد او آمد گفت
مال بسیار دارم می خوام که اندین مال ترا و یاران ترا بدم می گیری گفت از آن می ترسم که چون تو
بگیری مرا یا بد گفت که ای روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین مرد نفعلت که مردی
حاتم را گفت از کجای خوری گفت از خرمن گاه خدای تعالی که آن نقصان بندد آن مرد گفت
مال مسلمانان بنسوس می خوری حاتم گفت از مال تو هیچ خورده ام گفت نمی گفت کاشکی تو
از مسلمانان بودی آن مرد گفت حجت می گوئی گفت خدای تعالی روز قیامت از بند حجت خود
گفت این همه سخن است حاتم گفت خدای سخن فرستاده است و ما در تو برادر تو سخن طلال است
آن مرد گفت زوری شما از آسمان آید گفت روزی همه از آسمان آید حق تعالی چنین فرموده است

و فی السما روز حکم آن مرد گفت مگر از روزن خانه شما فرود می آید گفت بستان بستان تا روزی بهار
تو در آید حاتم گفت دو سال در کاسوان بستان خفته بودم و روزی بدان من در می آمد آن مرد
سج کرد دیدی که می درود ناگفته گفت موی سرت که می دروی نوشته گفت در سوار و ناز و روزی
بنورسد حاتم گفت اگر چون مرغ شوم برسد و گفت بزیار بشو و روزی بطلب گفت مای را روزی
در زیر آب می دهد اگر من نیز رسد عجب بود آن مرد خاموش گشت و توبه کرد و گفت مرا بندی
گفت طمع از خلق بر تا ایشان بخلی از تو بر ندو همان میان خویش با خدا نیکو کن تا خدا اشکاری ترا
نیکو کرد اند و مرکب با نثنی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند گفتند یا کجای خوری گفت و الله
خوابن السموات والارض نفعلت که حاتم بر سید از احمد جنیل که تو روزی را می جویی گفت
جویم و خورم گفت بش از وقت می جویی یا در وقت می جویی یا از وقت احمد اندیشید که اگر کویم
بش از وقت گوید جوار و زکار خود ضایع کنی در طلب چیزی که منور وقت آن نیامده است
و اگر کویم پس از وقت گوید چه جویی چیزی که از تو در گذشت و اگر کویم در وقت گوید مشغول شوی
بحیزی که حاضر خواهد بود فرودماند درین مسئله بزرگی گفت جواب جنین می بایست داد که جستن درو
برمانه فریضه است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی که ازین مرسته نیست و طلب کردن چیزی
وی خود ترا می جوید و بقول رسول عزم او خود بزد تو باید جواب حاتم اصم انست علیما ان بعد
کا امرنا و علیما ان یز قنا کما وعدنا حامد لغا گفت که حاتم اصم گفت که هر روزی با داد ابله پس سوسه
کند که امر و زجه خوری کویم مرک گوید چه نوشی کویم گفتن کوید کجای باشی کویم بگو که کوید نا خوشی
این کوید و هر که در دمر بگذارد و برو دنفعلت که زن خود را گفت من می روم بغرای جبار همه
جست تو نفعه چند ما گفت چند آنک زن کانی من باشد گفت زدن کانی بدست من نیست گفت
روزی هم بدست تو نیست چون حاتم بر رفت بر زنی مرزن وی را گفت حاتم روزی توجه با
است گفت حاتم روزی خوان بود روزی ده ذواق بحقیقت انجاست زرفه است حاتم گفت
چون بغز بودم روز مصاف ترکی مرا گرفت و بگفتند تا بکش دلم هیچ مشغول نشد و رسید
منظر حکم و تعذیری بودم که نا ترک چه خواهد کرد و ترک طلب کار دمی کرد ناگاه تیر پر آمد و ازین
بعنا و گفتم تو مرا کشتی یا مرا کشتی نفعلت که کسی بسوزی خواست رفت حاتم را گفت و او صبی
مکن گفت که یار خواصی ترا خدای بس و اگر هم راه خواصی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواصی دنیا
بس و اگر مونس خواصی قرآن بس و اگر حاضر خواصی ترا عبادت خدای تعالی بس و اگر وعظ خواصی

ترا می توانی که اینک یاد کردم ترا بسند نیست و وزخ ترا بس حاتم روزی حاتم گفت بگو
گفت سلامت و عافیت حاتم گفت سلامت بعد از گذشتن مراط باشد و عافیت آن است که در
آدم باشی گفتند ترا چه آرزو میکند گفت آرزوی ماست عافیت گفتند تو همه روز در عافیت نمی گفت
عافیت من آن است که در آن روز خدا عاصی نباشم حاتم را گفتند فلان کس سال بسیار حج کرده
است گفت زنده گانی با آن حج کرده است گفتندی گفت مرده را با مال چه کار و مردی مال
بچه کار آید یکی حاتم گفت من حاجه ای دارم گفت خواه گفت حاجتم آن است که تو مرا بسنی و من
ترا بسنم و یکی از مشایخ حاتم را بر سبید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت در آید وضو می کنم
و وضو باطن می کنم گفت ظاهر را بآب پاک کنم و باطن را بتوبه و انگاه بمسجد در آیم و مسجد حرام را
مشاهده کنم و مقام ابریم را در میان دو ابروی خود بنم و بجهت روبرو دست راست خود را در
و دوزخ را بر جیب دامن و مراط را زیر قدم خود دامن و ملک الموت را بسشت انگارم و دل را بچهار
سبب انگارم بیکر بگویم با تعظیم و قیامی بحرمت و قرآنی بانیست و سجودی باتضرع و رکوعی باتواضع
و جلوسی بحکم و سلامی بشکر بگویم نماز من این چنین بود نقلست که یک روز جمعی از اهل علم بکشد
گفت اگر سه چیز در شما نیست دوزخ شما را واجب آید گفتند آن سه چیز چیست گفت حرمت
دین که از شما گذشت و توانیت در آن طاعت زیادت کردن و زکات مان را عذر خواستن و اگر
امروز بگذرد دین مشغول شوی حق امروز یک کزاری دیگر در غیبت امروز بکوشیدن و در صلاح
کار خویش کمالی مکنات باشد بطاعت و خشنودی کردن خصمان سیم هم آنک فردا توجه خواهد بود
و رسیدن نجات بود یا سلاک بود گفت خدای تم بر چه در سه چیز نخواهد است فراغت جهات
بسی از من موزه نخواهد است و اخلاص در کار در نوبیدی از خلق نخواهد است و نجات از عذاب
با آوردن طاعت نخواهد است تا مطیع و نایمید و نجات گفت حذر کن از مرکب سه حال
که ترا بکشد بکبر و حرص مال و خامیدن اما بکبر را خدای ازین جهان برون نه برد تا نخواستند خواب
از کترین کس از اهلوی و اما حرص را برون نه برد ازین جهان مگر کرپنه و تشنه کلویش را
بگیرد و گذرند تا بجز خورده اما خامیدن برون نه برد ازین جهان تا او را نه غلتاند در بول و حدث
گفت اگر وزن کنی بکبر زاهدان روزگار را و علما و قریبان را بس زیادت آید از کبر
اما و وزرا و ملوک گفت بخانه و باغ آراسته غم نشوی که صبح جای بخت از بخت نیست
آدم دید او آن دید و بکبر بسیار عمل غم مشوید که ابلیس با همه طاعت دید آن دید و بکبر بسیار

کرامت و عبادت غم نشوی که بلم با عور با جندان کرامت و با نامه بزرگ خدای که او را داده بود دید
دید خدای تعالی در حق او گفت فتمه کشا لکلب دیگر بدن با سالیان و عالمیان غم نشوی که هیچ
کس بزرگ ترا مصطفی نبود و نباشد عظمی علیه در خدمت وی بود و خوشایان وی در می دیدند و خدمت
می کردند هیچ سود نداشت و گفت مر که درین مذمب آید او را سه کوزه مر کش باید جشید موت لایض
و آن کس کشی است و موت لاسود و آن راه احتمالت و موت الاحمر و آن راه مرقع داشتن است
و گفت مر که بقدر سنج از قرآن و حکایات ماریان در شبان روزی بر خود عرضه کند و در شوش
سلامت نماند نگاه داشت و گفت دل هیچ نوع است و دیست مرده و دیست بیمار و دیست
مقبیه و دیست صحیح و دیست غافل بسدل مرده و دل کافران است و دل بیمار دل گناه کاران
است و دل مقبیه دل جود بدکار است و قالوا قلنا غلف و دل صحیح دل شیار در کار است
و دل غافل دل بی برخورداری است و گفت در سه وقت تعهد نفس کن اول چون عمل کنی یا در
خدای ناظر است بچون سخن گوئی یا در کار خدای می شنود دل می گوئی و چون خاموش باشی یا در کار
خدای می داند که چگونه خاموشی و گفت شہوت سه قسم است شہوتی است در خوردن و شہوتی است در گفتن
در نگرستن در خوردن اعماد بر خدای نگاه دارد در نگرستن عبرت نگاه دارد و گفت در چهار موضع
نفس خود را باز جوی در عمل صالح می ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن بی
خیل گفت منافقان است که آنچ از دنیا بگرد و محرص کرد و اگر منع کند بشکست منع کند و اگر نفقه
کند در معصیت نفقه کند و مومن آنچ گیرد بکم رغبتی خود گیرد و خوف و اگر نگاه دارد و سخن نگاه دارد
سخت بود بر وی نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود حالصا لوجه الله و گفت جهاد سه است
جهادی در سر با شیطان تا وقتی که کشته شود و جهادی است در علایق در ادافه اضرائی و وقتی که گرازد شود
جنانک فرمودند نماز فرض بجایه اشکارا و زکوی مال اشکارا و جهادی است با عداوتین در اسلام
ناگشته شود و یکبار گفت مردم را از همه افعال باید که دیگر از نفس خوشی کنند اول زیاده امتداد است
بر خدای و میانه آنجه است و اخوان اخلاص است و گفت هر چیزی را زستی است و زبیت عبادت
حرف است و علامت خوف کوتاهی اهل است و این آیت بر خواند که ان لا تخافوا ولا تحزنوا
خفت اگر خواصی که دوست خدای باشی راضی باشی بچه خدای کند و اگر خواصی که ترا در آماضا
بستاند بر تو با و بعدد و عده و گفت شباب زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز طعام پیش
نخاوند و بخت مردگان کردن و نکاح و خزان بالغه کردن و کوزاردن و ام و توبه از گناهان و گفت

که قائم را چیزی فرستادندی قبول نکردی گفتند چرا نمی گیری گفتند در بر من دل خوش دیدم و انوار
کرمش عزیز خویش دیدم و دل و کبار قبول کردند درین جهت بود که گفت عز او بر عز خود اختیار کرد
و دل خویش بر دل او برگزیدم نقل است که چون قائم بغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد فراسان
آمده است او را طلب کرد و چون قائم از در راه آمد خلیفه را گفت یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نام که دنیا
در زیر فرمان من است زاهد توئی قائم گفت فی نوبی را بد که خدای می فرماید قل متلع الدنيا قليل
و تو ماند که قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که به دنیا و عقبی پسر فروغی آرم چگونه زاهد من باشم
در کتب معتبره بن عبد الله تهری رحمه الله علیه آن سیاح بساط طریقت و آن غواص دریا حقیقتان
شرف اکابر آن شرف خاطر آن مهدی راه و رهبری سلسله بن عبد الله تهری رحمه الله علیه از
مختصان اهل تصوف بود و از کبار راین طایفه بود و درین شب معتمد بود و در وقت خود
طریقت بود و در بیان حقیقت بود و بر این اوسیا است و در جوع و سهرشانی عالی دامت
و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کراتانیه نظر بود و در مقامات اشیا
نیله بدل بود و در حقایق و دقائق نیله مستاب بود و علما ظاهر جبین گویند که میان شریعت و حقیقت
جمع کرده است و این عجب خود مرد و یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت
میزان و پیرا و ذوالنون مصری بود و در آن سال که حج رفته بود او را دریافت و سبع شنبی را از طفلان
این واقعه ظاهر نبود دست چنانک او را وار و نفل کنند که گفته است که یاد دارم که حق تعالی کیفیت
بر یکم گفتیم بی و جواب دادم و در شکم مادر خویش را یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام
بودی و اندر نماز قائم محمد بن سوار می گزستی که او را قیام است گفتی یا سهل حسب که دلم مشغول
داری و من بنان و اشکارا نطآن اومی کردم تا جنان شدم که قائم را گفتم و احوالی می باشد صعب چنانک
یعنی بنم که سر من سجود است بش عرش گفت یا کوذک بخان دار این حالت را و با کس بگوئی پس گفت
بدل یاد کن انگاه که در جامه خواب ازین بخلو بدن بخلو بگردی بگوی الله معی الله ناطری الله شاهیدی
گفت این را چند شب می گفتم پس او را خبر دادم گفت هر شب صفت بار بگوی می گفتم پس او را
خبر دادم گفت هر شب باز زده بار بگوی آن می گفتم تا ازین طاووتی در دلم بید می آمد چون
یک سال برآمد قائم گفت نگاه دار تا آخر موضع و دایم بران باشی مادر کور شوی که در دنیا و آخر
تا آخر آن خواهد بود پس گفت سالها بگذشت همان می گفتم تا طاووت آن در من بید آمد پس قائم گفت
یا سهل هر گرا خدایا او بود و در برای منند چگونه معصیت کند خدای را بر تو پایا اگر معصیت نکنی

نکته پس من در خلوت شدم انگاه مرا بدیستان فرستادند گفتم من می ترسم که صمت من بر اکنش شود یا علم
شرط کنید که سلسله بنزدیک وی باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بر سر نهادم
و قرآن بیاموزم و صفت سال بودم که روز دوشنبی بوسه و قوت من نان جو بود و در وازده سالگی
مرا ملاقات کرد که کس حل نمی توانست کرد در خواستم نام را میره فرستادند تا آن سلسله را بر سر نهادم
و از علما بهره بر سیدم هیچ کس را جواب نداد بعبادان آدم بنزدیک مردی که او را حبیب بن حرم
گفتندی و برابر سیدم جواب داد بنزدیک وی یک جلدی بودم و مرا از وی بیه خواب بود پس قائم
و قوت خود بیان باز آوردم که مرا یک یکم درم جو خریدندی و آرد کردندی و نان بخندندی و بر شنبی
سحر یک قبه و روز کشت دینی تا به خوشی می نمک این یک درم مرا یک سال پسند بودی پس عزم کردم
بر سه شبان روز یک بار روز یک شام پس پنج شبانه روز رسانیدم پس صفت روز بر دم پس
بست و پنج شبانه روز رسانیدم نقل است که محققا روز رسانید بود که او در جمل شبان
روزی یک ادا معزی خوردی و می گفت چندین سال خود را بیاموزم در سیری و کرسنگی را ابتدا
ضعف من از کرسنگ بود و قوت من از سیری چون روزگار برآمد قوت من از کرسنگی بود و ضعف
من از سیری انگاه گفتم خداوند اسماء را دیده از مرد و برد و زن سیری در کرسنگی و کرسنگی در سیری از تو
و بشهر روزه در شبان داشتند است که بشهر اخبار در شعبان آید است و چون ماه رمضان آید
بکار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی نقل است که روزی گفت توبه فریضه است
بر بند و هر نفسی خواه خاص باش و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی مردی بود در تره که نسبت
بر بند و علم کردی بروی خروج کردی من سخن گویی که کوی که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را
از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عالمه بد کرد و اندوا حوالش را نمی لفت منسوب کردند
و کفر کردند بنزدیک عوام و بزرگان و او سران نداشت که با ایشان مناظره کند غوغای دادندش
سوز دین دامنش بگرفت و هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زرد سیم
نوشت و خلق را کرد که در آن کاغذ بارها بر سر ایشان افشانند سر کس کاغذ بان برداشتند بر
دران کاغذ نوشته بود و بدیشان می دادند شکران را که دنیا از قبول کردند چون همه بداد سفر جاز میش
گرفت و بانفس گفت ای نفس من فلک شتم پیش از من هیچ آرزو نخواه که نسلک نفس با او شرط کرد که نخواهم
بکوفه رسید نفسش گفت تا اینجا از تو چیزی خواستم اکنون بآره نان و مایه آرزو دادم مرا بهر تا بخورم
و ترا تا بکوفه نرسانم بکوفه در آمد خواستی دید با شربت به بودند گفت این اشتر را روزی چند اهره و بهیچند

دو درم شیخ گفت اثر را بکشاید و در ایندیر و نماز شام یکم به بهیدار شد را بکشاید و در شیخ
در خواستند نماز شام شبانگاه یکم به شیخ دادند بنان و ماسی خرید و در پیش نهاد و گفت
ای فقیه کاه که ازین آرزوی خواستی با خود قرار ده که از با دوتا شبانگاه کار ستوران بکنی
تا بآرزوی خود برسی کعبه رفت و انجا بایستاد و مثل شیخ بسیار را او در یافت انگاه بستر آمد
و ذوالنون را انجا یافته بود و هرگز نشت بدیوار باز نهاد و بای دراز نکرد و شیخ سوال را بر سر
جواب داد و بر منبر نیامد و چهار ماه انکشت بای رابسته داشت در ویشی آرزوی رسید که انکشت
ترا بر رسید است گفت شیخ رسید است انگاه ان در ویشی هر رفت نزدیک ذوالنون او را دید
انکشت بای بر بسته بود و گفت جدا افتاده است ذوالنون گفت در خاسته است گفت از کی برفت
از چهار ماه باز آن در ویش حساب کرد در آن وقت بوده بود که ذوالنون را در خاسته بود و
سهل موافقت انکشت بای خود بسته بود یعنی موافقت شرط است ذوالنون گفت او کسی است که
از در و اما انگاه است و موافقت می کند نقلت که روزی سهل در ستر بای دراز کرد و نشت
بر دیوار باز نهاد و گفت سلونی عابد را بکم بر رسید از من از انچه شمارا بدیده آمده است گفتند بنش ازین دعوی
ازینجا کرده گفت تا استاد زنده بود شمارا با داب باید بود و اکنون شیخ مافات کرده است
ان زمان می گویم نادر این سخن نوشتند همان وقت که او این سخن گفته بود ذوالنون در منبر گذشت و
نقلت که عرویش بیمار شد چنانکه همه اطباء را معالجه او عاجز شدند او را گفتند این کار کسی است که بجا
الروح باشد تا دعای بکنند گفتند سهل مستجاب الدعوی است عرو فرمود تا او را طلب کردند و حکم فرمود
اولوا الامر ارجابت کرد چون در پیش او نشت و آن حال بگفتند سهل گفت دعا در حق کیست
مستجاب شود که تو بکنند و بخدای باز کرد و ترا در زندان مظلومان باشند همه را با یکدیگر
و تو بباید که بعد از آن سهل گفت خداوند انجا ننگ دل معصیت او باز نمودی عز طاعت من بدو
و چنانکه باطنش را لباس انابت پوشید ظاهرش را لباس عافیت پوشان چون این دعا کرد و عرو
در حال نشت و صحت یافت و مال بسیار بروی عرو که هیچ کس نکرده و از انجا برون آمد مریدی گفت اگر جری
قبول کردی تا در وجه واهی که کرده بودیم بگزاردی بر بودی مرید را گفت ترا زاری باید بنگران
مرید که کرده و نشت و حشر اوید جلد زگرشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای چنین حالی
بود از مخلوقه جزئی خواهد نقلت که سهل چون سماجی شنیدی او را و جدی بدو آردی
بیست و پنج روز در آن و جماندی که طعام نخوردی و اگر رستان بودی عرقی کردی که

براهش تر شدی چون در آن حالت علما از وی سوال کردند گفتی که از من بر رسید که شمارا از من و از کلام
من درس وقت هیچ منفعت نباشد و الله اعلم نقلت که بر آب رفتی که قدش هیچ ترکشتی بکی
گفت می گویند تو بر آب می روی گفت مؤذن این مسجد را بر سر کی وی مردی راست گوی است
گفت بر سیدم مؤذن گفت من را ندانم لیکن دین روزی در عوض در آمد غسل یار و در عوض افتاد
اگر من نبود می درازدم مریدی شیخ بو علی دقاق چون این بشنود گفت او را کرامات بسیار است
لکن خواست با کرات خود را بپوشاند نقلت که یک روز در مسجد نشسته بود که بوتری بقتل داد که ما
در رخ سهل گفت این ساعت شاه شجاع که مایه ببرد چون نگاه کرد دم جنان بود یکی از بزرگان
گفت که روز آذینه بش از نماز نزدیک سهل شدم ماری را دیدم در آن خانه من رسیدم گفت
در ای کس حقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است بر سر دراکت در نماز آذینه جوی
کفم میان ما و مسجد یک شبان روز راه است دست من گرفت چون نگاه کردم خود را در مسجد
آذینه دیدم نماز کردیم و سرون آمدم من در آن مردمان می نگرستم گفت اهل لا اله الا الله بسیار
اند و مخلصان اند که اندک نقلت که شیران و سباع بسیار بنزدیک او آمدند و وایشان را غذا
دادی و مراعات کردی و امروز در ستر خانه سهل بیت السباع گویند و از بسکی قیام شب
کرده بود و در ریخت بجای آمده کشید بر جای ماند بود و حوت بول در وی بدیده آمده چنانکه در
جند بار حاجت آمدی و بسوخته جای با خود داشتی از بهر انک نتوانستی نگاه داشت تا چون
نماز در آمدی انقطاع بدی رفتی طهارت کردی و نماز کردی فی رحمت و انگاه باز بر جای ماندی
و چون بر منبر آمدی هم حشش رفتی و در ذایل شدی و چون فرود آمدی بار علشش بر دآمدی اما یک فرقه
از ترعت بروی فوت نشدی نقلت که مریدی را گفت جند کن تا مرید و زکوی الله الله ان مرید
گفت تا بران خوی کردی گفت اکنون شبها بران بیوند کن چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را بخواب
دید می همان الله گفتی خواب تا او را گفتند ازین کار باز کرد و بیاد داشت مشغول شونا چنان
شد که همه روز کارش مستغرق آن شد و قتی در خانه بود جزئی از با لا بقتاد و بر پسر وی آمد و
و قطرات خون از سرش بر زمین حگد و نم نقش الله الله بدیده آمد نقلت که مریدی را کاردی
فرمود مرید گفت نتوانم از بیم زبان مردمان سهل وی با صاحب کرد گفت مرد حقیقت این کار
نرسد تا از دو صفت یک حاصل نکند یا خلق از چشم وی بسفد که باک ندارد و جو خالق نبیند
یا نفس وی از چشم وی بسفد و باک ندارد و جو صفت که او را ببنده همه حق بیند نقلت

که در پیش بریدی حکایت می کرد که در بهر نان وای است که درجه ولایت دارد و برید برخواست
و بصره رفت آن نان بای را دید خلیفه در محاسن کرده و نان می خست چنانکه عادت نان بر
باشد چون چشم مرد بر روی افتاد بر خاطر او بگذشت که اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احرار
مکروی پس روی سلام گفت و چیزی سوال کرد نان بر گفت چون اول چشم حقارت در من بگشتی
ترا در سخن من فایده نبود و تعلست که شیخ گفت وقتی در باری می رفتم مجروح و سرنی دیدم که می آمد
عصا بر پرست و عصای در دست گرفته گفتم مگر از فاقه باز مانده است دست بچسبیدم
و چیزی بوی دادم که ساختن کن نا از مقصود باز نمانی انگشت تعجب در دندان گرفت و دست
در مو کرد و مشت ز زبک گرفت و گفت تو از حبس می گیری و من از غیب این بگفت و نابید شد
من در حیرت آن می رفتم تا بعوفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یک طواف
می کرد و بجای که رفتم آن بر زن را دیدم چون ما بید گفت یا سئل هر که قدم بر گریه دنا جمال کعبه را
بند لایب او را طواف باید کرد اما هر که قدم از خودی خود بر گریه دنا جمال حق بند کعبه را کرد و ی
طواف باید کرد و تعلست که گفتی از بدلان نیز من رسید و با وصحت کردم و بختامی رفت از نماز شام
تا سحرگاه چون نماز باید بگذرادی و در آب فرو شدی و بریز آب نشستی تا وقت زوال چون اینچ
بانگ نماز کردی و از زیر آب برون آدی یک سرموی بر روی تو نبودی و نماز مستثنی بگذرادی پس بریز
در شدی و از آن آب جز بوقت نماز برون نیادی مدتی بامن بودم بدین صفت که البته هیچ خودی
و با هیچ کنش نشستی تا وقتی که برفت و گفت بشی در خواب قیامت را دیدم که جمله خلایق در میان
موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از جای یک را می گرفت و در هشت
ع بر دگفتم این چه مرغیست حق تعالی بندگان خود را بدین منت نهاده است ناگاه کاغذی از میوه
آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغی است که او را روح گویند و گفت بخواب دیدم که در هشت
برده اند سیصد تن را دیدم گفتم السلام علیکم پس رسیدم که خوف ناک تر چیزی در دنیا که خوف شما
از آن بیش باشد چه بود و گفت خوف قامت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم
و در بنام محمد در و دمید و کنیت او ابو محمد کرد و در جلد هشت یک بر کن نیست که نام محمد بر روی نشسته
نیست و در خشت نیست در جلد هشت الانام او کشته اند و ابتداء جلد اشیا بنام او کرده اند و
جمله بنیاد و خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را خواب دیدم که بر تو چه سخن
گفت اشارت دل های بندگان خدا و بند جهان و گفت ابلیس را دیدم در میان تو نمی بختش بودم

چون آن قوم بر فتند گفتم صحت کنم سا و در تو جید سخن بگویی گفت ابلیس در میان آمد و فصل بگفت
و که اگر عارفان وقت حاضر بودند می انگشت تعجب بدان گرفتند و گفت من کسی را دیدم در
عظیم کرسند بود و بقیه پیش آوردند مکر شهت آلوده بود و ترک گرفت و نه خورد و آن شب از کرسند
طاعت نتوانست کرد و چشم من در خواب رفت چنان دیدم که هر دو آن یک شب کرسند
از طعام شهت باز کشیدن از با ثواب اعمال جمله خلایق برابر می کردند نمی فروخت که باز
و گفت اگر شکم من بر خمر شود دوسته از آن دارم که بر طعام حلال کفند چرا گفت از آنکه چون
شکم من بر خمر شود و عمل ببارد و آتش شهوت میرد و خلق از دست زبان من این شوند و ما چون
از طعام حلال بر شود و فضل آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس بطلب آرزو های خود
سر بر آرد و گفت خلوت درست نباید مگر بحلال خوردن و حلال خوردن درست نیاید
حق خدای دادن و گفت هر که در شبان روزی یکبار خوردن این خوردن صدیقان است
و گفت درست نبود عبادت هیچ کس را و خالص نبود عمل که می کند تا مرد کرسند بود و گفت
باید که مرد از سه چیز مکریزد تا در عبادت درست بود کرسند دیگر در ویشی دیگر خوری و گفت
هر که کرسند کشد شیطان کرد و او نکرد و بدو مان خدای چون سیر بخورد طلب کرسند کند از آنکه شمارا
مبتلا کرد و اندیشه خور و اگر جنس بکند از حد و کور بد و طاعتی شود و گفت سر همه افتد
سیر خوردن است و گفت هر که حرام خورد و سفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نخواهد
ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد و سفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خبر بد و بیوسه بود
و گفت حلال صافی آن بود که اندرون خدای را فراموش کند و تعلست که شاکر دی را از آن
سهل کرسند بغامت رسید و چند روز بر آمد گفت یا استاد ما القوت قال ذکر لای لا یوت
گفت خلق بر سه قسم اند که می اند با خود جنگ برای خدای و کرمی اند با خلق جنگ برای
خدای و کرمی اند با حق جنگ برای خود که چرا قضاء تو بر ضا مان نیست چرا مشیت تو مشاود
نیست و گفت هر که خواهد که تقوی وی درست آید کوازمه گمان دست بردار و گفت هر که
کند که زیاده اندک عذاب نفس خود و اندید و گفت بنده را تعبد درست نماید تا آنکه
در عدم بر خویش اثر دوستی بندد و در فنا اثر وجود و گفت برون رفتند علما و عباد و زما
از دنیا و دلها از دنیا سنوز در غلاف بود و کاش و نشد مگر دلها صدیقان و شهیدان و گفت
ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او بر و بر و روح او با خلاص و اخلاص و بشايع و اخلاص

تبر کردن بود از هر چه دون خدای است و گفت. بهترن خایفان مخلصان اند و بهترین مخلصان
آن قوم اند که اخلاص ایشان تا بر کمر برسد و گفت. جز مخلص واقف ریا نبود و گفت. آن قوم که
بدین مقام بد آمدند ایشان را بیلا مرکب دارند و اگر بچند جدا بازمانند و اگر بیارمیدند سوزند
و گفت. هر که خدا را بپرستد با اختیار خلقش را باید برسنیدن با ضطرار و گفت. حرام است
بر دلی که بغیر خدای آرام گیرد و تواند یافت که مرکز نوی نقس بری رسد و گفت. حرام است بر دلی
در جزیری بود که خدای بدان راضی نبود که در آن دل نوی راه یابد و گفت. هر دلی که کتاب
و سنت گواه او نبود باطل بود و گفت. فاضل ترین اعمال آن بود که بند باک کرد از دیدن پاک
خوبش و گفت. هر که نقل کند از نفس نفسی که نبه در خالق بود خود ضایع کرد و گفت.
سمت آنست که زیادت طلبد چون تمام شود مقصود برسد ما منقطع کرد و او را کرامت برآید
و گفت. اگر با نبودی بحق راه نبودی و گفت. هر که جمل و ز با خلاص بود در دنیا را بد کرد
و او را کرامت بدید آید و اگر برید نباید خلل از وی افتاده باشد اندر راه کفند چگونه برید
او را کرامت گفت. بکبر و آنچه خواهد از آنجا که خواهد چنانک خواهد و گفت. هر دل که با علم
کرد از همه و لطافت تر بود و علامت آن دل که با علم سخت کرد آن بود که دل وی بند بر
و چیلنا بسته شود و بد بر خویش خداوند تسلیم نتواند کرد و هر که حق تعالی تدبیر او با کرد
هم بدین جهان و هم بدان جهان او را بد و زخ اندازد و گفت. علما سه قوم اند عالم است
بعلم ظاهر که علم خویش را اهل ظاهر می گوید و عالم است بعلم باطن که علم خویش را اهل باطن
می گوید و عالمیت بعلمی که میان او و میان خدای است آن را با هیچ کس نتواند گفت و گفت.
آفتاب بر نیامد و فر و نشد بر هیچ کس نیکوتر از آنک خدای را بر گردید بر تن و جان و مال
و دنیا و آخرت و گفت. هیچ معصیت عظیم تر از جمل نیست و گفت. بدین مجوهای چشم حقارت
منکریت که ایشان خلیفان انبیاء اند گفتند کسی گفت. علم شما چیست گفت. این علم ما به صرف نیاید
و لکن آن علم را بتکلف را نتوان کرد و چون این حدیث نماند خود آن هم از توبه ستاند و گفت.
اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای و اقتدا بسنت رسول عزم و خوردن حلال و باز
داشتن دست از نجسین خلق و اگر چه ترا بر نجاست و دور بودن از منامی و تعجیل کردن
بکزاردن حقوق و گفت. اصول مذموب سه چیز است اقتدا به رسول در اخلاق و افعال خوردن
حلال و اخلاص در جمل اعمال و گفت. اول جزیری که مبتدی را لازم آید توبه است و آن نیست

و شتوات از دل بر کنند و از حرکات مذموم حرکات محموده نقل کردن و دست ندهند به بند را
توبه کردن تا خاموشی لازم خود نکند و خاموشی لازم او نکند تا خلوت نگیرد و خلوت لازم
او نشود تا طلال نخورد و خوردن طلال دست ندهد تا حق خدای بکوارد و حق خدای گزاردن
حاصل نکند و مگر حفظ جوارح و ازین همه شمر دیم هیچ میر نشود تا یاری خواهد از خدای برین جمل
و گفت. اول مقام عبودیت بر خاستن از اختیار است و پیر ارشدن از حول و قوع خویش
و گفت. بزرگ ترین مقامات آن است که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کند و گفت. و میان
دو جز مملکت کرد اند طلب غر و خوف در ویشی و گفت. هر که دل وی خاشع بود و بگو کردی
نکرد و گفت. پنج جز از کوه نفس است در ویشی که توانگری نماید و کرسنه که سیری نماید و
اند و میکن که نشاذه نماید و مردی که او را با کسی دشمن بود دوستی نماید و مردی که شب نماز
کند و بر ز روح دارد و قوت نماید از خود و گفت. میان خدای و بند هیچ حجاب غلیظ
تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای نزدیک تر از افتقار خدای و گفت. هر که
مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او مکرر خاین باد و شایع
مطلع نبود و گفت. بوی صدق نیاید هر که مدامنت کند حق تعالی نورسنت از او برود
در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از او برود و گفت. هر حلال که اصل مصالح خواهد
که بکیر ندان برایشان حرام شود و گفت. مثل سنت در دنیا چون هشت است در عقب که هر که
در هشت شد ایمن شد از خوف و بلا و هم چنین هر که بر جاده سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت و
و گفت. هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان
طعن کرده است و در سنت نباید کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که از اهل توکل
در سنت نیست کسی که برزیت تعاون یعنی معاونت کند با خلق تا دل خلق از وفارغ بود و گفت.
اگر توانی که بر صبر بشینی جهان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند و گفت. اصل جهل آفتنا
اند که صبر است بر جزا و غایت شکر عارفان است که بدانند عاقر است از آنک شکر او تواند
گزارد ما حد شکر تواند رسید و گفت. خدا را در هر روزی و شبی و سلطه عطا ماست و بزرگ
ترین عطا ما اینست که ذکر خوش ترا الهام کند و گفت. هیچ معصیت نیست بر تر از فراموشی حق
و گفت. هر که بخوابد چشم خویش از حرام کرده خدای یک چشم زخم هر که در جمل عمر بدو راه نیاید مگر
گفت. که راه نیاید در آن نفس و گفت. حق تعالی هیچ مکلفی نیافرید از عرش تا بری او دل ندهد

عزیز تر از بحر انگ هیچ عطای نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز ترین عطا ما بجز ترین
مکانها بنده و اگر در عالم مکاینه بودی از دل مؤمن عزیز تر معرفت خود را انجا نهادی و گفت
عارف آن است که هرگز ظلم او نکرد و مردم خوش بوی تر بود و گفت یاری ده نیست الا خدا
و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زادی نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج
چیز که گفتم و گفت هیچ روز نکند که حق نداند که بنده من انصاف نمی دمی ترا یاری کنم و تو را
نرموشی کنی ترا خود می خوانم و تو بدرگاه کسی دیگر می روی و من بلاما از تو باز می دارم
و تو بر کلاه معتکف می باشی یا فرزند آدم فردا که مقامت حاضر آبی چه عذر خواهی گفت
و گفت خدای تعالی خلق را با فرید گفت با من را ز کوبید و اگر از کوبیت بقدره من بگریست
و اگر این بکنید حاجت از من خواهم و گفت دل هرگز ز زدن نشود و تا نفس نهد و گفت
هر که بنفس خویش مالک شد و بر دیگران نیر مالک گشت چنانکه گفته اند با دشا تن خود
با دشا مرتبی و گفت ختم تو با تو بر ناید چون تو با خود بر آمده و هر که انفس را بر وی مالک
شد دلیل شد و گفت اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و گفت خدا را
هیچ عبادت نکنند فاضله از عبادت مخالفت هو انفس و گفت هر که نفس خود را بشناسد
خداوند خود را بشناسد و هر که خدای را شناخت غرق گشت در دریای اندوه و شادی و گفت
حاصل معرفت چیر نیست و در مشت و گفت اول مقام معرفت آن است که بنده را یقین دهد
در سر وی و جلد جوابی دی بدان ماضی و یقین آرام گیر و یقین خاطرهای بدان صفت یقین بود
و گفت اصل معرفت خدای اصحاب اعراف اند و همه را بنشان او شناسد و گفت صادق آن
بود که خدای تعالی فرشته بروی کار کرد که چون وقت نماز در آید بنده را بر نماز برانگیزاند و اگر
باشید بیدار کند و گفت از توبه قرآنومیزی بشان بود که از توبه کفار و اهل ملل حاصل و گفت
لا اله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بدان بدل و اعتقاد بدان بر بان و وفای بدان بفعل
و گفت اول توبه اجابت است بر نایب است بر توبه است بر استغفار اجابت بفعل
و نایب بدل و توبه نیست و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آن بود که صافی شود از کور
و پر شود از فکر و در قرب خدای منقطع شود از بشره و یکسان شود در چشم او خاک و زرد و گفت
تصوف اندک خوردن است و با خدای آرام گرفتن و از خلق کرختن و گفت تو کل جان بمر آن
هر که در تو کل حال بیاورد و کوسنت او را فرو گذارد و گفت اول مقامی در تو کل آن است که

بش قدرت جنان باشی که مرده بیش مرده شوی تا چنانکه خواهد او را می کرد و او را هیچ اراده
نمود و حرکت نباشد و گفت تو کل درست نیاید الا ببدل روح و بدل روح نتوان کرد الا ببدل
تدبیر و گفت نشان تو کل سه جز است یک انگ سوال کند و چون جز بدد آید بپذیرد چون بپذیرد
گذارد و گفت همل تو کل سه جز است و مندر حقیقت یقینی و مکاشفه عینی و مشاهد قرب
حق تعالی و گفت تو کل آن است که خدای را متمم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رساند
و گفت تو کل آن است که اگر جنبی بود و اگر نبود در هر دو حال ساکن بود و گفت تو کل
دلی را بود که با خدای زندگانی کند بی علایقی و گفت جمله احوال را روی است و وفای مگر
تو کل را که همه دوستی قفا معنی آن است که زنده و تقوی از احتیاج دنیا بود و بجا پاده
در مخالفت نفس و هوا بود علم و معرفت در دید و دانش آشنا بود و خوف و رجا از لطف و کرم
بود تقوی و تسلیم در رنج و عذاب و رضا بقضا بود شکر بر نعمها بود صبر بر بلا بود تو کل را
بود لا جرم تو کل همه روی بود دنیا فضا اگر کسی گوید دوستی نیز نمی است که تو کل بر خدا
گویم دوستی بر خدا نبود با خدای بود و گفت دوستی دوست بکردن طاعت کردن بود و ارحم
دور بودن و گفت هر که خدای را دوست دارد و عیش او دارد و گفت چنان بلند تر است از خوف
که چنان خاصکان را بود و علما را خوف و گفت عبودیت رضا دادن است بفعل خدای
و گفت مراقبت آن است که از فوت دنیا نرسی و از فوت آخرت ترسی و گفت خوف نما
و رجا ماده و فرزند هر دو ایمان است و گفت هر که بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد
خوف دور بودن است از نوا می و رجا شتابن است با و او امر و علم رجا درست نیاید الا با
و گفت بلند ترین مقام خوف آن است که بنده خائف بود تا در علم خدای تقدیر او بر چهره افتد
و گفت که مردی دعوی خوف می کرد سهل گفت سر تو بر وزن از خوف قطیعت هیچ خوف
مست گفت مست سهل گفت تو خدای را شناخته و از طبیعت او ترسیده و گفت چه انتظار داشت
از خدای تعالی و گفت مکاشفه آن است که گفته اند لو کشف الغطا ما از دلت یقینا که گفت قوت
منابت سنت است و گفت زهد در پنج جز است یکی در ملو پس که آخران و در زهد خواهد بود
و زهد در برادران که آخران فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخران فنا خواهد بود و گفت
و رع ترک دنیا است و دنیا نفس است و هر که نفس خود را دوست گرفت دشمنی خدای را گرفت
و گفت سفر کردن از نفس بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است

یا منافق یا مرای و گفت نفس را شر ما بسیار است یکی از آن شر ما آن است که بر فرعون اشکارا
کرد و جز فرعون اشکارا نکند و آن دعوی خدایی است و گفت نفس خاین است مانع از
از دولت و گفت انس کسی کیر که نزد یک دوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب
بباد از انرا خیرات و قرب داد و بقیین و گفت روغن بکار داریت تا عقلان زیادت شود
هرگز خدای را هیچ دلی ناقص عقل در نیافداست و گفت عقل بر سه حال است عقل ذات
و آن مکاشفاست و عقلی صفات و آن موضع نور است و عقلی حکم ذات و آن آواز است و ما فیکر
از انس گفت انس نیست که اندامها انس کیر به بدن و بنده انس کیر و خدای و بر سید نازا بنده
احوال و نهایت آن گفت درع اول ز معداست و زید اول توکل است و توکل اول در جوار
است و موقت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و ترک شهوات اول رضا است و رضا
اول موافقت است و بر سید ناز چه جز نخر بود و بر نفس گفت اخلاص در اخلاص هیچ
نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر که اجابت نیست اخلاص نیست بر سید ناز
اخلاص گفت اخلاص آن است که جنابک دین را از خدای گرفته هیچ کس دیگر نمی جز بخداوند
گفند ما را وصف صادقان کن گفت شما نیز اسرار صادقان بیارت نامن شما را خبر دهیم از
وصف صادقان گفند شما هم جست گفت عبودیت گفند عامیان را انس و گفت نه و نه
اندیشه معصیت کند گفند چه جز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانک روز خیانت
کند گفند مردی کوید من همچون در می ام حرکت بکنم تا وقتی که مرا حرکت ندهند گفت این سخن
نیکو بد کرد و تن یا صدیقی یا زندقی گفند در شبان روزی یکبار طعام خوردن گفت خوردن
صدیقان بود گفند دوبار گفت خوردن مؤمنان بود گفند سه بار گفت بگو تا آخری در
بنده تا چون ستوران می خورد پس بر سید ناز از خوی نیکو گفت کمتر ترن حالش را با گشت
و مکاشفای ناکردن و آمرزش خصم خواستن و بروی نشودن و گفت روی آوردن
بندهکان خدای زهد است بر سید ناز چه جز اثر لطف خود به بنده آورد گفت چون در گری
و بیماری و بلا جبر کند اما ما شاء الله بر سید ناز کسی که روز ما بسیار هیچ نمی خورد و کجای
ان آتش کرسنگی او گفت آن نادر را نوبت نشاند و گفت کرسنگی را سه منزل است یکی جوع
طبع و این موضع عقل است و جوع موت است و این موضع فساد است و جوع شهوات
است و این موضع اسراف است بر سید ناز که توبه جست گفت اندک گناه را فراموش بکنی

مردی گفت لابل که توبه آن است که گناه فراموش کنی سهل گفت چنین نیست که توبه بسته
که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود و گفند ما وصی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است تا خوردن
وی خوابی و تنهائی و خاموشی و گفت که یکی گفت سهل انخواهم که با تو صحبت دارم گفت چون
از مایکی میرد با که صحبت داری آن شخص گفت با خدای تعالی سهل گفت بنده که من مردم با خدای
صحبت دار گفت اگر تو از سباحت می ترسی با من صحبت مدار و گفت می گویند که شیران
بر زیارت تو می آیند گفت آری سگی بر سگ آید گفند در ویش کی آساید گفت انگاه که خود را جزا
وقت بیند که در وی بود و گفند از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان از جهت
انکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن بنزدیک ایشان نا و بی بود و لا جرم
ترا در کل احوال معذور دارند و مناجات اوست که گفت الهی تو را یا در دی و من کسین
و اگر من ترا یا دکنم چون من کسی نه مرا این شادی پس نه و سهل بن عبد الله و اعطی و علی
حقیق بود و خلق بسیار بسبب و براه باز آمدند و ان روز که وفات او نزدیک رسید چهار
صد مرد مرید داشت آن مردان مرد بر سر بالینش بودند گفند یا شیخ بر جای تو که نشیند و بر
تو که سخن گوید بگری بود او را شاد دل گفندی پر چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل نشیند
خلق گفند مگر این پیر را عقل تفاوت کرده است کسی چهار صد مرد عالم باک دین را را کند
و بگری بر جای خودش انداخت و گفت شود در باقی کنی بر وید و آن شاد دل را بنده من آورد و پیر
و رند چون او را بدید شیخ گفت ای شاد دل چون روزیسم بود از وفات من بعد از نماز و پیر
بر من بر من رو و بجای من نشین و خلق را سخن گوئی و وعظ کن شیخ این بگفت و در گذشت
روزیسم از وفات شیخ آن کبر را منبر کردند و خلق بسیار بیامدند تا چه خواهد گفت چون
منبر شد گفت آن منبر شما را بشمار رسول کرده است و مرا گفت یا شاد دل گاه ان نیامد که زمار
کبری بری اکنون بریدم و کار در نهاد و زمار را برید و گفند است که وقت ان نیامد که کلاه کبری
آن سربهی اینک نهادم و گفت اشهدان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ
گفند است بگوی که ان بر شما بود و استاد شما بود نصیحت استاد خود پذیرفت شرط است اینک
شاد دل ز نامه ظاهر برید اگر خوابید که نقیامت ما را بنید به جوانمردی بر شما باد که همه زناها
باطل را برید این گفت قیامت انان محفل بر آمد و حالاتی عجب ظاهر شد نفیست که آن روز که
جنان شیخ بر داشتند خلق بسیار رحمت می کردند جود بود و مفاد ساله چون بانگ و مشغله نشنود

برون آمد تا جست چون جهان برسد آواز برآورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید
فرشتگان فرو می آمدند و خوشترن را بر جهان اوی می لیدند در حال کلمه شهادت گفت و مسلمان
تعلست که ابو طلح بن مالک گفت سهل آن روز که از مادر آمد روزه دار بود و آن روز که برفت
هم روزه دار بود و حتی رسید روزه ناکشاده تعلست که روزی سهل نشسته بود با یاران
مردی اینجا بگذشت سهل گفت این مرد با حق تعالی سری دارد بنکرستند مرد رفت و چون سهل
وفات کرد و میریدی بر سر کوروی نشسته بود آن مرد را دید که بگذشت مرید گفت ای خواجه این بر که
در اینجا است گفته است که تو سری داری حق انک خداوند ترا این سر داده است جبری بماند
آن مرد بگوید سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در کور با وازی بلند گفت لا اله الا الله
وحد لا شریک را ان حرکت ای سهل میگویند که اصل لا اله الا الله را تا یکی کور نبود راست است
سهل گفت راست است رحمة الله علیه که معروف کرخی رحمه الله علیه آن هم دم نسیم و صان
آن محرم جیم جلان آن مقدای صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی
قطب وقت معروف کرخی رحمه الله علیه مقدم اصل طریقت بود و مقدای طوایف بود و مخصوص
با نوع لطایف بود و سید جهان وقت خود بود و خلاصه عارفان عهد بود بل که اگر عارف
نبودی معروف بودی که امارات و ریاضات و بسیار است و در قوت و تقوی آینی بود و عظیم
لطف و قدری داشته است و در مقام انس شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسایو
چون او را بر معلم فرستادند شاستاد گفت بگوی ثالث نما که گفت فی بل هو الله الواحد القهار چند
می گفت بگوی که خدای ساست او می گفت یکی است هر چند استاد بزرگش سود داشت بکار سخت
زوش معروف بگریخت و بش نیافندش مادر و پدرش گفتند کاشکی بیایدی تا مریدی را و خوشی
مانیز موافقت او کردی وی بر رفت و بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان شدند بعد از آن بندگان
بیامد و در خانه بزرگرفت گفت کیست معروف کرخی گفتند بگرام دینی گفت بر دین محمد رسول الله
ام بدرو مادرش در حال مسلمان شدن انگاه بداد و طایبی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عباد
و مجاهدت بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشایخ کشت تعلست که محمد بن منصور بوی
گوید که نزدیک معروف بودم در بغداد اثری زخمی بروی او دیدم نفتم دی نزدیک تو بودم این نشان
نبود ام و زاین چیست گفت جبری که ترا جاره است پرس و پرس از جبری که زبک را دید گفت حق معبود که
بگوی گفت و دوش غازی کردم خواستم که بگردم و طوایف بکنم بسوی زرم رفتم تا آب خورم پای من

بنفید و روی من بدان در آیین شان آن است تعلست که کبار بدیده رفته بود بطهارت کرد
و مصحف و مصلح در مسجد نهاده بی زنی در آمد و برگرفت وی رفت معروف و فاضل وی رفت تا نزد
رسید و با وی سخن گفت سر در پیش افکند تا چشم او بروی نفتم گفت هیچ بسر که قرآن خوان نداری
گفت ندارم گفت مصحف بمن ده و مصلح ترا آن زن از علم او بشکفت ماند و مرد و آنجا بنهاد معروف
گفت مصلحی ترا حلال گیر آن زن از شرم و خجالت آن بشتاب بر رفت تعلست که یک روز شیخ
می رفت جماعت جوانان می آمدند و فساد می کردند تا بلب و جلد رسیدند یا را که گفت یا شیخ و یا
تا حق تعالی این جلد را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود معروف گفت و ستبارد
بسر گفت آنگهی چنانک درین جهان شان عیش خوش دادی در آن جهان شان عیش خوش ده
اصحاب متعجب بماندند گفتند خواجه ما سیرین دعائی دانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع
چون شیخ را بدیدند رباب شکستند و خبر بخشد و گریه برایشان افتاد و در دست و پای
شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جلد حاصل غی غرق و فی انک رنجی بکسی رسد
تعلست که سری سقطی گفت روز عید معروف را دید که دانه خرما می چید گفتم این را چه می کنی
گفت این کو ذک تیم را دیدم که می گریست گفتم چرا می گری می گفت من تیم نه مادر دارم و نه پدر کو ذک
دیگر جلد جامه نو پوشیده اند و من ندارم و ایشان جوان دارند می بازند و من ندارم اکنون
این دانه ها چیست تا بفر و شتم و وی را جوی خرم تا بگذر بازی کنند سری گفت و این کار را
کفایت کنم و دل ترا فارغ کنم این کو ذک را بردم و جامه در وی پوشیدم و جو خریدم و دانی
شاد کردم در حال نوری در دلم بدید آمد و حالم از لونی در کشد تعلست که روزی معروف
مسافری رسید در خانقاه و قبله نمی دانست روی بجایی دیگر کرد و نماز گزارد چون وقت
نماز در آمد اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز گزارند آنرا فرج شد گفت چرا آن ساعت
ما خبر نکردید شیخ گفت مادر و پدرم و دروش را با تصرف چه کار پس آن مسافر را چندان مراعات
کرد که وصف نتوان کرد تعلست که معروف را خالی بود که والی شهر بود روزی بخانه خواب
می که شست معروف را دیدن این نشسته و نان می خورد و سکی در پیش وی و وی یک لقمه در دهان
خود می نهاد و یک لقمه در دهان سگ خال معروف و فراق شرم غی داری که با سگ نان می خوری جوابان
و فرزند خواری گفت از شرم نان می دهم بر و بس بر آورد و مرغی را از سوا خواند مرغ فرو آمد
و بر دست وی نشست و سر و چشم او را می پوشید معروف گفت هر که از خدای شرم دارد همه

جز از و شرم دارد در حال حال تحمل شد غفلت که یک روز طهارت او بشکست در حال بخاک
بتم که گفت اینک جلد نزدیگست تیم جرمی که گفت تواند بود که تا اینجا زسم غفلت که کبار
شوق برو غالب شد ستوبه در مسجد بود برخواست و آن ستون راه کنار گرفت و جندانی بنشاند
که هم بود که آن ستون با او شود و او را کلاهی است عالی گفت علامت جو اندر سه جز است یکی
و فای نه خلاف و دوم ستایش نه جو سوم عطایای نه سوال و گفت علامت دوستی
خدای در حق بند آن بود که او را مشغول کند بکاری که سعادت وی در آن باشد و نگاه دارد از
که او را بکار نیاید و گفت علامت گرفت خدای در حق بند آن بود که او را مشغول کند بکاری
خویش یا چیزی کند او را بکار نیاید و گفت علامت اولیا خدای سه جز است اندیشه ایشان
از خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود و گفت چون حق تعالی
جزی خواهد داد در عمل بروی بکشد و در سخن بروی فرو بندد که سخن گفتن مرد در جزای بکار
نیاید علامت خذلان بود و چون بکسی شری خواهد بر عکس آن بود و گفت حقیقت و فای
بهوش آمدن سرست از خواب غفلت و فای غ شدن اندیشه است از فضول افت و گفت
چون خدای عز و جل بکسی جزی خواهد داد در عمل بروی بکشد یا در بند بر روی در پس و گفت
طلب بهشتی عمل گناه است و انتظار شفاعت نه نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و او
داشتن رحمت خدا فرمان برداری جعل است و حماقت و گفت تصوف چیست گفت گرفتن
حقایق و گفتن بدقایق و نومید شدن از انجام مست در دست خلافت و گفت هر که عاشق ریا
است هرگز فلاح نیابد و گفت من را می یابد و انم خدای نزدیک و آن است که از کسی جزی خواهی
و صحبت نبود که کسی از تو خواهد و گفت چشم فرو خوابانید و اگر همه از نری بود یا ماده و گفت
زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از دم نگاه دارید و سوال کردند که چه جز دست یابیم بطاعت
گفت بدانکه دنیا از دل بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر چقدر که کنید آن چیز را کنید
و سوال کردند از محبت گفت محبت از تعلیم خلق است که محبت از موبست حق است و از فضل او
و گفت عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود و غفلت که یک روز طهای خوش
می خورد و او را گفتند طعام خوش بخوری گفت من مهمانم آنج مراد مندان خورم با این همه یک روز
نفس خود را می گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تویر طایب ای ابر حسیم ادمم بکار دار و وصیتی خواست گفت کل
کن بر خدای تا خدای با تو هم بود و انیس تو بود و با کشت بد بود که از همه بدو شکایت کنی که جلد

خلق از ترا منفعت توانند پس آیند و نه مضرت از تو دفع توانند کرد و گفت التماس که بکنی
از اینجا کن که جلد در میان نزدیگ است و بدانکه هر چه بتوفرومی آید زنجی با بلای یا فاقه یقین
پایه دان که فرح یافتن از آن نماند داشتن آنست و کسی دیگر گفت مرا وصتی بکن گفت حدیثی
از آنک خدای ترا می بیند نماید که تو در شیوع مساکین نباشی سری گفت موقوف مرا گفت چون
ترا خدای حاضر بود سوگند شری بکوی یا رب بحق موقوف کرخی که حاجت من روا بکنی
تا در حال اجابت افتد غفلت که شیعه یک روز بر علی بن موسی الرضا رضی الله عنه مراجعت
کردند و بهلوم موقوف کرخی را بشکستند بمار شد سری سقط گفت مرا وصیتی کن گفت بشن از آنکه
من میرم بیراهن مرا بصدقه ده که من میخواهم که از دنیا بیرون روم بر مننه چنانکه از مادر برون
آمده ام لاجرم در تجرید میماند داشت و از قوت بخردا بود که بعد از وفات او خاک او را
ترباک بخری که گویند که محاجت که خاک او روند حق تعالی روا کند پس چون وفات کرد
از غایت خلق و تواضع او بود که همه ادیان در وی دعوی کردند و جهودان و ترسایان و
مؤمنان هر کوه گفتند که موقوف از آن ماست خادم او گفت که او گفته است که جبار را
هر که از زمین بر تواند داشت من از آن قوم ام ترسایان توانستند جهودان توانستند بردا
اهل اسلام بیامدند و برداشتند فدا کردند باز سما بخا او را بخاک کردند غفلت که یک روز در
دار بود و روز بنماز دیگر رسید بود در بازار می رفت سقای می گفت که رحم الله من شرب
یعنی خدای بر آنکس رحمت کند که از این آب بخورد بگرفت و بخورد و گفتند که روزه دار بود
گفت آری لکن در عار غبت کردم چون وفات کرد پس خواب دیدند گفتند خدای با توجه کرد
گفت مرا در کار آن سقا کرد و بیامر زید محمد بن حسن رحمه الله علیه گفت موقوف را خواب دیدم
گفتم خدای با توجه کرد گفت مرا بیامر زید گفتم بزید و روح گفت فی مقبول یک سخن که آن سقا
شنیدم بگفته که گفت هر که بملکی از خدای تعالی برگردد و خدای تعالی بملکی از وی برگردد و هر که
بملکی بخدای باز گردد خدای بر حمت بدو باز گردد و هر که بملکی از خدای تعالی برگردد و خدای
افتد و خدای باز گشت و از جلد شغلها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه
و این سخن او را گفتم و گفت اگر پندبری این سخن ترا کفایت سری گفت موقوف را خواب دیدم در
زیر عرش چون والد و مدد موش و از حق تعالی ندای رسید بویستکان که این کیست گفتند با خدا
تو داناتری فرمان آمد که موقوف است که از دوستی ما و از کشته است و جز بدید از ما بهوش نیاید

و جز بقاء ما از خود خبر نیابد رحمه الله علیه ذکر سری سقطی رحمه الله علیه آن نفس گشته بمجاهد
آن دل زین مشاهده آن سالک حضرت ملکوت دآن شا مدحت جبروت و آن نقطه دایره
لا تقطعی شیخ وقت سری سقطی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و در
اندوه و در جود و کوه حلم و ثبات بود و در خاندن مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات
اجوبه بود و او کسی که در بغداد سخن جفایق و توحید گفت او بود و مشر از مشایخ عراق مدبری
بودند و حال چند بود رحمه الله علیه و مردم معترف و کفری بود و حبیب راعی را دیدم بود و در
در بغداد نشستی و دوکان داشت و برده از در دوکان در آن خفته بودی از خانه بدوگان
آمدی و نماز کردی هر روز چندین رکعت نماز کردی یکی از کوه لبنان بیاید زیارت او
و پرده از آن در دوکان برداشت و سلام گفت و سری را گفت فلان بر از کوه لبنان ترا سلام
گفت سری گفت وی در کوه ساکن شد است بسکری نباشد مرد باید که در میان بازار
حق مشغول تواند بود چنانکه یک خطه از حق تعالی غائب نبود و تعلست که در خرید و فروخت
خود نیم سود نخواستی بکبار پشت دینار با دام بخرد بعد از آن با دام کران شد چنانکه
دلال بیاید و گفت بجای با دام امر و زبود دینار راست گفت قرار من این است که در هر ده دینار
نیم دینار شش سو و نسیانم دلال گفت من مال تو بقصان نو و ششم شیخ گفت من عزم خود را نقص
کنم دلال گفت من نیز رواندارم که کالای ترا بکم بفروشم نه دلال فروخت و ز سری رو داد
که نقص عزم کند تعلست که در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت او را
گفتند بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دوکان نبود خسته بود و چون
آن جهان بدید آنج داشت بدر ویشان داد و طریق تصوف بش گفت تعلست که از و
برسیدند که ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدوکان من برگشت من چیزی
بد و دام که بدر ویشان ده گفت خیر که آن روز که آن دعا بگفت دنیا بر دل من سر و شد تا روز
دیگر معترف و کفری می آمد و کوفه کی تیم با او گفت این را جامه کن من او را جامه کردم معترف گفت
خدای تعالی دنیا را بر دل تو سر دگند و ترا این شغل راحت داد و او چون این بگفت من بکبار که
از دنیا فارغ شدم از بركات دعای معترف و کفری ریاضت ان مبالغت نکرد که او با جایی
که جنید گفت هیچ پس را ندیدم در عبادت کامل تو از سری که نو و شست سال برا و بگذشت
بهلوی بز زمین نهاد و مکر در بیماری مرگ و گفت جمل سال است تا نفس از من گزرد و این سخن میگوید

و من خدا شرف گفت هر روزی چند کرت دعا بکنم از هم انگ بیاید از شوی گناه رویم سیاه
شده باشد و گفت خواهم که آنج بر دل مردمان است بر دل منستی از اندوه تا ایشان فارغ بود
از اندوه و گفت اگر برادری بنزدیک من آید و من دست بحاسن فر و آدم ترسم که نام را در جریه فلان
ثبت کند تعلست که بسره حافی گفت من از هیچ کس سوال نکردم می مکر از سری که دانسته
بودم که چون چیزی از دست او بیرون رود او شاد شود و تعلست که جنید گفت یک
بش سری رفتیم میکر بیست گفتم چه بوده است گفت در خاطر امده که امشب کوزه
بر اویزم تا آب سرد شود در خواب شدم حریف را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن
آن کسر کوزه نسا ویزد نا آب خنک شود و آن حور کون مرا بر زمین زد اما یک بیکر جنید
گفت سفاحا سکسته دیدم تا دیرگاه آنجا افتاده بود و تعلست که جنید گفت بشی خفته بودم
بیدار شدم سر من تقاضا کرد که مسجد شو بن مسجد رفتم بر در مسجد شخصی دیدم مایل تر رسیدم مرا
یا جنید از من می ترسید گفتم آری گفت اگر خدای را به سر شناخته جواز غیر او ترسیدی
تو کیستی گفت ایلیس گفتم می بایستی که ترا دیدم می گفت آن ساعت که از من اند شدی از
غافل شدی و ترا خبر نمی داد از دیدن من چه بود گفت خواستم تا ترا بر سر فقر آید و
باشد گفت نمی گفتم چرا گفت چون خواهم که بدینا بیکریشان به عقی گیرند و چون خواهم که بعضی
بکرمشان بمل کرزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر برایشان دست نیانده ایشان را هیچ
گفت بنم نگاه که در سماع و وجد اقتد بنمشان و ایشان که از کجای نالند این گفت و نا بدید شد
چون بحد آدم سری را دیدم سر بر را تو خاده سر بر آورد و گفت دروغ می گوید آن دشمن خدا
را نشان خدای را از آن عزیز تر ند که ایشان را بجز نسل نماید پس ایشان را با ایلیس که نمایند
گفت یا سری بجای عقی خشتان بگذشتم بدل من در آمد که حال ایشان خون خواهد بود و سری گفت بجز
بر دل من بگذشت است که مرا بر هیچ فرین فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ نه بر خشتان خود را فضل
گفت هرگز نه جنید گفت بنزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر برسیدم که چه بوده است گفت یک
از زبان بر من آمد و سوال کرد که چیا چه باشد جواب دادم آن بری آب گشت جنس که می بینی و آب
نزد دیدم اینتا و تعلست که سری خواهری داشت ستوری خواست که این خانه ترا بر ورم و تو
مرا گفت که این کار کسی دیگر حواله کرده اند از شب خواهر او خواب دید که بر زنی بازست تمام سخن
آراسته آمد و سر او را در او را جارب می زند با دکانه را در رف سارا را باک دید و جارب زده با راز

گفت که روانباشند که مرا نگه داری که سزا ترا پاک کنم و ناخرمی انجامد و جاربوب زندگفت ای خواهر دل
مشغول دار که زن دنیا است که در عشق مایه سوخت و از ماحوم بود اکنون از حق تعالی دست
خواست تا از روزگار ما و رانفیزی بود جاربوب جمع مابد و دادند یکبار بزرگان می گویند
مشایخ را دیدم هیچ کس با بر خلق خدای جهان مشفق نیافتم که سری سقطی را تعلست که هر که
سلامتش کردی روی ترش کردی و جواب گفتی از سر این پرسیدند گفت بغایر عم گفته است که
هر که سلام کند بر پسر لایه صدر حجت و روایت نو داکس را بود که روی نازه دارد من روی ترش کردم
تا بود و حجت ویرا بود اگر کسی گوید این ایشار بود و درجه ایشار را راج او که در زیادتست چگونه پس را
بر از خود خواسته باشد که مگر حکم مالم ظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم می توانیم کردن تا بر این
حکم نمی توانیم کردن که از سر صدق بود یا نبود و از سر خلاص بود یا نبود و لا جرم بظاهر آج بود
جای آورد نفست که کبار یعقوب با عم خواب دید گفت ای بغایر خدای این چه شوالست که از خواب
در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف را بباد برده ندای بر آورید
یا سری دل نگاه دار پس یوسف را بوی نمودند نو بزد و بیوش شد سیزده شبان روزی خود
افتاده بود چون عقل باز آمد ندای شنید که این چرا ان کیست که عاسقان درگاه ما را طاعت کند
نفست که کسی مشهری طعامی آورد و گفت چند روز نداشت تا چیزی نخورده گفت پنج روز است
گفت که سنگی تو که سنگی نخل بوده است که سنگ تو که سنگی فقر نبوده است نفست که سری خوا
که یکی از اولیا را بنده بنی عاق یکی را بر سر کوهی بید چون بوی رسید گفت السلام علیک تو کسی
گفت او گفت توجه می کنی گفت و توجه می خوری گفت این که می گویی و ازین خدای رانی
خواهی این سخن شنید نو بزد و جان بداد نفست که جنید گفت سری مرا روزی از محبت پرسید
گفتم که و می گفته اند موافقت است و گوی گفت اندیشا رست و چیزها دیگر گفته اند سری پوست دست
خویش بگرفت و بشید از دستش برخواست گفت بخت او که اگر گویم این پوست از دوستی او خشک شده
راست گویم و از موشش شد و روی او چون ماه گشت نفست که سری گفت بنده بجای برسد محبت
که اگر تیری یا مشیری بروی زنی خبر ندارد و از آن خبری نبود اندر دل من تا آنکه که اشکارا شد که چنین
سری گفت چون خبر می یابم که در دمان بر من آیند تا از من علم آموزند دعا گویم یا رب تواتر علی
عطا کن که بدان مشغول گردند تا من ایشان را بکار نیایم که من دوست ندارم که ایشان سوی من
تعلست که مردی سی سال بود که در جاده ایستاده بود گفتند این چه یافتی گفت بدعا سری گفتند

چگونه بود گفت روزی بدر سرای او شدم و در بگو فتم او در خلوتی بود او از داد که کیست گفت آشناست
گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی بروای مات نبودی بر گفت خداوند از خود مشغول کن چنانکه
پردای هیچ کس نبوده همین که آن دعا گفت چیزی سپیدم فرود آمد و کار بدین جای رسید
که یک روز مجلس گفت یکی از ندیمان خلیفه می گذشت نام او احمد بنید کاتب بود با تحلی تمام و جمعی خاد
و غلامان کرد او در آمده گفت باش با مجلس این مرد در دیم چند جای روم که نباید رفت که دلم انجا
بگرفت در آمد بزرگان سری رفت که در شده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی صعیف تر و هیچ
از انواع خلق خدای در فرمان خدای جهان عاصی نشود که آدمی عجب از آدمی بدین ضعیف که عاصی
شود در خدای بدین بزرگی این سخن تری بود که از گان سری جانشید بر جان احمد آمد چنانکه
که از موشش شد سری بیان برخواست و بجانه رفت و آن شب هیچ خورد و سخن گفت دیگر روز
بیاده مجلس آمدند و هکن و زرد روی چون مجلس تاخیر بدرفت روزی سوم بیاده نهاد و بیاده چون
تمام شد بش سری آمد گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا را بر دل من سر در کرده اند مخموم
که از خلق غلت گیرم و دنیا را فرو دارم پس بروی بخواه و چون زوری چند برآمد زنی روی
کنده و روی خواشید بیاید بنزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی که داشتم جوان
و نازه روی مجلس تو آمد خندان و جوانان و بازگشت کریان و کدازان اکنون چند روز است نای
شده است و نمی دانم تا کجا است دلم در فراق او بسوخت تیر این کادمن کن از بس زاری که کردی
رحم آمد گفت دل تنگی مکن که جز خیر نبود چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترک دنیا گفته است
و اهل دنیا را مانده و تاب حقیقی شده است چون بدتی بر آمدی شای احمد بیاید سری خادم را گفت
برو و بر زن را خبر ده پس سری احمد را دید زرد روی شده و نزار گشته و بالای سر و نش دوتا
گشته گفت ای استاد مشفق چنانکه مراد راحت افکنی و از ظلمت برمانندی خدای تعالی ترا رحمت
دو جهانی باز زانی دارد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد و عیال و بیاده اند و در پای احمد
و بر سر خرد داشت بیاده و درند چون مادر را چشم بر احمد افتاد بران حال بید که نزدیک بود چاه
گفته پوشیده و سر و پای بر منته کرده خویشش را در کنار او افکند و عیال نیز بیکسو زاری می کرد و بر
می گریست و فرخش از منم بر آمد سری کریان شد بچه خوشش را در پای بنده انداخت هر چند که بشید
تا او را بخانه بر نه البته هیچ سود داشت گفت ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار مرا
خواهند نریان آورد گفت ماحریت بسیار زاری کرده بود من از و بدیرفته ام پس احمد خواست که باز

کرد و زن گفت مرا بر نزد کی سیه کردی و فرزند را بستم کردی اگر ترا خواهد من حکم لاجرم ببرم با خود
برگفت چنین کنم فرزند را آن جامه نیکو از وی بیرون کرد و باره بکلم بر کردن وی انداخت و در
در دست او نهاد و گفت بمان شو ما در چون آن حال بپدید گفت من طاقت این کار ندارم فرزند را
در بود و پس احمد باز گشت و روی بخوا نهاد تا سالی چند برآمد بشی نماز خفتن بود که کسی مانع او
و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید کار من تنگ آمده است مرا در یاب شیخ بجانب کورستان
برفت احمد را دید در کور خانه بر خاک خفته و نفس با جگر آمده و زبان می جنبانید کوشش داشت احدی
گفت مثل هذا فیلعل العالون بس نفس منقطع شد سری گریان و نالان روی شهر نهاد تا کار او ساز
خلق را دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجای روی بپدید گفت خبر نداری که دشمن از اسبان آواز داد که
هر که خواهد که بروی خاص نماز کند بکورستان سوزید و رود و نفس می جنبانید بود که مردان چنین
خواستند و اگر خود از وی جنبیدنها خواست خود تمام بود و سخن دوست که ای برنایان به برنای
کار کنید بشن از آنک به بری رسید که ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنین که من مانده ام و این وقت که
این سخن گفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سال است که تا استغفار میکنم
از یک شکستن گفتند چگونه گفت از بغداد بسوخت اما دوکان من سوخت خبر دادند گفت من
از شرم آنک خود را به از برادران مسلمانان خودم از رحمت دنیا خدایرا حمد کنم از آن استغفار می کنم و گفت
اگر کسی حرف از دردی که مراست فوت شود مرا گران را قضا نیست و گفت در باشید از هم گمان
توانگر و قویان بازار و عالمان ایران و گفت هر که خواهد که سلامت عابدین او و راحت رسید
دل او و تن او و اندک شود غم او که از خلق عزت کن که اکنون زمان عزت است و روز کارهای
و گفت جمله دنیا فضول است مگر پنج چیز نازک سدر متق بود و الهی که تشنگی برود و جامه عورت
بپوشد و خانه که در آنجا تواند بود و علمی که بدان کاری کنی و گفت هر معصیت که از سبب شهوت
بود امید توان داشت بآمرزش و هر معصیت که از سبب کبر بود امید توان داشت بآمرزش زیرا که
معصیت ایس از کبر بود و ذلت آدم از شهوت بود و گفت اگر کسی در بویستانی رود که درختان
بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بر زبان فصیح می گوید یا سلام علیک یا الهی الله و آنکس نرسد که
آن مکرست استند لاج از وی بیاید ترسید و گفت علامت استند لاج کوریت از عیوب نفس و گفت
مگر قوی است می عمل و گفت ادب ترجمان دل است و گفت قوی ترین قوی آنست که بر نفس خود
عالم آبی و هر که عاجز آید از ادب بنفر خنوع عاجز تر بود هزار بار از ادب غیر خود بسیارند جمعی که گفت

ایشان موافق فعل نیست اما اندک است اکل فعل ایشان موافق گفت است و گفت هر که قدرت
نشنا سدر و ال آید من از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آن را که فوق اوست مطیع او شود
آنک دو ان دوست و گفت زبان ترجمان دل تست و روی تو آینه دل تست بروی تو سدا شود
آنچ در دل جهان داری و گفت دلها سه قسم است دلی است مثل گو که آن هیچ از جای نتواند
جنبانید و دلی است مثل درخت بنج از نبات اما باد او را گاه گاه حرکتی می دهد و دلی است مثل
برگی که تابادی و زود به هر سوی می گردد و گفت دلها برار معلق غایتست و دلها مقربان معلق
بسابقت است معنی آن است که حسنات ابرار سیئات مقربان است و حسنات سیه ازان میشود
بر و فرو می آید بمرجه فرو می آید آن کار بر تو ختم شود و برار آن قومی اند که فر آیند که آن
الابرار یعنی نعیم بر نعمت فرو و آید لاجرم دلها ایشان معلق خاتم بود اما سابقان را که
مقربانند چشمه در آن بود لاجرم هر که فرو نیاید که مرکز نازل نتوان رسید ازین جهت چون
بر هیچ فرو نیاید ایشان را برنجیر بهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آید اگر
در آن دل زهد و ورع یابند فرو و آید و اگر نه باز گردند و گفت هیچ جز است که قرار
بگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدا و رجای خدای و دوستی خدای و حیا
از خدای و انس خدای و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود و خدا
و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار و گفت صابر
ترین خلق کسی بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت فرو امتان را باینجا خوانند و لکن دوستان را
بخدای باز خوانند و گفت شوق بر ترین مقام عارفانست و گفت عارف آن است که خود
او خوردن بهاران بود و خفتن و خفتن را گردیدگان باشد و عیش و عیش غرق شدگان باشد
و گفت هر بعضی تر است که حق تعالی فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود
من عاشق شوم و عشق اینجا معنی محبت است و گفت عارفان افتاب صفت اند که بر همه
عالم تابند و زمین شکل اند که بارکش موجودات بودند و آب نهادند که چنانچه دلها ایشان باشد
و آتش اند که آتش برشان روشن کرد و گفت تصوف نامیست سه معنی را یکی آنک
موفش را نور و روح فرو بگیرد و در علم باطن هیچ بگوید که بعضی ظاهر کتاب بود و کتاب او را بداند
دارد که مردم را باز دارد از محارم و گفت علامت زهد است از طلب و قناعت با آنچه که سکنی در
و رضا بدین عورت پوشد و نفوذ نفس از فضول و بیرون کردن خلق از دل و لغت بر مایه عبادت

ز صداست در دنیا و سرمایه قوت رفعت است در اخوت و گفت عیش رزاد خوش بود که او خود
مشغول بود و عیش عارف خوش بود چون از خوش مشغول بود و گفت کارهای زهد بر دست
گرفتم هر چه خواستم از وی یافتم مگر زهد و گفت سر که بیا را بد در چشم خلق آید در وی نبوده بخت از نظر
حق و گفت هر که را بسیار با خشن است با خلق از اندک صدق است و گفت حسن خلق است که خلق را
رنجانی و رنج خلق کشی نیکو کند و مکافات و گفت از صبح برادر برین مشو بر شک و دست از بخت او
بردار و عتاب و گفت قوی ترین خلق است که با خشم خود برآید و گفت ترک کماه کردن سه
وجه است یکی از خوف و دوزخ دوم رغبت بهشت سیم پاک داشتن از شرم خدای و گفت کامل
نشوی تا دین خوش بر شهوت اختیار کنی تعلقت که یک بار در صبر سخن می گفت کردی چند زخم بروی
کردی صبح اتفاق بد آن کرد بعد از آن او را گفتند چرا کردم از خود دفع نکردی گفت شرم داشتم چون
سخن می گفتم و در مناجات گفتی آلفی عقلت تو مرا باز بر یا ز مناجات تو و شناخت من تو مرا انس داد
بتو و گفت الهی اگر نه آنستی که فرموده که مرا یا دکن زبان و اگر نه من یا دکن روی یعنی یاد تو در زبان
نکند و زبانیه که بخواه آلوده است بذر تو چگونه کشاده کنم جنبه گفت سری گفت نمی خواهم که در نعل
بهرم از بیم آنکه نباید که زمین قبول کند مرا و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیک آلوده اند جنبه گفت
سری عمار شد بعبادت رفتم و با دیرینه برداشتم و او را با دمی کردم گفت ای جنبه بنگر که آتش از باد
تیر تر شود و گفتم چگونه گفت بعد مملوک لایق قدر علی شتی گفتم و میتی کن گفت مشغول مشو سبب خلق
از صحبت خدای تعالی چند گفت اگر این سخن بش ازین گفتی با تو هم صحبت نداشتمی پس سری
وفات کرد رحمه الله علیه ذکر شیخ فستح موصلی رحمه الله علیه آن عالم فرع و اصل آن حاکم و صلوات
فصل آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن حقیقت ولی شیخی وقت فتح موصلی رحمه الله علیه
از بزرگان مشایخ بود و صاحب محنت و عالی قدر بود و در ورع و مجاهدیت بغایت بود و جزیه
غالب داشت و انقطاع و خود را از خلق نهان می داشت تا بحدی که دسته کلید بر هم بسته بود
باز رکانه هر جا که رفتی بش سجاده نهادی تا کسی ندانستی که او کیست تعلقت که ابو عبد الله بن جلال
در خانه سری بودم چون بار از شب بگذشت جامه پوشید و روبرو افتاد گفتم درین وقت کجای
روی گفت بعید است موصلی چون بر و ن آمد عسکرتش و بزبان برد چون رو شد فرموده اند که
محبوسان را خوب زید چون جلا دست برداشت تا او را بزنند دستش خشک شد نتوانست
جنبانید جلا در گفتند چرا نمی زنی گفت پیری برابر من استاده و می گوید همان تا نزد دست من نیاید

فرمان شد بگرستند فتح موصلی بود سری را بش او بردند و خلاص دادند تعلقت که روزی از فتح موصلی
کردند که صدق چیست دست هر کون آشگری کرد و آسن بنسیده بیرون آورد و بر دست نهاد
و گفت صدق نیست تعلقت که گفت روزی امیر المومنین علی را رضی الله عنه خواب دیدم
گفتم ترا و صبح کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تو واضح و ندیدم چیزی نیکوتر ازین که در و بش را کند
تو انکه حرامید ثواب حق گفتم بیغزای گفت نیکوتر ازین که در و بش است نواکبری شود از غایت
اعتماد که بر حق دار و تعلقت که فستح موصلی گفت وقتی مسجد بودم با یاران مدوی در آمد جوان با
پیراهنی خلق و سلام کرد و گفت غریبان را حدای باشد و بسای فتح فردا بفرمان محلت بیای و فلان
خانه نشان خواه و من جفته باشم مرا بشوی و این پیراهن را کفن من ساز و بجا کفن کن بر فتم
جنان بود او را بشستم و آن پیراهن کفن کردم و دفن کردم خواستم که باز کردم دامنم بگرفت و گفت
اگر مرا ای فتح در حضرت خدای منزلی بود ترا مکافات کنم بر من رنج که دیدی بس گفت مرد بر آن
میرد که بران زید این گفت و خاموش شد تعلقت که یک روز می گریست و اسکنای خون از دیده
کان می بارید گفتند فتح چرا می گریه گفت چون از کناه خود یاد می کنم از دیده من خون روان
می شود که نباید که گریستن بر یا بود و نه ا خلاص نبود تعلقت که یکی بنجاه درم نیز دیک فتح آورد و گفت
در خبر است که هر گز این سوال چیزی دهنده می رود کند بر حق تعالی رد کرده است یکدم گرفت
و باقی باز داد و گفت با کسی پس از ابدال صحبت داشتم که ایشان می گفتند بر میزد از صحبت خلق
و بهم خوردن فرمودند گفت ای مردمان نه هر که طعام شراب از بهار باز گیرد میرد گفت بلی
همچنین دل که از و علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد میرد و گفت از راهی سوال کردم که راه بخوابی
چگونه است گفت هر جا که روی بوی آوردی اینجا است گفت اصل موفت آن قوم اند که چون
سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و طلب از خدای کنند گفت مداومت
بر ذکر و پستی خدای بدید آورد و هر که آرزو مند بود بخدای روی بگرداند از هر که خواست تعلقت که
چون فتح وفات کرد او را در خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خدای تعالی فرمود که چرا
چندین می گریستی گفتم آلفی از شرم گناه فرمود که ای فتح فرشته گناه ترا فرموده بودم تا بر جمل
سال مسیح گناه ننویسد از بهر گریستن تو رحمه الله علیه ذکر احمد خواری رحمه الله علیه آن شیخ کبر
آن امام خلیفه آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبه توارق قطب وقت احمد خواری رحمه الله علیه
بگانه وقت بود و در جمله فنون علوم عالم بود و در طریقت بانه عالی داشت و در حقایق و وقایع

معتبر بود و در روایت و احادیث معتد بود و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود و اندک از کتب
شام بود و همه زبانها محمود بود تا بعدی که جنید گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید ابوسلیمان
دارای بود یاسفیان عتبه محبت داشت و دو سخن او در دلمه اثری عظیم داشت و در ابتدا بحصول علم مشغول
بود تا در علم بدرجه کمال رسید نگاه کتب را برداشت و در ریاء برد و گفت نیکو دلیل و راه بری بودی
ما را اما بس از رسیدن مقصود مشغول بودن بدلیل محال بود که تا نگاه باید که مرد در راه بود چون
بشکاه بدید درگاه و راه را چمت بود بس کتب را بدریاء انداخت و بسبب آن رنجها دید عظیم و شیخ
گفتند این در حال سکر بود و نقلت که چون در میان سلیمان و اری و احمد حواری عهد افتاد
بسیار چیز ویرا خلاف کند و زنی ابوسلیمان سخن می گفت احمد ویرا گفت تنور نافته اند چه
فرمای ابوسلیمان جواب نه داد سه بار گفت ابوسلیمان چون ننگ دل بود گفت برو در اینجا نشستن چون
سلطه برآمد یاوش آمد گفت احمد را طلب کنید طلب کردند دنیا فند گفت در نور نگرید که با من عهد
وارد که هیچ جز را خلاف نکند چون بگر بستند در تنور بود و یک ناروی بر وی نسوخته بود و نقلت
که گفت حواری را خواب دیدم که نوری داشت که می درخشید گفتم ای حور نیکو روی داری گفت
آری یا احمد تو آن شب که بگریستی من آن آب دیده تو در روی ما لیدم روی من خشن شد و گفت
بنده تائب نبود تا شیمان بنو بدل و استغفار نکند زبان و از عهد مظالم برون نیاید و تا عهد
کند در عبادت و چون چنین بود که گفتم او تو به و اجتهاد زهد و صدق بر خیزد و از صدق تو کل
بر خیزد و از استقامت معرفت بر خیزد بعد از آن لذت انس بود بعد از لذت انس حیا بود بعد از
حیا خوف بود از مکر و استدرج و در جلد آن احوال زدل و مفارقت کند از خوف انگی نیاید که این احوال
از دل او برو و بروی زوال آید و از لقای حق تعالی باز ماند و گفت هر که بشناسد آخ از وی بسیار است
آسان بود بروی و بود و در آن هر چه او را نمی کرده اند از آن و گفت هر که عاقل تر بود بخدای عارف
تر بود و هر که خدای عارف تر بود زود بمنزل برسد و گفت رجا فوت خایمان است و گفت
فاضل ترین گریستن گریستن بود در فوت شدن و قایم که در موافقت بوده باشد و گفت
هر که بدینا نظر کند بنظر ارات و دوستی حق تعالی نور فو و زهد از دل او برون برد و گفت دنیا
چون زبلاست جایگاه جمع آمدن سکان است و کمتر از سک باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند آنکه
سک از زبلاست چون حاجت خود را کند بیه شود و باز کرد و گفت هر که نفس خویش را بشناسد خدا را
بشناسد و در دین خوش در غرور بود و گفت مبتلا نکر و اند حق تعالی می بیند را بخیزد سحر از غفلت

و سخت دلی و گفت انبیاء هر که را که امتیت داشته اند که از ذکر خدای باز مانع اند و گفت دوستی خدای
نشانه دارد و آن نشان دوستی طاعت خدای بود و گفت هیچ دلیل نیست بر شناختن خدای جز خدای
اما دلیل گردن طلب برای آداب خدمت است و گفت هر که دوست دارد که او را بخیر بیند باید
او را یاکند او مشرکست در عبادت خدای تعالی از بجز آنکه هر که خدایا بدوستی برستد دوست دارد
که خدمت او هیچ کس مندرج نخدم او و ایلام ذکر احمد خضر و تبه قدس الله روحه المومنین آن جوان
راه آن باک باز درگاه آن متصرف طرقت آن متوکل بحقیقت آن صاحب فتوت شیخی احمد خضر
بلخی مرحومه علیه از معتبران مشایخ فراسان بود و از کاملان طرقت بود و از مشهوران فتوت بود
و از سلطانان ولایت بود و از مقبولان جلد فرقت بود و در ریاضت مشهور بود و در کمال تپه عالی
مذکور بود و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هزار بر آب می رفتند و بر حواری بریدند
و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با او تراب محبت داشته بود و بر حفص را دیده بود و بر حفص را رسیدند
ازین طایفه که دیدی گفت هیچ کس را ندیدم بلند مت تر و صادق احوال ترا از احمد خضر و تبه و هم بر حفص
گفت اگر احمد نبودی فتوت و دروت بدانکشته و احمد جامه بر سر لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او
از طریقیت آتی بود و از دختران ایرج بود تو برگرد و بر احمد کس فرستاد که ای احمد مرا از پدرم خواه
بنکاح احمد بابت کرد و دیگر بار کس فرستاد که احمد من ترا ندانم ترا زن دانستم که راه حق بر نه
راه بر باش نه راه زن احمد کس فرستاد و او را از پدرم خواست حکم بزرگ پدر او را با احمد داد و هر طایفه
بزرگ شغل دنیا بگفت و حکم غلت با احمد بیا امید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با او
رفت چون شنید بایزید آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با او یزید سخن گفت و گفت
احمد از آن متقیر شد و غیرتی بر دلش مستولی شد گفت ای فاطمه این چه کتانی بود که با بایزید کردی
و بر عکس این باست روی از من پوشیده از بایزید پوشیدن چه معنی دارد گفت از آنکه تو خرم
طبیعت منی و بایزید محرم طرقت من است من از تو بخواهم رسم و از و خدای رسم دلیل برین سخن آنست
او از محبت من نیازی است و تو بمن محتاج تری و بسوخته بایزید یا بطل کستلخی بودی ناروی
بایزید را چشم بر فاطمه افتاد خنادرست بسته بود و گفت فاطمه از برای چه حنا بسته گفت یا بایزید
تا این غایت تو دوست و خنای من ندیده بودی برابر تو انبساط بود اکنون که چشم تو برینها افتاد محبت
با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی رود بش ازین گفته ایم که با زید گفت از خدای درخواست کرده ام
تا مونت زنان از من برگرد و تا جناش که زنان را و دیوار را و چشم من بپایان گردانید و است

چون کسی چنین بود او بجا زن بندس احمد و فاطمه از آنجا بنشأ بور آمدند و اصل نشأ بور را با احمد
خوش بود آنجا مقام کرد و چون می معاد رازی رحمة الله علیه بنشأ بور آمد و قصد بیخ داشت احمد خواست
که او را دعوی کند اما طر مشور کرد که دعوت می را چه باید فاطمه گفت جندین کاو و کوسفند و خوا
و جندین شمع و عطر و بایان همه که مست جندین خیز یاید تا بکشم احمد گفت ماری کشتن چیست
گفت چون کرمی همان آید با مد که سگان محلت را از آن بغیبی بود این فاطمه در قوت جهان بود و تالاب
بازید گفت هر که خواهد تا مردی سندی نهان در لباس زنان کوبیا و در فاطمه نکرت غلظت که احمد گفت
مقی مدین نفس خوشتر که کردم روزی جماعت بغرامی رفند رغبتی عظیم در من برید آمد نفس حاجتی
در بیان ثواب عزابودی پیش من می آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این
مگر نیست پس با خود گفتم مگر او نیست که او را بوسه در روز می دارم از کسکی طاقش نمائند
است میخواهد تا سوز کند تا روز کشاید گفتم بسوز روز کشاید گفتم روادارم عجب داشتم
گفتم مگر از بخت آن می گوید که من او را بنماز شب می فرمایم خواهد که بسوز و در تاب شب بخسب و بیاسا
گفتم اگر بسوز روم همه شب تا روز بیدار دارم کف روادارم عجب داشتم و فکر کردم که مگر
از آن می گوید تا با خلق بیاید که ملول گشته است در نهایی تا با خلق انسی باید گفتم هر کجا فرود
بویران و کتان فرود آرم و با خلق نشینم گفتم روادارم عاجز آدم و بتفرع حق باز گشتم و گفتم
آئی از کوی مرا آگاه کن ما ویرامق او را باین چه مگر است تا گفتم ای احمد تو را بخلافای مراد
بهر روزی صد بار می کشی و خلق آگاه از آنجا باری در غر و کبار گشته شوم و باز زم از تو
و در همه جهان آوان شود که ز می احمد حفر وید که او را بکشتند و شهادت یافت گفتم سبحان
آن خدایی که نفسی فرزند که بزند کاینه منافق و از بس هر که منافق نه بدین جهان اسلام
خواهد آورد و نه بدان جهان بنداشتم که طاعت می جوید نه انستم که زنار می بندد و خلافی او
که کردم زیارت کردم نقلست که گفت یک بار بیاید بر تو کل در راه حج در آدم باره راه برقم
خار مغیلان در نام سکت بیرون نکردم گفتم تو کل باطل شود همچنان می رفتم بس نام اما گفتم
هم بیرون نکردم هم جهان لنگان لنگان بلکه رسیدم و حج بکاردم و همچنان باز گشتم و حله راه
از ویزی می آمد و من برنجی تمام می رفتم تا مردمان بدیدند و آن خار را میام بیرون کردند بای
مروج شد روی بیظام خادم نزدیک بایزند در آدم بایزند چشم بر من افتاد و بنی بگرد گفت
آن شکیل که بر بایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خوش با اختیار او بکدام شتم شمع گفت ای شرک

اختیار من میکوسی یعنی ترانیز وجودی و اختیار من است این شرک نبود نقلست که گفت
عز و درویش خویش را نهان دار بس گفت درویشی در ماه رمضان یکی تو انگری را خانه برد و در خط
وی بجزمانی خشک نبود بش آورد چون تو انگر باز گشت مره زربد و فرستاد آن درویش
از راه باز فرستاد و گفت این سزای آن کس است که سه خویش بگاه ندارد و با چون تو انگر
کند ما این درویشی بخود عالم نفوشیم نقلست که دردی در خانه او آمد بسیاری بکشت و بیست
خواست که بر نومندی باز کرد و احمد گفت ای بر نادلو برگیر آب برکش و طهارت کن و نماز بخوان
شونا چون چیزی برسد تو دهم تا تهی دست از خانه ما باز مگردی بر نام چنین کرد و چون
خواجیه بیامد و صد دینار در بر باور و محرمت شمع و بشیخ داد پس شیخ گفت یکم ای بر این
خواجیه یک شبه نماز تست در در حالتی برید آمد لرز بر اندام او افتاد گریان شد و گفت راه غلط
کرده بودم یک شب از برای خدای کار کردم مرا چنین اکر ام کرد توبه کرد و بخدای باز گشت
وزر را قبول نکرد و از مردان شیخ شد نقلست که یکی از برزگان گفت خضرت را دیدم در کوفه
نشسته بر خیر تا زین آن کروون را فرشتگان می کشیدند در موافقت شنی بدن منزهت یکی
روی گفت زیارت دوستی گفتم ترا با چنین معامی زیارت کسی باید رفت اگر من نروم او
بیاید در چه زیران او را بودند مرا نقلست که بکار احمد در خانقاه می آمد با جامه خلق و از رسم
صوفیان فارغ بود طایف طاعتا مشغول شد اصحاب آن خانقاه بباطن با او انکار کردند
و باشخ خود گفتند که او اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بر جاه آمد تا آب بیرون آورد و دو
در جاه افتاد خادم خانقاه او را برنجید احمد بر شیخ آمد و گفت یا شیخ فاتحه بخوان تا دلوازی
بر آید شیخ موقوف شد و گفت که این چه التماس است که تو میکنی احمد گفت اگر تو بر نمی خوانی آنجا
ده نامم خوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه را خواند و لب بر جاه آمد سحر چون آن بید کلاه انسر
بنهاد و گفت ای جوان تو کبسی که خون جامه در برابر دانه تو کاه شد احمد گفت ای شیخ یاران را
بکوی باختم حقا در مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم نقلست که مردی نزدیک او
آمد گفت بخورم و در ویش را طریقه پیامو زنا از من محنت باز رسم شیخ گفت نام هر پیشه
بر کاغذ بان بنویس و در توبه کن و نزدیک من ای آن مرد در رفت و جمله بنشأ بنوشت و بیاید
و در شیخ دست در توبه کرد یکی کاغذ بر من کشید نام دزدی بر آنجا نوشته بود گفت تا
دزدی باید کردم در دران حالت عجب نمائند گفت هر وقت مرا دزدی می فرماید جان نبود

رفت نزد یک ماهر کسایت که راه می زدند و گفت مرا اندرین کار غیبت است چون کم نیکوکار
یک شرطت اگر خای خواهی آوردن راه و بیم گفت آن جست گفتند آن که هر چه ترا بگویم بکن گفت
بکساید چند روز بایشان می بود تا روزی کار وانی تمام بزدند و یکی ازین کار وانیان
را که مال بسیار داشت بیاوردند و این نوشته را گفتند که این شخص را کردن بزن این مرد
نوفعی می کرد با خود گفت آن مرد دروان چندین کس را کشته با شدن او را کشته بخت که این
بازرگان را کشته ام مرد دروان او را گفت اگر بکاری آمدی اینت باید کرد که ما فریام و اگر نه
از بسکاری دیگر دردد با خود گفت چون فرمان می باید بود باری فرمان حق تعالی بر من نه فرمان
دردی بس تشبیه گرفت و آن مرد باز رکان را بکشد داشت و سر محتر و دروان ازین جدا کرد و دروان
چون آن بدیدند بگریختند و آن را با سلامت ماند و آن باز رکان خلاص یافت و او را در شهر
بسیار دادند چنانکه مستغنی شد و همه عمر بیا سو و تعلست که وقتی درویشی بهمانی احمد شرح
منقا و شمع آن شب بر فروخت درویش گفت مرا این سبج خوش نمی آید که تکلف یا تصوف نیست
ندار و احمد گفت برو و هر چه نه از برای خدای افر و خنده با شتم آن را باز نشان آن سبب آن درویش
تا باداد آب و خاک می ریخت یک شمع را توانست کشتن دیگر روزان درویش را گفت این سبج
جیست بر خیز تا عجب بنی برخاستند و می رفتند تا بد رگیسای رسیدند بزرگ تر سایان در
نشسته بودند چون احمد را بدید و اصحاب او را گفت در اید احمد در شد و ایشان خوانی بجا دند
احمد را گفتند خور گفت دوستان خدا باد دشمنان او طعام خوردند ماهر تر سایان گفت اسلام غرض
کن پس سلام آورد و از خیل او مستفاد تن اسلام آوردند آن شب احمد خفت خواب دید که حق تعالی
گفت ای احمد اگر تو از برای ما مستفاد شمع گیر ایند ما از برای تو مستفاد دل بنور شمع ایمان برافروزم
نعلست که احمد گفت جله خلق را دیدم که چون کا و دوازی یک آخر علف می خوردند یکی گفت ای
خواجه تو بجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان می خوردند و می خندیدند
و بر من می خستند و می ندانستند و من می خوردم و می گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می گفتم
و گفت هر که خدمت درویشان کند بهیچ مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که
خواهد که خدای تعالی با او بود و کوصدق را طایز باشد که می فرماید ان الله مع الصادقین و گفت
هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود و آنک می کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطر آن است
و رضا درجه عارفان است و گفت حقیقت موفت آن است که دوست داری او را بد

و یاد کن او را بزبان و صمت برین کرد این از هر چه غراوست و گفت نزدیک ترین کسی
خدای آن است که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که خلق او را مطالبت کند بالایی خوش
هر کسی که او را مطالبت کند بنحوا خوش و از و سوال کردند که علامت محبت چیست گفت عظیم بود
سبج جز از هر دو کون در دل و از بجه انگ دل او بر بود از ذکر خدای و انگ سبج آرزو و نیل و او را
مکر خدمت و از جده انگ نمند غرض دنیا و آخرت مکر در خدمت او و انگ نفس خویش را غرض
و اگر چه در میان اصل خویش بود از جده انگ سبج کس یا بخ او دانست موافق او نبود در خدمت
دوست او و گفت اظهار دین است یا بکرد عرش کرد و یا کرد باکی و گفت دلدارا جایگاه
که هرگاه که از خلق بر شود بدید آورد و زیاده انوار آن بر جوارح و هرگاه که بر شود از باطل
بدید آورد زیاده قیظا آن بر جوارح و گفت سبج خواب نیست کران تر از خواب غفلت و سبج
نیست بقوت تر از شهوت و اگر گریه غفلت نبود نه کز شهوت ظفر نیابد و گفت تمام سبج
در از ادبست و در تحقیق بندیکه ازادی تمام شود و گفت شمارا در دنیا و دین و در میان
دو متضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریق موبد است و حق روشن است و داعی شود
است پس بعد ازین تخریبیست الا از کوری و از و سوال کردند که کدام عمل فاضل تر گفت نگاه
داشتن سراز التماس کردن بحزنی غیر الله و در مشا و شخص بر خواند که نفوذ الی الله گفت می مید
بدانک بختیرین مغزی درگاه خدای است و گفت که کسی وصیت خواست گفت بمر آن نفس را
تا زنده کرد اندیش چون او را اجل نزدیک آمد منصف دینار و ام داشت و همه مساکین و
مسافران داده بود در نزع افتاد غریبانش همه بر کنار بالین او کرد آمدند احمد در آن حالت در
مناجات آمد و گفت آلهی مرا می بری و کرایشان جان من است و من بگروم نزدیک ایشان چون
و شیت ایشان می ستایه کسی را بر کارنا حق ایشان قیام نماید نگاه جان من بستان
درین سخن بود که شخص در بگرفت که غریبان شیخ بیرون آیند بس همه بیرون آمدند و زر خویش تمام
بگرفتند بس چون و ام گزارده شد جان احمد جدا شد رحمه الله علیه و الله اعلم بالصواب
ذکر ابوترب نخبشی حمت الله علیه آن مبارز صف بلاء آن عارف صدق و صفا آن
مرد میدان معنی آن فردا دیوان تقوی آن محقق حقینه قطب وقت ابوترب نخبشی رحمه الله
از عیار ریشکان طریقت بود و از بگردان راه بلا بود و وارسیا جان بادیه فقر بود و از سیدان
این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهد و تقوی قدمی راسخ داشت و در آثار

و کلمات نفسی عالی داشت و جمل مو قفا ایستاده بود و در چندین سال هرگز بر بالین نهاده بود
مگر در جم کبار در سجده خواب شد در خواب دید که قومی از خوران خوبستند که خوشتر از او بودند
شیخ گفت با چندان مشغولی مست بغفورد که بروای حورنداریم حوران گفتند ای بزرگ حورند
چنین است اما یاران شتابت کنند چون بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود رضوان جواب داد که
ممکن نیست که این عزیز را بروای شما بود هر وید که ما فدا کردیم در هشت قرار کرد و بر سر سیر
نشیند نگاه بیاید و تقصیری که در خدمت رفته است بجای آری بتو تراب گفت که ای رضوان
اگر من هشت فرو دایم که خدمت کنید نقلت که این جلا گوید سید میر را دیدم در میان ایشان
صبح کس بزرگ تر از چهار تن نبود اول ایشان بتو تراب بود و این جلا گوید بتو تراب در کمال تاز
و خوش روی بود و غنم طعام کجا حورده گفت بصره و دیگر بغداد و دیگر انجلیکاه نقلت
که چون از اصحاب خوش چیزی دیدی که گرامیت داشتی خود تو به کردی و در جایان پیغودی
و گفته این بجان بشوی می درین بلا افتاد است و اصحاب را گفتی هر که از شما مر قع پوشید سوال
کرد و هر که اندر خانه نشت سوال کرد هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد و نقلت که یک روز
یکی از اصحاب وی دست پوست خرب در از کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت برو که
توصوف را شنای ترا باز باید شد و گفت میان من و میان خدای عمدست که چون دست
بحرامی دراز کنم مرا از ان باز دارد و گفت هرگز هیچ آرزوی بول من دست نموده است مگر وقتی
در بادیه می آمدم آرزوی نان کرم و خای مرغ در دم بدید آمد اتفاق راه را کم کردم بقیه انعام
جمع ایستاده بودند و مشغول می کردند چون مرادیدند در من آویختند و گفتند کلاهی تو برده
و کسی آمد بود و کلاهی ایشان برده بود پس شیخ را بگریه و ویست جوش بر دند در میان
جوب زدن بری صوفی در ان موضع از ان قبیله یکدشت دید که یکی را می زدند بزرگ
او شد بدانت که او کیست مر قع بدید و فریاد برداشت و گفت شیخ الشیوخ طریقت است
ابو تراب بخشی این جبهه حرمتیست این جله ادبی است که با سید همه صدیقان طریقت می
کنید آن مردمان فریاد کردند و بشیمان شدند و عذر می خواستند شیخ گفت ای برادران
حق و فای اسلام که مرکز و قتی بر من گذر نکرد خوشتر ازین و سالها بود تا می خواستم که این
بحکم خویش بنم بدان آرزو اکنون رسیدم من بر صوفی دست و برگرفت و او را بوناق خود
و دستوری خواست تا طعامی بیارد برفت و نان کرم و خای مرغ بیاورد و به پیش شیخ نهاد

شیخ خواست که ناولی کند چون دست دراز کرد آوازی شنود که ای بو تراب بخور بعد از دو بیست
نازیانه که حورده نان کرم و خای مرغ بعد از ان بانفس گفت هر آرزوی که بردل تو خواهد گذشت
می دو بیست نازیانه نخواهد بود و نقلت که بو تراب را چند بر بود و در عهد او که مردم خوابید
آن بود چند برش را بدید بود و نزدیک روز بر سجده نشسته بود که کرک فدا کرد و او را خبر کردند
بهمان می بود که چون او را بدید باز گشت و برفت نقلت که یکبار به مریدان در بادیه می رفت
اصحاب تشنه شدند و خواستند که و صو سازند بشیخ راجعت کردند شیخ خلی بکشد در حال انان
خطا نه بر جوشید خوردند و صو سازند ابو العباس ساری می گوید بو تراب در بادیه بودم
از یاران گفت تشنه ام پای بر زمین زد چشمه آب بدید آمد مرد گفت راجعتان آرزوست که این آب
بقبح خورم و دست بر زمین زد قدحی بر آمد از یکینه سفید که از ان نیکو تر بنو و نباشد وی از ان آب
خورد و با آب باد و آن قدح تا یکد با ما بود پس بو تراب ابو العباس را گفت اصحاب توجه می کنید
درین کار که حق تعالی با اولیا خویش کند از کرا گفت هیچ کس را ندیدم که بدن ایمان آردا
انکه و گفت هر که ایمان نیارد بدن کافر بود و یکبار مریدان در بادیه با بو تراب گفتند که ز نیست
از قوت شیخ گفت که ز نیست از انکه از کز نیست بو تراب گفت شبی در بادیه می رفتم نهایی
بود ناگاه سیاهی بش من آمد چون من از من ترسیدم چون او را دیدم گفتم تو بری یا اوستی
تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان محراب خدای از جزی دیگر ترسد شیخ گفت دل
من باز آمد دانستم که فرستاده غیب است تسلیم کردم و خوف از من برفت بس گفت غلامی دیدم
در بادیه می زاد و را حله کفم اگر یقین با او نبود می او ملاک شدی بس گفتم یا غلام چنین جای می
نداد گفت ای سیر برادران تا جز خدای مجکپس را بنی کفم اکنون هر کجا خواهی برو و گفت
دست بست سال نه از کسی چیزی گرفتم و کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گرفتم اگر می گرفتم از
کس گرفتم و اگر می دادم بدو می دادم و گفت روزی طعامی بر من عرضه کردند منع کردم چهار
روز که سند اندم از سومی انک منع کردم و گفت هیچ نمی دادم مریدان مضرت از سو کردن بر متابعت
نفس و مواد هیچ فساد بر راه نیافت الا بسبب فساد سوما باطل و گفت حق تعالی فرموده
که دور باشید از کجایر و کجایر نیست الا دعوی فساد و اشارت باطل و اطلاق کردن جباران
والفاظ میان تنی حقیقت ثم قال قال الله تعالی فان الشیاطین یؤحون الی اولیائهم ليجادلوهم
و گفت هر که هیچ کس برضای خدای نرسد اگر دنیا را یک ذره در دل او مقید بود و گفت چون نه

صادق بود در عمل جلالت یا بدیش از آن که عمل کند و اگر خلاص بجای آرد در آن جلالت
یا بد وقت که آن عمل کند و گفت شما سه جز دوست می دارید و آن سه جز از آن شما نیست
نفس را دوست می دارید و نفس از آن شما نیست بل که از آن خدای است و دیگر روح را دوست
می دارید و روح از آن خدای است و مال را دوست می دارید و مال از آن خدای است
و در جز طلب می کنید و آن نمی یا بدشادی و راحت و آن هر دو در بهشت خواهد بود و گفت
سبب وصول بحق منفرد در جاست ادنای آن اجابت است و اعلا ان توکل کردن بر خداوند حقیقت
و گفت توکل اینست که خویش را بدهی یا عبودیت افکنی و در آن خدای بسته داری اگر بدشگر گویی و اگر باریگر
مهر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بزد و روشن شود و گفت قناعت گرفتن بهشت
از خدای و گفت از دلها دلست که زنده است بنور فهم از خدای تعالی و گفت هیچ جز نیست
از عبادت مانع تر از اصلاح خواطر و گفت اندیشه خوش را نگاه دار زیرا که مقدمه همه جز باست
که هر که اندیشه درست شد بعد از آن هر چه برود و از احوال همه درست بود و گفت
حق تعالی گویا که در اند علم را در هر روز کاری مناسب اعمال مثل روزگار و گفت حقیقت
غنا آن است که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر آن است که محتاج باشی به هر که مثل تست
نقلست که کسی گفتش ترا هیچ حاجت نیست من بردار شیخ گفت مرا بتو و مثل تو حاجت نبود
از آن که بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چه کار و گفت فقیران است
که قوت او آن بود که یاد و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکین او آن بود که در انجا بیاید و نقلست
که وفات او در بادیه بیره بود پس از چندین سال جماعتی بد و رسیدند او را دیدند بر بای ایستاده
روی عقبه آورده و خشک شده و در کوه در بش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباعتی کرد
او ناگفته بقدرت خدای عزوجل رحمة الله علیه ذکر گفت که در آن روزی قدس الله روحه العزیز از چشمه روان
رضاء آن نقطه کعبه رجاء آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن قید مراده محی معاد رحمة الله
لطیف روزگار بود و خلق عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجا بی غالب کار خدایان بیشتر گرفته
و رنان طریقت و محبت بود و منبع عالی داشت و کس تاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت
چنانکه او را محی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدیمی را سخن داشت و معانی حق مخصوص بود و نجای
و مشایخ موصوف بود و صاحب تصنیف بود و سخن موزون و نفسی کبر داشت تا بحدی که
مشایخ گفتند که خدای را جل و علا دو محی بود یکی از انبیا و یکی از اولیای محی بن زکریا ملوالت علیهما

طریق خو فرا جهان برود که همه صدیقان خوف و از فلاح نومید شدند و محی بن معاد بطریق
رجا سلوک کرد چنانکه دست همه مدعیان رجا در خاک مالید گفتند حال محی زکریا معلوم است
حال محی معاد چگونه است گفتند چنین رسیدن است که هر که او را در طاعت میری نبود و بروی
کبره زلفت و در معاط و روشن از خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت نداشتن اصحاب او
گفتند ای شیخ معاملات رجا و معاملات خایفان کدام است گفت بد ایند که ترک عبودیت نمائند
و خوف و رجا دو قائمه ایما شد محال باشد که کسی نورزش رکنی از ارکان ایمان بصلوات افتد
چایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید دارد و وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه
خوف درست آید و ز رجا و خوف عبادت حاصل بودنی خوف و رجا نبود و هیچ کس این مشایخ
این طایفه از بس غلغله را شنیدین بر منبر نشدند و نقلست که یک روز بر منبر آمد و یک در چهار هزار
مرد حاضر بودند و منبر گریست و فرود آمد و گفت برای انکس که ما از برای او بر منبر آمده ایم حاضر
نیست نقلست که برادر می داشت بیک رفت و محی و رشد و بهی نامه نوشت که مرا سه جز اند
بود و دو چیز یا فتم یکی دیگر مانده است دعای کن تا آن یک را نیز بیام و خدای کرامت کند مرا از روز
که آخر عمر خویش ببقعه که فاضل تر بود بگذارم اکنون محرم که آدم فاضلترین بقاع است و نیزم اند
بود که مرا خادمی باشند تا مرا خدمت کند و آب وضو من آماده دارد و گنیز که شایسته خدای مرا عطا د
سیوم از روی من آنست که پیش از مرگ ترا بینم بود که خداوند جل و علا مرا این روزی کند محی جز
نوشت که انک گفتی که از روی من بختن بقاع بود تو بختن خلق باش و بختن بقعه که می خواهم می باش
بقعه بر دمان عزیز نشود نه مردمان بقعه و اما انک گفتی که مرا خادمی از روی و بیافتم اگر ترا
مروت و جوانمیری و نیک خواهم بودی خادمی خویش بگردی و بند خدای را از خدمت حق باز داری
و خدمت خویش مشغول نکردی ترا خادمی باید بودن خود می از روی محی صفت حق
و خادمی صفت بند و بند را بند باید بود چون بند مقام حق آرزو کند فرعون بود و اما
انک گفتی مرا از روی دیدار تست اگر ترا از خدای خبر بودی ترا من یا دنیا مدی با حق صحبت چنان
کن که ترا هیچ جای در هیچ وقت از برادر یا دنیا بد که انجا فرزند قربان باید کرد تا برادر برسد
اگر او را یافتی من ترا بجای کار آم و اگر نیافتی پس من ترا به سود دارم نقلست که یکبار بدستی
نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آفت چون بیداری مرا که خواب بزند که می گردید تعبیرش
آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو باید که در خواب دنیا بگری تا در بیداری آفت

مخندی و شاد باشی نقلت که می. و ختری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیزی بیا
مادر گفت از خدای خواه دختر گفت ای مادر شرم می دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی
توبه آید تو دمی از آن او بود نقلت که وقتی می با برادر در دمی بگذشت مادرش گفت خوش
دوست می گفت خوش تر از این دیدم دل انگیز است که از این دیدم فارغ است که التی با ملک
من الملک نقلت که می را بد عوتی بردند او مردی بود که کم خوری چیزی نمی خورد و حاجت کردش
گفت ما یکدم نازیان نه ریاضت از دست نهیم که این مواء نفس را در کین گاه مگر خود نشسته است که
اگر یک لحظه عنان بوی را بگیریم ما را در ورطه هلاک اندازد نقلت شبی شمعش را و نهاده بودند
بایی در آمد و شمع را بنشانید می در کرسیتن آمد گفتند چرا می سیم این ساعت باز در کیم گفت
از آن می کرم از این می کریم که شمعها ایمان و چراغها تو جید در سینما فروخته اند می ترسم که نباید
از ممتنی نیازی بادی در آید همچنین و از همه را فرو نشاند نقلت روزی به پیش او می گفتند
که دنیا با ملک الموت هیچ چیز نرزد او گفت که ملک الموت نبودی دنیا بجهت نیز زیدی گفتند چرا
الموت چهره وصل الجیب الی الحبب گفت مرگ جبری است که دوست را بدوست می رساند
و یک روز قرآن می خواند بر آن آیت رسید که قالوا انما نرب العالمین گفت ایمان یک ساعت از محو
کردن کفر دو بیست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله پاک
آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت مرا کوید چه خواهم بگویم خداوند آن خواهم که مرا بقود و
فرستی و بفرمای تا بحسب من سر برده آتشین نزنند و در آن سر برده آتشین نهند تا چون
مادر قور دوزخ بر سریر ملکوت نشینم و دستوری فرماید تا یک نفس زینم از آن آتشی که در ستم
و دیعت نهاده نامالک را و حزن دوزخ را با دوزخ جمله را بکبار بکنم عدم برم و اگر این حکایت را
از نص سندی خواهم بگویم یا مؤمن فآن نور که اطفالهی تمام است گفت اگر دوزخ مرا خشد
مرکز میج عاشق را نسوزم انجیب ایک عشق خود را صد بار سوخته است بایل گفت اگر آن
عاشق را جرم بسیار بود او را نسوزی گفت فی آن جرم باختیار نبوده باشد که کار عاشقان
اضطرابی بودند نه اختیاری و گفت مرگ شاد شود بخدمت حق تعالی جمله اشیا بخود من او شاد
شوند و هر که چشم روشن بود جمله اشیا بنظر کردن دور روشن شود و گفت نیست کسی که در خدا
محو شود هم چون کسی که متحیر شود در عجبانی که بروی کرد و گفت خدای از آن کریم تر است که
عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان را نیمنه است که جز بیدار خدای سرفرو و بنارند

و گفت بر قدر انک خدای را دوست داری خلق ترا نیز دوست دارند و بر قدر انک از خدای
بترسی خلق از تو ترسند و بر قدر انک خدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم
داشتند بود از خدای در حال طاعت خدای عزوجل شرم کردم دارد که او را عذاب کند از هر گناه گفت
حیا بند حیا ندیم بود و حیا خدای حیا کردم و گفت گمان نیکوی بند خدای بر قدر معرفت
بود بکرم خدای و بنود هر کس که ترک گناه کند برای نفس خودش که بر نفس خودش ترسد چون
کسی که ترک گناه کند شرم خدای که می داند که خدای او را می زند در جزای که نمی کرده است پس او را از
جهت اعراض کند از بهشت خود و گفت گمان نیکو خدای نیکو تر از گناه است چون با اعمال شایسته
در اقبیت هم بود و اما اگر با عقلت و مطاع بود آن از زو بود که او را در فاطماید و گفت
از عمل نیکو گمان نیکو خدای و از عمل بد گمان بد خدای و گفت مغنون انکس است که محمل کند از روزگار
خوش بطلالت و مستط کرد اند چون ارج را حلاکت و بد و بدش از انکه بوشش اید از حیا است
و گفت عبرت بخیز و اراست و کسی که عبرت بگیرد بمشغال است و گفت مرگ اعتبار کرد و مقام
بند نبذیرد و نصیحت و مرگ اعتبار بگیرد بمعاينه مستغف کرد و از نصیحت و گفت دور باشی از صحبت
سه قوم یکی علماء عاقلین و قوام من ضیوف جاہل و گفت شهابی از زوی صدیقان است
و انس گرفتن بخلق و حشت انسانست و گفت سه خصلت از صفت ادب است اعتما
کردن بخدای در همه جزایا و نیل نیاز بودن بدو از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه جزایا
و گفت اگر مرگ را بد باز را بد و خندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آفت را که
بیچشان آرزوی نیامدی و نخریدی جز مرگ و گفت اهل دنیا را خدمت پرستان و بندگا
کنند و اهل آفت را خدمت احوار و ابرار و زهاد و برر کواران کنند و گفت در حکم بود
تا جمع نبود در سه خصلت یکی انک خشم نصیحت در توانگران نکرد و بخشیم چه دوم انک خشم شفقت
در زمان نکرد و خشم شهوت سوم انک خشم تواضع در پیشان نکرد و خشم بکر و گفت مرگ خیا
کند حدای را در سر خدای برده او را بد را بد در اشکارا و گفت چون بنده انصاف
خدای بد مید از نفس خویش خدای او را بیامرز و گفت با مردمان سخن اندک گوید و با خدا
سخن بسیار گوید و گفت چون عارف با خدای دست از ادب بدارد و هلاک شود و با
شدگان و گفت هر که توانگری خدایا بود همیشه توانگر است و هر که توانگری بکسب خوش
بود همیشه در پیش بود و با اول مجذوبان را می خواهد و با آخر مجاهدان را چنانکه گفت

خدای را در سرائعت فضل است و در سرائعت تطهیر تو اگر بنشیند یا شی در سرائعت باطل
و گفت عجب می دارم از آه موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه می سوزد آتش از جگر
و گفت بجان آن خدای که بنده گناه می کند و حق از او شرم می داد و گفت گناهی که ترا حجت
کرد اندر بد و دوست دارم از عملی که بد و مازی و گفت هر که حذر ابر دوست دارد نفس را در گن
دارد و گفت ولی برای و منافعی نبود و چنین کس را دوست کم بود و گفت بدوستی باشد
که ترا حاجت بود جزای از و سوال کردن و یا او را گفتن را بدعا با و دارد و یا در زندگانی
که با او کنی حاجت آید مدار کردن و یا حاجت آید بعد از خاستن از وی در زنتی که از تو طاهر شود
و گفت نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود اگر منفعه نتوانی رسانیدن باری حضرت ترا
و اگر شادش نتوانی کردن باری اند و ممکن کنی و را و اگر مدحش نکوی بی از نکوشش کنی
و گفت هیچ حاجت پیش از آن نیست که خشم اشی می اندارد و هشت طبع می دارد و گفت
یک گناه بعد از تو بیشتر بود از منافذ گناه که پیش از تو باشد و گفت گناه مومن که میان
بیم و امید باشد چون رو بامی بود در میان و دشمن و گفت یسند است شمارا از دار و ما
ترک گناه و گفت عجب دارم از کسی که بر نیز کند از طعام بد ازیم عقلت چرا بر نیز نمی کند از گناه
ازیم عقوبت و گفت کرم حق در خلق دوزخ اطهر است از آنکه در خلق جنت از آنکه از یک هر چند بهشت وعده
کرده است اگر هم دوزخ نبود یکی تن طاعت نباشیدی و گفت دنیا جایگاه اشتغال است
و بسته بنده میان مشغولی و بیم باشد تا بر چه قرار گیرد اما هشت و آقا دوزخ و گفت جلد دنیا
از اول تا باخ در برابر یک ساعت غم نیز در پس چگونه بود جمله در غم بودن از و بانصیب اندک
از و گفت دنیا دوکان شیطان است زنجار که از دوکان او چیزی ندردی که او از پس در
آید و از تو بازستاند و گفت دنیا خر سلطان است هر که از آن خر مست شد هر که خوشتر از دنیا بد
مکر در میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروسی است
و جوینده او چون مشاط او و را بد کسی بود که دوی وی سیاه کند و موی او بر کند و جامه او
بر او و گفت در دنیا اندیشه و غم و در آخر عذاب و عقاب پس از راحت کی خواهد بود و گفت
خداوند تعالی ۲ کوید از من شکایت می کنی از غم دنیا شمار این بوشیده است که هر دو جهان
راست و من شمار او و گفت هر کسب کردن دنیا ذل نفوس است و هر کسب کردن عقی غم نفوس
است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و لذت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند

و گفت شوی دنیا بدان درجه است از زوی آن ترا از خدای مشغول دارد و دنیا یافت چه کرد
و گفت عاقل ستم است یکی آن که ترک دنیا کند دوم آنکه دنیا دهد بدش از آنکه در جلد زود
انک خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بد و رسد و گفت دو معصیت است بنده را که خلق اولین
و آخرین ستم از آن نشنوده اند و آن وقت مرگ بود بنده را و مالی که دارد و گفت ندان کدام است
گفت یکی آنکه مالی جمع کرده است از و بستاند دوم آنکه از یک یک از آن مالش سوال کند
دنیا و درم کردم است دست بدان کنی تا افسون وی نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند
گفتند افسون او چیست گفت یک دخل و از حلال بود و خرج او حق بود و گفت طلب دنیا
عاقل را نیکو تر از ترک آوردن دنیا جا بهیل را و گفت ای خداوندان علم و اعتقاد و قهرمانان
قیمت و خانه اتان کسری است و عمارت اتان شدادی است و کمرتان عادیست و بستان
مست و بستان احمدی نیست و گفت جویند این جهان همیشه در ذل و معصیت است و جویند
آن جهان همیشه در غر و طاعت است و جویند حق همیشه در روح و راحت است و گفت
صوف پوشیدن دو کانه است سخن گفتن در ز مدیشه است و خداوندنا فله عرضه کنند
این همه نشانهاست و گفت هر که در توکل طعن کند ایمان طعن کرده است و گفت یک کوزه
بر آن کس که بر تو بمال بکشد تو باخ بود و گفت از بارگاه افتادن مردان آن باشد که در جنت
بطافند و گفت مرید را از سه چیز گزینیت خانه که در اینجا متواری بود و کفافی که بدان ستم
تواند و عملی که بدان حرفی تواند کرد اما خانه او خلق است و کفاف او توکل است و حرف او
عبادت است و گفت چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن طایفه بر و بگریزند و مرگ را
محرم خوردن مبتلا گردد ندزد و بدو که باش شهوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند آدم حرام
عضو است که جمله سر گردان همه در دست شیطان است چون مرید گرد سینه بود و نفس را ریاضت
دهد آن جمله اعضا خشک شود و با تش کرسنگی جلد سوخته گردد و گفت کرسنگی نوری است
و سیر خوردن ناری است و شهوت میز آن گفت هیچ بنده سیر نخورد که خداوند از او نبرد
جزی که بعد از آن مرکز نیاید و گفت کرسنگ طعام خدایست در زمین که تنهایی صادقان قوت
یابد گفت کرسنگی مرید را از ریاضت و تابا را تجربه و زاهدان را سیاست و عارفان را
مکرمت و گفت بنا می گیرم خدای عز و جل از راهی که فاسد گرداند معص خود را از بسیار
خوردن طعامهای الوان تو انکران و گفت ایشان سه قوم اند زاهد و مشتاق و واصل زاهد

معالجه بصر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و اصل معالجه بولایت کند و گفت چون بنی که مرد داشت
بعل کند بداند طریق او و روح است و جوینی که اشارت یات می کند بداند طریق او طریق ابد است
و جوینی که اشارت به بالامی کند بداند طریق او طریق مجبان است و چون بنی تعلق و بی بکر است
بداند طریق او طریق عارفان است و گفت مادام که تشکر میکنی شاکر نه و غایت سکر خیر است و گفت
میدانم آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا کورستانی یا موضعی که
سجده پس او را نتواند دید پس کسی که بنشیند کسی باید که سیر نکرد و از ذکر خدای تعالی گفتند برادر
چه سخن گفت هم نشینی اصداد و گفت بنکرا نس خویش غلوه و انس تو بحق در خلوت اگر انس تو خلوت
بود چون از خلوت بیرون آیی انس تو برود و اگر انس تو بخداوند بود میر جایی ترا یکی بود و شست
و کوه و بیابان و گفت تنهایی هم نشینی صدیقان است و گفت در وقت نزول ملا حقایق صبر
اشکارا کرد و در وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید و گفت هر که امروز در دست دارد
آنچه دشمن دارد و فردا از بس درازندش و هر که امروز دشمن می دارد آنچه دوست می دارد فردا آن چیز بود
و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است و گفت با خوی نیک
معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک بسند و انداز دوستی نزدیک من دوست تر از آن است
که مقدار سال عبادت فی دوستی و گفت اعمال محتاج است به خصلت علم و نیت و اخلاص
و گفت بتو کل آزادی توان یافت از بندگی و با خلاص استیج بخوان کرد و برضادادن نقصا
عیش را خوش توان کرد و انید و گفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک
گناه است تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی
و در ضمن محبت احتمال مکر و مات کردن است تا رضای حق بجای حاصل شود و گفت عارفان بود
که هیچ چیز دوست تر از ذکر خدای ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نباید تا معرفت را بنزدیک
تو حق مانده است تا که از ده نکرده و گفت خوف در حق است در دل و ثمر آن دعا و تمجید
است چون دل خایف کرد و در جهل جوانح بطاعت اجابت کند و در معاصی اجتناب نماید
و گفت بلندترین منزل طالبان خوف است و بلندترین منزل واصلان حیا است و گفت
هر جزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است
و گفت علامت قوه خوف قواست و گفت بلندترین برهیزکاری تواضع است و گفت
اخلاص خدای را با ک کردن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آن است که جوانح از

با ک کنی و علامت شوق خدای دوستی حیات است با راحت بهم یعنی چون چیزی بود و رنج نبود
که بنسوزاند شوقش نیاوت شود و گفت طاعت خزان خدای است و بکشد آن دعا است
و گفت توجید نور است و شرک نادر است نور توجید جمله سیئات موحدان را بسوزاند
و نادر شرک جمله حسنات را خاکستر گرداند و گفت چون توجید عاجز نیست از هر چه در
بیشتر فراتر از کفر و طغیان که محو گرداند هم چنین سزا عاجز بود که محو گرداند هر چه بود از
رفته است از گناه و عصیان و گفت و روح استادان بود بر حد علم نیا و بیل و گفت
ورع دو گونه باشد ورعی بود در ظاهر که بخشد مگر خدای و ورعی بود در باطن و آن آن بود
که در دلت بخدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است زاول و دال و ترک زینت
است و ما ترک هر که در دن است و دال ترک دنیا کردن است و گفت از زهد سخاوت چیزد
بملک و از حب سخاوت چیزد و بنفس و روح و گفت زهد آنست که ترک دنیا حریص تر بود
از حرص بر طلب دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و بی باطن آمیخته و عارف بی باطن صافی
و بظاهر آمیخته و گفت فوت سحر است از موت زیر اک موت انقطاع است از خلق و فوت
انقطاع است از حق تعالی و گفت هر که سخن گوید بش از آن که می شنید بشیامینش با آورد و هر که
می شنید بش از آن که سخن گوید سلامت یابد و گفت علامت توبه نفوح سه جز است کم خوردن
از هر روز و کم خفن از هر نماز و کم گفتن از هر ذکر خدای تعالی و گفت ذکر او جمله گناه
غرق گرداند خود رضای او چگونه بود و رضا او غرقه گرداند آمال را حب او چگونه بود و حب
در دشت اندازد عقول را خود و چگونه بود و دوا فراموش گرداند هر چه در دهن
خود لطف او چگونه بود بر رسیدن که به توان شناخت که حق تعالی از ما راضی هست یا نه
اگر تو راضی باشی از نشان آن است که اواز تو راضی است گفتند انگاه کسی بود که از روی
راضی نبود و دعوی موفقا و کند گفت ای مر که غافل ماند از انعام او و در خشم شود بسبب مقدر
چه از نعمت چه از محنت راضی نبود کسی او گفت من کی بود که بمقام تو کل رسیده و در راه
بر افکنم و باز ایدان بنشینم گفت انگاه که نفس را در سر ریاضت و صی تا حدی که اگر سه روز حق ترا
روزی ندهد ضعیف نکردی در نفس خود و اگر برین درجه رسیدی باشی نشست تو بر بساط
زاهدان حصل بود و از فیضی شدن تو ایمن نباشی گفتند فردا که ایمن تر بود و گفت آنک
امروز بیشتر تر رسد گفتند و بتو کل کی رسد گفت انگاه که خدای را بویکی رضادید گفتند

توانگری چه باشد گفت این بودن خدای گفت عارف که باشد گفت یک ویراست و نیست
یکسان بود گفتند در پیشی چیست گفت آنکه خداوند خوش از جلد کانیات بود اگر شوی فلت که
مگر یک روز در پیش او سخن توانگری و در پیشی می رفت گفت فدا تو انگری را و زنی خواهد بود
و نه در پیشی را بل همه و شکر وزن خواهد داشت باید که شکراری و صبر کنی گفتند از خلق در جز
که ثابت قدم تر گفت آنکه یقین او بشه بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه بشکوی
زیادت نشود و وفا نقصان نگیرد و نعلت که یکی گفتش مرا و صیتی کن گفت سبحان الله چون
نفس من از من قبول نمی کند و دیگری از من چون قبول کند گفتند جماعتی را می بینم که ترا غیبت می کنند
گفت اگر خدای مرا خواهد آمد زید هیچ زیان ندارد در آنجای ایشان گویند و اگر نخواهد آمد زید پس
من سزای آنم که ایشان می گویند گفتند تو چرا از رجا سخن می گویی و همه از کرم و لطف او شج
می دسی گفت لابد سخن چون منی از جوان مردی بجز از کرم و لطف نبود و او را مناجات
گفت خداوند امید من بتوبیئات بیش از آن است که امید من بتوبیجات از بهر آنکه من خوش
جنان نمی یابم که اعتقاد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت با خلاص تو انم کرد و من با فای
معروف و لیکن خود را در گناه جنان می یابم که اعتقاد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو کنی
و تو بخود موصوفه گفت آنی تو موسی کلیم را و مارون عزیز را بنزدیک فدعون طایعی ماغی
فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گویند آنی این لطف تست با کسی که دعوی خدای
می کند خود لطف تو چگونه بود با کسی که دعوی بندگی ترا از میان جان می کند و گفت آنی لطف
و حلم تو با کسی که انا ربکم الاعلی گویند اینست لطف تو کرم تو با کسی که سبحان زنی الا علی گویند چون
و که دانند که چون باشد و چه خواهد بود و گفت آنی در جلد مال و ملک من بغیر از کلیم نیست باین
همه اگر کسی از من نخواهد که بوی محتاجم از او باز ندارم ترا چندین هزار عالم رحمت است و تو
بزره از آن محتاج نیستی و چندین در مانده رحمت از ایشان در پی داشتند چون بود و گفت
آنمی تو فرموده که من جابا پنهان خیر منما که نیکویی با آوردی بهتر از آن بدو باز دهم هیچ
نیکوتر از ایمان نیست که داده چه بهتر از آن بادمی چون لقا تو خداوند و گفت آنی چنانکه
تو بکس نمانی کار را تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست می داند همه راحت اکس چون تو چون
کسی را دوست داری بلا بر سر او بار نی و گفت خداوند هر چه از دنیا را خواهی داد بکافران
ده و هر چه از حقنی را خواهی داد بمومنان ده که مرا بنده است در دنیا ذکر تو و در عقبی دیدار

تو گفت آنی چگونه امتناع نمایم سبب گناه از دعا که ترا می بینم که امتناع نمی نمای سبب گناه
من از عطا اگر چه گناه می کنم تو بمنجان عطای فرستی پس من نیز اگر چه گناه می کنم از دعا باز نتوانم
ایستاد و گفت آنی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو می توانی که گناه من بیا مرزی
و گفت آنی گناهی که از من در وجود آید و در روی دارد یکی روی ملطف تو و یکی روی
بضعف من بدان روی گناه هم عفو کن که ملطف تو دارد و بدان روی بیا مرز که بضعف
من دارد و گفت آنی به بد کرداری که مراست از تو می ترسم و بفصلی که تراست بتو امید
می دارم پس از من باز دارم فضلی که تراست سبب بد کرداری که مراست گفت آنی بر من
سخنهای زیرا که من از آن نوم و گفت آنی چگونه ترسم از تو و تو کبری و چگونه ترسم از تو و تو
غرنزی و گفت آنی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه خوانم ترا و تو خداوند کبری
و گفت آنی زسی خداوند با که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت آنی ترسم از تو
زیرا که بنده ام و امید دارم بتو زیرا که تو خداوند منی و گفت آنی تو دوست می داری
من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست
داری با این همه احتیاج که بتو دارم و گفت آنی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو گفت
گرفته ام زیرا که غریب با غریب کیر و الفت و گفت شرم ترین عطا ما در دل من رجا می تو
و خوشتر از سخن سخنان بر زبان من ثنای تست و دوست ترین و قهرا بر من وقت لقائت
و گفت آنی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو اوقات گفت
فر دما را گویند چه آردی گویم خداوند از زبان موی من بالیده و جامه شوخ کین و عالمی اندوه
و خجالت بسیار بر سرم بسته چه توان آورد مرا روی بشو و خلق فرست و بر سرم گفت
کیچی در شهر صد هزار درم دادم داشت که بر غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان نفقه
کرده بود و غرما تقاضای کردند و دل او بدان مشغول بود یک شب آذینه بنامه عجم خواب
دید که او را گفتی یا حی تنگ بشو که از تنگ دلی تو من رنجور می باشم بر چیز و خراسان رو که آن
صد هزار درم قوه زانک تو فرض داری شخصی سیصد هزار درم توه نهاده است تا دل تو
ازین غم فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و کیست گفت توشه شهر می رود سخن
می گویی که سخن توشه داده است من خود چنانکه خواب تو آدم خواب او نیز درم بس می نشانی
آمد او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نشا بو من اینجاست با شارت بنامه آمده ام که

فرموده است که و ام ترا یک کس بدید و من صد هزار درم تقوه و ام دارم و بدایت که سخن را بجز
وقت حالی بودی اکنون این و ام حجاب آمد یکی از حاضران گفت من بجا هزار درم بدیم دیگر گفت
من حمل هزار درم بدیم گفت البته بکرم که سید عالم صلی الله علیه و سلم اشارت بیک تن کرده است
سخن در آمد روز اول هفت جنان بر گرفتند از مجلس وی چون در سنا بود و ام وی گزارده نشد
عزم بلخ کرد چون آنجا رسید در دمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن می گفت و توانگری را
فضل نهاده بر درویشی صد هزار درم پیش بردادند شیخی بود در آن ناحیت که خوشش نیامد توانگری
را فضل نهاده بر درویشی گفت خدای برکت کند و برو چون از بلخ بر و آمد را پیش برد
و سه مال در دیر گرفتند از دعا آن بر بود پس عزم می کرد و کونیند بر و رفت پس بومی آمد
و مجلس آغاز کرد و بر سر منبر آن قصه و ام و خواب سید علی السلام بگفت و ختم امیر می در مجلس بود
کس فرستاد که ای امام دل فارغ دار که آن شب که سید عالم در خواب بر تو آمد همان شب
در خواب بر من آمد گفتم یا رسول الله من نیز دیک وی درم گفت فی او خود نیز دیک تو ای درم از جن
گاه در انتظار تو من چون بیدار بجا نشوهر فرستاد هر چه دیگران را از دروین و سین باشد
را از روز و تقوه ساخته بود و آنچه تقوه است سصد هزار درم است آن جمله را ایشان تو کردم
ولکن یک حاجت من روا گردان و آن آنست که چهار روز دیگر چهار مجلس دیگر بکوی محی
چهار روز دیگر مجلس بگفت روز اول ده جنازه از مجلس بیرون بردند و روز دوم هشت
جنازه بیرون بردند و روز سوم سی جنازه بردند و روز چهارم چهل جنازه بیرون بردند
روز پنجم از هر بیرون آمد با هفت اشتر و از تقوه چون بر بلخ رسید بر او باری بود و آن
مال می آورد گفت نباید که بعضی بفرماید و باقی را بجز و ایشان دهد و ملین نصیب ما نیم
در وقت سحر محی بنا جات مشغول شد بر زمین نهاده بود و مناجات می کرد تا که بکنکی
بر سر وی زدند محی گفت مال را بنویسان و بید و جان بداد اهل طریقت و بی را بر گردان
و بنشاند و آوردند و در کوهستان معر دفن کردند و حمد الله علیه در کوهستان شجاع که مانای رحمة الله
آن تیر چشم بصیرت آن شاه باز صورت بصیرت آن صدیق موفقت آن مخلص نصیحت آن
نور چراغ روحانی شاه شجاع که مانای رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و هشتم روز کار بود
و از عیاران طریقت بود و از سالکان پسر حقیقت بود و تیز فراست بود و فراست او البته
خطا نینمادی و از اینها ملوک بود و صاحب نصیبت بود و کتانی ساخته است نام او را

لحم که کرده بود و بسیار مشایخ را دیده بود چون بوزناب نخستی و می معاد رازی و غیر ایشان
و او قبای بوشیدی چون بنشاند و آمد بو حفس مراد با غفلت خویش چون او را بیدید بر پای
خاست و بشن آمد و گفت و جدت فی القبا ما طلبت فی العبا یا قتم در قبا آن در حکیم می طلبیدم
تغلبست که چهل سال در مکه غفلت نمک سوده در چشم می کرد و نا چشمها او چون خون شده بود
از آن نمک و می خوانید یک شب بعد از چهل سال غفلت آن را کینه خوانی از بجز او بود و در خواب
بدید و بر و سلام کرد و گفت بار خدایا من ترا به بیداری شب طلبیدم در خوابت یافتم فرمود که
یا شاه ما را در خواب از آن نه خوابها یا فتی اگر آن بیدار بیدار بودی چنین خوانید بیدار
بعد از آن او را بیدار کرد که هر کجا که رفتی بالشی می نهاده ای و می غفقتی و گفت تا بود که بار دیگر چنان
خوانید بنیم و عاشق خواب خویش شد بود و لا بوم گفتی یک فرقه ازین خواب خویش به بیداری
سید عالم ندیم تغلبست که شاه را بر سر آمد بخلی بنیر بر سینه او الله نوشته بود و جو ساله جو این
بر آمد سوای جوانی بر و غالب شد تماشاش مشغول شد و رباب زد و بیاموخت و آوازی
خوش داشت رباب می زد و می کرست و تماشای کرد بشی بیرون آمد رباب زمان و سر و کوب
می رفت تا ببلخ فرو شد عروسی از کنار شود بر خاست و بنظر او آمد و دیدار شد ز نر اید
بر خاست و بر بام سر آمد و آن حال را مشاهده کرد و آواز داد که ای پسر منوز وقت آن
نیامد که تو بکنی این سخن بر دل او کار کرد و گفت آمده و جامه بیدار و رباب شکست و غنچه کرد
و در خانه نشست آن الله که بیرون سینه داشت مسح گشت و در اندون کینه بنشت چهل روز
نان نخورد و آب نخورد پس بیرون آمد و رفت بزرگفت مرجه ما را بچهل سال بدادند این بزرگ
را بچهل روز بدادند تغلبست که شاه دختری داشت پادشاه کرمان خواست که دختر او
خواهد شاه گفت تا سه روز مملکت ده پس سه روز در مسجد می گشت و درویشی قانع را
طلب می کرد که دختر را بدو دهد و روز سوم جواینه را بیدید در مسجدی نمازی نیکو عظیم با شوق
می کرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد او را گفت ای جوان اهل داری گفت نه گفت اهل جمیل
بد سا قانع قرآن خوان خوانی آن جوان گفت چنین زن که تو می گویی مرا که دهد که مرا سه
درم پیش نیست شاه گفت من درم دختر خویش را با من سه درم سیم که داری بیک درم نان
و بیک درم بوی خوش و بیک درم عقد نکاح بند پس جوان کرد و دند و همان شب فرزند را بوی
تسلیم کرد و دختر شاه چون در خانه آن درویش آمد نورهای کهنه دید انداخته و باغ نان خشک

دید بر سپهر کون نهاده دختر شاه از در پیش رسید که این نان چیست و گفت بجهت خود
نهاده بوم دختر شاه تنگ دل شد و قصد کرد که برود و گفت من خود دانستم که دختر شاه
کرمان بامن نسا زد و تن در نه بر کی من بدهد دختر گفت جوان مرد و دختر شاه از تنگ دستی
تومی زد و لکن از ضعف ایمان و یقین تومی زد و دگر از دوش باز بان نان نهاده فرود آمد
اعتماد بر نداننداری و لکن عجب از مدرم می آید که بست سال مرا در خانه می داست و می گفت
را بر چیز کاری و هم نگاه کسی داد که انگس بر روزی خود و بر خدای اعتماد ندارد و در پیش گفت
این گناه هیچ عذر بر خیزد و دختر گفت خیز و گفت چیست گفت عذر آن است که در خانه یا من
باشم یا این نان خشک نقلست که وقتی بوجفن شاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس
خوش و بر عمل خویش تقصیر خویش سن نا امیدم و ایلام شاه جواب نوشت که نامه ترا آینه دل
خوش گردانیدم اگر خالص بودم نا امید از نفس خوش امیدم خدای صافی شود و اگر صافی شود
امیدم خدای صافی شود خوف من از خدای نگاه نو میدشوم از نفس خویش اگر نو میدشوم
از نفس خوش نگاه خدای را یاد تو انم کرد و اگر خدای را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند و اگر خدای
مرا یاد کند غایت یام از جمله مخلوقات و سوخته شوم بخدا و السلام نقلست که میان شاه
و یحیی بن معاد دوستی بودی بیک شهر جمع آمدند شاه مجلسی نرفتی او را بر رسیدند گفت صواب
نیست در شدن من با زنی بر رسیدند تا روزی اتفاق افتاد که مجلس رفت و بجای نشست که یحیی
چون یحیی در سخن آمد بدانست خاموش شد گفت کسی در مجلس رفت و بجای نشست که یحیی
بر روی بسته شد شاه گفت من گفتم شما را که آمدن من مجلس صواب نیست و سخن است که اهل
فضل باشد بر همه تا نگاه که فضل خود نبینند چون فضل خود دیدند دیگرشان فضل نباشد و اهل
ولایت را ولایتست بر همه تا نگاه که ولایت خود نبینند چون دیدند دیگرشان ولایت نباشد
و گفت فقر سر خدای است نزدیک بنده چون فقر بنهان دارد امین بود چون ظاهر گرداند اسم
فقر او بر خاست و گفت علامت صدق سه چیز است اول آن که قدر دنیا از دل تو برفتند
چنانکه نزدیک تو زد و سیم همه چون خاک بود تا هرگاه زرد و سیم آید دست از جهان نشانی
که از خاک افشانی و دوم آنکه دیدن خلق از تو برفتند از نزدیک تو مدح و ذم ایشان یکسان بود
چنانکه مدح زیادت نیاید از مدح ایشان و سیم نقصان نیانی از دم ایشان و سوم آنکه
راندن شهوات از دل تو برفتند چنان شوی از شادی کسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا نشاند

در سپهر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت طریق صادقان می توانی کرد
و اگر چنین نترسان حدیث چه کار و گفت ترس کاری اندوه دایم است و گفت خوف و
ان است که دانی که تقصیر کرده در حقوق خداوند تعالی و گفت علامت رجاسن ظاهر است
و گفت علامت جبر سه جز است ترک شکایت و صدق رضا و قبول قضایا دل خوشی و گفت
علامت خوس خوی ریخ خود از خلق برداشتن است و ریخ خلق کشیدن است و گفت علامت
تقوی و رع است و علامت و رع از شبهات باز ایستادن است و گفت عشاق از عشق
در آمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند از خیال خداوندی دعوی کردند و گفت هر که چشم
نگاه دارد از حرام و تن شهوات و باطن آبادان دارد و مراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد و مراقبت
سنت و خوی کند بحال خوردن فراست وی خطا نشود و نقلست که یک روز یاران رفت
که از دروغ گفتن و حیانت کردن و عبت کردن دور باشید جز این هر چه خواهید کنید و گفت
دنیا را بگذر تو به کردی موافقت بگذار بر او رسیدی و دیگر بر رسیدند که شب جوانی گفت
مرغی را که بر قاپ زن زده باشند و باتش بر می گردانند حاجت نبود که از و پرسند که جوین
نقلست که خواجه علی سرگانی در پیش تربت شاه در کرمان نان و طعامی نهاده بود و می داد و بعد
از آن یک روز طعام در پیش نهاد و گفت خدایا ممانی فرست تا رانا بهم طعامی خویم ناگاه سکی از
مسجد آمد خواجه علی بانگ بر سک زد و چون سک بر رفت تا تنی او از داد از خاک شاه که ای علی ممان
طلب کردی چون فرستادم از در باز کردی دیدی در حال بر خاست و بیرون دوید و کرد و جملها می
آن سک را ندید پس بصر اطلب آن سک رفت آن سک را دید بر گوشه خفته ما حضری که داشت شش
نهاده سک هیچ اتفاق نگردد خواجه علی جمل شد و در مقام استغفار ایستاد و دستار از سر بر گرفت
و گفت که تو بگردم سک گفت احسنت ای خواجه علی تو همان خواهی چون باید بر نی ترا چشم
می ماند اگر نه سبب شاه بودی بدیدی انج دیدی رحمه الله علیه ذکر یوسف بن یحیی رحمه الله علیه
آن معکف حضرت دایم آن حجت ولایت و لایحه فون لوم لایم آن آفتاب نهانی آن در
آب زندگانی آن شاه باز کوین قطب وقت یوسف بن یحیی رحمه الله علیه از جمله کبار مشایخ
بود و از مقدمان اولیا بود و عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معانی
و اسرار و بر اهل دی بود و کومستانی بود و بسیار شیوخ را دیده بود و با بوتراب صحبت داشته
بود و از رفیقان ابو سعید خراسانی بود و مرید ذوالنون مصری بود و عمری دراز یافته بود و دیوستانه

در کارهای تلم داشت و در ادب بود و او خود ادب بود و ریاضتی و کراماتی عظیم شکر
داشت و در ملاقات قدمی محکم داشت و متعین بلند و ابتدا حال او آن بود که در عرب با جمعی بقید
رسیدند الفقه و فخر امیر عرب چون او را بدید عیاشی او شد که عظیم صاحب جمال بود آن فخر
ناگاه فرصت جست و خویشش را بشی مشا و انداخت او بزرگوار تر از ترس خدای او را بگذاشت و بقید
دو ترشد از بیم آن قوم چون بقید دیگر رسید خسته و ملول بود شب بخت سر برانو نهاده بود
موضع دید که در دنیا مثل آن ندیده بود و جماعت بسیار از سبز بوشان کرد او در آمدند و یکتخت نهادند
و شخص صاحب جمال بر تخت نشسته با شاه و از آرزو کرد که بداند که ایشان چه کسان اند خود
بزرگوار ایشان انگذ ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما چه کنید گفتند فرشتگان
و این که بر تخت نشسته است یوسف بنعمان است که بزیارت یوسف بن حسیس آمده است
را که بستیتم تا مکلفم که گفتم که بنعمان خدای بزیارت من آید درین بودم که یوسف را تخت فرود آمد و مرا
دکنا رکرفت و بر تخت برد و بپهلوی خودم نشاند گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی گفت
دران ساعت که در خرابگاه عرب باغات جمال خود را نزد تو انداخت و تو خود را بحق تعالی
سپردی و بنام بدجستی خداوند تعالی ترا بر من و بر ملائکه جلوس کرد و فرمود که ای یوسف تو از
آن یوسفی که قصد کردی بزرگوار تا دفع کنی او را و او آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه
عرب و بر تخت مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستادند و بشارت داد که تو از گزیدگان
حضرت خدای شدی پس گفت در هر عهدی شخصی شایسته باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است
و نام بزرگ خدای تعالی او داند بزرگوار و تو بتوا آموزش چون یوسف حسین از آن حالت بگذار
شد جلد نهادش در گرفت و شور بر روی غالب شد و روی مصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ خدا
عز و جلای بود چون مسجد ذوالنون مصری رسید ذوالنون مصری نشسته بود سلامش کرد و ذوالنون
جوابش داد یوسف بن حسین یک سال در آن گوشه نشست بود که زمین داشت که از ذوالنون
بگری برسد چون یک سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت این جوان از کجاست گفت از روی یک
دیگر نشست و هیچ گفت یوسف هر کوشه می بود چون یک سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت این
جوان چه کار آمدن است گفت بزیارت شما یک سال دیگر هیچ نگفت انگاه گفت هیچ حاجت نیست
گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای مرا بیا موزی تن زد و یک سال دیگر هیچ نگفت انگاه کاسه
جوس موشی در وی کرد و سرش را پوشیده بدو داد و گفت برو و از رود نیل بگذر و فلان جا بگاه سخی

این کاسه را بنده و هر چه با تو گوید یا دیگر و جهان کن که او گوید یوسف کاسه گرفت سر پوشیده
چون باره راه رفت آن کاسه بپسید یوسف سر برگرفت تا جست موشی در آنجا بود در حال
بست و بر رفت یوسف متحیر ماند که این چه شاید بود و گفت چون کنم ببرد ذوالنون باز روم باز
ان شیخ روم آخر دلش قرار گرفت که بزرگوار از خود پس رفت و کاسه تنی بزرگ شیخ برد شیخ چون او را
بریدتسمی کرد و گفت مگر نام بزرگ خدای از ذوالنون در خواسته گفت بلی گفت ذوالنون بیاید
توی دید پس موشی بود او را بیا را مید که نگاه می توانی داشت سبحان الله تو که موشی نگاه نمی توانی
داشت نام اعظم چگونه نگاه توانی داشت یوسف بخل زد و مسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون
گفت دوش منعت بار از حضرت عزت اجازت خواستم تا نام اعظم در تو آموزش حق تعالی
نداد یعنی هنوز وقت آن نیست پس حق جل و علا فرمود که او را موشی بیازمای چون بیازموزم
جهان بود اکنون بولایت خویش باز روم و وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت
کنم یکی بزرگ تر و یکی میان یکی خورد و وصیت بزرگ تر آن است که هر چه خوانده و نوشته جلد را
بشوی و فراموش کن تا حجاب بر خیزد و گفت این نتوانم کرد و گفت میانه آن است که فراموش کنی خود را
و نام من با کسی نگوئی که بر من چنین گفته است و شیخ من جهان فرموده است که این همه خوشین ستای
این همه نتوانم پس گفت از آن خرد تر آن است که خلق را نصیحت کنی و خدای خواهی گفت این نتوانم
انشاء الله اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خلق را در میان نه بینی گفت جهان کنم پس او بری باز آمد و او
بزرگ زاده شهر ری بود و اصل ری استقبال تو کردند او را چون مجلس آغاز کرد سخن جفا بقیه
کرد اصل مباح خصمی او برخاستند که در آن وقت بجز علم صورت علمی دیگر نبود و او هم نیز در ملا
رقتی با جهان شد که مجلس از نایبی روزی در آمد تا مجلس گوید چون عنان مسجد رسید کسی را ندید
چون او خواست که باز گردد بر زنی از گوشه گوازداد که نه با ذوالنون هم کرده بودی که خلق را در میان
نه یعنی نصیحت از بزرگ خدای کنی اکنون جواب بازی کردی چون این سخن شنید متحیر شد سخن گفتن آغاز
کرد اگر کسی بود و اگر نبود و بنجاه سال برین بگذرانید و ابریم خواص مریدا و شد و حال او قوی
شد و ابریم خواص از برکات صحبت او انجا رسید که با دیو رانید زاد و راه قطع می کرد تا ابریم
گفت بشی از شبها ندای شنودم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از رانندگان ابریم خواص کوید
که مرا این سخن جهان سخت آمد که اگر گویی را بر سر من زدن آسان تر از آن بودی که این سخن با وی
بگویم نگفتم بشی دیگر تهدید تر همان آواز شنودم که با او بگوی که تو از رانندگان ابریم خواص کوید

و استغفار آورد و دستش را شست و شوم با مول ترازان با من گفتند که با او بگوی که از رانندگی
و اگر زخمی خوری بر بخیزی بر خاستم و با اندو می تمام در مسجد شدم و او را دیدم در محراب نشسته بود
چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس آن دم بی تازی یاد دادم
بگفتم او خوش حال شد برخاست و دیری بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانکه با خون آمیخته بود
پس روی بمن کرد و گفت از یاد ادا اکنون من قرآن می خواند که قطره آب از چشم من می آید
و مرا حالتی نبود بدین یکیمت که بشنودم مرا چنین حالتی بدیدم که طوفان از چشم من ریختن گرفت
مردمان راست می گویند که وی زبده تقی است و از حضرت خطاب راست می آید که او از رانندگی
کسی که از بیتی جنس شود و از قرآن خواندن بر جای ماند رانند بود ابریم گفت من متحیر ماندم
در کار او اعتقاد من سستی گرفت بر رسیدم و برخاستم و بپایه آمد اتفاق را با حضرت افتادم
فرمود که یوسف حسین زخم خورده حق است و لیکن جای او اعلای جلیلی است که در راه حق
قدم باید زد که اگر دست رو بر شانی تو باز نهند هنوز جای تو اعلای علین بود که هر که درین راه
از باد شامی سفید از وزارت بگفت تعلست که عبدالواحد زید مردی شطار بودی و ما خروید و پند
پیوسته از وی در حجت بودندی که بغایت ناخلف بودی و ما در بدر فرزند نطف را دوست نداریم
این سر روزی مجلس یوسف حسین رفت و این کلامی گفت و عامم مطلقه کانه محتاج الیهیم خدای عالم
بنده عامی را می خواند بطرف خوش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاً
بنداحت و نوحه بزد و سوگورستان نهاد سه شبان روز بماند شب اول یوسف بن حسین
او را خواب دید و خطبه شنود که او در کالشاب القالب آن جوان تاب را در باب یوسف حسین
بطلب او بیرون سد تا بعد از آن سه شبانه روز بدو رسید در کورستان سروی در کنار گرفت
وی چشم باز کرد و گفت سه شبان روز است تا ترافورستان و اندکون می آید این گفت و جان
بداد فطرت که در نشا بود باز رکابین کینه کی ترک غریب بود بجزار و دنیا غریبی داشت در
دیگر که به کینت و باز رکاب را در شنی اومی بایست رفتن شتاب و در نشا بود بر هیچ کس اعتماد
نداشت که آن کینه کی بوی سبار دالا ابو عثمان چیری برخاست و پیش بو عثمان چیری آمد
و بی زاری کرد که او را باز زمان خود در ساری بدان من باز بس آیم که من هر چه شجر بر تو اعتماد
دارم بو عثمان قبول نمی کرد باز رکاب سیار نفع نمود و گفت بشمارا ثواب باشد که مال من ضایع
نباشد بعد از بسیار تواضع و شفاعت قبول کرد و کینه کی را بخانه فرستاد باز رکاب برفت

چنان اتفاق افتاد که چشم بو عثمان بپای اختیار بدان کینه کی افتاد و آن کینه کی بغایت صاحب جمال
بود در حال بو عثمان را دل زد دست برفت و هیچ طاقت نداشت و ندانست که چه کند بر سخت
بزدل شیخ خود رفت ابو حفص حداد شیخ را چشم بردافنا و گفت ترانز و یوسف حسین با رفت
در حال ای افتاد راست کرد و عزم عراق کرد چون ری رسید نشان مقام یوسف بن حسین
رسید گفتندش تو مردی روشنی و صوفی و جامه اهل صلاح داری در پیج باشد ترا بخانین
چه می کنی آن محد زندقه مباحی لوطی را بر و باز کرد و بی زیان کنی ارشومی جالست ابو عثمان
چون این سخن بشنود پیش او رفت و باز گشت و می آمد نا بشا بود رسید چون شیخ ابو حفص
چشم بروی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی گفت نکفت مرا گفت سبب آنرا و این چنین
نشان می دهند ابو حفص گفت کبار دیگر می باید کرد و او را دریافت در حال بو عثمان از کرد راه
باز گشت و روی بزدوی نهاد چون بخار رسید دیگر پان نشان خواست ترانان گفتند
که ما را اول گفته بود رکفت جان نیست مبی دارم نشان و اندیش با بدر خانه او رسید و رفت
بیری دیدنش و در باز نهاده و بسری آمد و خوب روی بشا داشت و صراحی و بیال پریش
ایشان نهاد و نور از روی اومی ریخت بو عثمان درآمد و سلام کرد و نشست یوسف بن حسین
جواب داد و در سخن آمد و جندان سخن عالی بگفت که بو عثمان از موشن شد چون بخود باز آمد گفت ای
از برای الله با جنس کلمات و چنین مشاهین این چه حالت است که تو داری و این چه سیرت است که تو
گرفته خرم و یوسف حسین گفت این امر در سرم است و مردمان نمی دانند قرآنش می آموزم و
درین سخن صراحی و سال افاده بود و من کون نداشتم که آب خورم این مرد و را بر گرفته ام و پاک
هم و اینجا نهاده نا اگر کسی را این باید بخورد بو عثمان گفت خواه برای الله را این جوامی بپای
تا مردمان می گویند آنج می گویند گفت از برای آن این حرکت می کنم تا هیچ کس کینه کی ترک نکند
من بسیار دو بخانه من نرسد بو عثمان چون این شنود در دست و پای او افتاد و بداند
که این مرد در جلال عالی دارد و هر که خویشتر را بصلاح مشهور کرده است در کار او کی از طاعت
باید نقلست که در چشم یوسف بن حسین سرخی بود و ظاهر و قوی بود از غایت نی خور
از ابرسیم خواص رسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز
بر پای ایستد که نه رکوع کند و نه سجود بس از یوسف حسین باز رسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه
عبادت است یوسف گفت نماز و ریفه با سانی می دارم اما می خواهم که نماز شب کنم همچنین ایستاده

می باشم که امکان آن نبود که تکبیر تو اتم کرد از عظمت خدای سبحان که چیزی بمن در آید و دام چنان
می دارد تا وقت صبح چون سحر بر می آید نگاه فریضه می بگردم نفیست که یوسف و قتیله
تا من نوشت که خدای تراطم نفس تو بجشائنا که اگر طعم این ترا بجشائند پس از آن هیچ بینی و گفت
مر اتمی را من فوقی است که ایشان و دیعت خدای اند و ایشان را از خلق خویش نهمان می داد
اگر ایشان درین اتم مستند صوفیان اند و گفت آفت صوفیان در محبت کوزکان است و در
معاشرت اصدا و در رفیق بازان و گفت قومی که دانند که خدای تعالی ایشان را می بندد پس این
شزم دارند از نظر حق بدیشان و از بهای آن که چیزی کنند که خلاف وی باشند و هر که حقیقت ذکر خدا
کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد او و هر که فراموش کند در جمله ایشان اندر ذکر حق همه چیز بدو
نگاه دارند از هر آنک خدای وی را عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق
و یافت خلق بر قدر شناخت خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ خال
بزرگ خدای دوست از محبت بند خدای را و بر سیدند از محبت گفت که خدای را دوست تر دارد خود
و ذل او سخر بود و شفقت او و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت علامت شناخت آنست
و انس آنست که دور باشد از هر چه فاطح او اید از کرد دوست و گفت علامت صادق و جلیل
تنهای دوست دارد و نهمان داشتن طاعت و گفت تو جد خاص آنست که اندر سر دل
در وجد جان بندار و کبش حضرت او ایستاده است تدبیر او مع رود اندر احکام و قدرت او
و اندر یال توحید او و از خویش فانی شدن و وی را خبری اکنون که هستم جهان است
بش ازین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه تر بود و هر که بر آب
نزد و زیر آب تشنگی حقیقت دارد و آن جز حق ساکن نکرد و گفت عزیز ترین چیزی در دنیا
اخلاص است که هر چند کم که تا ریا از دل خویش بیرون کنم بلوین دیگر از دل من روید و گفت اگر
خدای را بنم با جمله معصیتها دوست از آن دارم که با ذره تصنع و گفت از علامت نامدان
که طلب مغفود کند تا وقتی که موجود خود را مغفود کند و گفت غایت عبودیت آن است که بنده
او باشی در همه چیزی و گفت هر که بشناخت او را بفکر عبادت کرد او را بدل و گفت دلیل برین
مردمان طماع است چنانکه شریف ترین ایشان در و شش قانع بود و چون و فاش نزدیک
رسید گفت با رخصا قومی دلیله که نصیحت کردم خلق را قولا نصیحت کردم نفس را فعلا و گفت چنان
نفس نصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را خواب دیدند که گفت خدای با توجه کرد گفت

بیا من زید گفتند چه سبب گفت بیک انگ هرگز منزل را با جد نیامی ختم رحمة الله علیه و الله اعلم بالصواب
ذکر ابو حفص جدا و قدس الله روحه العزیز آن قدوة رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق و آن
زاهد عاشق و آن سلطان او ناده قطب عالم ابو حفص جدا و رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی
الاطلاق و خلیفه حق بود با سخا و از محشمان این طایفه بود و کسی بیزرکی او نبود در وقت وی
و در ریاضت و کرامت و مروت و قنوت عجب بود و در کشف و بیان یگانگی بود و معلم و ملقن او
نبی و اسطه خدای بود جل جلاله و بر عثمان میری بود و شاه شجاع که مایه از کرمان بزیارت او
آمد و در محبت او بغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدا حال او آن بود که بر کبریه صاحب جمال عالم
شد چنانکه همه در قرار از وی برفت و او را گفتند در شارستان بنشین و جودی است جاد و قوی
کار تو او بکند چنانکه باید ابو حفص نیز دیکه و رفت و حال او بگفت چو و گفت ترا جمل روز
نماز نباید کردن و هیچ نام حق بر زبان نباید بردن و هیچ منت نیکو را در سینه راه نباید کرد
تا من جلیلت کنم و بجاذوی ترا بمقصود رسام ابو حفص برفت و جان کرد چون حمل روز بر آمدش
چو در رفت سنگی از راه بر می آید با کنار انداخت بس چو در آن طلسم بگرد و حاصل نشد و هیچ اثر
نکرد چو ابو حفص را گفت نی شک از توجیهی در وجود آمده است درین حمل و زینیک بندیش
و اگر نه بقیین این کار بر آمدی ابو حفص گفت من هیچ ندانم از اعمال خیر که بر طاهر من رفته است الا
انگ در راه می آمدیم سنگی بر راه بود بهای از راه بیک جانب نهادم تا کسی بر و نهد چو در
این سخن بشو و گفت میا زار آن خداوندی را که تو حمل روز فرمان او ببری و او از کرم خود این
روح تو ضایع نکرد و اتشی ازین سخن در دل ابو حفص بدید آمد و چندان قوت کرد که ابو حفص بر دست
چو دو تو بگرد و سمان آشکری می کرد و واقعه خویش نهمان می داشت و هر روز یک دنیا
کسب کردی و شب با همه بدر و نشان نعقه کردی و در کلید دان پیوه زنان انداختی چنانکه
ندانستندی و نماز خفتن در وین کردی و روز بدان کشادی وقت بودی که در حوض تشریف
بقایای که مانده بودی بر جیدی و بشتی و نان خورش بدان کردی و مدتی بدن رو کار کرد
یک روز بنا بنای در بازار می گذشت و این آیت می خواند که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
بسم الله الرحمن الرحیم و بداهم من الله ما لم یکنوا محتسبون دلش برین آیت مشغول شد چیزی
بروی در آمد و فی خود گشت بجای انور دست در کوره کرد و آتش تفسید بیرون کرد و پسند
نخدا گران تنگ می زدند نگاه کردند آهمن را در دست او دیدند که می گردانید گفتند ای استاد

این چه حالت است و بانگ بر شاگردان زد که بنید گفتند ای استاد بر کجا زیم چون آهن پاک شد
بس بوحفص بخود باز آمد آسن نافته دید در دست خود و این شنید که چون آهن پاک شد بر کجا زیم
نوعه نزد و آسن از دست بنگند و دو کار با غارت داد و گفت ما چندین گاه بکلف خواستیم که این
کار را رها کنیم نکردیم تا انگاه که این حدیث حمل آورد و ما را از ما بستاند و اگر چه من دست از کار
می داشتم تا کار دست از من نداشت فائین نبود پس وی بر ریاضت سخت نهاد و غفلت
و مراقبت بیش گرفت چنانکه غفلت که در مسایلی او استماع احادیث می کردند با او گفتند او
چو انبیایی تا سماع احادیث کنی گفت آری سی سال است تا من حدیث میخواهم وی خواهم که داوید
حدیث بد من نمی توانم سماع دیگر حدیث بگویم گفتند آن کدام است گفت ایک رسول عم
می فرماید حسن اسلام المرء ترک ما لا یغنیه از نیکی اسلام مردانست که ترک کند چیزی را که
بکارش نیاید غفلت که یک روز با یاران معجور رفته بود و وقت ایشان خوش گشت موی
از سر کوه فرو آمد و سر بر کنار بوحفص نهاد و بوحفص طباخه بر روی خود زد و رفتن و فریاد می کرد
آسو برفت شیخ بحال خود باز آمد صاحب سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت خوش گشت
مرا بدل آمد که ای کاشکی کوفتندی بودی تا بریان کردی یا یاران خوردی تا حشام شب برانند
گشتی چون این بر دم بگذشت آسو روان شد و بیامد تا مراد تمام شود مردان گفتند یا شیخ کسی را که
با خدای این حسن حالی بود چندین فریادها کند و طباخه بر روی خود جوارند گفت نمی دانید که مراد
در کنار نهادن او در برون کردن است اگر خدای تعالی بوعون نیکی وی خواستی بر مراد وی
نیل را روا بگردی غفلت که در وقت که در خشم شدی سخن در خوش خوبی گفتی تا وقتی که خشم او
ساکن شدی آنکه سخنی دیگر شدی غفلت که روزی می گذشت یکی را دیدم خجسته و گریان و سوزنا
ابو حفص گفت ترا چه بود ما است گفت غری داشته ام و آن خرم شده است و جز از آن خرم هیچ چیز
دیگر ندارم شیخ باره بایستاد گفت آلهی بعزت تو که قدم بر ندارم تا آن خرم و باز ندی در حال خواب
دید آمد غفلت که بو عثمان حری کوید یک روز در پیش ابو حفص رفتم مویز ما دیدم در پیش او نهاد
یک مویز بر داشتیم و در میان نهادم بخت و طلق را بگرفت و گفت ای خاین مویز از چه وجه میخواهی بگفتم
یا شیخ من از دل تو دارم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانسته ام که هر چه داری اینا را بگفت ای جاهل من
بر دل خود اعتماد ندارم تو بر دل مرا اعتماد چون داری بباکی حق که عمری است تا بر هر اسیر زیم تا
از من چه خواهد زاد نمی دانم کسی که درون خویش نداند دیگری درون او چون داندم ابو عثمان گفت که

یا ابو حفص بخانه ابو بکر ابو حنیفه رفتم و جمعی از اصحاب حاضر بودند و پیشی را یاد کردیم که حاضر نبود گفت
کاشک اینجا بودی ابو حفص گفت اگر کاغذی بودی رفته بود و نوشندی تا بیامدی من گفتم اینجا کاغذی
مست رفته بنویسند و او را خوانند گفت روان باشد خداوند خانه که بیار زار رفته است اگر اینجا
مرده باشد و این کاغذ وارث را شمع باشد شاید بروی جزی نوشن چون لحظه بر آمد فریاد
کردند که ابو بکر ابو حنیفه در میان بازار وفات یافت و هم ابو عثمان گفت ابو حفص را گفتم مرا جان بس
شده است که مجلس علم گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفت بر خلق خدای گفت شفت
تو بر خلق تا بجه حدیث گفت ما بدان حد که اگر خدای تعالی مرا بدل همه مسلمانان عاضی در دوزخ
کند و عذاب کند و ادا دارم گفت اگر چنین است بسم الله اما چون مجلس می گویی نخست دل خویش
بند و دهن خود را و بنکر که جمع آمدن خلق ترا خیره کند که ایشان ظاهر ترا را بقت کند و حق تعالی
باطن ترا بس من بر تحت آدم ابو حفص حاضر بود و بهمان در گوشه نشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس
با خود سیاهی بر بای خاست و گفت مرا پراسنی می باید در حال پراسن خود بیرون کردم و بران سبک
دادم ابو حفص بر بای خاست و گفت یا کذاب انزل من المنی از منبر فرود آی ای دروغ گوی گفتم چه
دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا سفت بر خلق بشه از آن است که بر خود و بعدد دادن
سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خوش شدن بخت خواستی از دیگران اگر دعوی تو است
بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان مسلمانی دیگر را بودی بس تو کذابی و منبر جای کذابان
نیست و الله اعلم غفلت که یک روز در بازار می رفتم جویدی پیش آمدش او بفتاد و عقل از وی
برفت چون خود باز آمد گفت ترا چه رسیده است گفت مردی را دیدم که لباس عدل را پوشیده بود
می بینم لباس فضل پوشیده ام تر رسیدم که نباید لباس فضل از سر من بکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل
از او بکشند و در من پوشد و شتر از من برف ازین میبست و گفت سی سال چنان بودم که حق خشم من می دیدم
که در من می گیرست سبحان الله آن خود چه سوز و هم بوده باشد او را در آن حال غفلت که ابو حفص را
رحمه الله علیه عزم حج آمد و او اقامتی بود و عربی نمی دانست چون بغداد رسید مردان با یکدیگر گفتند شیخی
عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجیحی باید تا سخن ایشان را بدانند پس چند رحمه الله علیه را
را با استقبال فرستاد که ابو حفص می آید چون شیخ در رسید مکر بران افتاد که مریدانش چه می گویند چون
در خانقاه فرآمدند عربی آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در عبارت او متحیر ماندند و جماعت از اکابر نیز دیک
جمع شدند و از فوت سوال کردند ابو حفص گفت عبارت زبان شما را دید شما بگو صد چند گفت

نزدیک من است که فوت از خود نهی و آنج کرده باش آن را خود نسبت ندی که من این کردم
ابو حفص گفت نیکوست این که گفتی ولیکن فوت نزد من انصاف دادن است و انصاف نا طلبیدن
چند گفت در عمل آید اما بنا ابو حفص گفت که این سخن راست نیاید چندی رحمت الله علیه چون این سخن شنید
بر خیزد اما بنا که زیادت دارد ابو حفص رحمت الله علیه بر آدم عزم و ذریت او در جوان مردی عسلی خلق کشید
که در جلا و لا آدم در جوان مردی اگر جوان مردی نیست که آدمی گوید و ابو حفص رحمت الله علیه اصحاب خود را
عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مردی البته از میت او بش او سخن نیاید پس گفتی گفت بر روی او
نیارستی کردن و بش او همه برای بودندی دست بر سرم نهاده و زهره نداشتندی که نیکو امر او نشنیدی
ابو حفص سلطان و ار نشسته بودی چندی رحمت الله علیه گفت یا ابو حفص اصحاب را آداب سلطانان
آموخت ابو حفص گفت تو خود عنوان نامه بش منی بنی اما از عنوان لیل نماند باخت که در نامه چیست پس
چندی را گفت یکی زیر پای و حلوی فرمای تا بسازند مردی بود چندی را کرم و چون چیزی باستی
اشارت کردی با و چند با و نکرست او برفت و آن را ساخت چون آن را ابو حفص گفت این را بر سر
نخچه نا آید بود که مانع شود پس آنجا بر در خانه که رسیده باشند نهاده و خداوند خانه را طلب کند و بوی
پس آن مرد جهان کرد و گفت با حال می رفتم نا آنجا که حال گفت ملاقات نماید گفتم بنده خانه بودی آنجا
آن خانه نهاد و من در آن خانه را بگویم سری در پسر آمد و گفت اگر زیر پای و حلوا آورده ناکشام
گفتم آورده ام پس در یکشاد و بر و ناکشام ان از همه عجب تراست از پسر پرسیدم که این چه حالت تو
چون دانستی که مازید و حلوا آورده ایم گفت دوش مناجا این بخاطر من بگذشت که فرزندان من
است که از من زیر پای و حلوا می خواهند سوال چه حاجت است دانستم که بزمن نیفتاده باشند
تکلف که مردی بود در خدمت ابو حفص سخت با ادب چندی چند بار در و نکرست که این ادب او
آمدش از ابو حفص سوال کرد که او چندگاه است نادر خدمت شما است ابو حفص گفت ده سال است
چند گفت ادبی تمام دارد و قری عجب و پس شایسته جولیه است ابو حفص گفت آری منم چرا از دنیا
داشت در راه مادر باخت و سفده مزار دنا رم و ام کرد و هم در باخت و هنوز زهره آن نزار که
از ما سخن برسد پس ابو حفص روی بیا دینها گفت ابو تراب را دیدم در بادیه بر کرانه حوضی نشستم
و بگری فرو رفته و شانزده روز بود که چیزی نخورده بودم ابو تراب گفت ترا چه نشانه است
گفتم میان علم و یقین انظار نمی کنم تا غلبه کرام را بود تا یا را آن باشم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود
آب خورم و اگر یقین را بود بروم ابو تراب گفت روزگار تو بزرگ شود پس چون مکه رسید

جلیقه مساکین را دید مضطرب می نواد و فرود مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند هیچ نداشت
کرم گشت و حالتی و وجدی بروی بدید آمد دست فرو کرد و سنگ برداشت و گفت موت تو را که جز
من ندی جلد قندیلهای مسجد را بشکنم ان گفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و ضربه زد بر پاهای او و او
که بدویشان حرف کن پس چون حج گزارد و بغداد آمد اصحاب چندی جمله با استقبال او آمدند چندی
راه آورد و حاجه آوردی پس ابو حفص گفت که یکی از اصحاب با جناک می ایست زندگانی نمی توانست
کرد اینم فتوح بود که گفتم هر که از بر ذری ترک ادبیه بندگان را عذری آن خود را بیکدی و ولی عذر
او از خوشن نخواهد و اگر بدان عذر غبار بر نخیزد و حق بدست تو بود عذری نیکوتر از اینگری و
او ان عذر دیگر از خود خواستی و اگر بدین هم کار بر نیاید عذر دیگر از اینگری تا جمل بار را که بعد از جمل
آن جرم از راه بر نگیرد و حق بجانب تو بود و از جمل عذر در مقابل جرم نیفتد و نفس تو بندر با خود
بگوی ز می کا فرغی ز می کران جان و تاریک و ز می خود رای ولی ادب ز می نا جوان در دجا
که تویی بر ذری برای جرمی جمل بار عذر را آورد و تو یک بار قبول نکردی و همچنان بر سر کار
خویشی من دست از تو شستم تو دین جناک خواستی می باش چندی این بشنود تعجب کرد معنی
که او بود و تفکست که شبلی رحمت الله جماراه او را میباید کرد مهرباری چند کونه طعامی چند
کونه حلوی می ساخت و نزدیک او می آوردی پس چون ابو حفص به رفت گفت اگر وقتی بشا بود آید
میزبانی و جوانمردی ترا بیاموزم شبلی گفت یا ابو حفص چه کردم گفت تکلف کردی جوانمردی چنین
همان جهان باید داشت که خوشن را بآن همان کران نای و بر فن او شاد کردی و چون تو
تکلف کنی آمدن او بر تو کران باشد و رفتن او بر تو آسان بود و هر که با همان حال این بود نا
بود پس چون شبلی سفر خراسان کرد چون بشا بود آمد بنزدیک ابو حفص فرود آمد و جمل تن در خدمت
شبلی بودند ابو حفص جمل یک چراغ برافروخت شبلی گفت نه گفته بودی که تکلف نباید کرد گفت چه
تکلف کردم گفت جمل یک چراغ برافروختی ابو حفص گفت هر کدام که کشی انصاف بدیم پس جمل
که و شبلی بش از یک چراغ نتوانست کشن جمل دیگر هم جنان می سوخت شبلی گفت یا شیخ این
چه حالت که یک چراغ کشته شد و جمل دیگر کشته نشد گفت شما جمل تن بودید فرستاده خدای عزوجل
که همان فرستاده خدای بود لا جرم برای هر فرستاده که خدای فرستاد چراغی در کفتم برای خدای
در کفتم ایندم برای خود از آن جمل که از بھر خدای بودند نتوانستی کشن و این که برای من بود نتوانستی
کشت تو هر چه کردی در بغداد برای من کردی و من هر چه کردم برای خدای تعالی کردم لا جرم ان تکلف بود

و این نبود و نقلست که ابوعلی ثقیفی گوید که ابو حفص رحمه الله علیه گفت هر که احوال خویش و افعال خود را
بهر وقتی بنویسد میزان کثرت و سنت و خواطر خویش را ممتهم ندارد و او را از جمله مردمان شریک و پیرسیدند
سکوت بخیر نگفتن سخن کوی اگر سخن کوی آفت سخن گفتن بداند هر چند تواند خاموش باشد و اگر بر نوح بود
و اگر خاموشی راحت خاموشی بداند از خدای تعالی در خواهد تا در جنان عمرش دهد که نوح را داد نیک
نگوید گفتند چرا دنیا را دشمنی داری گفت زیرا که سرای است که هر ساعت بند را در کنایه می دیگر
می اندازد و گفتند اگر دنیا بتا مست تو به نیکوست و تو به هم در دنیا چهل آید گفت خن است مادر کنایه
که در دنیا کرده می آید یقینم و در یقین تو به نیکوست گفت عیونیت است که ترک کنی هر چه راست
و ملازم باشی چیزی را که ترا بد و فرموده اند گفتند در و بشی هست گفت حضرت خدای شکستنی عرض
کردن در و بشی از و بر سید که نشان دوستان خدای چیست گفت آنکه دوزی که میرد دوستان شاد
شوند عیسی جان مجرد از دنیا برون شود که از و چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود در خبر گفتند
یکی بر سید که ولی است گفت آنکه او را قوت که آگاه باشد و او را از ان غلب کرد اند گفتند
عاقبت است گفت آنکه از نفس خویش خلاص طلبد گفتند که بخیل کیست گفت آنکه ایشان را ترک کند و در
که بدان محتاج بود و گفت ایشان را آن بود که مقدم داری نصب برادران را بر نصب خویش در کارها
دنیا بی و آخرت و گفت کرم انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاج است و روی آوردن
خدای تعالی بسبب احتیاجی که تراست حق تعالی و گفت نیکوترین وسیله که بنده تو توبه کند
بخدای تعالی دوام فقر است در همه حالها و ملازم گرفتن سنت است در همه فعلها و طلب قوت حلال
کردن است و گفت هر که خویش را ممتهم ندارد در همه وقتها و در همه حالها و محال نیست خود بخود
بود و هر که بعین رضا خود نکرست ملاک شد و گفت خوف جوارح دل بود و آنچه در دل بود از غیر
بدان جوارح توان دیدن و گفت کسی را فقر در دست نیاید نا انگاه که عطا دادن دوست ندارد
از گرفتن و گفت کسی را نرسد که دعوی فراست کند و لیکن از فراست دیگران بیاید بر سید و گفت
هر که بد و نستاند او را دست و هر که بد و بیکر داونیم مردی است و هر که بیکر دوند او را دست
است و کسی است در و هیچ چیزی نیست نقلست که ابو عثمان جری گفت معنی آن سخن از و بر سیدم
او گفت هر که از خدای گیرد و بخدای دهد او را دی است زیرا که او درین حالت خود را نمی بیند هیچ کار
و هر که بد و بستاند او را دست زیرا که در این کار می کند خود را می بیند و هر که بد و بستاند او را دست
کسل است زیرا که کان او جانان است که در بند و ستانند او است نه خدای تعالی و گفت هر که در همه

حال فضل خدا بند بر خویش امید دارم که از مالکان نبود و گفت مبادا که عبادت خدای
ترا بشی بود نامعبودی و گفت فاضل ترین چیزی اصل اعمال را را قبت خویش است با خدا
تعالی و گفت چه نیکوست استغنا خدای تعالی و چه زشت است استغنا بایام و گفت
هر که یک چرخه از شراب شوق جشید بهوش شد بصفی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقائش
حق تعالی و گفت حال مغارت نیکند از عالم و مغارت نیکند با قبول خلق و گفت خلق چیزی
دهند از و موان از قرب و از مقامات عالی و مرا همه آرزو نیست که دلالت کنند بر برای آن
راه بحق برد و اگر همه یک خطه بود و گفت عبادت در ظاهر و در باطن و در حقیقت و در غایت
از بزرگان مقدور است و اسبق گرفتار است و اصل آنست که کس بفعل خود شاد نگردد مگر مغرور
و گفت معاصی برید گفت جنانک زهر برید موت است و گفت هر که داند که او را بر خواهند
و حسابش خواهند کرد و از معایب اجتناب نمایند و از محالها روی نکرند و یقین است که از سر خود
دهد که من ایمان ندارم ربیع و حساب و گفت هر که دوست دارد که دل او متواضع شود و در محبت
صالحان باشد و خدمت ایشان را ملازم باشد و گفت روشنی تنها خدمت است و روشنی با صاحبان
و گفت تقوی در حلال محض است و بس و گفت تصوف همه ادب است و گفت بنده در توبه و رجوع
کار نیست زیرا که توبه آنست که بد و آید نه آنکه از و آید و گفت هر عمل که شایسته بود آن را بر بند و بر توبه
فراموش گردانند و گفت که نماند آنست که خدای را به اشیا ببندد و بنداشد یا بخدای تعالی مسان
که از خدای بود نظر و بکلونات نقلست که کسی از و وصیتی خواست گفت یا اخی ملازم یک در باش تا به
در باب تو گشاده گردد و لازم یک سینه باش تا همه ساد آترا کردن نهند محش گفت بست و در ساد
با ابو حفص بودم و محبت داشتم نزدیم که مگر بر غفلت و انبساط خدای را یاد کردی بل هرگاه که خدای
یا کردی بر سبیل حضور و تعظیم یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی چنانکه هر که حاضر بودی
آن تغیر در وی بریدی و سخن دوست که گفت در وقت نزاع که شکسته دل باید بود همه حال در نصیر مای خویش
از و بر سیدند که بر چه روی خدا آورده گفت فقری که روی بغیر آرد به آرد الا بغیر و فر و ماند که وصیت
عبد الله سلمی آن بوده است که چون وفات کنم سر من بر پای ابو حفص نهید رحمه الله علیه و الله اعلم
و فرمود و ن قصه از قدس الله و وجه الغریز آن یکانه قیامت آن نشانه طاعت آن پیران
ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ابراهیم حمد و ن قصه رحمه الله علیه از کبار این قوم بود و
موصوف بود بوج و تقوی و در فقر و علم حدیث درجه بلند داشت و در عیوب نفس بدین صاحب نظری

عجب بود و چاه و معاطه بغایت بسندید داشت و کلامی بود او را در دلهاموثر و عالی در صفت
ثوری داشت و میرا و عبدالله مبادک بود و علامت خلق مبتلا بود و مذمب ملا متیان در نشا نور
از و منتش شد و در طریقت مجتهد بود و صاحب حب و جمع ازین طایفه بود و توفی کند و ایشان را قصار با
گوید و در تقوی جنان بود که در نشا نور بشی بر سپر بالین دوستی نشسته بود و آن دوست در نزع بود
و چون نفس منقطع شد چراغ ریشنا کند که درین ساعت چراغ دیگر که اندک تو این چراغ را چو
گفت تا این ساعت چراغ دوست ما بود و این ساعت ملک بنیان گشت ما را شاید که دروغ نیم از هر
راحت خویش ضایع کنیم و گفت روزی در جویبار جره بنشاست و می رستم نوح نام جوان در عیاری
بود بقوت که عیاران بنشاست و در حکم او بود و ندیم سید کفتم یا نوح جو امردی چه چیز است گفت جو
من حوامی یا از آن تو کفتم هر دو را بگوی گفت جو امردی من آن است که قبا بر و ن کنم و در قه در شوم
و معاملت مرقع بوشان بش کیم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت بر جیزم و جو امردی
تو آن است که مرقع بر و ن کنی تا تو خلق و خلق بتو نیفتند و فرقه نشوند و فتنه بر تو نکرند و در جویبار
من حفظ شریعت بود و اظهار و آن تو حفظ حقیقت بود و بر افسار و این اصل عظیم است نقلت
که چون کار او بلند شد و کلام او منتش گشت ایامه اکابر نشا نور بیامند و ویرا گفتند ترا بر منبر بایند
ما خلق را سخن گوئی که سخن تو فایده دلهاموثر بود گفت مرا سخن گفتن روانیست گفتند چرا گفت از آنکه دل
سنوز در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده ندهد و در دلهاموثری کند و سختی که در دلهاموثر نبود
گفتن آن بر علم است اگر در آن بود و بر نزع استخفاف کردن بود و سخن گفتن آن کس را منم بود که
خاموشی وی دین باطل شود و چون بگوید خلق ریزد و گفت نشاید هیچ کس را که در علم سخن گوید چون
همان سخن را کسی دیگر گوید و نیابت او می دارد و روان بود که سخن گوید تا نداند که فرضی و اجابت
بر وی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود که گفتند نشان صلاحیت آن چیست گفت آنکه هر سخن که گفتند با
مرکز حاجت نباشد یا دیگر یا ز گفتن و در و تیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت و سخن او از عجب
بود چنانکه از عجب فرو می آید می گوید و خود را در میان نه بند و از و بر رسیدند که جراح سخن سلف نافع
تر است دلهاموثر از سخن گفت از جهه آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام می گفتند و از جهه آنکه نفس
و از بهر رضای حق تعالی و ما از بهر عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گویم و گفت باید که علم حق تعالی
بتو نیکو تر از آن باشد که علم خلق یعنی که با حق در خلا معاملت نیکو تر از آن کنی که در ملا و گفت
که محقق بود در حال خویش از حال خویش خبر نتواند دادن و گفت فاش کرد آن بر هیچ کس این جواب

است که از تو نیز نهان بود و گفت هر چه خواهی که نوشیده بود هیچ کس را شکار کن و گفت
در هر که خصلتی بینی از خیر از حدی مکن که زود بود که از برکات و توفیق بی سر شد و گفت من شمار
بد و چیز وصیت می کنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان کنید که شتیها
بزدیک ایشان عذر ما بود و نیکویی را خطری نبود تا ترا بران بزرگ دارند تا تو بدان در غلط افتی
و گفت هر که در سیرت سلف نظر کند تقصیر خویش بداند و هم باز بس ماندن خویش از در چه مردان
به بسند و گفت بسند است آنچ بتوی رساند با سانی بی رخ اما برخی که مست در زیادت
طلبیدن است و گفت شکر نعمت آن است که خود را طفیل بیند و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن
نقصان خویش کو کور مباحش و گفت هر که بنده در کفر است از نفس و بهر است از نفس فرعون بگری اشکارا
کرده است و گفت هر گاه که مستی را بینی که می خسد و بر می خیزد در کما و بر املامت کنی نباید که بهی
بلا مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامت است و بر رسیدن از ملامت گفت راه این بر خلق نماند
و معلق اما طریقی بگویم رجا مرجیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا جندان بر تقی
باشد که رجیان تا بدان سبب همه کس ملامت می کنند و در خوف جندان سلوک کرده باشد که قدر
تا از آن جهت همه خلقت ملامت می کنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود و گفت من نیکو فخری را
نخام مگر در سخا و نشاسم بد خوئی را تا در خل و گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر
در تواضع است چون فقر خویش بگر کند بر خدا غنیا در بگراید که زیادت آید و گفت تواضع آن بود
خود را از هر کس که می بینی یعنی بعضی باشی که کس را خود محتاج نه بینی نه درین جهان و نه در آن جهان
و گفت منصب حق فقیر را جندان بود که او متواضع بود هر گاه که تواضع ترک گرفت از جمله خیرات
ترک گرفت و گفت میراث زیر کی عجب است و گفت از آن است که شایخ بیشتر ز پرکار ازین
طریق دور داشته اند و گفت اصل همه در ما بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن است
و گفت هر که را مشغول گردانید طلب دنیا از اخوت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در اخوت و گفت
خوار دارد دنیا را تا بزرگی نماید در چشم تو اهل دنیا و تا تو بزرگ باشی در دل دنیا دار عبدالله مبارک
گفت حد و ن قصار را وصیت کرد که تا توانی از هر دنیا چشم بگیر از حد و ن قصار سوال کرد ندک
بنده کیست گفت آنک برستد و دوست ندارد که او را برستند و سوال کرد ندک که ز مد چیست گفت نه
نزدیک من آن است که بدایخ در دست تست ساکن دل تر نباشی از این در زمان خدا و ندست سوال
کرد ندک تو کل گفت تو کل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام بود و هیچ کار تو نیز نباشی از خدا و ندست

بگزاردن آن و گفت تو کل دست بخدای زدن است و گفت اگر توانی که کار خود را بخدای بازگردانی
بخت از آنکس بچید و توبه مشغول شوی و گفت جوع کند در مصیبت هر کسی که خدای را قسم داشته بود و گفت
ابلیس و یاران او هیچ چیز جزندان شاد نکردند که بسبب جبریکی آنکس مؤمنی بناحق مؤمنی را بکشد دیگر آنکس بر سر
میر و دیگر آنکس از دلی که در بوم درویشی باشد نقلست که عبدالله مبارک گفت رحمة الله علیه چون جردن
بما رشدا ورا گفتند که فرزندان را چیزی وصیت کن گفت من را ایشان از توانگری مشرانان میگویند
از درویشی عبدالله را گفت در حال نزع که مرا در میان زنان گذار چون وفات کنم رحمة الله علیه
فرمود منصور عمار قدس الله روحه الخیر آن سابق راه معنی آن نافرمانی تقوی آن کیس غلام بدست
آن امین عالم ولایت آن منشور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات
این طایفه بود و در موعظت کلمات عالی داشت چنانکه در وعظ کسی نکوتر از سخن گفت و بیانی شایسته
داشت و در انواع علوم کامل بود و در معاملات و موفقت تمام بود و بعضی از متفقه در کار او مبالغت
کنند و از اصحاب اعیان بود و مقبول اهل خاسان بود و ادب و بود و بر کویند که از بوشنک بود
و بهر موقیم شد و سبب توبه وی آن بود که بر راه کاغذی باره بیافت که بر آنجا بنشیند بود که اسم الله الرحمن الرحیم
بر داشت و جای نیافت که آن را بنهادی آن را بخورد پس آن شب خواب دید که گفتند که ای منصور عمار
که داشتی آن کاغذ بان را در حکمت بر تو گذاشته که در اینم بس مدتی ریاضت کشید و مجلس گفتن آغاز کرد نقلست
که یک روز جوانی بمجلس فساد مشغول بود چهار درم بسم غلام خود داد که برو و نقل دریان محمد مجلس
غلام می داشت مجلس منصور عمار بر رسید با ستاد گفت این مجلس از آن مجلس منصور عمار برای درویشی تقوی
چیزی می خواست گفت کیست که چهار درم بدست جبار دعا کنیم او را غلام با خود گفت هیچ به این نیست که
این جبار درم بدو دهم تا آن چهار دعا را کند پس آن جبار درم بداد منصور گفت اکنون چه دعا میخواهی گفت
اول آنکه مرا نادیده و دوم آن که حق تعالی خواجه مرا توبه روزی کند سوم آنکه عوض چهار درم باز
دهد چهارم آن که بر من و بر تو و بر خواجهمین و بر مجلسیان غنا بد منصور عمار دعا کرد غلام باز گشت
خواجگ گفت ای غلام بجا بودی و پادشاهی چه آوردی گفت چیدن چهار درم جبار دعا آوردم گفت چو
گفت حال آن است که مجلس خواجه منصور عمار بودم و جبار دعا خواندم و تقصیر باز گفت پس خواجه گفت خدای
را کوه گرفته که از دست کردم و توبه کردم و بعضی چهار درم جبار درم ترا بخشیدم آنج بدست من است
کردم اما آنج بدست من نیست خداوند کریم است شب غفلت نمود دیدم که با توئی گفت آنج بدست تو بود
بابی خوش کردی آنج حواله با کردی بکنیم بر تو و بر غلام تو و بر منصور عمار و بر مجلسیان نیز حجت کردیم

نقلست که یک روز مجلس می گفت یکی رتبه بوی داد و بران بیت بنشیند بود که و غیره
یا م الناس النقی طیب ید اوی الناس و سومریض معنی آن است که کسی که متقی نیست و خلق را
بتقوی می فرماید همچنان طیب است که علاج بیماری می کند و او از همه بیمار تر منصور جواب داد که
ای مرد بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد و گفت شی
بیر و ن آدم بد رخا در رسیدم یکی مناجات می کرد که خداوند این گناه که بر من رفت و بجز آن نبود
تا فرمان ترا خلاف کنم بک این نفس من بود که مرا راه زد و ابلیس بد کرد و لاجرم در گناه افتادم کرم تو دست
نیکری که کرد و اگر تو در کناری که در گذارد و گفت چون این بشنودم آغاز کردم اتقی قرآن و غنم عود
بالت من الشیطان الرجیم یا ایها الذین آمنوا اتوا انفسکم و امسککم نارا و قد و ما الناس و الحجاج علیهم
السلام که غلام شاد دایعصون الله ما امرهم و يفعلون یا یومرون بش او را و نشنودم با داد بدید آن
رسیدم خوشی می آمد غنم چه رسید است پری گفت فرزند من دوش از بیم خدای برده است و
آن بود که از کوه کسی آتی از قرآن خواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت آن من بودم گفت ای
مسلمان بران سوخته بخشودی و بکشتیش نقلست که بارون الرشید منصور عمار را گفت از تو سزا
خواهم کرد و سه روز ملت دهم در جواب آن گفت بگوی گفت عالم ترین خلق کیست و جا بلندترین خلق
کیست منصور ار بشا در خواست بر و ن آمد و از راه باز گشت و گفت ای امیر المؤمنین جواب بشنو گفت
عالم ترین خلق مطیع با تر است و جا بلندترین خلق عاصی است این سخن او است که پاکست آن خدای که
دل عارفان را محفل کرد خود کرد داند و دل زاهدان را موضع توکل گردانید و دل متوکلان را منبع ضیاء
خود گردانید و دل درویشان را جای قناعت گردانید و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت
مردمان دو قسم اند یا بخود عارف اند یا بحق عارفند آنکس بخود عارف بود و شغلش مجاهد و ریاضت بود
و آنکس عارف بود بحق شغلش عبادت و طلب رضا حق بود و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمند
خداوند تعالی و ایشان در درجه بزرگ تر اند یکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه که دیدار فقرارش نباشد
جز خداوند تعالی از آنک می داند که آنج خدای قسمت کرده است در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات
و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس عین افتقار است بحق تعالی و در عین استغناء
از غیر حق تعالی و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان سخن کوبید
بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان فکر
و گفت طوبی آنکس که با داد بر خیزد و عبادت حرفه وی بود و درویشی اندوی او بود و توبه کردن غلام

و قبول تو بود و رحمت خدای امیدوی بود و عزت شہوت وی بود و آخرت وی بود و در هر یک فکر است وی بود
و گفت دلها بندگان جلد روحانی صفت اند پس هرگاه که بدان دلها دنیا را راه یافت روحی که بدان دلها
رسد در چاه بی شود و گفت نیکوترین لباسی بدن را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان
را تقوی است و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت
اوست و بلای تو در متابعت نفس است و گفت هر که بخواهد از مصایب دنیا زود بود و در مصایب
دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک کن تا از غم راحت یابی و زبان نگاه دار تا از عذر خواستن بپوش
و گفت شادی تو معصیت در آن ساعت که توبه و دست یابی بدست از معصیت کردن تو گفت
هرگاه که کسی سستی بر آید زن باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد و گو معذور دارد که بر کز راه نرفته
افساده بودی نطق است که چون منصف و فانی کرد و بچسب شعریه او را بخواب دید گفت خدایا تو چه
کردی که مرا فرمودی که منصرف و عارفی گفتم آری گفت تو بودی که مردمان را بر بند فرمودی و خود بدان کار
نگردی گفتم خداوند چنین است که تویی کوی یکی من هرگز بچسب نماند شتاب پاک تو گفتم انگاه
بر رسول تو صلوات فرستادم انگاه خلق را بصیحت کردم خداوند فرمود و صدقت راست می گویی پس
فرشتگان را بر فرمود که او را کسی ننهد در آسمان تا در میان فرشتگان را نشناک و بدیدم جنان که در زمین
در میان بند کاغذ شای گفت رحمة الله علیه ذکر آن محمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه آن امام صاحب
صدر آن مہم صاحب قدر آن مبارز جد و جہد آن مجاہد اہل عمد آن معتکف عالم پاک احقر
عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از دعای مشایخ بود و از کبار اولیا بود و عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن
و مجاہد تمام داشت و عری و رازیافته و ابلع تابعین را یافته بود و در میدان حارث محاسنی بود و
در سری ستمی را دیده بود و در فضیل عیاض را دریافته بود و بوسیلمان دارای رحمة الله علیہا و با جاسوس
القلوب خواندی از تیر فراستی او را و اکلایه لطف است و اشاراتی بدیع است چنانکہ مردی از او
پرسید کہ تو مشتاقی خدای مست گفت فی گفت چرا گفت از جہت انگ شوق بغایب بود اما چون غایب
حاضر بود کجا شوق بود و گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سہ است مدرجہ اول ثبات و حدیث
و احد قہما راست مدرجہ دوم برین کردن دل است از سوی الله و مدرجہ سوم آن است کہ هیچ کس را
بعبارت کردن آن را نیست و من لم یجعل الله له نورا فالمن نور گفتند علامت محبت چیست گفت
عبادت و اندک بود تو فکر او بسیار بود و خوشی و ایم بود و خاموشی او پوسته بود چون بدو در نکردند
نشدند و چون خوانندش نشنود و چون معصیت رسد شکر اند و بکین نشود و چون مولی روی بد و نداشتند نکرد

و از هیچ کس ترسد و هیچ کس امید ندارد و گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است گفت
علامت خوف کز است و علامت رجا طلب است هر که صاحب جاست طلب ندارد و دروغ زن است و هر که
صاحب خوف است و کز ندارد کذاب است گفت راجی ترین مردمان بجات کسی را دیدم کہ او ترسناک تر
بر نفس خویش کہ نباید کہ بجات نیام و ترسناک ترین خلق بجلال کسی یافتیم کہ او امن تر بود بر نفس خویش آن
زیدی کہ یونس عم را چون جان کمان بود کہ حق تعالی او را عذاب نکند بجز عقوبت روی بد و نخواست
و گفت کمترین یقین آن است کہ چون بدل رسد دل را پر نور کرد اند و پاک کند از هر جا کہ شکست
تا دل از شکست پاک شود و خوف خدای بیدارید و یقین معرفت عظمی خدای بود و بر قدر عظمت خدای توان
بود و عظمت معرفت عظمی خدای گفت چون با اہل خدا بنشینید بعد ق نشیند کہ ایشان جاسوس
دلها اند و دلها شما شوند و پسرون آیند و گفت نشان رجا آن است کہ چون نیکویی بوی رسد ویرا
الهام شکر و سند با او مید تمام نعمت از خدای تعالی بر وی اندر دنیا و تمامی رحمت اندر آخرت و گفت
نشان زہد جہاد چیز است اعتماد بر خدای و بزاری از خلق خدای و اخلاص برای حق و اہتمام و ظلم از جہا
از جہت کرامت دین و گفت اندیکہ معرفت بند نفس خویش از اندکی جیسا بود و اندیکہ خوف
و گفت هر که بخدای عارف تر از خدای ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواہر روی
بنگاه داشت زبان و گفت نافع ترین عقل آن بود کہ ترا شناسا کرد و اند تا نعمت خدای را بر خویش
و یاری دهد ترا بر سکر آن و بر جہد و خلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود کہ در گذارد
تو ریا و نصنع و تزین و گفت بزرگ ترین تواضع آن بود کہ در گذارد تو کبر و خشم را و از تو فرو برد
و گفت زیان کار ترین معاصی آن بود کہ طاعت کنی بر جہل کہ زیان آن بر تو بیش از آن بود کہ معصیت
کنی بر جہل و گفت هر کہ اندکی گناہ را آسان شمرد و خذیر کرد و بود کہ در گناہ بسیار افتد و گفت خواہ
غواصی می کنند در دریای فکر و عوام سر کشند و گمراہ می گردند در بیان فعلت و گفت اہم جملہ علمها
علم است و امام جلد علمها عنایت حق است و گفت یقین نور است کہ حق تعالی در دل بند برید
آرد تا بدان نور جلد امور آخرت را مشاہد کند و بقول آن نور جلد جہا را در میان آن نور
است بسوزد تا بدان نور مطالعه کند جلد کار را آخرت را چنانکہ کوی او را مشاہدہ است و گفت
اخلاص آن است کہ چون عمل صالح کنی دوست نداری کہ بدان یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب
آن عمل تو و طلب کنی ثواب عمل خویش از هیچ کس مگر از خدای این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن
عمل کن کہ کوی هیچ کس نیست در زمین بجز تو و هیچ کس نیست در آسمان بجز تو کہ خدا را عبادت می کند

و گفت این روزی جند که مانع است این را غنیمت بزرگ شمر و از گناه تو بهر کن و بدین قدر عجز در سر
و ابری در صلاح گذار تا بیا مرز دنیا بج از پیش کشیده است و گفت و ای دل پنج جز است نم نشینی
اهل صلاح و خواندن قرآن و تمجید داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت
عدل و قسط است عدلی است ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی است باطن میان تو و میان حق
تعالی و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریقی فضیلت است و گفت موافق اهل صلاحیم
در اعمال و جوارح و مخالف ایشانم و گفت خداوند تعالی می فرماید انما اموالکم و اولادکم فتنه و ما فتنه
زیادت می کنیم نقلت که بشی سی و اندک پس از اصحاب جمع آمدند تا نان خوردن آن اندک بود
شیخ آن نان را باره باره کرد و بهش مکرر نجات داد و چراغ بر گرفت چون چراغ با نانو زد و دند و چنان
بارها بود و برای خود که هیچ نخورده بودند بطریق ایشان را تریست چمن کرده بود و رحمه الله علیه
و ذکر عبد الله خبیق قدس الله روحه و نیز آن خواص در یادین آن در دریای یقین آن قطب کشت
آن رکن سنت آن امام اهل جذب و سبق و شیخ عبد الله خبیق و رحمه الله علیه از زکاء و عبادت متصف
بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغه تمام داشت و با بوسه سباحت صحبت
داشته بود و در اصل کوفی بود و با نطائیکه شستی و مذمب سفیان ثوری داشت در فقه و معاملات
و حقیقت و اصحاب او را دین بود و کلمات لطیف دارد و فتح موصلی گوید نخست که او را دیدم
را گفت یا خراسانی اعضاها را راست چشم و زلفان و دلی هوا از چشم جای منکر که ترا شاید و بزبان جبر
مکوی کنشاید که خدای تعالی بدل تو خلف آن داند و دل نگاه دارد از خیانت و بکر از مسلمانان و هوا
نگاه دارد و سپرد و هیچ مجوی بهوا اگر این چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر باید کرد که در اشقاوت
تو بود و گفت خدای دلها را موضع ذکر آفرید چون دل بانفس صحبت داشت موضع شهوت شد و
شهوت بیرون نرود از دل مگر نخوفنی قرار کنند یا از شوقی آرام کنند و گفت هر که خواهد که
در زندگانی خویش زنده باشد که دل را بسته طمع دارد تا از کل ازاد شوی و گفت اندوه مدار مکر را بر
جیزی که فردا ترا از آن محضت بود و شاید مباشرت را بجزی که فردا ترا شاگرد کند و گفت زبیده ترین
بندگان از بندگان خدای آن بود که بدل زمین و وحشی تر بود که اگر ایشان را انسی بودی با خدای
هم چیزی را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین صومعه آن بود که ترا از معصیت باز دارد و نافع
ترین امید آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شود و حلاوت طاعت
از دل و برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که ترا از معصیت باز دارد و اندوه دایم کند

بدانچ فوت شمع است ترا از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند و بقیعت عمر و گفت رجاسه
گونی بود مردی بود نیکویی کند و امید دارد که خدای تعالی او را بیامرزد و مردی بود که بزی کند و تو
کند و امید دارد که خدای تعالی او را بیامرزد و دیگر رجای کاذب بود که سیوسته گناه می کند و امید
دارد که خدای او بیامرزد و گفت مگر بد کردار بود باید که خوف او بر رجای غالب بود و گفت اخلص
در عمل سحر است از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می آیند مردمان از گزاردن آن تا با اخلص
جاء رسد و گفت مستغنی شوند بود و هیچ حال از جمله احوال از صدق و صدق مستغنی است از جمله
احوال و هر که بصدق بود میان او و پیمان خدای تعالی که بحقیقت مستمطمع گردد بر خیزان غیب
گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ کس رتو سبقت نگیرد در کار خداوند خویش چنان کن
و یا که توانی بر خداوند خویش هیچ کمترین که او ترا از همه چیزها برتر است **الاحسن**
ذکر شیخ جنید بغدادی رحمه الله علیه آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باسحاق آن شیخ
اسرار آن مرتع انواره آن سبق برده باستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی
رحمه الله علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام ائمه جهان بود و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع
مقت بود و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشاراتی عالی داشت و بر جمله
این طایفه در مروج سبقت داشته بود و از اول حال تا آخر روز کارش بسیدین بود و مقبول و محبوب
و محمود همه ففت بود و جمله رامات او متفق بودند و سخن او در طریقت محبت است و همه زبانها
ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد بخلاف سنت و اعراس تو است
کرد که کسی که گوید بود و مقصدی اصل تصوف و بود و او را سید الطایفه گفته اند و ان القوم خوا
ند و اعراس المشایخ نوشته اند و طوایر العلماء گفته اند و سلطان المعقین داشته اند که در شریعت و طریقت و
حقیقت با قصه الفایده بوده است و در زهد و عشق بیله بدل بود و او در طریقت مجتهد بود و مشیر
از مشایخ بغداد در عمر او و بعد از او جنیدی بوده اند و مذسب او داشته اند و طریقی او طریقی صحوا
خلاف طیفوریان که اصحاب طایزید اند و معروف ترین طریقی در طریقت و مشهورترین مذسبی در
جنید است و در وقت او مرجع جمله مشایخ بوده است و او را تصانیف عالی است در انواع
علوم و در اشارات و حقایق و معانی و نخست کسی علم اشارات منتشر گردا و بود و با جنین ^{کافی} رفته
بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه بوی کوا می دادند و محبت محاسبی یافته بود و او خواهر
زاده سری سقطی بود و مرید او بود و بنا بحدی که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را در چه از درجه

بیر بلند تر باشد سری گفت باشد و برمان این خا راست جنبید را درجه بالایی درجه است و جنبید مبرور
و شوق و عشق بوده است و در شوق موفقت و کشف و توحید شایسته رفیع دانسته است در مجامع و مشایخ
و فقراتی بوده است تا اروی آرند که با آن عظمی که سهل تری داشت جنبید می گوید سهل صاحب آیات
و سابق غایات است و لکن دل داشت است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است
چنانکه آدم هم که همه در عبادت بود معنی در دیکتی کاری دیگر است و ایشان دانند که چه می گویند
ما را با نقل کارست ما را از رسد که کسی بر کسی از ایشان فضل نهم و ابتدا حال و آن بود که از کوفی باز
در زده بود و طلب کار و با ادب و فراست و فکرت بود و نیز فحی عجب بود و زوی از دیرستان
خانه آمد بزر را دید که می گریست گفت ای بزر ترا چه رسیده است گفت چیزی از کوم مان بیشتر
تو فرستادم و قبول نکردی کریم که عمر خویش درین پنج درم بگذاشتم و این خود مسیح دوستی از کوم
خدای را نمی شناسید جنبید گفت من ده نام من بدو دادم و در رفت در خانه حال نو در سری اولداد که است
گفت جنبید است سری التماس کرد جنبید گفت در بکشای و این فرضه زکوة بستان سری جواب داد که
نمی ستانم جنبید گفت حق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که کیری سری گفت با جنبید
به فضل کرد و با بذرت به عدل کرد جنبید گفت با تو این فضل کرد که ترا در ویشی داد و با پدرم عدل کرد
و نیاش داد تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و بذرم اگر خواهم و اگر نخواهم فریضه زکوة را بستمی بایست
رسایند سری را این سخن خوش آمد گفت ای بر منش از آنکه کوف را قبول کنم ترا باری قبول کردم و در بکش
و آن زوی بستند و او را در دل خود جای داد و جنبید صفت سال بود که سری او را با خود پنج بر دو در
چهار صد شکر رفت در میان چهار صد شیخ و پیر و چهار صد قول گفتند شرح و بیان شکر سری
جنبید کرد و گفت ای بر تو نیز جز بکوی جنبید ساعتی سر در بش افکند بکفت سکر آن است که نعمتی که
خدای تعالی ترا داده باشد هم بدان نعمت بذ و عاص نشوی و بعت او را بهر پایه معیت نسانی چون جنبید
این گفت بر چهار صد پیر گفتند احسن یا قرق عین الصدیقین و همه اتفاق کردند که بجز ازین نمی توان
گفت گفتند یا غلام زود بود که خط تو از خدای زبان تو بود و جنبید گفت من دین می بگرستمی که سری گفت
این از کجا آوردی گفت از مجالست تو بس بخداد باز آمد و یکینده فروشی می کرد و در روز بدکان شدی و
فردا کشتی و چهار صد رکعت نماز بکردی عتیله بدین برآمد نگاه و کان را بماند و خانه بود در حلیه
سری در انجا نشست و ماسبانی دلش گرفت و بجا ده در عین راقبت باز کشید تا مسیح چیزی بدون حق
بر خاطر او گذر کرد و چهل سال بچنین نشست چنانکه سی سال نماز حفس بگذاردی و بر پای ایستادی تا وقت

صبح الله می گفتی چون مسیح بر میدی هم بران وضو نماز صبح بگزاردی گفت چون چهل سال را بدر
کان افتاد که بقصود رسیدم در ساعت حاجتی آواز داد که یا جنبید گاه آن آمد که زنا رکوشه تو بتو نمانم چون
این بشنودم کفتم خداوند اجنبید را چه گناه اندا که دند که گناهی بش ازین می خواهی که دوستی جنبید
بر آورد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا فکل احسا ز نوب بر جنبید دران خانه نشست
و همه شب الله الله می گفت تا زبان طعن در کار او دراز کردند و قصدا و بنوع مذموم با خلیفه گفتند طعنه
گفت او را نه چیه منع نتوان کردن گفتند خلق سخن او در فتنه می افتد بر حلیه کیری که داشت که آن کزیک
بقیمت سه هزار دینار خریده بود و بحال او کس نبود در عهد او ایتمی بود در زبانی و در ملامحت ممتانند
و خلیفه عاشق او بود پس حلیه فرمود تا او را بیا راستند و طعنه بخت فاخر در بشانیدند و قرب
دو بست مراد دنا را جوامد نفیس بر و بستند پس بد و گفتند که مغان جای رود در بش جنبید روی را
بکشای و خوشتر تو و جامه و جوامد بر و عرضه کردند و زاری بسیار کن و بکوی کمال بسیار دارم
و مراد از کار جهان گرفته است آمده ام تا مرا خواهی نامن نیز در صحت تو روی بطاعت اورم که دلم با اهل
قرار نمی گیرد جز با تو جنبید انگ دانی و تویینه جمد و جدی بلخ کن تا او را بغیر بس کزیک برفت و خلیفه خان
را با وی بوخت شد تا آن حال را شامده کند کزیک بر و یک جنبید در آمد و روی بکش و جنبید در نگاه
کردند با اختیار بل جشش بر و افتاد و آن جمال جامه و جوامد بیدید حال سر در بش افکند ان کزیک
زبان برکشاد و هر چه خلیفه او را تعلیم داده بود بکفت و زاری می کرد و می گفت تا ار خدا در گذشت جنبید
خاموش می بود در پیش افکند ناگاه سر بر آورد و گفت آه و دران کزیک میبید کزیک در حال بقا
و جان بداد آن خادم برفت و خلیفه را بر خرداد و خلیفه را آتش در جان افتاد و از ان کار شیمان شد و هر که بود
خدا آن کند که نباید کرد آن بند که نباید دید بر خاست و بر جنبید آمد و گفت جنین کسی را بش خود نتوان
خواند بر جنبید را گفت یا شیخ آفر دلت داد که آن جنان بعتی را بسوزی و بیجان کن جنبید گفت آفر
ای امیر المؤمنین ترا شفقت بر مومنان جنین است که می خواهی که ریاضات و نای خواهی و جان کنده
سال را بیا بدر می من خود در میان کم کن تا کنده بجز ازین کار جنبید بالا گرفت و آوازه او همه عالم رسید
و در هر چه او را امتحان کردند در انجا چندان بود و در سخن آمد و قتی گفت با مردمان سخن نگفتم تا کسی کسپ از ابدال
را اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدا خوانی و گفت و ویست پیر را خدمت کردم که شش حرفت
تن از ایشان اقتدار نشایست و گفت ما این تصوف را بقبول و قال نکر فتنه ایم و بچنگ و کار زار بست
نیاورده ایم اما از سر سر سنگی و بی خواهی یا فیه ایم و دوست داشتن از دنیا و بریدن از پنج دوست داشتیم

و اندر چشم ما آید بود و گفت این راه کسی را باید رفت که کتاب خدای بر دست راست گیرد و دست
مصلطه بر دست چپ و در روشنی این دو شمع می رود و نه در معالک شبست افتد و نه در ظلمت
بدعت و گفت شیخ ما در اصول فروع و بلا کشیدن علی مرتضی است رخصه عنه که مرتضی را پدر داشتن در بها
از و چیزها حکایت کردندی که هیچ کس طاقت شنودن آن نداشتی که او امیری بود که خداوند تعالی او را
چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی علی رضی الله عنه این یک سخن بگفتی اصحاب طریقت
چه کردند و این سخن آنست که سوال کردند از مرتضی که خدای را چه بشنای گفت بدانکه شناسا کردند
مرا بخود که او خداوند است که شبها و تواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت هیچ وجهی و او را نتوان
نتوان کرد هیچ خلق که نزدیک است در دوری خوش و دورست در نزدیکی خوش بالا جمله چیزهاست
و نتوان گفت که تحت او چیزی است و او نیست چون چیزی نیست از چیزی نیست و چیزی نیست
بحری سبحان آن خدای که او چنین است و چنین نیست هیچ جز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجتهدی
بر آید و فهم من فهم او گفت ده هزار مرید صادق را با جنید در پنج صدق کشیدند و بر موفقت همه را در یاری
تقریر و بر دند و همه را با ب فرودند تا ابوالقاسم جنید را بر سر آوردند و از راه و خوشید فلک را در
ساختند و گفت اگر من هزار سال بزم از اعمال یک ذره کم کنم مرا از آن باز دارند و گفت
بگناه او و این سخن من با خودم که ابوالقاسم ما از عهده نقیر و نقیر میبرون می باید آمدن و این نشان کلیت
بود چون کسی خود را کل مند و جمله خلق را نهایت اعضا خوش مند و بمقام المومن کفایت رسد
سختش این بود که گفت او ذی بنی مثل ما او ذت قط و گفت روزگاری جنان گذارم که اهل آسمان و زمین
بر من گریستند تا جنان شدم که من غیبت ایشان می گریستم اکنون جنان شدم که من نه از ایشان
خبر دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم با سبایی و دل را نگاه داشتم تا ده سال
دل مرا نگاه داشت اکنون بست سال که نه از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد و گفت خداوند
تعالی سی سال زبان جسد با جنید سخن گفت و جنید در میان فی و خلق را خبر نیست و گفت بیست
سال در حواشی این علم سخن گفتم و اما آن غوامض آن بود که گفتم که زبانه را از کفن منع کرده اند
و دل را از ادراک آن محرم کرده اند و گفت خوف را منقبض می گرداند و رجاء را منبسط می کند پس
که منقبض شدم خوف انجا فقامن بود از من هرگاه که منبسط می شوم بر جا مابین باز می دهند
و گفت اگر فردا مرا خدای گوید که مرا پسین بقیتم گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غریب
مرا از دیدار باز می دارد که اندر دنیا نه واسطه چشم می دید مرش و گفت تا بدانستم که ان الکلام

لغ الفواد و انما جعل اللسان علی الفواد و لیسالی سال نماز را قضا کردم و گفت بیست سال بگذشت
از من فوت نشد چنانکه اگر در نماز مرا اندیشه دنیا می در آمدی آن نماز را قضا کردم و اگر اندیشه محبت
و آخرت در آمد هیچ سهو کردمی نقلست که یک روز اصحاب را گفت کردانی که نمازی بیرون از رخصه
و و گفت فاضل تر از نشستن با شماست هرگز یا شما نشسته نقلست که جنید سوخته روزه را
چون یاران در آمدندی با ایشان روزه کشادی و گفت فضل مساعدت با یاران کم از فضل
نبود نقلست که میان جنید و ابو بکر کثایه هزار مسله ماسله بوده است چون کثایه بر دوش
کاین مسایل را با من در خاک نمید و بدست کس دهد جنید گفت چنان دوست می داشتم که ان مسایل
بدست خلق نمقتد نقلست که جنید جامه بر سر عمامه پوشیدی اصحاب او را گفتند ای پیر طریقت چه بود
اگر برای اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدانستی که مرقع کاری بر آید یا بر خواهد آمد از آن و آتش من بگناه
ساخته و در پوشیدی و لکن هر ساعت در باطن مانده می کنند که لیس را اعتبار باخرقه انما الاعتبار
باخرقه نقلست که چون سخن جنید عظیم شد سری سقطی گفت ترا بر منبر می باید شد جنید مترد شد
و رغبت نمی کرد و می گفت با وجود شیخ ادب نبود سخن گفتن تا یک شب مصطفی را عم خوابید
که فرمودش سخن کوی با مداد بر خاست تا با سری بگوید سری را دید بر در استاده گفت ای جنید
تا کنون در بنده بودی که دیگران بگویند که سخن کوی اکنون باید گفت که سخن تراست و سخن ترا سبب
نجات عالمی گردانیدم اند چون گفتار میریدان نکفت و بشفاعت مشلخ بغداد نکفت و من گفتم نکفتی
اکنون چون میغام بر عزم فرمود بیاید گفت جنید احابت کرد و استغفار کرد و با خود اندیشه کرده
بود که مقام من عالیست از مقام شیخت که مرا بنبر عزم فرمود که بگو بس سری گفت توجه دانستی
من میغام را بخواب دیدم سری گفت حق را خواب دیدم که فرمود رسول یا فرستادم تا جنید را بگوید
تا بر منبر سخن گوید جنید چون این شنید از آن خاطر تو به کرد و قبول کرد که مجلس گوید گفت گویم بشرط آنکه از
تن زیادت نبود نقلست که روز اول مجلس گفت چهل تن حاضر بودند هر زده کس بر دند و
و دو کس بهوش شدند چنانکه بر گردن نهادند شان و بر دند نقلست که یک روز در مسجد جامع بغداد
مجلس گفت غلام ترسا با لباسی زبا مجلس امتحان در آمد چنانکه کس ندانست که او ترسا است گفت
ایها الشیخ قول رسول مست که اتقوا فراسة المؤمن فانه یطربو الله بهر نیزه از فراسته مومن که او بنور
خدای می نگرد جنید سر بر آورد و گفت قول آن است که مسلمان شوی و زنا بر سری که وقت مسلمان
است بر در حال غلام کله بکفت و مسلمان شد خلق غلو کردند چون آن مجلس جنید بکفت شش نفر

شواری شد و هر چند گفتند سو و نداشت گفتند چرا ترک کردی گفت از آنکه مرا خوش می آید خوشی را
هلاک نمی توانم کرد پس سال مجلس گفت باز خبر آمد سخن آغاز کردی درخواست مشایخ گفتند سبب
جست که چند آنکه درخواست کردند قبول ننهاد بعد از آن نیز درخواست بر منبر شدی گفت از آنکه
در حدیث یافتیم که بغایر فرموده است که در آخر الزمان زعم قوم آن کس بود که بدترین ایشان بود
و ایشان را سخن گوید پس من خوشن را بدترین خلق بی داغ برای سخن بغایر عزم و عطای گویم تا سخن
او را خلاف بگویم و با شرم وقتی کسی از او پرسید که برین درجه بلند چه رسیدی گفت بد آنکه جمل سال
در اندر درجه بست بودم بر یک قدم مجاهد این است ده بودم معنی باستان سری سقطی رحمه الله
تعلست که گفت یک روز دل کم کردم گفتم آلی دل من بارده ندای شنیدم که ما چند دولت بدان
ر بوده ایم تا با ما مانده تر باز خواصی تا با غیر ما علیه تعلست که حسین منصور طحاج قدس الله روحه
الغیر در غلبه حالت سکر از عمر عثمان مکی تر کرد و بنزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده جان نباش
که با سهل تری و با عزم و کردی حسین گفت صحر و سکر و صفت اندنند را از حد اوند خود تا با و صفا
وی فانی نشود جنید گفت ای حسین منصور خطا کردی در صحر و سکر از آن که خلاف نیست در آن که
صحر و سکر است از صحبت حال با حق تعالی و این در حق صفت و الکسا خلق نیاید و من ای پسر
منصور در کلام تو فضول بسیاری بنم و عبارت آری معنی تعلست که جنید گفت جوی را دیدم که
در زیر درخت میبلان نشسته گفتم چه نشانه است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا بگامم که مردم ملازمت
می کنم تا باز یام جنید گفت پس بچ برقم چون از ج باز گشتم او را دیدم بهمان زیر درخت نشسته گفتم
ما جوان نشستن اینجا را سبب چیست گفت آنجی هستم اینجا باز یافتیم لا جرم این جای را ملازمت
کردم جنید گفت ندانم که کدام حال شریف تر است از دو حال ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت
در یافت حال تعلست که یک روز شبلی گفت که اگر حق تعالی مرا بقیامت بخیر کند میان هشت
و دوزخ و دوزخ را اختیار کنم از هجر آنکه هشت مراد است و دوزخ مراد دوست و مهر و اخیار
خویش را اختیار دوست برگزیند هشت باشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کوذکی می کند
اگر حق تعالی مرا بخیر کند من هیچ اختیار کنم گویم بنده را با اختیار چه کار مگر بجا فرستی بروم و هر کجا
بداری بیا شرم که مرا اختیاران باشد که تو خواصی تعلست که یک روز کسی بنزدیک جنید آمد و گفت
یک ساعت حاضر باش تا سخن چند بگویم جنید گفت ای حواجز تو از من چیزی می طلبی که در برگاهت
تا من از حق تعالی همان می طلبم و سالهاست که منواعم که نایک نفس حق حاضر باشم نیافته ام این سال

بتو حاضر چون تو انم بودن تعلست که محمد رویم گفت در بادیدی رفتم عجز را دیدم عصبانی در دست
و میان بسته مرا گفت چون بغداد برسی جنید را بگوئی که شرم نداری که حدیث حق کنی در پیش من
چون بغداد آدم و رسالت بگذارم جنید گفت با او بگوئی که جنیدی گوید معاذ الله که حدیث
او با غیر او گویم که ما حدیث او در پیش او گویم که از حدیث نتوان کرد تعلست که یکی از بزرگان
بغایر را اصلی الله علیه و سلم خواب دید که نشسته بود و کسی فتوی در آورد و جنید حاضر بود و خواست
که بدست مبارک رسول عزم دهد رسول فرمود که میدیدم جنید تا جواب فتوی و مدان بزرگ
گفت گفتم یا رسول الله در حضور تو چون روا باشد که دیگری جواب فتوی دهد رسول عزم فرمود که
چند آنکه همه انبیا را بهر امت خود میبایست بود در اسباب جنید میبایست بود جعفر بن نفیر گوید که جنید
در میمنه داد که از برای من انچه و زینت بخیزم نماز شام چون روز بکشاد یکا انچه در حق
پس از دهن سیر و ن انداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هانفی او از داد که شرم
نداری که جنیدی را که برای بار خوش حرام کردی باز کرد آن می کردی انگاه این سبب برخواند شعر نوح الهوان
و ضح کل سوی ضح الهوان تعلست که یکبار زنجور شد و گفت اللهم اشعنی حد او ندا را شفا ده هانف
او از داد که ای جنید در میان بنده و خدای چه کار داری تو در میان میا و بدایخ فرموده اند مشغول
و بدایخ ترا مبتلا گردانید اند مبر کن ترا با خیار چه کار است تعلست که یک روز بر درویشی در آمد
بعیادت و در ویش می نالید از زنج جنید گفت از کی می نالی در ویش دم در کشید گفت این صبر با کسی
کنی در ویش فریاد بر آورد و گفت نه سامان نالیدن و نه قوت بهر کردن تعلست که یکبار جنید
در دپای بدو آمدش فاتحه الکتاب برخواند و بر بای دمید هانفی او از داد که شرم نداری که کلام ما را
در حق نفس خویش صرف می کنی تعلست که یکبار جمش را در دعاست طلب گفت آب بنده و مرسان گفت
و ضو را چه کنم گفت اگر حشمت بکار است علاجش این است طلب تر سا بود چون پیردن جنید
طهارت کرد و نماز بگزارد و سر باز نهاد چون از خواب در آمد چشم او نیکو شده بود و آواز شنود و جنید
رضاء مقرر حشمت گفت اگر ران عزم جلد دوزخیان را از ما خوشی اجابت کردی پس دیگر با طبیب
چشمش دید که نیکو شده بود گفت چه کردی خال باز گفت بس تر سامان شد گفت از علاج خال
از علاج مخلصیت و در چشم ما بوده است نه ترا و طبیب تو بود نه من الله اعلم تعلست که بزرگ بنزدیک جنید
بی آمد گفت ایس را دیدم که از پیش او می گریخت چون بد جنید در آمدم جنید را دیدم که شرم شده و چشم
در وی بدید آمد و کسی را چشم می رنجانید آن بزرگ گفت ای خواجه من شنوده ام که ایس را بیشتر آن وقت

دست بود بر فرزند آدم که او در چشمش شود و توان ساعت بدین صفت و ابلیس را دیدم که از توبه
گریز وجه حالتش جنید گفت تونشیده و ندانی که ما در چشم شوم خود در چشم شوم بلکه حق در چشم شوم
لاجرم ابلیس از ما هیچ وقت چنان نگرید که این وقت که در چشم شوم دیگران خط نفس خوش بود
و اگر آن بودی که حق تعالی فرموده است که فاستعد بالله من الشیطان الرجیم بگو بدین هرگز استقامت
نخواستی نقلت که گفت یک روز خواستم تا ابلیس را بنم بر در مسجد ایستاده بودم اندویدی
دیدم که روی من آورد چون او را دیدم وحشتی در من بیدار آمد گفتم ای پرتو گشت گفت از روی تو گفتم
ما طعون چه چیز ترا از سجده آدم باز داشت گفت یا جنید ترا چه صورت می بندد که من غرور را بچشم
جنید گفت من متعجب شدم در آن دم در سخنی وی بستم ندانم که بگوی که دروغ می گویی که تو اگر نکرده بودی
از او پیر و نیا بدی و به بخشش تو بگریه ابلیس چون این ندا از درون من بشنود بانگی بر کرد گفت
جنید الله که مرا بخستی پس آنکه نابید شد نقلت که یک روز شغل گفت لا حول الا بالله العلی
جنید گفت این کفار رنگ و لایان است و ننگی از دست داشتن رضا بود بقضا نقلت
که یکی شش او گفت برادران دین درین روز کار عزیز شدند و نایافت جنید گفت اگر کسی مطلع که
موت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو موت او کشی این چنین برادران بسیار اند و دیگران
نقلت که کشی با مردی در راهی می رفت سگی بانگ کرد جنید گفت بیک لبیک پس از آن حالت
ریز بر رسید و گفت که این چه حالت بود جنید گفت قوت و مدد و صد مه سک از قهر خدای دیدم
از او از قدرت حق تعالی شنو دم و سک را در میان ندیدم لاجرم لبیک لبیک جواب دادم نقلت
که یک روز زاری گریست سوال کرد که این گریستن از چیست گفت اگر بلای او ازهای شود
خستین کسی من باشم که خوشن را بیک لقمه سازم اندر دانه انس و با این همه عمری بگذاشتم در طلب ملائکه
با من می گویند که ترا چندین بندیکه بیلا ما آورد نقلت که گفتند بوسه جو از را بوقت مرگ خود
بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بر مردی گفتند این چه مقامی است گفت عجب
مجت و این مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله نفوس را فراموش کند و این از مقام
ترین مقام است علم و معرفت را درین وقت مقامی نبود که بنده بجای برسد که داند که خدای او را
می دارد لاجرم این بند کوید حق من بر تو و بجا من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو مرا کفایت این تو
باشند که ایشان بر خدای ناز کنند و انس بزد و گیرند و میان ایشان و خدای حشمت بر خاسته بود
و ایشان سخنان گویند که نزد یک عامه شنیع باشد نقلت که جنید گفت بسی در خواب دیدم که حضرت

خداوند ایستاده بودم او را فرمود که تو این سخنان از کجای می گویی من گفتم آنچه می گویم حق می فرمود
که صدقت راست می گویی و گفت این شرح مجلس جنید بگذشت گفتند چون می بینی این کوی کو
بعلم باز منو اند گفت ان می دانم و لکن صولتی بیستم سخن با که کوی حق می راند بر زبان وی جانک
می خواهد نقلت که جنید چون در توحید سخن گفتی عرباری بعبادت دیگران را ذکر دیدی که کسی را نفی
بان رسیدی و یک روز شبلی در مجلس جنید گفت الله جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایب است ذکر
غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است و حضور و مشایخ حاضر نام او بردن ترک حرمت
و یک روز سخن می گفت کسی بر بای خاست و گفت در فهم سخن رسم گفت طاعت عفت و ماله در زیر پای
خویش نه گفت نهادم و نمی رسم گفت سر زیر پای آرا اگر نرسی جرم از من دان و کسی در مجلس جنید ایست
شنا می گفت جنید گفت از اینجای تو می گویی مرا هیچ نیست تو ذکر خدا را می بینی و شای او را می گویی
که کسی در مجلس او بر بای خاست و گفت دل چه وقت خوش بود گفت آن وقت که او دل بود و نقلت که
یکی بانصد دینار بنزدیک او آورد و جنید گفت عزای من که آورده بنزدیک من جری دیگر داری گفت
بسیار بس جنید گفت دیگر ترا به یاد گفت می باید حس حسید گفت بر کرد و بدین اولی تری کن
می خورم و مرا می باید پس آن ز را به میج کوز قبول نکرد و نقلت که جنید از مسجد جامع بغداد
برون آمد بعد از نماز خلق بی قیاس را دید که انبوهی می کردند جنید روی با صاحب کرد و گفت این همه
حشو چیست اندام اهل محبت قومی دیگر اند نقلت که وقتی مردی در مجلس جنید بر بای خاست
و سوال کرد جنید را در دلش آمد که این مرد تن درست است کسب تواند کرد پس سوال حرامی کند
و این مذلت بر خوش شدن سر می نه جنید شب خواب دید که طبقی در پیش روی نهاده و دستار
بر روی پوشیده وی را گفتند آن را خور دستار از روی طبق برده داشت آن درویش سیال را دید
مرده و بران طبق نهاده جنید گفت من گوشت مرده بخورم کفشد پس دی می خوردی در مسجد جنید
گفت من دانستم که غیبت کرده ام بدل و مرا می طری بگیرند از میبست از خواب در آمدم و بر خاستم
و طهارت کردم و در رکعت نماز گزاردم و بطلب آن در و شش بیرون شدم او را دیدم بر لب و حلقه
شسته و آن تره رنما که شسته بودند از سر آب می گرفت و می خورد و سر بر کرد و مرا دید که بنزدیک او رسیدم
مرا گفت ای جنید توبه کردی از اینجای در حق ما اندیشیدی گفتم کردم درویش گفت اکنون برو و منوالدی
قبول التوبه عن عباده الایه و من بعد خاطر نگاه دار نقلت که گفت خلاص از جای آمو ختم و فقی
بلکه بودم مزین موی خواجه راست می کرد گفتم موی من توانی ستردن از برای خدای گفت تو

و چشم بآب کرد و آن خواجه را که بش او بود گفت بر خیز تمام باشد که چون حدیث خدای آمد در باقی
شد مرا نشانده و بوسه بکسرم داد و میوم باز کرد پس کل غدی من داد در اینجا قراغه جنب بود گفت بیکه زحمت
خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا بود بجای آن با و مروت کنم بسی بر نیاید که مرا از بصره
ز در فرستادند آن صره را بدان مرین بروم گفت چه چیز است گفت منت کرده بودم که هر فتوحی که بود تو
دهم اکنون این رسید است گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای موی من باز کن بعد
از آن مرا جزیی دمی و آن را در عوض و بدل آری هرگز گرا دیدی که برای خدای کاری کرد و مردان کنند
نقلست که گفت شبی بنماز مشغول شدم هر چند جهد کردم نفیس من را در یک سجده موافقت نکرد
و هیچ تفکر نیز نتوانستم کرد دل تنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در یکشادم جوانی را دیدم
یکمی پوشیده بود در سرای سرد در کربان کشیده چون مرا دید گفت تا این ساعت در انتظار تو بودم
گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کرده گفت آری مسند را جواب ده گفتم مگو گفت چه گویی در نفس که
که هرگز در داود آروی کرد و بیانه گفتم آری چون مخالفت هوای خود کند در دوی دوا داد کرد و چون
این بگفتم او بگریان فرو گریست و گفت ای نفس خدین با از من بمین جواب شنیدی اکنون نیز از جنب
بشنو و بر خاست و برفت و ندانم که از کجا آمده بود و باز بجای رفت جنبید گفت که یون خندان
بگریست که نماند و خندان در نماز با ستاد که شتش و نماند و گفت بوقت تو که اگر میان من و
و خدمت تو دریای از انش بود و راه برانجا بود من برانجا درایم از غایت اشتیاق که بخدمت تو دادم
نقلست که علی سهل نامه نوشت بجنب که خواب و قرار از غفلت است و چنان باید که محب یا
خواب و قرار نباشد که اگر بخشد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل بود و چنانکه
حق تعالی بداد و بغامبر و جی فرستاد که دروغ گفت انگ و دعوی محبت ما کرد و چون شب داد
نخفت و از دوپستی من بر داخت جنبید جواب نوشت که بدارای ما معالمت ماست در راه حق
و خواب ما فعل حق است بر ما بسال نجه نیل اختیار ما بود از حق ما بهتر از آن بود که با اختیار ما بود
از ما حق و انوم موجه من الله علی المحسنین آن عطیایی بود از حق تعالی بر دوستان او
و عجب از جنبید آن است که او صاحب صحو بوده است و درین نامه تربت اصل شکر می کند و تواند بود
که اینجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عباده یا آن می خواهد که پیام عینای ولای نام قلیع
نقلست که روزی در بغداد دزدی را دید که آویخته بودند جنبید اینجا برفت و بای او را
بوسه داد گفتند این چه حالت است گفت هزار رحمت بروی باد که در کار خویش مرد بوده است که

کاری که در آن شروع کرده است چنان بکمال رسانید است که سر در آن کار کرده است
نقلست که یک شب دزدی بخانه جنبید و در آمد جز پیرامنی ندید بر گرفت و برفت روز دیگر جنبید
در بازار می گذشت پیراهن خود در دست دلال دید که می فروخت و خریداری می گفت آشنا
می خواهم تا خم جنبید گفت من آشنایم گواهی دهم که حال است پس آن مرد بخیزد نقلست که پسر زنی
جنبید آمد و گفت بسم غائب است دعای کن تا باز آمد گفت کن پسر زن رفت و روزی جنبید کرد
دیگر بار باز آمد جنبید گفت صبر کن هم صبر کرد تا مدتی برآمد باز بیاید و گفت صبر نمائید برای الله جان
بسیار جنبید گفت اگر راست می گویی برو که برت خانه رسید که خدای فرموده است که آتش نجس
المضطر داد عاه و دعای گفت پسر زن خانه رفت برآمد دید که آمده بود خدای را شکر کرد و نقلست
که کسی نزد یک جنبید آمد و شکایت میکرد از کرسکی و برهنگی جنبید گفت برو و ایمن باش که او
کرسکی و برهنگی یکس ندیده که برو تشیع زند و چنان را بر از شکات کند او کرسکی بصدیقا
و دوستان خود دهد تو برو و شکات کن نقلست که جنبید با صاحب نشسته بود دنیا داری
در آمد و در ویشی را بر خواند و با خود ببر و بعد از سله در ویش بیاید و زینبیل بر رخساره
و در وی از انواع طعام و خواجه در می آن چون چشم جنبید بر در ویش افتاد غیرتش جنبید و گفت
آن زینبیل را بر روی آن دنیا دار باز زینبیل که در ویشی می بایدش که حالی بکند انگاه گفت اگر
در ویشان را نعمت نیست صمت هست و اگر دنیا نیست آفت شان مست نقلست که یک
از تو امران صدقه خویش جز بمو فیان ندادی گفتی این صوفیان قومی اند که ایشان را هیچ
نیست جز خدای که چون ایشان را حاجت باشد صمت ایشان بر آن رسیده شود و از حق تعالی
باز مانند و من یک دل بمنجن را که حضرت خدای بر من دوست دارم از هزار دل که صمت و فی نیا
بود این سخن را بش جنبید حکایت کردند گفت این سخن ولی است از اولیا و حق بس چنان افتاد که
که آن مرد مخلص شد بدان سبب که حربه در ویشان خریدندی بجه انگر فتی جنبید مالی بدست
وی داد و گفت چون تو مرد را تجارت زیان ندارد نقلست که جنبید مریدی داشت که بسیار
مال در راه شیخ در باخته بود و او را هیچ نمانده بود الا خانه گفت شیخا بکنم شیخ گفت خانه را بنوش
و زبسا و رتا کارت انجام گیر درم برفت و خانه بزوخت و زبسا و رد گفت برو و در جله
اندازم برفت و بر لب جله نشست و یک یک درست بد جله می انداخت و از بس جنبید روان
شد چون خدمت جنبید آمد جنبید او را براند و خوشن را بیکانه ساخت و گفت از من باز کرد

نوم اکیستی چونند که می آمد چندی راندن می گفتش که تو مرد راه نیستی که دلت نداد که آن زور را
بسکبار در دجله اندازی تا راه تو سکبار انجام گیرد آن مرد می رفت تا آنگاه که بحر بنش آورد راه
او انجام یافت نعلست که جوایز را در مجلس چندی حالتی افتاد تو به کرد و هر چه داشت بغارت داد
و پنج حق دیگران بود بداد و هر از دینار دیگر گرفت تا بش چندی آورد و گفت بد حضرت چند حضرت
نه نیاز است آن حضرت را آلوده نماند کرد بر لب دجله بنشست و دینار دینار در آب می انداخت
تا صبح نماند و همه را در آب انداخت پس دست خالی خائفا آمد چشم چندی برو افتاد گفت قدیمی را که کلبه
می باید بخساید تو بخوار بار نمی بروی که ما را نشیای و او را گفت از دلت بر نیامد که یکبار در آب
اندازی درین راه اگر بمن حساب خواهی کرد هیچ جای نرسی باز کرد و بیازار رو که حساب و
دیدن در بازار بکار آید نعلست که مریدی را از آن او صورت بست که من بدرجه کمال رسیدم
و تنها بودن مرا بخت بود و از صحبت مردمان بگوشت در آمد و مدتی بنشست که نا جان شد که چون
در آمدی اشتری بیاد دینی و گفتندی ترا هست می باید رفت و او بران اشتری نشستی و می رفتی تا کجا
دید آمدی خوم و خوش کرد و می با صور تها زبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان تا سحرگاه او را انجا
بداشتندی آنگاه خواب اندر شدی چون بیدار شدی خود را باز در صومعه یافتی تا دعوتی روی
ظاهر شد و بنداری عظیم در وی سر برید و بد عوی بدید آمد و گفت مرا برشی هشت می برید و حال
و خفتنی من چنین است این سخن را بخند رسانیدند چندی برخاست و بد صومعه او شد و او را دید گری
و دماغی تمام حال بر سید جسد با چند بگفت چند گفت چون مشب بدان موضع برسی سه بار بگو یا
لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم چون شب درآمد وی را بهمان قاعده بدان موضع بروند و او
با خود گفت که شیخ مرا جان فرمود که او را اعتقاد نیست که مرا هشت می برند و بر گفتن چندی آنکار
می کرد چون زمانی بود تجربه را سه بار این کلمه را بگفت در حال آن جمله حاجت بخیر کشیدند و بر میزدند
و بر فرزند بس او خود را بزم یافت در میان نجاست نشسته و آتخاها مردم بهش او نهاده و از آن محو
دانست که شیخ نیکو فرموده است و آن همه شیطان بود چون بر خطای خود واقف شد بر خاکست
و روی خدمت شیخ نهاد و طریق انصاف پیش گرفت و تو به کرد و بصحبت شیخ نشست و بدانست که
مرید را تنها بودن حسراست نعلست که چندی سخن گفت مریدی نوعی نزد شیخ او را از آن منع کرد و فرمود
و گفت اگر دیگر بار نوه برنی ترا بهجور کرد انم پس چندی به سخن رفت آن جوان خوشن را نگاه می داشت
تا حال بجایی رسید که طاقش نماند سر کربان فرورد و بسوخت بر رفت و او را دیدند در میان دلق

جان تسلیم کرده و خاکسته شده نعلست که کلبه را از مریدی ترک افکند و وجود آمد برفت پیغمبر و مسجد
شویز آمد و بنشست چندی را و روی کرد برو افتاد و روی نکردست در حال آن مرید از میب شیخ
بغنا و بهوش شد و سرش بشکست و قطعه قطعه خون می جکید و از قطره خون نفس الله الله
آمد چند گفت جلع کریم می کنی که یعنی بخت می ذکر رسیده ام که همه کودکان با تو در ذکر برابر اند
مردمی باید که مذکور رسید این سخن بر جان مرید آمد و در حال مرید او را خالی تسلیم کردند بعد از آن
بس از دلق یکی او را خواب دید بر سید که چگونه یافتی خود را گفت سالهای دراز است تا می روم
روم اکنون بر کفر خود رسیده ام و کفر خوش را می سنم و دین دور دور است این همه بند اشتها
مکر بوده است نعلست که چندی در صومعه مریدی داشت در خلوة نشسته مکر یک روز اندیشه گنگ
در خاطر وی آمد می آینه نکرست روش سیاه شده دید متحیر شد آن مرد مرید که کرد سود داشت
از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز بر آمد باره بان سیاهی روی او سفیدی شد تا آخر همه سپید
شد تا که می یک در او بزد گفت کیت گفت نامه آوردم از نزدیک چندی نامه بگرفت نوشته
بود که چرا در حضرت عبودیت باد بنباشی که امروز سه شبان روز است که مرا کار زوی می باید
کرد تا سیاهی روی به سفیدی بدل گشت نعلست که چندی مریدی داشت مکر روی مکر
بر و بکر فندم مد دانست خجل شد و از حلقه برفت و چندگاه خائفا نیامد یکی روز چندی با آنجا
در بازار می رفت و چندی را چشم بران مرید افتاد و او از مرید را نیز چشم بر شیخ افتاد مرید از خجالت
بر خاست و برفت تا شیخ را بنیست چندی اصحاب را گفت شما بر وید که ما را مرغی از دام نفور شده
از بس او روان شد مرید از بس نکر مد شیخ را دید که بر عقب او می آمد تیز تر روان شد و در کوه دیگر
رفت شیخ از بس او روان شد مرید دید که شیخ می آید بکوه دیگر آمد و جسد هم چنان بر اثر وی
این کوه را بنش راه نبود چون مرید بدو رسید روی بدو را نهاد و با ستاد از شرم تا که
شیخ بدو رسید مرید گفت کجا می آیی شیخ گفت حای که مرید را مثلش در دیوار آید شیخ آنجا بکار آید
بر سرش سوار و از خائفا باز بر دقت که چندی با مریدی بیادید در آمد گوشه حب مرید دریده
و آفتاب بر گردن مریدی یافت با حیدی که بسوخت بعد از آن رخ شد بعد از آن خون روان شد
بر زبان مرید رفت که بر کرم روز است امروز شیخ بخت در و نکرست گفت برو که تو اصل این کانیستی
و او را بهجور کرد و این نعلست که مریدی داشت که او را از همه نیکوتر داشتی و به نکرستی و دیگران
را غیرت آمدی آخر روزی مریدان دیگر با شیخ گفتند تفاوت میان او و چیست شیخ گفت او

و فهم اول همه زیادت تر است و ما را نظریه است امتحان کنیم تا شمار معلوم شود خادم را فرمود
تا بست مرغ بیا و زد هر مردی را مرغی برادران جوان را مرغی نیز برادر و گفت هر یکی از شما بخار
و مرغ را جای کشید که کسی سوارانند پس همه بر فند سلقه برآمد جلد باز آمدند و همه مرغ گشته بودند
الا آن جوان که می آمد و آن مرغ را زنده می آورد شیخ گفت مرا گشتی گفت از آنک شیخ فرموده بود که
موضع باید که گسترانند و من جای خالی نیافتم هر جا که می بردم خدای تعالی از می دید پس مرغ را باز
آورد و جسد گفت یا اصحاب دیدید فهم او چگونه است و آن دیگران چگونه پس حمل استغفار کردند
تقلست که جنید را شست مرید کامل بود که مرادیشه که در آمدی ایشان ان را کفایت کرد ندی
و از خواص او بودند پس مریدان را با طریقه بگذشت که ما را بجهاد می باید رفت بروم دیگر روز با ما جنید
خادم را گفت ساختگی جهاد کن که مرشت را بجهاد می باید رفت بر خادم ساختگی کرد و جنید و باران
هر مشت بر فند چون صف بر کشیدند مبارزی از کافر برون آمد یکی در آمد و شمشیر شد دیگر در
شمسید شد تا مرست شمشیر شدند چند نگاه کردند و حودج دید که در هوا ایستاده جان آفرید هشت
کانه در آن مو و جها نهادند چون مرشت شهادت یا فندیک مودج همانند جنید گفت آن
من است وی نیز برون آمد آن مبارز را گرفت ای ابو القاسم آن حودج از آن من است تو
بغداد رو و بر قوم باش و تربیت مریدان کن ایمان عرضه کن پس ایمان عرضه کرد جوان پس
بس جنگ با کافران کرد و مشت کافرا همه بدان تیغ که یاران کشته کوشه کوشه کردند تا او نیز شهادت
یافت جنید گفت جان او را نیز در آن مودج نهادند و ناید شدند تقلست که جنید را
کفندیک سال است تا فلان کس بر از زانوی بر گرفته است و مودج طعام و شراب نخورده است و جنگ
و زندگان بسیار در راه افتاده اند و او را از آن چه جریحه کوبی در حق او چنین کس مودج
جمع مست یا نه گفت بشود ان شاء الله تعالی تقلست که سیدی بود که او را نامی کفندی و
قصص کرد از کیلان چون بغداد رسید گفت جنید را بنم در شو بیزیه رفت و سلام کرد جنید بر سید که
سید از کجاست گفت از کیلان گفت از فرزندان کیستی گفت من از فرزندان امیر المومنین علی بن
لله طالب کرم الله وجهه پس جنید گفت بزرگوار تو و دشمنی زده کاه با کافران کاه با نفس
خوشای سید بزرگ زاده که فرزندی ازین دشمنی کرد ام را کار می فرمای سید چون این
سخن شنود خویش را نگاه نتوانست داشت برانود افتاد در پیش جنید می غلط می کریست گفت
باشخ حج من انجا بوده است مرا خدای راه نمایی گفت ای سید ان سینه تو هم خاص حق است تا توانی

100
صبح ناخر می را در حرم خاص راه می ده گفت تمام شد و جنید تا کلمه عالی است و از وی می آرند
گفت قنوت بشام است و فصاحت براق و صدق بخسان و گفت درین راه فاطمان اند
بسیار و انواع برزخ سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج دیگر دام قهر دیگر دام لطف و این
را نهایت نیست اکنون مردی ما را فرقی کند میان دامها و گفت نفس حمالی از سر بیدار نفس
و سینه و دل میرد و بر هیچ چیز گذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت
معاینه کرد و صاحب او نفس بکرامیت تواند زد و چون عظمت معاینه شود از نفس زن نخی
کنند و چون محبت معاینه شود با نجا کر نفس زن کا فر شود و گفت نفسی که با منظر از مرید
بر آید جلد چاهها و کناها که میان بدن و خدای است بسوزد و گفت صاحب تعظیم با نفس
تواند بود و ان نفس زدن از کناه بود و نتواند که از ان باز ایستد و صاحب محبت صاحب
حد است و این نزدیک او کناه بود و نتواند که انجا نفس زن و گفت خنک انکی که او را در همه
عمر یک ساعت حضور بوده است و گفت لحظه نتوانست و خطرات ایمان است و اشارت
غفران است معنی ان است که لحظه اختیار بود و گفت بندکان دو قسم اند بندکان حقیقت
انجا است که اعوذ بک منک و الله اعلم و گفت خدای تعالی از بندکان دو علم میخواهد یک شناخت
علم عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت که هر چه جز ازین دو قسم است خطا نفس است و گفت
شرف ترین نفسها نفسی است که با فکرت بود در میدان توحید و گفت را همه همه بر خلق بسته است
مگر بر راه محمد صم برون و گفت هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث مبارک بغایر نوشته باشد بوی
افتد امکنید زیرا که علم بکتاب و سنت باز بسته است و گفت میان بنده و خدای چهار در ریاست
که نایبده آن را قطع نمکند حق نرسد یکی دنیا است و کشتی او رسد است و یکی آدمیان اند و کشتی او
دور بودن است از ایشان و یکی ابلیس است و کشتی او بغض است و یکی هواست و کشتی او
مخالفت است و گفت میان مواجس نفسانی و وسوسه شیطانیه فرق ان است که چون
نفس چیزی احوال کند و توضیح می کنی و او معاویت می کند اگر چه بعد از مدتی بود نا وقتی که مراد
خود رسد اما شیطانیه چون دعوت کند بخلاف آن کنی او را آن دعوت کند
و گفت این نفس بد فرمانید است بخلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و همه
بنیها متمم بود و گفت ایلیس شامده نیافت در طاعش و آدم شامده کم نکرد در دلش گفت
طاعت علت نیست بر آن در ازل قه است و لکن بشارت می دهم بر آنک در کارگاه ازل کار که

رفته است در حق طاعت کند نیکو رفته است و گفت مرد سیرت مرد آید بصورت و گفت
دل و پستان خدای جای سر خدای است و خدای سر خود در دلی نهاده که دوستی دنیا باشد
و گفت اساس آن است که قیام نکنی مراد نفس و گفت غافل بودن از خدای سحر از آنکه در آتش
شدن و گفت حقیقت آزادی نری تا از جودیت بر تو چیزی باقی مانده بود و گفت نفس
مرکز با حق الفت نگیرد و گفت هر که نفس خویش را بشناسد جودیت بروی آید و گفت
هر که نیکو بود رعایت او دایم بود در ولایت او و گفت هر که معاملت او برخلاف اشارت
بود او مدعی و کذاب بود و گفت هر که گوید الله ولی من باشد کوی این کس در روح زن است
و گفت هر که خدای را بشناخت مرکز نشاء نبود و گفت هر که خواهد دین او سلامت باشد
و تن وی آسوده باشد و دل وی بعافیت باشد کوازمان جدا باشد که این زمانه زمان حشت
است و خود مندانست که تنهایی اختیار کند و گفت هر که اهل حق نیست نرسیده است بقدر
خوف و خوف بعل و عمل بوع و و روح با خلاص و خلاص باشد اوست و از ملکین است و گفت
مردمان بودند که سقین بر آب می رفتند و آن مردان که از تشکی می مردند یقین ایشان فاضله
و گفت بر رعایت حقوق توان رسید هر که است قلوب و گفت اگر جلد دنیا یک کس را بود
زیانش ندارد و اگر ترش آرزوی یک دانه خرمای کند زیانش دارد و گفت اگر تویی که او را خانه
تو بر سفال باشد بکن و گفت بنده آن است که با هیچ کس سکایت نکند و نماز و هیچ کس را
شکایت کردن و ترک تعصیر کند در خدمت و تعصیر در تدبیر است و گفت هرگاه ترا که بر
دران و یاران حاضر آیند نا فله بفتند و گفت هر که صادق نیل نیاز بود از علم عالمان و گفت
بد رستی که حق تعالی معامله که در آخر با بندگان خواهد کرد بر انداز آن بود که بندگان را او
در اول کرده باشند و گفت بد رستی که خدای بدل بندگان که نزدیک شود بر انداز آن بود
که بنده را بنحو شرف ببرد و گفت اگر از تو تحقیق بدانند راه بر تو آسان گردانند و اگر در
بلش در اول مصائب بر تو روشن شود بسی چیز از عجاب و لطایف بینی و القبر عند صدمه آلا و
و گفت در جلد دلیل بدل چو شده و نبود کسی که خدای را طلب کند ببدل محمود چون کسی که او را
طلب کند از طریق خود و گفت جلد علم علما بدو باز رسیده است بجهت ملت و بجهت
و گفت حقیق هر که بنفس مع دموست و بر فقر جان بود و حیوان خدای بود او را نقل کند از حیوان
طبع حیوان اصل و حیوة بر حقیقت این است و هر جشی که بعبادت حق تعالی مشغول نبوده آن

چشم نابینا بجهت است و هر زبان که بذر خدای مستغرق نباشد آن زبان گنگ بجهت است و هر گوش
که حق شنودن مترصد نباشد آن گوش کر بجهت باشد و هر تنی که خدمت خدای در کار نبوده آن
تن مرده بجهت است و گفت هر که دست در عمل خویش زد و قدمش از جای بشود و هر که دست
در مال خود زد در اندکی افتاد و هر که دست در خدای زد جلیل و بزرگوار گشت و گفت
چون حق تعالی بر وی نیکویی خواهد داد و پادشاهش صوفیان افکند و از قریایان او را باز دارد
و گفت نشاید که هر چه می آموزد و می آید در نماز بدان محتاج است و فاتحه و قل هو الله
تمام است که هر مردی که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید و هر که میان حضرت خدای
توبه بر طعام بجهت داده است و انگاه می خواهد که لذت مناجات یا بدین مرکز نبود و گفت
دنیا و دل میدان تلخ تر از جهنم است چون خوف بدل ایشان رسد آن مهربانترین تر از جهنم است
و گفت زمین درختان است از مرغیان جناح آسمان درختان است بستان رکان و گفت
شمار درویشانید شما را خدای شناسند و از برای او اکرام کنند بگریه تا در خلا با وی چگونه باشد
و گفت فاضل ترین اعمال علم او تا آموختن است و آن علم آن است که نگاه دارنده نفس باشی
و نگاه دارنده دل نگاه دارنده دین و گفت خواطر چهارت خاطر است از حق که بند را دعوت
کند بانبیاء و خاطر است از فرشته که بند را دعوت کند بطاعت و خاطر است از نفس که بند را
دعوت کند بآرائش نفس و تنم در دنیا و خاطر است از شیطان که بند را دعوت کند بحد و
و عداوت و گفت بلا جمل عارفان است و بیدار کنند میدان است و مملکت کننده غافلان
است و گفت ممت اشارت خدای است و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت موت
و زنت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و هوا اشارت کفر و گفت خدای تعالی
هر که صاحب ممت را عقوبت کند و اگر چه معصیت رود بروی و گفت هر که امت است
و بی بناست و هر که بی ارادت است و بی بناست و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت
نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عمل پیشی نیاید و لیکن آن بود که ممت صاحب ممت بر ممت های دیگر
سبقت گیرد و ممتها از اعمال غیر در پیشی شود و گفت اجماع چهار هزار بر طریقت
است که نهایت ریاضت اینست که هرگاه که دل خود را به طلبی ملازم حق بینی و گفت
هر که در موافقت حقیقت رسید باشد از آن ترسد که خطوی از خدای فوت شود چیزی
دیگر و گفت مقامات بشواید است هر که مشاهده احوال است و رفیق است و هر که

مشاهده صفات است او اسیر است که رنج انجا رسد که خودی بر جای بود و در شبان روزی هر بار شش
بیاید مرد و چون او فانی شد و شهو و حق حاصل گشت امیری شد و گفت سخن اینها خبر باشد از حضور کلام
صدیقان اشارت است از مشاهده و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال خالص شدن افعال ایشان
بود و هر که اسیر خالص نبود و صبح فعل او صافی نتواند بود و گفت صوفی چون زمین باشد میباید درو
انگند و نمیکوبی از و پیر و ن آزد و گفت تصوف فکری است با جمیع و وجدی است با سماع
و عملی است با تبتلع و گفت تصوف از اصطفاست هر که شد کریم از ماسوی الله او صوفی است
و گفت صوفیان است که دل او چون دل بریم است سلامت یافته از دوستی دنیا و جای
آزاده فرمان خدای است و تسلیم او تسلیم کما عتیل و اندوه او اندوه او دست و فقا و فقر عیس است
و صبر و صبر است و شوق و شوق موسی است هر وقت نیاز جات و اخلاص او اخلاص محمد است
علیه السلام و گفت تصوف نوعی است که اقامت بند در آن است گفت نعمت حق است یا نعمت خلق
گفت حقیقتش نعمت حق است و چشمش نعمت خلق و گفت تصوف آن بود که ترا خداوند ببرد و خود
زند و کند و گفت تصوف آن بود که با خدای باشی بی علاقه و گفت تصوف فکری است بس وجد
بسر این است و دل آن فایده جانک نبود و بر رسیدند از ذات تصوف گفت بر تو باد که
طهرش گیری و از دانش نری ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنانند که قیام ایشان
خداوند است از آنجا که ندانند الا او و چنانکه غفلت که جوانی در میان صحاب جنید افتاد و چند روز
سر بر نیار و در مکر نماز بس بر طاعت و بر رفت چند مردی را فرمود که برواژ او و سوال کن که صوفی
که بعضا موصوف است چگونه در یاد چیزی را که او را وصف نیست میرد بر رفت و بر رسید جوان گفت
کن بلا وصف تو را لا وصف رین و صف باش تا بیه وصف راه یابی چند چون این بشنود جلد
روز در عظمت این سخن فرو شد و گفت هر یفا که مرغی عظیم در دام آمده بود و ما قدر او ندانستیم و گفت
عارف را به مقام است یکی از آن مقتدا دنیا یافت را در این جهان است و گفت عارف را
حالی از حالی باز ندارد و منزلی او را از منزلتی باز ندارد و گفت عارفان است که حق تعالی
از سر او سخن گوید و او خاموش باشد و گفت عارفان است که از سر تو سخن گوید و تو خاموش
و ساکن باشی و گفت عارف در درجات می گردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و باز ندارد
و گفت معرفت دو قسم است معرفت توفیق است و معرفت توفیق معرفت توفیق آن است که
خویشتر را با ایشان اسنا گردانند و معرفت توفیق آن باشد که ایشان را بخود شناسا گردانند

و گفت معرفت مشغولی بخدای تعالی و گفت معرفت مکر خدای است یعنی مکر بندار که عارف
است مکرور است و گفت معرفت وجود جصل است در وقت حصول علم تو گفتند زیادت
کن گفت عارف و موقوف است و گفت علم چیزی است محیط و معرفت چیزی است محیط پس
خدای کجاست و بنده کجاست یعنی علم خدای راست و معرفت بند راست و مکر محیط است
و این محیط از آن است که عکس آن است چون این محیط در آن محیط نشو و شرکی نماید و تا خود
و بنده می گوید شرکی می نشیند بل که عارف و موقوف یکست چنانکه گفته اند که در حقیقت او است
انجا خدای و بند کجاست یعنی همه خدای است و گفت اول علم است پس معرفت است
بانکار پس وجود است بانکار پس نفی است پس غرق است پس مملک و چون پرده بر خیزد همه
خداوند حجاب اند و گفت علم آنست که قدر خویش بیانی و گفت اثبات مکر است و علم بایست
مکر است و حرکات عذر است و رنج موجود است در داخل مکر و عذر است و گفت علم توجید
خداست از وجود او و وجود او مفارقت علم است بدو و گفت بستم سالت علم توجید را
در نوشته اند و مردمان در حواشی او سخن می گویند و گفت توجید خدا دانستن قدم او بود و گفت
یعنی دانی که اگر سیل در ریاشد تا نه در ریاشد و گفت که حالت توجید انکار توجید است یعنی هر چه
که بایست انکار کنی که این نه توجید است و گفت حجت امانت خدای است و گفت هر حجت که
بفرض بود چون غرض بر خیزد حجت بر خیزد و گفت حجت دست نشود مکر میان دو تن اما
چنان دو تن که بگویند که تو من یعنی دوی بر خواسته بود و یکا یکی حاصل شده و گفت
چون حجت دست کرد در شرط ادب برفت و گفت حق تعالی حرام گردانید اسب حجت
بر صاحب علاقه و گفت حجت افراط میل احتیاجی سبب و گفت حجت خدای توان رسید
تا بجان در راه او سخاوت نیک و گفت انس با حق بود عدا و اعتماد کردن بدان خلل است ترا
و گفت اصل انس خلوت و مناجات چنانکه گویند که آن تر دعوام کفر نماید و اگر عوام آن را
بشنوند ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بران مرید نیابند و مرجه گویند ایشان
احتمال کنند ولایت ایشان این بود و گفت مشاهده غرق است و وجد مملک و گفت
وجد زنده کننده همه است و مشاهده میرانده همه است و گفت مشاهده اقامت ربوبیت
است و ازالت عبودیت بشرط آن که تو در میان هیچ نه بینی و گفت معاینه شدن چیزی بایست
ذات آن چیز مشاهده است و گفت وجد مملک وجد است و گفت وجد انقطاع ادب است

در ظهور و در سرور یعنی آنج که او صاف توی تست منقطع گردد و آنج است در عین
بیرون روی نماید قرب و وجد جمع است و غیت او در بشریت توفیق است و گفت مراقبت
بود که ترسند باشد بر فوت شده و از و برسدند که فرق چیست میان مراقبت و غیت
مراقبت انتظار غایب است و حیا و خجالت از حاضر مشامد و گفت وقت چون فوت شود
مرکز در عنوان یافت و هیچ چیز عزیز تر از وقت نیست و گفت اگر جادقی هزار سال روی
بر حق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آن در آن یک لحظه از فوت شده باشد بشن آن
بود که در آن هزار سال حاصل کرده بود یعنی در آن یک لحظه حاصل می توانستی که در آن
هزار سال حاصل کرد و دیگر معنی آن است که ماتم حضرت ضام شدن حضور است آن لحظه
که از خدای اعراض کرده باشد به هزار سال طاعت و حضور جبر آن یک لحظه ادبی نتوان کرد
و گفت هیچ چیز بر ادب خدای سحر از نگاه داشت انفاس اوقات نیست و گفت عبودیت
در دو خصلت است صدق و افتقار خدای تعالی در نهمان و اشکارا و اقدار کردن بر رسول خدای
و گفت عبودیت ترک مشغله است و مشغول بودن بدان چه اصل فراغت است و گفت
عبودیت ترک گرفتن این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر حرکت
چون این مرد و از تو کم شد اینجا حق عبودیت گزارده آید و گفت شکر آن است که نفس خود را
از اهل نعمت شمر و گفت شکر را علت است و آن است که مرید نفس را بدان مطالبات کند و با خدای
ایستاده باشد مخط نفس و گفت حد زهد تنی دست بودن است از ملک و خالی بودن است
از مسفلان و گفت حقیقت صدق آن است که راست گوئی اندر مهم ترین کاری که از و نجات
نیاید مگر بدو و گفت هیچ کس نیست که طلب صدق کند که نیاید و اگر همه نیاید بعضی با بد
و گفت صادق روزی جصل با راز حال محالی بگردد و میرایی در جمل سال بر یک حال ماند و گفت
علامت فقر اصادق آن است که سوال نکند و معارضه نکنند و اگر کسی ایشان معارضه کند خاموش
کند و گفت تصدیق زیادت نشود و نقصان نگیرد و گفت اقرار زبان نه زیادت شود
و نه نقصان بپذیرد و عمل ارکان زیادت نشود و نقصان به بپذیرد و گفت غایت صبر توکل است
قال الله تعالی الذین صبروا و علیهم یسئرون و گفت صبر باز داشتن است نفس را با خدای
نیاید اکل جوع کند و گفت صبر فرو خوردن بلغمهاست و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن
بی طعام است یعنی طعام در میان نه بید و گفت توکل آن است که خدای را باشی چنانکه

بیش ازین که نه بودی خدای را بودی و گفت بیش ازین توکل حقیقت بود و امر و علم است
و گفت توکل زکسب کردن است و زکسب ناکردن ولیکن سکون دل است بوجه حق تعالی که
داده است و گفت یقین تر از گرفتن علم بود در دل که هیچ حال نکرد و از دل محالی نبود و گفت
یقین آن است که عزم رزق کنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن آنست که علی
که در کردن تو کرده اند مشغول شوی یقین که او رزق تو برساند و گفت فتوت آن است که با
درویشان تفاخر کنی و با توکران معارضه کنی و گفت جوان مردی آن است که بار خود بر خلق نهی
و آنچه داری بدل کنی و گفت تواضع آن است که نیکو کنی بر اهل حرد و سرائی که مستغنی باشد
حق تعالی و گفت حسن خلق جبار است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت
با فاسق نیکو خوی دوست دارم از اهل با تقرب خوی و گفت حیا دیدن آن است و دیدن
تقصیر پس ازین مرد و حالت حالتی زاید که آن را حیا گویند و گفت عنایت بشن از اب و کل نوع
است و گفت حال چندی است که بدل فرمود آید اما دایم نبود و گفت رضا دفع اختیار است
و گفت رضا آن است که بلا را نعمت بینی و گفت فقر دریای بلا است و گفت فقر خالی شدن
دل است از اشکال و گفت خوف آن است که پیرون آری از خوف و توکل عمل گیری بعضی و شو
و گفت صوم نصفی از طاعت است و گفت توبه راسته معنی است اول ذمات دوم عزم
بر ترک معاودت دیگر خوشن با با کردن از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن
ذکر آنست در ذکر و ذکر در مشامده مذکور و گفت مکران است که کسی بر آب می رود و بر جوی می
و هم او را درین تصدیق می کند و اشارات او را درین تصحیح می کند و این جمله مکر بود کسی که
داند و گفت ایمن بودن مرید از مکر از گمبار بود و ایمن بودن مصلحت از مکر کفر بود و بر سر
که چه حالتست که مراد آید باشد چون سماع شنود اضطرابی در وی بپذیرد آید گفت حق تعالی
فریب آدم را در روز میثاق خطاب کرد و گفت هر یکم همه ارواح ذریت آدم مستغرق لذت آن
خطاب گشتند چون درین عالم سماع بشنوند در حرکت و اضطراب آیند بر رسیدند از تصوف و گفت
صافی کردن دل است از مزاجت خلقت و مفارقت کردن از اطلاق طبیعت و فرو میرانیدن
بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو دادن صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی
و بکار داشتن آنج اولی تر است الی الابد و نصیحت کردن جلد امت و وفا بجای آوردن
و متابعت کردن بغایم در شریعت و بار بر رسیدند که تصوف چیست گفت غیبت است که در هیچ

صلح نبود و نفیست که محذوریم بر سید از دات تصوف گفت بر تو باد که دو باب نشی ازین سخن
بنظایری که و از دای سوال کن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم خدای جانک
ایشان را ندانند الا خدای و از و پرسیدند که از همه رشتنها صوفی را چه رشت ترک گفت نخل سوال
کردند از تو حید گفت معنی آن است که ناپرسود و روی رسوم و ناپیدا کرد و در علوم و خدای
بود و چنانکه همیشه بود باز گفتند تو حید چیست گفت صفت بندگی همه دل است و عجز و ضعف و استیلا
و صفت خداوند همه عز و قدرت است هر که این جدا تواند کرد بانگ کم شدن است موحداست باز پرسیدند
از تو حید گفت تو حید یقین است گفت ندیدم که با چون بود گفت انکببشناسی که حرکات و سکنات
خلق فعل خدای است تنها کسی با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط تو حید بجای آوردی
سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است و فنا مادی است و او را گفتند پس بد چیست گفت
انکه ظاهر او مجرد بود و از اغراض باطل و از اعراض سوال کردند از محبت گفت انکه صفات محبوب
بدل صفات محبت نشینند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم عن الله تعالی فاذا اجبته مرتبه سمعوا و اطعوا
الحیث سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت بر خیزد و سوال کردند از تنگدستی گفت درین حدیث
وجه است تفکری است در آیات خدای و علامتش آن بود که از و معرفت زاید و تفکری است
در آلا و نعماء خدای که از و محبت زاید و تفکری است در صفات نفس در احسان کردن خدای
بانفس و از و جفا زاید از خدای تعالی و تفکری است در وعده و عذاب او از و محبت زاید و اگر گویند
چرا از فکر در و عدم نیست ناید گویم از اعتقاد بر کرم خدای کردن از خدای بکرد و بمعصیت مشغول
شود و سوال کردند از تحقیق بند در عبودیت گفت چون بند جمله اشیا را ملک خدا بند و بید
آمدن جلا از خدا بند و قیام جمله خدا بند و مرجع جمله خدا بند چنانکه گفته است
فبسم الله یسبح ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و این همه او را محقق بود بصفت عبودیت
رسیده بود و سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالی است که مراقب انتظار می کند از حق و از حق
او ترسد لا یوم خایفی بود چنانکه کسی از شیخون ترسد خدای تعالی فارقی یغی
فاشطر و سوال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق
آن است که چون او را بنی جان بینی که شنوده باشی یعنی خبر او چون معاينه بود بلکه اگر خبر
او یکبار به تو رسید بود همه عرش مجبان یانه که شنیده و صدیق آن است که پیوسته
بود صدق او در افعال و اقوال و احوال سوال کردند از اخلاص گفت فرض فی فرض و فرض

فی فعل گفت اخلاص فریضه است در هر چه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض
در سنت با خلاص بود و با خلاص بودن مغرناز بود و نماز مغرناست باز دیگر بار سوال کردند از اخلاص
گفت فیای تست از فعل خویش و بر دشتن فعل خویش دیدن از پیش و گفت اخلاص آن است که پرو
آری خلق را از معامله خدای و نفس معنی دعوی و بیعت می کند سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن
عقوبت است در نفسی سوال کردند که برای او چه کار کند گفت بونه است که مرد را به لاله و درین
بونه پالوده کشت کاری کند که او را بماند سوال کردند از شفقت بر خلق گفت شفقت بر خلق
آن است که بطوع بایشان دسی آن طلب می کند و باری بر ایشان نهی که ایشان طاعت ندارند
و بایشان سخن بگویند که ندانند گفتند شما بودن یک درست آید گفت وقتی که از نفس خود غریزی
و آنج ترادی نوشته اند امروز درس توشو و گفتند عزیز تر من خلق کیست گفت درویش را صنی گفتند
با که دارم گفت با کسی که هرگز کسی که با تو کرده باشد بروی فراموش بود و در آنج بروی بودی که زار د
سج چیز مست فاضل تر از کریمت گفت کریمت بر کریمت گفتند بنی کیست گفت انک از بندیک
کسان دیگر از او کرد و دیگر گفتند مرید و مراد کیست گفت مرید اندر سیاست بود از علم و مراد اندر عا
حق بود زیرا که مرید و دنده بود و مراد بر ند و دنده در رند می که رسد گفتند راه بخدای چگونه
است گفت دنیا را ترک کردی یا فقی و خلاف هوا کردی حق رسیدی گفتند تواضع چیست گفت
فروداشتن سر و بهلو بریز داشتن گفتندی گویند حجاب سه است نفس و خلق و دنیا چند گفت این
حجاب عام است حجاب خاص سه دیگر است دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت و گفت زلت
عالم میل است از طلال محرام و زلت را مد میل البقا بقا و گفت زلت عارف میل است اگر کم
بکرامت گفتند فرق میان دل نمون و دل منافق چیست گفت دل نمون در سلیقه مستعدا بار کرد
و دل منافق در مستعدا سال ریک حال ماند نفیست که جنید را دیدند که گفت یارب فردا
با من کن گفتند از برای آن که تا آن کسی که او را ببندد او را بناید و بد چون و فاش
نزدیک آمد جنس نقل است که گفت خوان را بکشید و سفره بنهید تا بحج و حق اصحاب جان بدم چون
کار تنگ آمد گفت مرا و صود مهید وضو می دادند که در وضو غلیظ محاسن نکردند فراموش
کردند فرمود تا غلیظ بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت با این همه
عبادت و طاعت که از پیش فرستاده این ساعت چه وقت سجود است گفت هیچ وقت چندین
تر ازین وقت نیست و در حال قرآن خواندن آغاز کرد و میخواند مریدی گفت قرآن مخولیه گفت

اولی تر ازین مرغی است وقت که خواهد بود که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردید و صفاتی
سالم طاعت و عبادت خود را می بینم که در خواب یک تار موی آویخته و بادی در آمده و آن را می
وی ترازم تا با دق طبع است یا با دوصلت است و بر یک جانب مرا و بر یک جانب ملک الموت
و قاضی که عدل صفت است میل کند و در راه بش می خساده اند و من ندانم تا مرا بکدام راه خواهند
بردن پس آن تم کرد و از سورة البقرة منقاد آیت بر خواند و کار او تنگ در آمد گفتند بگوی
گفت فراموش کرده ام مرا یاد می دهید پس تسبیح کردن گرفت و با کشت عقده کرد تا چهار
اکشت عقد کرد و اکشت مسجده را فرود گذاشت و بتعلیمی هر چه تمام تر و محض و دل گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فرار کرد و جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست تا با غمی خشم
رساند حاجتی آواز داد که دست بداد از دیده دوست که جشی که بگفتار نام با بسته کشت جز بلفا
باز کند بر غشانی چه کرد که نا اکشت که بشردن نام او عقد بسته بود بکشتاید حاجتی آواز داد که
اکشتی که بنام ما بسته شد جز بفرمان ما کشته نکرده و چون جنازه برگرفتند بگوئی سفید بیا
و بر گوشه چنان بشت اصحاب بسی سعی کردند تا که بر خیزد و سود داشت تا عاقبت آن بگوئی تر با و
از آمد که خود را و مرا بر جانید که جنگ من بسما عشق بر گوشه جنازه برد و خسته اند من را بر سر آن
نشسته ام شمار رخ میرید که امروز قالب خنید نصیب که تو بیان است که اگر نجات غوغا شما بنودی کای
او چون بازی سفید در هوا با ما بریدی **تغلبت** که کسی او را خواب دید بر سید که جواب منکر و دیگر چگونه
دادی گفت چون آن دو نوشته متوب از درگاه عزت بدان هجت بنزدیک می آمدند و گفتند من یک
من در ایشان مکرسم و خندیدم و گفتم که آن روز که مرا پرسند او بود که الت بر یکم من بودم که جواب
دادم که بلی اکنون شما آمدن آید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اند
و اندیشه کند هم امروز از زبان او می گویم الذی خلق فیه محمد بن حرمت از پیش من بر رفتند
و گفتند و هنوز در سر هجت است **تغلبت** که دیگری چند را خواب دید گفت کار خود را چه
کردی چنین گفت که ما نه تقیاس آن بوده که ما دانستیم صد هزار خانه نقطه نبوت سر در پیش افکنده
و خاموش اند ما بر خاموش شدیم تا کار چگونه خواهد بود **تغلبت** که محمد سریری گفت که جنید را به
خواب دیدم گفتم خدای با توجه کرد گفت بر من رحمت کرد و آن همه اشارات و عبادات را با و
برد و مسجی چه حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب می کردم **تغلبت** که روزی
شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود کسی از او مسئله پرسید جواب نداد و این شعر بگفت

اینه لاسیخته فی التراب بنسائه کاکنت استیخته و میرانی یعنی بزرگان را حال حیرت و غما
یکی است من شرم دارم که در پیش خاک او جواب مسئله تو دهم بچنانکه در حال حیات او شرم می آید
رحمة الله علیهما که عمر بن عثمان مکی قدس الله روحه الغریز آن شیخ شیخ طریقت اصل
اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمر بن عثمان مکی رحمة الله علیه
از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم بود و از محشمان و مختارمان این طایفه بود و همه
او بودند و سخن او نزدیک همه مقبول بود و بریاضت و روح مخصوص بود و تحقیق و لطافت و محو
بود و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در محو رفت و تصایف
داشت درین طریق و کلماتی عالی و ارادت او بخند بود بود از آن که ابو سعید خراسانی را دیده بود
و پیر حرم بود و سالهای دوازده را بنی معتکف بود و **تغلبت** که یکی روز حسین منصور رطاح را دید که
چیزی در نوشت گفت این چیست که می نویسی گفت چیزی می نویسم تا با قرآن مقابله کنم عمر او را
دعا بد کرد و از پیش خود مجبور کرد اندید پیران گفتند که مرجه بر حسین منصور آمد از آن آمد و آن بلا را
بسبب دعا او بود و **تغلبت** که روزی ترجمه کنج نامه بر کاغذی نوشته و در زیر سجاده نهاده
بود و بطهارت رفته در متوضا او را جهر شد خادم را گفت ان جزو بردار که کسی بر خادم میاید
نیافت با شیخ بگفت شیخ گفت که این کنج نامه برد زود باشد که دستهایش بر بند و ما هاش بر بند
و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند او را بر پسر کنج می باید رسید او کنج نامه را
در دو دان کنج نامه این بود که گفت آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمد جمله فرشتگان
سجود نمود و همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت من سجد نمی کنم و جان در باز می دینم سر بر خاک
نقتم کند و طاعی و فاسق و مرا تبه خوانند مرا بسجده کردند تا بر آدم بدید و بدانست لا جرم
بجز از ابلیس هیچ کس را بر سر آدم و توف نیست از آنکه سجده نکرد تا بدید ابلیس آن مرد و بود که
او کنج نهاده بودند گفتند که کنج در خاک نهادیم و شرط کنج آن است که یک تن پیش بندها سرش بر زمین
نکند پس ابلیس فریاد بر آورد که اندرین ملت ده و مرا کشت مصاص لا ابالی فرمود که اینک من المنظرین را
دا دیم و لیکن منتم که دانیدم تا اگر ملاک نگیریم تم و دروغ زن باشی و هیچ کس نیست راست گوی ندارد تا بگویند
کان من لیکن ففقی عن اهریة او شیطان است راست از کجا گوید لا جرم ملعونست و مطرود و محذول و محجول
و ترجمه کنج نامه عمر و عثمان این بود و هم او در کتاب هجت گفته است که حق تعالی دلهارا بیا فرید منشا
محبت حرار سال و در درجه وصل داشت و هر روز سیصد و ششت هزار مرتبه ذکر کرد و کلمه هجت میخواند

با نهار و سیصد و ششت نظر لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد و ششت بار کشف جمالی بر سر بجلی
 کرد تا جسمه در کون نگاه کرد و از خود کرامی ترکیب نمایند بکبری و غزنی در میان ایشان بدید آمد
 حق تعالی بر ایشان امتحان کرد و سر را بر جان بر زنان کرد و جان را در دل مجوس کرانید و دل را با
 در تن باز داشت نگاه عقل در ایشان در کتب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد و نگاه هر کسی
 زمره مقام خود را جوین شدند حق تعالی نمازیشان فرمود تا تن اندر نماز شد و دل در محبت پست
 و جان بتوبت رسید و هر بوصلت قرار گرفت نقلست که از حرم کعبه بواق نامه نوشت بخنید
 و جبری و شبلی که بناید شما که عزیزان و پیران عراق اید که هر کرا زمین حجاز و جمال کعبه باید با وی
 گویند که لم کنوا بالغیه الا بشق الانفس و هر کرا بساط قرب و درگاه عزت باید با او گویند
 لم کنوا بالغیه الا بشق الارواح و در آن نامه نوشت که این خطی است از عرب بن عثمان مکی و از پیران
 و عزیزان حجاز که این همه با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی است که صمت بلند دارد
 که دورای درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دوهزار دریای مغرق و مملک است و اگر این
 پایگاه نداید دعوی مکنید که بدعوی می نمند و چون نامه بخنید رسید پیران عراق راجع کرد
 نامه را برایشان خواند و نگاه بخنید و جبری و شبلی گفتند که بیاید و ببینند که ازین کوهها چه خواهد
 است گفتند که ازین کوهها مراد نیستی است تا مرد هزار بار نیست نشود و هزار بار مست نشود و او درگاه
 عزت نرسد پس خنید گفت من ازین دوهزار کوه آتشین مکی شش سر بریده ام جبری گفت دولت که باری
 یکبار برده ای که من هنوز سه قدم بشش بریده ام نگاه شبلی بهای های کریستن گرفت و گفت خنک ترا که
 تو یک کوه آتشین سر برده ای و تو نیز سه قدم بریده که من باری هنوز گردان از دور نمی بینم
 نقلست که چون عمر بن عثمان با صفایان آمد جوایز نصبت او بیوست و آن جوان بیمار شدند و دیگر
 بر آمد و در شش بیعادت او رفت با جماعه جوان مشخ اشارت کرد که قوال را بگو یا بیتی بگوید و عمر
 این بت گوید شعر مالی مرضت فلم بعدنی عایده منکم و میرض عتدکم فاعوده چون بیمارانشند
 صحت یافت و بنشت بس آن جوان یکی از بزگان شد بر سیدند از معنی افمن شرح الله صدرن للاسلام
 گفت معنی آن است که چون نظر بنده بر عظمت عالم و حدانیت و جلال ربوبیت افتاد دنیا بشود
 بعد از آن از مرجه نظر بر او افتد و گفت بر تو باد که چسبیز کنی از تفکر کردن در چیزی از خلق خدای
 یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر و گفت جمع است که حق تعالی خطاب
 در آن بندگان در میثاق و توفیق است که عبادت میکنند از و با وجود بجم و گفت عبادت بر کیفیت و جد

دوستان نیتقداران که آن سر حق است بزرگوار و گفت اول مشاهده قرب است
و معرفت علم یقین و حقایق و گفت اول مشاهده زواید یقین است و اول یقین که حقیقت
و گفت محبت داخل است در رضا پروردگار محبت آنکه دوست نداری مگر آن که بدان راضی باشی
و راضی نباشی مگر آنکه دوست داری و گفت تصوف آن است که بند در سر و قی مشغول
بود که در آن وقت آن اولی تر بود و گفت مبرایستون بود با خدای تعالی و گرفتن بلا خوشی و آسایش
و الله اعلم بالصواب ذکر ابو سعید خراز قدس الله روحه العزیز آن محبة جهان قدس آن شخصه
مقام آنس آن قد و هطارم طریقت آن خرقه قلم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت بود
خراز رحمه الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و از قدماء ایشان بود و بزرگوار عهد بود و شانی عظیم داشت
در دین و در ریاضت بغایت بود و است و بکرامت مخصوص بود و در حقایق و در فائق بحال بود و در
فن بر سر آمد و در مرید پروردگار آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این نقیض است
نهادند که دین امت کسی با زبان حقیقت چنان نبود که او را و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد
و در تجرید و انقطاع نه سمات بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون مصری را دیده بود و با بشیر
و سری سقطی صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابدا عمارت از حالت بقا و فنا او کرد
و طریقت خود را درین دو عبارت متضمن گردانید و در دقایق علوم بعضی از علمای ظاهر بر وی
انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب
السر نام بود معنی آن را فهم کرده بود و ندیکه از این این بود که گفته بود آن عبد ارجع الی الله و تعالی
یا الله و سکن فی قرب الله قد بنی نفسه و ما یسوی الله فلو قلت لمن ان انت و اش ترید لم یکن جواب
و گفت چون بند خدای رجوع کند و تعلق خدای گیرد و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خوش
و هم ما یسوی الله را فراموش کند اگر او را گویند تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جواب خوب نیاید
الا که گوید الله و در صفت این قوم او می گوید که بعضی را ازین قوم گویند که توجه می خواهی گوید الله
اگر چنان بود که اندامهای او در تن او در سخن آیند همه گویند الله که اعضا و مفاصل او سر آمده بود
از نور الله و بیش در قرب بغایتی رسید که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله از جنت الا بخارج
رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای پس چون آنجا رسید از الله بر نیامد بود
چگونه کسی گوید الله و جمله عقل عقلا چون آنجا برسند در حیرت بمانند تمام شدیان سخن و گفت
سألها با صوفیان صحبت داشتم که هر کز میان من و ایشان مخالفت نبود و گفتند از چه سبب گفت از آنکه

سم با ایشان بودم و هم با خوشی گفت سر را بخیر کرد نه میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که
مرا طاعت قرب نبود و چنانکه لقمان گفت مرا بخیر کرد ایند میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کرد
که مرا طاعت بار نبوت نبود گفت بشی خواب دیدم که در درشته از آسمان فرو آمدند و مرا گفتند
صدق چیست من گفتم الوفاء بالعهد یعنی عهد خود را بوفای رسانیدن آن مرد و گفتند صدق راست
گفته و مرد و بر آسمان رفتند و گفت یک شب رسول اصلی الله علیه و سلم خواب دیدم فرمود که
مرا دوست داری گفتم یا رسول الله مرا معذ و ردا که دوستی خدای مرا مشغول کرده است
از دوستی تو دان نیز برکت وجودت گفت که خدا را دوست دارد و مرا دوست داشته است
و گفت ای بس را خواب دیدم عصاره کرم نام او را بر من مانتی او داد که او از عصای تو نرسد از تو
بترسد که در دل تو باشد گفتش یا ای بس گفت من شما را چه کنم که شما بنده اید آن چه مومنان را
بدان می فرستم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من برگشت چون باره بر رفت باز برگشت گفت مرا
در شما لطیفه است که بدان مراد خوش از شما بیا که گفتم جست آن گفت نشنید با مردان و کلام
گفت بر مسوق بودم رسول اصلی الله علیه خواب دیدم که می آمد بر ابو بکر و عمر رضی الله عنهما مکیه زده بود
و من با خود بیت می گفتم و انکشت بر کینه می زدم رسول فرمود که شتر این از چیز این بیش است
یعنی سماع نباید کرد بعد از آن که سماع نکردم نقلت که ابو سعید حرازی دو بر داشت یکی شتر
از وی از دنیا بر رفت ابو سعید بشی بر را خواب دید که گفت ای پسر خدای با توجه کرد و گفت مرا
در جوار خود فرود آورد و مرا کرامی کرد ابو سعید گفت ای پسر مرا وصیت کن گفت ای پسر پند
با خدای معامله کن گفتم ای پسر زیادت کن گفت ای پسر اگر کرم طاعت نداری گفتم ای فرزندان خدای
یاری خواهم بگوی گفت ای پسر میان خوش و خدای پراخی کن از نقلت که سی سال بعد از آن است
که هر که پرا من دیگر دو سو سید گفت وقتی نفسم مراد آن داشت که از خدای چیزی خواهم حاجت
او از داد که بجز از خدای چیزی دیگر میخواهی لا جرم سخن او است که گفت از خدای شرم می دارم که
برای روزی خویش چیزی خواهم و جمع کنم بعد از آن که او ضمان کرده است و گفت در باد
می رفتم مرا اگر سنگی بعایت رسید نفس را مطالبه کرد تا از خدای طعام خواهم گفتم آن طعام خواستن
کار متوکلان نیست هیچ گفتم چون نفس نمید شد مری دیگر ساحت و گفت چون طعام نی
خواهی باری صبر خواه قصد کردم تا از حق تعالی صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت و از آن شنیدم
که کسی می گوید که این دوست می گوید که ما بد و نزدیکم و مؤثر است که ما آن کسی که سویی ما آید ضایع

بکاریم تا از ما قوت و صبر نخواهد و بجز و ضعف بشمار می آید و بنده را که او ما را دیده است
و نه ما او را یعنی بطعام خواستن محبوب می گشتی از آنک طعام غیر ما بود و صبر خواستن هم محبوب
که بهر نزد هم غیر است و گفت وقتی در بادیه بودم نه زاد مرا فاقه رسید و کرسکی علیه کرد چشم من
بر منزل آبادان افتاد شاد شدم نفس من گفت بگو نت یافته سو کند خوردم که بدین منزل فرود نیام
کوری گفتم در ریک و در اینجا شدم او از می شنیدم که کسی میگفت ای مردمان د فلان منزل یکی از اول
خدای خویش را باز داشته است در میان ریک و راد یا بید جماعتی بیاندند و مرا بر گرفتند و
بروند و گفت یک چندگاه حرسه روز یکبار طعام خورد می در بادیه شدم و سه روز هیچ نیافتم
طبع عادت خود طلب کرد روز چهارم ضعیف گشتم بر جای بنشستم تا تغه او از داد که اختیار کن
تا سببی خواهم دفع سستی را یا طعامی خواهم سکونت نفس را گفتم آلی سببی دفع سستی را در جلال
توقتی در من دید آمد بر خاستم و دو از ده منزل دیگر بر ختم نه طعام و شراب و گفت یک روز بر
می رفتم جولیه دیدم مرقع پوشیده و مجره در آویخته بود با خود گفتم بهمان جوان عیان است
و معاملت نه چنان است چون در وی نگریم کرم از رسیدگان است و چون در مجره می نگریم کرم از طالب
علامت گفتم بهمانا از وی برسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه خدای چیست گفت راه خدای
دو است یکی راه عوام و یکی راه خواص ترا از راه خواص هیچ چیز نیست اما راه عوام این است که
می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نمی و مجره را آلت حجاب می شمری و گفت یک روز
در صحرا می رفتم نزدیک جمعی صحرا نشینان ده سک زنده شبان روی من نهادند چون نزدیک من رسیدند
من روی مرا قبت نهادم یکی سک سید بود و در میان ایشان جدا آورد و بران دیگر سکان و همه را
از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتی که دور رفتم نگاه کردم آن سک را ندیدم نقلت که
روزی سخن می گفت در وبع عباس بن المثنی بگذشت و گفت یا با سعید شرم نداری که در زیر
بنای دوانقی نشینی و از حوضن سد آب خوری و انگاه در وبع سخن گوئی در حال تسلیم کرد و گفت
جنانت که تومی گوئی و سخن دوست که افیشش ظاهر دوستی امس است که بد و نیکویی کند و گفت
ای عجب مالک اندر همه عالم خدا و نذر انچسپن بداند چگونه دل بکلیت بد و نسیار و گفت و شمع فقر
بعضی با بعضی از غیرت حق بود از آنست که با یک دیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه کند
اعمال را از اولیاء خود چون او را برگزیند اند و اختیار کرده که روان دارد ایشان را که میان او میان
ایشان در اندیش بود و احتمال کند که ایشان را در هیچ کار را حق بود و آلا بد و گفت چون حق تعالی

خواهد که دوست گیرد بنده را از بندگان خود هر که بر وی کشا و کردارند پس هرگاه که از ذکر لذت
یافت در قوت بر وی کشا و کردارند پس هرگاه که از ذکر لذت یافت در قوت بر وی کشا و کردارند پس هرگاه که از ذکر لذت
مکشوف کرد پس هرگاه که چشم او بر حلال و عطلت و افتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و گفت
اول مقامات اهل معرفت خیر است با فقر پس هر راست با اتصال فناست با انبیا پس فاست
با انظار و نرسد هیچ مخلوقی با لای این اگر کسی گوید که سفا مبر عزم نرسید با لای این گویم رسید اما
در خورشید چنانکه همه خلق را حق بتجلی شود و او بیک راه غنه کبار خاتمی شد در حور او و هر یکی را
در خور انگشت هر که کان برد که بحد بوصول حق رسد خود را در پنج نهایت افکند و هر که
کان برد که بحد بوی رسد خود را در تخی نه غایت افکند و گفت خلق در قبضه خدای اند و در ملک او
اند هرگاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و خدای در سربند و در هم بند جز خدای هیچ نماند و گفت
وقت را عزیز دار و وقت عزیز خود را جز عزیز ترین چیز با مشغول کن و عزیز ترین چیز با بنده را
شغلی باشد بین الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور فراست نکرد بنور حق
نگرسته باشد و ماده علم وی از حق بود وی را سهو و غفلت نبود بل که حکم حق بود که زبان بسته را
بدان گویند و گفت از بندگان حق قوی اند که ایشان را حیث خدای خاموش گردانید است و ایشان
فصحا و بلغا اند در نطق بزد و گفت هر که معرفت در دل قرار گرفت در دست آن است که هر دو برای
نرسند جز او و نرسند جز او و مشغول نباشد جز بزد و گفت فنا قنای بنده باشد از روی بندگی
و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و گفت فنا تلاشی شدن است بحق بقا حضور است با حق و گفت
حقیقت قرب با کسی دل است از همه چیز با و آرام دل با خدای و گفت هر باطن که ظاهر وی بر خلاف او بود
باطل بود و گفت ذکر بر سر وجه بود ذکر است بزبان و دل زبان غافل از این ذکر عادت است و ذکر
بزبان حضور دل این ذکر طلب ثواب بود و ذکر است که دل را بدان ذکر کرد اند و زبان را ننگ
کند قدر این ذکر کس ندانوا خداوند تعالی و گفت اول توحید فانی شدن همه چیز باست از دل مرد و خدای
بازگشتن بملکی و گفت عارف تا نرسید بود یاری خواهد از همه چیز بی چون برسد مستغنی گردد و خدای
از همه چیز و ند و محتاج گردد همه چیز و گفت حقیقت قرب آن است که بدل احتباس هیچ چیز نتوان
کرد و بر خود چه چسب نتوان یافت و گفت علم آن است که در عمل آرد ترا و یقین آن است که بگوید
ترا و گفت تصوف یکی است از وقت و بر رسیدند از تصوف گفت آن است که صافی بود از خدا و نور
خوشتر بر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و بار بر رسیدند از تصوف گفت چیست کان تو بوی

بدست تا کشایش باشد و منع کنند با با بند پس نهانی باند را که بگرد بر ما و بر رسیدند که عارف را گریستن
بود گفت گریستن و جندان بود که در راه بود چون بخوابن قرب رسید و طعم وصال چشید گریستن او
زایل شود و گفت عیش را بهد خوش نبود که خوشن مشغول بود و گفت خلق عظیم آن بود که در
مسج تمت نبود جز خدای و گفت توکل اعتماد دل است بر خدای و گفت توکل اضطران بود وی سکون
و سکون بود بی اضطراب معنی آن است که صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در دنیا یافت که
هرگز ش سکون نبود یا چنان ساکن بود در قرب یافت که هرگز ش حرکت نبود و گفت هر که حکم نماند
کرد در آنج میان او و خدا و نداشت تقوی و مراقبت بکشف و مشاهدات توان رسید و گفت غر
مشویت بصغای عبودیت که منقطع است از نفس ساکن است با خدای گفتند چگونه است که حق بگو
بدرویشان نمی رسد و گفت از برای سه جز یکی انگشت ایشان دارند حلال نباشد دوم انگ بران
موافق نباشند سوم انگ در ایشان بلا اختیار کرده اند ذکر حسین نوری قدس الله روحه العزیز
آن مجذوب و حدث آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خوشن کشنده اند و در
لطیف عالم البکین نوری رحمة الله علیه یکانه عمد بود و قوه موت بود و ظریف اهل تصوف بود
و شریف اهل محبت و ریاضاتی بسندیده و نکت و رموزی عالی و معاملاتی عجب و نظری صحیح و مراقبی
صادق و عشقی با کمال و شوقی نه نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متعق بودند و او را
ایمیر المومنین و مراد الموصوفه خواندند و مرید سری سقلی بود و او صحبت احمد حواری یافته بود
و از اقربان جیند بود و او در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب بود و از صدور علما و مشایخ
بود و او را در طریقت بر امین قاطعه است و حج لامعه و قاعده مذمبش آن است که تصوف را
بر قوه تفصیل نهد و معاملش موافق جیند باشد و از نوادر طریقت و بی یکی آن است که صحبت ایشان
عام داند و در صحبت اشار حق صاحب فرماید بر حق خوشن و گوید صحبت با او و ایشان فریبست
و عزت نباشدیده و اشار صاحب بر صاحب هم فریضه گوید و او را نوری از ان گفتند که چون شب
تاریکی سخن گفتی نور از دهان وی برون می آید جنانکه خانه روشن شدی و نیز از انش نوری
گفته اند که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی و دیگر از جمعه آن نوریش گفتند که او را صومعه
بود در صومعه که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدند شب نور دیدندی که بی
درخشیدی و از صومعه او بر بالائی شدی تفلسط که ابو احمد معاذی گفت مسج کس را ندیدم عبادت
نوری و در ابتدا چنان بود که هر روز با ماد از خانه بیرون آمدی که بدو کان می روم و تا چند روزی

بصدقه در ایشان دادی و در سجده شدی و نماز می کردی تا نماز پیش سحر و کان شدی و اهل
بندگشتندی که بدو کان نان خورده است و اهل و کان گفندی که خانه طعام خورده است
همچنین ست سال درین حالت بود که هیچ کس را حوائی مطلع گشت گفت سالها
کردم و خود را بر زنان بازداشتم و بشت بر طلق آوردم و ریاضت ها کشیدم راه برین گشاده
نشدم با خود گفتم که چیزی می باید کرد که کار برآید و نفس را نغمه نشود و یا فروشوم و ازین برهم
با خود گفتم ای نفس تو سالها بهو او مراد خود بخوردی و بکنع و بیدیدی و بشنودی و برقی و بجفتیدی
و عشرت کردی و شہوت راندی این جمل بر تو تاوان است اکنون بخانه درای تا بدت برنم
و به حقوق حقت هر کردست قلا ده گم اگر بران بمانی صاحب دولتی آدی و اگر نه باری در راه
حق فروشوی چهل سال جنین کردم و من بشنوده بودم که دلها این طایفه نازک باشند هر چه ایشان
و بشنودن آن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول مسا و اولیا حق بود مگر که من مجامده برآورده
ام و این ظل ازین است که انجا خطف را راه نیست اگر گفتم اکنون کرد خویش برآیم تا بسیم که چیست
نمودند و مکرستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس با دل یک شود بلا آن
که هر چه بد دل تا بد نفس حظ خود از وی بستاند و چون دیدم که هر که دل از راه گاه خط یافت نفس
ازان حظ قسمی از دل می ستد و نفس ازان حظ بر جای ماند و برورده می شد پس چون این بدیدم
بعد ازان سرجه نفس من بدان ناسووی من نکرد آن کشتی و حنک در چینی دیگر روزی مثلا اگر او را
با نماز و یا روزه خوش بودی یا با صدقه یا با خلوت یا با خلق در ساختن آن همه را بهر و ن انداختی
و خلاف آن کردی تا کامها برده گشت انگاه اسرار در من بدید آمدن گرفت بس گفتم که تو کیستی
من در کام نه کامی و در تحریر نامادی و گفت کنون با میران بگوی که کار من کاری کامیست و در من
در کام نامادی است انگاه برفتم و بدجل آدم و میان زورق بایستادم و شستی در آب انداختم
و گفتم از انجا برنجیم تا ما سی درین شست من نه افتاد افتاد چون برشیدم گفتم الحمد لله که کار من
نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم که مرا چنین فتوحی بدید آمد گفت ای ابوحمین انک ما سی در افتاد اگر ما سی
در افتادی کرامت بودی لکن چون تو در میان آمدی فرست است نه کرامت کرامت آن بود که تو در میان
نباشی سبحان الله این آرزو کار حق دران بوده اند نقلست که چون غلام خلیل بدین شیخ ان طایفه
پروان آمد و با هر یکی ارساں خصوصتی ظاهر کرد و بشیخ طایفه رفت و گفت که جماعتی بدیده آمده اند که
سرودی گویند و رقص کنند و کنایات می گویند و همه روز بتماشاش مشغول باشند و در سر و آهوا

نهان سخن می گویند این قومی اندازند از نادقه اند اگر امیر المومنین فرمان دهد بکشتن ایشان نیک
باشد تا مذسب زنا و قتل متلاسی نشود که سر همه اس کرد و هند اگر این چیز از دست امیر المومنین برآید من
او را ضامنم شولک جریل خلیفه در حال فرمود که کردنهای ایشان رند و ایشان او حرمه و رقام و شبلی
و جنید و ابوحمین نوری بودند پس ایشان را و جماعتی از اصحاب ایشان را می بگریزند و بزرگیک
خلیفه بودند سیاف قصد کشتن کرد و رقام را بشته سار و دند که او را بکشد نوری بجست و خوشن را
در بشل اخت و بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان و شادان و گفت اول مرا قتل آر جلا
دولت ازان حالت عجب داشتند سیاف گفت ای خیر این شمشیر جنان چیزی نیست که برین شتا
ز دکی کینه و منور نوت تو نیست نوری گفت نه اطرافت من بر اثار است و عزترین چیزها در دنیا
زند کایه است من میخواهم تا این نفس خود در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایشان کرده باشم با انک یک
نفس در دنیا بزرگیک من دوسر از من سال در آفت است از بجز انک این سرای خدمت است و انک سرای
قربت و قدرت خدمت باشد خلیفه از انصاف او و قدم صدق او متعجب شد و فرمود که توقف کن و بیای
رجوع کنند پس ایشان را شناند و بقاضی حواله کرد تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان
قتل توان کرد جنید را دانست که در علوم کامل است و سخن نوری مدور سیده بود و گفت ازین دیوان
مزاج یعنی شبلی چیزی از فقه پرسم که او جواب نواند گفت بس شبلی را گفت از بیت دینار ز کو چند
باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار با مداد قاضی گفت این چنین ز کو که نصب کرده است
گفت صدیق اگر رضی الله عنه کرده است که جمل هزار دینار بداد و سچ باز گرفت قاضی گفت این نیم
دینار که می گویی چیست گفت عرامت آن را که بیست دینار جو انگاه داشت تا نیم دینار نش ساید
بس از نوری مسد بر سید از فقه در حال جواب داد قاضی بخل شد انگاه نوری گفت ایها القاضی این
بر سیدی و سچ پرسیدی که خداوند را مردانی چند مستند که قیام همه بدوست و قعود همه بدوست
و نطق و سکوت همه بدوست و حرکت و سکوت همه بدوست جلد زنده بد و اند و بایزده بد و اند
اگر یک لحظه از شما مدته حق بازماند جان از ایشان برآید بد و خبند و بد و خیرند و بد و گیرند و بد
روند و بد و بپزند و بد و بشنوند و بد و باشند علم این بودند انک بر سیدی قاضی متعجب شد در کلام
او خلیفه را گفت اگر اینها ملحد اند من حکم می کنم که در روی زمین یک موجد نیست بس خلیفه ایشان را
نخواند و گفت هر حاجت که شما را مست نخواهید گفتند حاجت ما ان است که ما را فراموش کنی نه
بقبول خود ما را مشرف کردانی و نه بطرد خود مجبور که ما را جبر تو چون قبول نیست و قبول تو چون جبر

خلفه بکرست و ایشان را کرامی داشت و بکرامتی تمام باز گردانید نفیست که نوری یک روز مردی
دید در نماز با محاسن خود بدست و کتی می کرد گفت دست از محاسن حق دور دار این سخن با خلیفه
رسانیدند و فقها اجماع کردند که وی بدین سخن کافراست او را ببا بدکشت او را بشرف آوردند
قالوا هل قلت هذا قال نعم گفتند این تو گفتی گفت ای خلیفه گفت هر کس گفت بدست آن کسیت
گفت آن خدای گفت محاسن آن که بود گفت آن کسی که بدست نیز از آن اوست خلیفه گفت هر که
خدای را نگاه داشت از قبل او و گفت چهل سال است تا میان من و میان دل من جدا کرده اند که
درین چهل سال هیچ آرامش نبود و هیچ شوقم میل نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این همه از آن وقت
بود که خدای را بشناختم گفت وقتی نوری در نشان دیدم در غیب بوسته در نظری کردم
تا وقتی که من هم آن نور شدم و گفت وقتی از خدای درخواست کردم مرا حاتی دایم دهد تا حاتم
آواز داد که ای ابو محسن بر دایم مبر نهواند کرد الا دایم نفیست که یک روز چند بر نوری شد
نوری در پیش او بتظلم در خاک افتاد گفت و ب من سخت شوم و طاقت من طاق شده مدت سی سال
است که چون او بریدی آید من کم می شوم و چون بریدی می آیم او غایب می گردد و حضور او در غایت
منست هر چند زاری می کنم به کویید یا من باشم ما تو هر که هر دو هم جمع نخواهیم شد چند اصحاب را
گفت بگریه کسی را که در مانده و مجبور و متوهم خداست عز و جل پس چند گفت چنان باید که اگر
پرده شود بتو و اگر اشک را شود بتو تو نباشی خود ممد او بود نفیست که یک روز جمعی
بزرگ چند آمدند و خبر دادند که نوری چند شبان روز است که بر یک خشت می گردد
انده می گوید و هیچ طعامی و شرابی نخورده است و هیچ خفته است و نمازها را بوقت می گزارد و الا
نماز بوقت بجای می آورد و جماعتی بزرگ چند حاضر بودند گفتند او مشیا راست و فانی
نیست از بهر آنکه اوقات نمازی داند و اداب نمازی آوردن می شناسد پس این گفت
نه فنا که فانی از صبح خبر ندارد و چند گفت چنین نیست که شما می گوید که آنجا که در وجد باشند
محموط باشند بس خدای تعالی ایشان را نگاه دارد تا آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند
بسیار چند بزرگ وی آمد و گفت یا ابا محسن اگر دل که با او خوش بود می دارد تا من
نیز خوش کنم و اگر نه رضا تسلیم ده تا دست فارغ شود نوری در حال از خوش از ایستاد
و گفت نیکو معلما که تو بی ما را نفیست که شبی یک روز مجلس می گفت نوری بیا مدبر
مجلس بایستاده گفت ایسلام علیک یا ابا بکر شبی گفت علیک ایسلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی

نبود از عالمی در علم نفس که آن را در عمل ندارد معنی باید که چنان بود که می گوید اگر تو در عالمی
نگاه دار و اگر نه از منبه فرود آیی شبی نگاه کرد خود را راست یافت فرود آمد و چهار ماه
در خانه نشست و پیرون نیامد خلق کرد آمدند و او را پیرون آوردند و بر منبه کردند نوری
خبر یافت و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان پوشیده کردی لا جرم بر منبرت نشاندند و من نصرت
کردم شان مرا بسنگ برانند و بزر بیا انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت توجه بود و
کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که در م خلق خدای را خدای و پوشیده کردن تو
آن بود که تو حجاب شدی میان خدای و خلق تو کیستی که میان خدای و خلق خدای واسطه باشی
بسیار بنم ترا الا فضول نفیست که جوانی سر دای بر مننه از صفهان بعزم زیارت نوری پیرون
آمد چون نزدیک رسید نوری مریدی را گفت که یک فرسنگ راه را بجا و ب برو ب که مریدی
به آید پای بر مننه و این حدیث بروی دست یافته است آخ چون در رسید گفت از کجای می آیی
جوان گفت از صفهان و ملک صفهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار و کینه کی هزار دینار می داد
از بنجا مرید نوری گفت اگر آن ملک که در صفهان است کوشکی کردی و هزار دینار روی
خرج کردی و کینه کی خریدی و قیمت هزار دینار با جالی تمام و هزار دینار اسباب بتو دادی که
از بنجا مرید و تو این طلب را و این گرفت را با آن مقابله کردی جوان بگریه که آن صفت دردی
است فریاد بر آورد که مرا من نوری گفت اگر حق تعالی هژده هزار عالم را بر طبقی دهد و در شب
مریدی دهد و وی را بنجا بگردم مستمش نبود که حدیث خدای کند نفیست که نوری با یکی نشست
و هر دو هزار می می گریستند چون آنکس رفت روی بیار آن کرد و گفت دانستند که این که بود
گفتند این گفت ایسین بود حکایت خدمتها خوشش به کرد و افسانه روزگار خود می گفت و از در
فراق می نالید و چنانکه دیدید می گریست من نیز می گریستم نفیست که جعفر خدای گفت روزی
نوری در خلوت مناجات می کرد گوش داشتم ما چه میگوید چنانکه اندانست می گفت بار خدایا
اهل دوزخ را عذاب کنی و جلا آفریدگان تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر خواهی
دوزخ را از مردم بر خواهی کرد لکن قدری برای آنکه دوزخ را از من بر گردانی و ایشان را بکشت
فرستی جعفر گفت من متحیر شدم نگاه خواب دیدم که شخصی یا مدی و مرا کنی خدای فرمود که بگویند
بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق بخشیدیم نفیست که گفت شبی طواف گاه خالی بود و
کعبه می کردم و هر گاه که بجز لا سود می رسیدم دعای کردم و میگفتم اللهم ارزقنی طالا وصفه لا غیر

بار خدایا مرا صفتی حالی روزی کن که از آن می گردم این گفتم و طواف کردم یکبار از میان کعبه
آوازی شنوادم که یا ابو بحسین میخوانی که با ما بری کنی ما میم که از صفت خود برنگردیم اما بندگان را
کردان داریم تا بومست از عبودیت بیدار گردیم که بر یک حال و بر یک صفت ایم که صفت آدمی
کردانت نقلت که شبی گفت نزدیک نوری رفتم و او را دیدم مراقبت نشسته ساکن که موی بر
او حرکت نمی کرد گفتم این مراقبت بدین نیکی است که از آن موحی گفت از گریه که او را بر در سوراخ
موش دیدم در انتظار بسیاری از من ساکن تر بود نقلت که شبی مثل فاد سینه آوازی شنوادم که
ولی از اولیا حق درین وادی است و انظار ایشان بسیار اند و او را در یاد بدیش از ملک آفتی بدو رسان
تا روز در قادی سینه بچکس سخت دیگر روز جمله خلق پیرون آمدند و بدان وادی سبلع رفتند
بو بحسین نوری را دیدند کوی کند و در آنجا نشسته و گرد بر گرد او ایشان نشسته خلق بدو رسیدند
و نوارشها کردند تا بقا دسینه آمد از وی پرسیدند که ترا چه برین داشت که میان ایشان در آمدی
گفت برین شمع نزدیک رسیدم مدینه میخ خورد و بودم چون فراتان این شمع بر دیدم رطیم از زو کرد
با نفس گفتم که هنوز جای آرزو مانده است درین اویست فرود آم تا شاید بذر انداختن شمع مانده
نکند نقلت که روزی گفت در میان آب در آدم در وی بیامد و پیران من در دیدن سوزان آب
بر نیامد بودم که باز آمد و جامه باز آورد دست او خشک شده بود گفتم آهی جون او جامه باز داد
تو دست او باز ده در حال دست او نیکو شد نقلت که از نوری پرسیدند خدایا با توجه کند گفت
جون من در گریه بروم جامه من نگاه دارد گفتند چگونه گفت در گریه بشدم تا غسل کنم یکی در آید و
من برو گفتم خداوند جامه من من باز ده در حال آن مرد بیامد و جامه من بیاورد و عندما خواست نقلت
که وقتی در بغداد در بازار خا سنان شافت و خلق بسیار مملک شدند در دو کانی و غلام
نخه روی ایستاده بودند سخت صاحب جمال آتش کرد ایشان در گرفت و نجاشی از دور فریادی
و می گفت هر کس این دو غلام را پیرون آرد هزار دینار معونه بوی دهم و هیچ کس نمی یاست رفتن
ناگاه نوری اینجا که رسیدان دو کو ذک را دید که فریادی کردند و مملکت ایشان نزدیک رسید
بس گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بای در آتش نهاد و آن دو غلام را بسلامت پیرون آورد
خداوند غلام هزار دینار به نزدیک نوری آورد و نور گفت بر گیر و خدای را شکر کوی که این منزلت ما را
داده اند بنا گرفتند داده اند که ما دنیا با خوف بدل کرده ایم نقلت که زیتون خادمه نوری بود
روزی نان و شیر در پیش نوری نهادم تا بخورد و آتش بدست گردانید بود و انگشتانش سیاه شده بود

و او همچنان دست نداشت نان بخورد با خود گفتم این بیخوار مردی است که با انگشتان سیاه چری
بیخوارین اندیشه پیرون آدم در حال زنی بیامد و مرا بگرفت و گفت که رزقه جامه من بدو دیده من
متجرب شدم مرا بایر شد مرد نوری پیرون آمد و آن کس را گفت وی را رنجان گفت چگونه گفتم و این یک
دعوی میکند نوری گفت اینک رزقه جامه تو می آورد نگاه کرد و ندانست که می آمد و رزقه جامه می آورد
بس من خلاص مانم شمع نوری مرا گفت بود که که دیگر کوی که بیخوار مردی است زیتون گفت تو
کردم نقلت که یک روز نوری می رفت مردی را دید که بارش افتاده بود و خوش مرده بود
و مردزاری می کرد و می گریست نوری بای برخیزد و گفت بر چه این جامه حیف است حالی خوبتر
مرد بار بر او نهاد و برفت نقلت که نوری بهار شد جنید بیایدت و می آمد و کل بسیار و میوه بسیار
آورد بر بالین او بعد از مدتی جنید بهار شد نوری بیایدت آوردت و جنید نیک درخت بود نوری
اصحاب خوش را گفت هر کسی ازین بهار چیزی بر گیرد تا این بهاری از وی بر خیزد گفتم برداشتم
جنید برخاست و آن بهاری از وی زایل شد نوری گفت این نوبت که بیایدت ای جنین ای ز
جنان که کل و میوه آری نقلت که نوری گفت روزی پیروی دیدم ضعیف شده و ناقوت و او
بتا زبانه زدند و او صبر کرد بعد از خوب زدن بزندان بردند و زنمان در آدم گفتم در چنین
پیری می توانی این صبر چگونه کردی پرسیدم ای فرزند نوح ببارا توان کشید نه بجم گفتم نه در صبر
چست گفت آنکه در بلاد آمدن همچنان بود که از بلا پیرون آمدن نقلت که از نوری سوال
که راه معرفت چگونه است گفت معرفت زیست از نارا و نور چون معرفت را کردار کردی انگاه
نقد کردی در خلق چنانکه اولین و آخرین را بیک لغت فرو بری نقلت که یک روز از اصحاب بوجزه
بغدادوی یکی را دید و او اشارت تو ب می کند و گفت وی را بکوی که نوری سلام می گفت و گفت
که قرب قرب در آنج ما در آنم بعد بعد بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشایخ ربوبیت است
سوال کردند که آدمی مستحق آن یک شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای فهم کند او را
صلاحیت آن بود که خلق خدای را بفهم کند و اگر از خدای فهم نمی کند بلا او در بلاد الله و عباد
الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت اشارت مسغنی است از عبارت و بافتن از اشارت
حق استوای سراسر است بصدق و سوال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از معنی
حقیقت او و کنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار و جدا و از بزرگ ترین کار است
و هیچ مردی نیست در دمنده تر از معالجه وجد و گفت وجد زبانه ایست که در سر بخندد و از شوق برید

که اندامها بجنبش آمد یا از شادی یا از اندوه سوال کردند که دلیل چیست بخدای گفت خدای گفتند سر
عقل چیست گفت عقل عاقل است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه شما
بر خلق بسته است تا سر بخط رسول صلی الله علیه و آله نرسد که او نکرده و گفت صوفیان آن قوم اند که با
اشنان از کدورت بشرت ازاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از مساو خاص یافته تا در صفی
اول و درجه اعلا با حق بیارامند و از غیر وی رنید و که مالک بودند و مملوک و گفت صوفی آن بود
میچیز در بند وی نبود و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است و نه علوم است
و لکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بچایم بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه
اخلاق است که مخلوق با خلاق الله و نحوی خدای بیرون آمدن بر رسوم دست دید و نه علوم
و گفت تصوف ازادی است و جوایز وی است و ترک تکلف و سجاوت و گفت تصوف ترک
جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق و گفت تصوف دشمنی دنیا است و دوستی مولی نیست
که یک روز نایبهای الله آنهمی گفت نوری آن بشنو و بنزد او دید و گفت تو او را چه دانی و اگر با
زنده غلغله این گفت و بهوش شد و از آن شوق بخواست و رفت نیستانی دید در دوده آن پیر خوشن
در اینجا افکند و جوج فی دوزی در بهلوی و پای او گرفت و خون از وی ریخت و از قطره خون الله بد
عابد بود و سر سراج گفت که چون او را از اینجا بخانه آوردند و بخورشید و در حال نزع او را گفتند
بگوی لا اله الا الله گفت آخر ما بجای روم در آن ریخ وفات کرد و جنید گفت تا نوری بر سر من
در حقیقت صدق سخن گفت که صدیق زمانه او بود و رحمه الله علیه ذکر ابو عثمان خیریا قدس الله روحه
آن حاضر امر از طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبه عبودیت آن کریم خسته خدیر
ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت ابو عثمان خیری رحمه الله علیه
از اکابر این طایفه بود و از معتقدان اصل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول محاسن
بود و مخصوص انواع کرامت و ریاضت بود و و عظمی ثانی داشت و اشاریه بلند و در فنون علوم
طریقت و شریعت کامل دی نظر بود و کلامی مؤز و مؤثر داشت و معکس را در بزرگی او سخن نیست
چنانکه اصل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مرد اند که اشنان را چهارم نیست ابو عثمان
در بنش بود و چند در بغداد و ابو عبد الله بجلالتشام و عبد الله محمد الازلی گفت جنید و روم و ابو
حسین و محمد فضل و ابو علی جوین و غیره اشنان از مشایخ بیه را دیدم و هیچ کس ازین قوم شناس
خدای از ابو عثمان خیری نبود و اظهار کردن تصوف در خاسان از او بود و او با جنید و روم و ابو

و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پسر بزرگوار بود اول محی بن معاد رازی و دوم شاه شجاع
که با سوم بو حفص حداد و هیچ کس از مشایخ از دل پیران جندان سخن نداشت که او یافت و در پیش
او را منبر نهادند تا سخن اصل تصوف بیان کرد و ابتدای او آن بود که گفت بپوسته دلم چیزی از حقیقت
عطلید در حال طفولیت و از اصل ظاهر نفی داشتم و بپوسته بدان می بودم که جز ازین که حاکم
بر اند چندی دیگر هست و شریعت را از این ظاهر نقلست که یک روز پیرستان
می رفت با چهار غلام در قفا یکی رومی و یکی جشی و یکی ترک و یکی کشمیری و دو قاتی نرین در دست
و در ستاری قصب بر سر بسته و خری پوشیده بکار روان رای گفته رسید هر یکیت خری را
بششش ریش شده و کلاهخی آمده و بران جراحت داشتند و گوشت از پشت او می کنده ان خون
شده و قوت آن بی که او را از خود دفع کند رحم آمدش غلامان را گفت شما بامن از بچه هم راه داشته
اید گفتند تا حرا نداشته که بر خاطر تو بگذرد ما با آن یار تو باشیم در حال چه خیز و ن کرد و بر
نهاد و ان قصب از سر فرو گرفت و بران بر بست در حال آن خربان حال در حضرت عت
منجا کرد و چیری بگفت عثمان منور بخانه رسید بود که واقعه مردان بزرگوار آمده بود چون
شورین مجلس محی بن معاد افتاد از سخن محی کار بر او کشاده شد از ما فرود بر خود پدید
و سخن تعلق کرد و چندگاه با وی بود و ریاضت می کشید تا جاعلی از نزدیک شاه شجاع که با
بماند و حکایات شاه گفتند میلی عطیم در و بدید آمد دستوری خواست و زیارت شاه
آمد او را راه نداد و گفت تو بر جا خو کرده و مقام می رجاست و کسی که رورده رجا بود از و
طریقت نیاید که بر جا تعلید کرد و کلام با رآرد و رجایی را تحقیق و ترا تعلید تا بسیاری نفع
نمود و بست روز بر در او معکف بود تا اخرا را در بدرفت و مدتی در صحبت او ماند و فواید
بسیار گرفت تا شاه عزم نشا بود کرد و زیارت ابو حفص حداد ابو عثمان ما وی بیامد چون
بو حفص آمد و شاه قبای می پوشید بو حفص شاه را استقبال کرد و ثنا گفت و ابو عثمان را همه تمت صحبت
ابو حفص بود و اما شمت شاه او را از ان بازمی داشت که چیزی گوید که شاه مردی غیور بود ابو
از خدای میخواست تا بسی سازد که بشا ابو حفص بماند تا انک شاه آرزو شود از انکار ابو حفص
عظیم بلند می دید پس چون شاه عزم بازگشتن کرد ابو عثمان نیز برک راه راست کرد و عثمان
را دل همه با ابو حفص بود تا گاه بو حفص گفت که ای شاه حکم انبساط این جوان را انجا رها کن که
ما را بادی خوش است شاه روی سوی ابو عثمان کرد و گفت اجابت کن شخ را بشا برفت و

و بو عثمان انجا ماند دیدن و دید و رسید با نچه رسید تا بو خفص حق بو عثمان گفت که آن و عظمی
معا و او را بر زمان آورده است تا کی بصلح باز آید یعنی نخست آتش بوده است کسی می بایست که نشتر را
زیاد کند و کسی را یاری آن نبوده است نقلست که بو عثمان گفت هنوز جوان بودم که
را بو خفص از شش خود براند و گفت خوام که دیگر بزرگ من نشینی من هیچ نگفتم و دلم باز نداد و گشت
سوی و گفتم بجهان روی سوی او باز بس رفتم گریان تا از چشم او غاب شدم و در برابر او جای
کردم و سوراخی بریدم و از انجا او را می دیدم و غمزم کردم که از انجا بیرون نام مگر بفرمان او گفتم
چون مرا شخ جنان بید و آن حال از من مشاهده کرد مرا خود نزدیک گردانید و از خواص اصحاب خود
گردانید و در هر خود را بمن داد و سخن دوست که جل سال است تا خداوند تعالی مرا در هر حالی گردانیده
است مگر و نه بوده ام و مرا از صبح حال محالی دیگر نقل نکرده است که من در آن حال ساخط بودم
و دلیل برین سخن گفته است است که منکری بوده است او را بدعوت خواند بو عثمان در آن
تا بدر پسر ای او آن صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز کرد بو عثمان باز گشت
دیگر بار سحر خواند چون بدو رسید منکر گفت نیکو جدی داری در چیزی خوردن چیزی
کمرست برو بدال کار شو بو عثمان برفت باز دیگرش باز خواند بو عثمان بماند منکر گفت سنگ
سنت که بخوری برو ناوه و زرد بان بش که گریبان می باید بو عثمان برفت تا سیاهی خواند
و هر باری سخن بخت می گفت و او را می رنجانید و دور میکرد و بار میخواند و می آمد که یک ذره از انج بود
بعد از این بار صاحب دعوت را دست و پای از کا ریشد و گریه را و فناد و تو بکر در هر دو گشت و گفت
توجه مری که من سی بارت بخوری براندم که یک ذره تغییر در تو بید نماید بو عثمان گفت این سهل
کاریست که رسلان جنس بود که ایشان را بخوری بساید راندن و چون برانی بروند و در وین
سج تغییر بید نماید بس کار نبود که کسی با سکی برابر آمد کار مردان کاری دیگر است نقلست
که یک روزی رفت کسی از بلخ نشی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب و در خشم شدند پس خواستند که انکس را
جغای کنند بو عثمان گفت هزار شکر نه باید کردن که کسی که سزای آن بود که آتش بر او ریخته باشد
خاکستر صلی کنند و ولتی تمام بود و گفت بو عمر خواجه بود در سبب او گفت من در ابتدا توبه کردم
در مجلس ابو عمان مدینه بمان توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جا که
و را بید می زوی می گریختم تا مرا نهند روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای بزرگوار دشمنان خوش
منشین مگر که معصوم باشی از انک دشمن عیب تو بند و چون معیوب باشی دشمنی در کرد و چون

معصوم باشی اند و میس کز د و اگر ترا باید که معصیتی کنی بزرگ آئی تا ما بلای تو بمانیم
و تو دشمن کام نگردی چون شخ این سخن گفت دلم از گناه پیر شد و توبه نصوح کردم نقلست که
جوانی قلاس است و ربای در دست می رفت ناگاه بو عثمان را بدید موی در زیر نگاه همان کرد
در باب در استین کرد و بنداشت که شخ احتساب خواهد کرد بو عثمان از سر سفت بر او شد
و گفت ترس که برادران همه یکی باشند جوان چون آن خلق بدید توبه کرد و سخ بفرمود تا با نجات
بروند و غسلش بدادند و خرقه در وی پوشیدند پس شخ سر بر آورد و گفت من آن خود کردم
باقی تمام می باید کرد ساعت واقعه مردان بروی فرو دادند جنان که ابو عثمان در آن واقعه
متجسس نماز دیگر ابو عثمان مغربی در رسید بو عثمان خیری او از داد که ای شخ در رشک می سویم
سر جابجوی در از طمع می دانیم رایگان بران جوان در افکندند که از معده اش بوی غری آید
تا بدلی که کار رازل دارد و عمل کار کشش دارد نه کوشش کار سابق دارد نه عاقبت کار خدا
دارد نه خلق نقلست که یک روز از کسی رسید که بر فانی در می گویم دل آن یار نمی کرد و گفت
شکر کن که یک عضو باری مطیع شد و یک جزو را از تورا دادند باشند دل از موافق کند نقلست
که مریدی برسد شخا که کوی در حق کسی که اگر جمعی برای او برخیزد خوشش آید و چون برخیزند
تا خوشش آید شخ هیچ گفت با یک روز میان جمعی انبوه بود و گفت که منند بریدن اندازا جنین و جنین
چه گویم جنین کس را که اگر در زمین بماند که خواه ترسایم و خواه جود نقلست که مریدی ده سال است
که او را از آداب و محبت مسج باز گرفت و با او به سفر حجاز شد و ریا ختم کشید و درین مدت
گفت که سزی از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شخ گفت چون مروری از ارباب می کشی
این سخن در از است فهم من فهم این سخن بدان نزدیک است که از بس عیب بولچه برسد که معرفت
چه بود و گفت امل که کودکان را گویند یعنی با ک کن و امل که حدث کن و سخن او است که صحبت با خدای محسن
باید کرد و دوام میبست و صحبت با رسول صلی الله علیه و سلم بتابعیت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا
محرم داشت و حدیث کردن و صحبت با برادران بتا زه روی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال
بدعا و محبت کردن برایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آن را کار فرماید
نور آن با خرم در دل او بید آید و نفع آن بدو رسد و هر که از و ان سخن بشنود او را شنود و در هر
چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار کند حکایتی بود که یاد گرفت بود روزی چند بر آید فراموش کند
و گفت هر که را بداند ارادت درست نبود او را بر روزگار نرساند الا ادا بار و گفت هر که سنت را بر

امیر کند حکمت گوید و هر که حواری بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچ کس عیب خود نکوید تا میان تو
بنکو مندی عیب نفس کسی بند که اندر همه طایفه خوشتر را نکو میدارد و گفت مرد تمام شود
تا در دل او جبار بر او نگیرد و منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیزترین چیزی بر روی زمین سبزه
عالی که سخن از علم خوش گوید و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند تا کیفیت و گفت
اصل ما درین طریقت خاموشی است و پسند کردن بعلم خدای و گفت خافست در ظاهر علامات
ریای باطن بود و گفت سرا و راست را که خداوند تعالی معرفت عزیز کرد که او خود را بمعصیت ذیل
نکند و گفت صلاح دل در جبار چیز است در فو خدای و در استغنا از غیر خدای و در تواضع و عزت
و گفت هر که اندیشه او در جمل معاینه خدای بنود نصب او در جمل معانی از خدای ناقص بود و گفت
هر که فکر کند در آخرت و باید آری آن رغبت در آخرتش بریداید و گفت هر که زاید شود در سبب
از راحت و عزت ریاست دلی فارغش بریداید و رحمت بر بندگان خدای کند و گفت زحمه دست
داشتن دنیا است و باکی داشتن اندر داشت هر که بود و گفت اند و ممکن آن بود که بر وای انشین بود
از اندوه نرسد و گفت اند و بهمه وجه فضیلت مؤمن است اگر سببی معصیتی نبود و گفت خوف از خدا
اوست و در حال از فضل اوست و گفت صدق خوف بر همه کردن است از روزگار بظهور باطن
و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در سبقت بود و گفت خوف از خدای ترا خدای سازد
و عجب تر او را کرد اند از خدای و گفت صابر آن بود که خو کرده بود بمکاره کشیدن و گفت شکرها
در طعام بود و در لباس و شکر خاص در این در دل ایشان در آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه
چیز است از آنکه بنده از جمل خوش ما کند و از آنکه از گناه خوش ما کند و از آنکه از احتیاج خوش
خدای یا کند و گفت توکل پسند کردن است خدای از آنکه اعتماد بر وی دارد و گفت هر که از جبار سخن
گوید و شرم ندارد از خدای در این گوید آن کس مستخرج بود و گفت یقین آن بود که اندیشه و قصد
فردا او را اندک بود و گفت شوق ثمر محبت است هر که خدای را دوست دارد و از روز و مندا و لغای
بود و گفت بقدر آنکه ببل بند از خدای سروری رسد بند را بنده و اشتیاق بریداید و بقدر آنکه بنده
از دور ماندن از وی و از راندن او می ترسد او را قرب بود و گفت خوف محبت درست کرد
و بملایمت و ادب بر دوست موکر کرد و گفت محبت را از آن نام محبت کرد که هر چه در دل
جز محبوب محو کرد اند و گفت هر که وحشت غفلت بخشید بود حلاوت انس نباید و گفت بغوص آن
که علی که ندانی بعالم آن علم بکذاری و تفویض مقدمه رضا است و الرضا باب الله الاعظم و گفت

زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت است و در حلال قربت و گفت علامت شقاوت آن است
که مطیع باشی و می ترسی که نیاید مرد و دباشی و علامت شقاوت آن است که معصیت می کنی و امید
داری که مقبول باشی و گفت عاقل آن است که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کاران بسیار
و گفت تو در زندانی از متابعت کردن شهوت خوش خون کار خدای گذاری سلامت یابی و برآ
برسی و گفت مبرکن بر طاعت تا فوت نشود از نوطاعت و مبرکن از معصیت تا نجات یابی
از امر بر معصیت و گفت محبت کن با غنیاء بنور و با فقر ابتذل که تو بر غنیاء تواضع است
و تدلل فقر را شرفه است و گفت شاد بودن تو بدینا شاد بودن خدا از دولت بر دوسرید
تو از غیر خدای ترسیدن از خدای اردلت باک کرد اند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدا
از دولت دور کرد اند و گفت موافق آن است که از غیر خدای ترسد و بنده امید ندارد و رضا او
بر سوا بغیر خوشتر بر گیرند و گفت خدای ترا خدا رساند و بکر و عجب و نفس ترا از خدا منقطع
کرد اند و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماری است که هرگز و اند بر برد و گفت ادعیا بر اخلاق
خوش اند تا مادام که خلاف هوا ایشان کرده نیاید چون خلاف هوا ایشان کنند جمل خداوندان
اخلاق کریم خدا و ندان اخلاق نیم باشند و گفت اصل عداوت از سه چیز است از طمع در مال
و طمع در کرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق و گفت هر قطع که افتد مرید را از دنیا آن
بود و گفت ادب با عظاما و کاه قواست و آراش اغنیاء و گفت حق تعالی واجب کرده است کرم
خوش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است و کتب بکم علی نفس الرحمت
و گفت خلاص آن بود که نفس را در آن خط بنده و این خلاص عوالم باطله خلاص خواص آن بود که آنج برایشان
بود طاعتنا به آیه ایشان و ایشان از آن پیر و ن و ایشان را در آن طاعت پندار نیفتد
و آن را پیزی نشیند و گفت اخلاص صدق نیست با خدای تعالی و گفت اخلاص نسیان بود
خلق بود و اوام نظر خلاق تقلست که کسی از فرغانه عزم چ که در کش بر نشینا بورا فتاد و بزیک
او عثمان شد و سلام کرد سلام را جواب نداد فرغانه با خوشن کف مسلمانان بر پهلای
سلام کند و جواب نیابد ابو عثمان گفت چ چنین کنند که ما در راه بیماری بگذارند و می رضای او
نچ روند و گفت با فرغانه آدم و می بودم نزد ملک در تا انگاه که وفات کرد بعد از آن عزم چ کرم
چون خدمت شیخ عثمان رسیدم بشش من باز آمد و مرا با عزاز و اکرام تمام بنشانند و همگی من در خدمت
او فر و گرفت چید بسیار کردم تا ستور بانی خود من داد و بدان کاری بودم تا ابو عثمان وفات

نزدیک آمد و آثار مرکب بر پدید آمد بسطایم بر دیدم بو عثمان از آن خبر یافت گفت ای سرخلاف
 سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بود کما قال کل انابا تیر شیخ بایفه و در حضوری
 تمام جان بداد رحمة الله علیه ذکر ابو عبد الله بحمد الله رحمة الله علیه آن سفینه خردیانت
 آن سبکته اهل منانت آن بدرقه مقامات آن آینه کرامات آن افتاب فلک رضا بو عبد الله
 اجملا رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع
 و اشارتیه بدیع و در حقایق و لطائف و دقائق و معارف بی بدل بود و بوزناب و ذوالنون را
 دیده بود و با جنید و نوری محبت داشته بود ابو عمر دمشقی گفت کاذب شنوادم که گفت در ابتدا پدر
 و مادر را کفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند که بسم از آن از برای ایشان بر فم بعد از مدتی دیدم چون باز
 آمدم شبی با ران باریده بود و تاریک بود و کل و جل بسیار بود و دس بر خانه شدم و در بکوفتم
 بدم گفت کیست گفتیم فرزند شامی بزرگم گفت ما را فرزندی بود و او را به خدای بخشیدم و ما
 بخشیده باشیم باز نستانیم و مراد رکشادند نقلست که گفت یک روز جوانی دیدم ترساکت
 صاحب جان بود در مشامده او متحیر شدم و در مقابل او ایستادم چند بر من گذر کرد با او گفتم
 یا استاد حق تعالی این جنس روی با تن و زخ خواهد سوخت مرا کفای ابو عبد الله این بازار را
 نفس است و دام شیطان که ترا بدین می دارد و نظاره عبرت که اگر عبرت می گیری در هر ذره
 از اعمال امجوبه موجود است اما زود باشد که تو بدین نیل حقی و نظر در روی معذب شوی گفت
 چون رسید برقت مرا قرآن بکبار فراموش شد سالها استعانت خواستم از حق تعالی و زاری
 کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضیل خویش قرآن باز عطا کرد اکنون چند گاه است که در
 ندارم که هیچ چیز از موجودات الغات کم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیاء صنایع کردم
 نقلست که سوال کردند از فقر او خاموش شد و بر خاست و بیرون رفت و باز آمد گفتند
 چه حال بود که بر خاستی گفت چهار دانه سیم داشتم شرم آمد که با آن چهار دانه سیم در فقر
 سخن گویم رفتم و از احدی کردم نگاه سخن گفت و گفت که مدینه رسیدم و رخ دیده و فافه کسیده بزرگ
 تربت مطهر مصطفی صلی الله علیه و سلم رفتم و گفتم یا رسول الله همان تو آدمی بس در خواب شدم مغایر
 صلی الله علیه و سلم دیدم که کرده مان من دادیمه خوردم چون بیدار شدم آن همه دیگر در دست من
 بود از وی پرسیدند که مردکی مسیحی اسم فقر کرد و گفت انگاه که از وی صبح باقی نماند گفتند چگونه
 بود گفت انگاه که او را بود چون او را بود او را بود و گفتند مریدی کی تاب بود گفت انگاه که فرشته

دست حب بست روز رو صبح نویسد و گفت که مدح و ذم مردمان نزدیک وی یک
 بود وی را مد بود و سر که بر فرضها پیام نماید باؤل وقت عابد بود و هر که فعلها می از خدای میند
 موعود بود و گفت سمت عارف حق باشد و از حق هیچ چیز باز نکرده و گفت زاهدان بود که بنا
 بخشم زوال نکرد تا در چشم او حشر شود تا دل به آسان از او بر تواند گرفت و گفت که تقوی باو
 صحبت کند در روشی حرام محض خورد و گفت صوفی فیزی است مجرد از اسباب و گفت اگر شیخ
 تواضعست حکم فوقان است که بر روی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر
 معصیت و گفت خایف آن بود که از غما او را این کنند و گفت که بنفس خوش مرتبه
 رسد زود از انجا بیفتد و سر که ابرسانند مرتبه بدان مقام بابت تواند بود و گفت که حق
 باطلی باو شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آمد از جمله انک حق غیور است و گفت قصد
 کردن تو بر زرق ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند نقلست که چون وفاتش
 نزدیک رسید می خندید و چون مرد میجان خندان بود و طبیب گفت مگر زنده است
 چون نیک نگرست در مرده بود رحمة الله علیه ذکر ابو محمد روم قدس الله روحه الخیر ان
 برده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زین نیل آن بدن بی بدل آن انسانی غیم
 امام عبد ابو محمد روم رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و مدوح همه بود و با مامت بزرگ
 او همه متفق بودند از صاحب بر آن جنید و از مریدان او بود و در مذمب داود و فقیر
 فقها بود و در علم تفسیر قرآن مصبی تمام داشت و در فنون علوم خطی بکمال داشت و مشایخ
 قوم بود و صاحب همت بود و صاحب فراست بود و احوالی بسندید داشت و در تجرید
 قدیمی راسخ داشت و ریاضتهای بلخ کشیده بود و سوغا بر توکل کرده و تصانیف بسیار
 در طریقت و از وی می آید که گفت ست سال است نابردل من ذکر هیچ طعام و شراب نگذرد
 که نه در حال حاضر شدن است و گفت یک روز در بغداد که مکامی بکوی بکد ششم ششکی بر من نما
 از خانه آید خواستم که او کی در باز کرد و کوزه آب پیرون آورد چون مرادید گفت صوفیا
 در روز آب خوردن پس از آن بش حوکر بر روز روزه کشادم نقلست که یک روز کسی نزدیک
 او آمد گفت چگونه است حال تو گفت چگونه باشد حال آنک دین وی هوای وی باشد و همت او
 دنیا را بود نه نیکوکاری از خلق ریمده و نه عارفی از خلق گزیده نه تقی و نه نقی و از او پرسیدند
 که تخمین چیزی که خدای بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت جنانک فرمود و ما خلق

والانسل الی بعدون وگفت حق تعالی نهان گردانیدم است چیزها را در چیزها مگر خوشتر
در فراخی دنیا و رضا خوشتر طاعتها و عصب خویش معصیتها و گفت حاضران بر سر و بجا اند
حاضرست شامد و عید لاجرم دایم در سبب بود و حاضرست شامد و عید لاجرم دایم در
بود و حاضرست شامد حق لاجرم دایم طرب بود و گفت خدای تعالی چون ترا گفتار کرد
روزی کند انگاه گفتارست با رستند و کردارست با زکندار آن نعمتی بود و چون کردار
باز کرد و گفتارست با زکندار آن معصیتی بود و چون کردارست با زکندار آن نعمتی بود و گفتار
تو با مگر و می که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان که سر خلق را مطالبات نظر
شرح بود مگر این طایفه را که مطالبه ایشان حقیقت و روح بود و و ام صدق مگر با ایشان
نشینند و ایشان را برینج ایشان محقق اند خلاف کند خدای تعالی نورایمان از دل و بکار
و حکم حکم آن است که حکما بر اذنان فرح کند و بر خویشمن نک کند که برایشان فرح
کردن ایمان و علم بود و بر خویشمن نک کردن از حلم و وزع بود و گفتند ادب سنج
گفتارست که مسافر را اندیشه از قدم در گذرد و اینجا که دلش آرامی گرفت مگر شرح
و گفت آرام گیر بر بساط و پر حیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری
از مرط و گفت تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن بفقو و افتقار و محقق شدن
ببذل و ابتار و ترک کردن اعتراض و احتیاج و گفت تصوف استادان است بر افعال
حسن و گفت توحید حقیقی آن است که فانی شوی در ولای او از هوا خود و در وفای او از بجای
خود تا فانی شود کل کل و گفت توحید محو آثار بشرت است و تجرد الهیت است و گفت عارف
اینست که چون در آن نکرد مولای او بنده تجلی شود و گفت تمامی حقائق آن بود که معارف علم
بود و گفت قرب زایل شدن جمله معصیات است و گفت انس آن است که وحشت در توبه یابد
از مابوی الله و از نفس خویش نیز و گفت انس سرور دل است بحلاوت خطاب و گفت انس خلوت
که نفس است از غیر الله و گفت سمت ساکن نشود مگر محبت و سمت کسی را بود که کام فرح نهد
و گفت محبت فاست با وصال محبت است با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است
و از نعمت فقیر بر سیدند گفت فیض آن است که نگاه دارد در خوشی و کوشش در نفس خود را
و کردار در فرائض خدای تعالی و گفت صبر ترک شکایت است و شکران بود که آنچه توانایی بود در آن
کنند و گفت توبه آن بود که توبه کنی از توبه توبه واضح ذیلی قلوبست در طیلی عظام الغیوب و گفت

شعوت حقی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظه راحت است و خلوت اما رست و نشاء
اسات است و گفت نفس زن در اشارت احوام است و در خطرات و مکاشفات و معانیات
حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا بود و انما را و ازل مردن و گفت حافان آن است که از غیور
نترسد و گفت رضا آن بود که اگر درون رخ را بردست راستش را زبند نکوید که از دست جب می باید
داشت و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدل خوشی و گفت اخلاص ناپدیدن کار است
و گفت اخلاص در عمل آن بود که اندر مرد و پسر ای عوض چشم ندارد و نقلست که عبدالله خفیف
رحمة الله علیه از وصیتی خواست گفت کمتر ن کاری درین راه بدل و دست و اگر این بخوای کرد
بترحات صوفیان مشغول مشغولست که در آخر عمر خود را در میان دنیا و این بجهان
کرد و معتقد خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود تا حوسن راستی سازد و محبوب گردد و چند
گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و روم مشغول فارغ است حمد الله علیه که این عطا رحمة الله علیه
آن قطب عالم آن جراح نسل آدم آن معدن حکمت ربانیه آن ساکن کعبه سبحانیه آن کوهر
مخوفه امام المشایخ ابن عطاء رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید بود
و در فنون علم آتی بود و در اصول فروع امامی بود و هیچ کس را از مشایخ بخش از و در اسرار نزل
و معانی و تاویل آن علم و بیان و لطایف آن نبود که او را بود و کمالی عظم داشت و جمله احوال
او را محترم داشته اند و بوسیله خدا از رحمة الله در کار او مبالغت تمام کردی و محرازوی کسی با تقوف
مستم نداشتی و او از کبار مریدان چند بود و نقلست که یک روز جماعت بصومعه او شدند بدین
او جمله صومعه را دیدند آب زده و تر شده بگفتند این چه حالت است گفت مرا حالتی بدید آمد از
خیالت بگرد صومعه می کشتم و آب چشم می ریختم گفند سبب چه بود گفت در جویه کبوتری از آن یک
گرفته بودم یا دم آمدن از درم نقره شواب خداوندش بپادم منوز دلم قرار نگرفته می گیرم تا حال
چه شود نقلست که از او پرسیدند که هر روز چند از قرآن تویله خواندن گفت شش ازین در شب
روزی دو ختم کردم اما اکنون حصار ده سال است که بخوانم تا امروز بسوقه الانفال رسیدم
یعنی بش ازین از عقلت خوانده ام نقلست که آن عطا ده بر داشت همه صاحب جمال
در سوئی می رفتند با در خوشی ما کاه در دان همه را بگرفتند و یکان یکان بمران را چشم می بستند
و پسر می بریدند و این عطا هیچ نمی گفت از برانش هر یکی را که بگفتندی روی سوی آسمان کرد

و بخندیدی نانه بر را بکشند بر دم چشمت بر بستند تا بکشند دوی سوی بدر کرد و گفت ز منی شفقت
بدری که تویی نه برست را بکشند و تو ایستاده و می خندی و چیزی نمی گویی گفت جان بدر کس که
این می کند با او هیچ نتوان گفت که او خود داند و می مند و می تواند اگر خواهد همه را نگاه دارد و
چون این شنید حالتی در وی بدید آمد و گفت ای پر اکران سخن من ازین میسخت هیچ فرزندی
تو کشته نشدی نقلت که روزی با جنید گفت که اغنیا فاضل ترند از فقو اگر با اغنیا در مقام
حساب کنند و حساب شنویند کلام حق تعالی باشد نمی واسطه در محل عتاب و عتاب
از دوست فاضل تر از حست جند گفت اگر با اغنیا حساب کند از درویشان عذر خواهند و عذر
فاضل تر از حست و شیخ علی بن عثمان جلای رحمة الله علیه اینجا لطیفه فرمود که در تحقیق محبت
عذر بکا یکی بود و عتاب بجا ملت دوست بود یعنی عتاب در مرت محبت است که گفته اند
العتاب مرقه المحبته خواهد ماند که دوستی خلل نپذیرد بعتاب مروت کند و عذر در موجب تقصیر
و من نیز اینجا حافی بگویم در عتاب سراز سوی بند که افتد که حق تعالی بند را تو انکر کرد انید
است و بند از نفس بفضول مشغول شده است با عتاب گرفتار شده است اما در فقره
حقیه افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آن همه رنج بکشد پس آنرا عذریه باید خواست
و عذر آن حق باشد که عوض همه چیز است که انتم الفقراء الی الله ان اگر مکم عند الله اتقیکم و هر که
توانگر تر بود از حق دور تر بود که درویشی که توانگر را تو واضح کند و ثلث از دین او برود پس توانگر
مغور و توانگری بود که داند که چون بود که ایشان محقق در دکان اند که سخا بر عزم فرموده است
ایاکم و محالست الموتی و بعد از با نصد سال از درویشان حق راه یابند و عتانی که با نصد سال
انظار بایک شید از عذری که اصل آن با نصد سال غرق وصل باشد کجا بهتر باشد چه
کویی که بنخا بر عزم فرزندان خود را بر فقر و انی دانست و بکا مکان را بعتا توانگر کرد
کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضل ترست پس قول قول جنید است نقلت که بعضی
این عطا را گفتند چه بوده است شما صوفیان را که الفاطی اشتقاق کرده اند که در مستعان
است و این زلفان معتاد را ترک کرده اند این از دو پیر و ن نیست یا تمویه میکند و در حق را
تمویه بکار نیاید پس درست شد که در مذنب شما عیب ظاهر است که پوشیده می گردانید سخن
بر مرغان ابن عطا جواب داد که ما این را از بجر آن کردیم که ما را بدین عزت بود از این

بشرع عزت بود و نخواستیم که جز این طایفه ما این را بداند و نخواستیم که لفظ مستعمل عام بکار داریم
لفظ خاص بکار داریم و او را کلمات عالی است و سخن او ست که محترم عمل آن است که کرده اند
محترم علم آن است که گفته اند هر چه بگفته اند مگوی و هر چه نگفته اند مکن و گفت مرد را که جویند در میان
علم جویند انگاه در میدان حکمت انگاه در میدان توحید اگر درین سه میدان نبود و طمع از دین
او کسسته کن و گفت بزرگ ترین دعوها ان است که کسی دعوی کند در خدای و اشار کند خدای
یا سخن گوید از خدای و قدم در میدان انبساط نهد ان همه که فیم از صفات دروغ زمانست و گفت
نشاید که بنده التفات کند بصفت و در صفات فرو دآید و گفت مر عجل را بیایه است مر بیا
ز فانی است و هر ز فانی را عبارتی است و هر عبارتی را طریقی است و هر طریقی واجبی اند
مخصوص پس هر که میان این احوال جد تواند کرد او را برسد که سخن گوید و گفت که حوسستن را
با د ب سنت راسته دارد دل وی را خدای تعالی بنور معرفت منور و آراسته گرداند و گفت هیچ
مقام نیست برتر از موافقت در فرمانهای حق تعالی و در اخلاق و گفت بزرگ ترین غفلتها ان
غفلت است که از خدای غافل ماند و از فرمانهای وی و از معاملات او و گفت بنده بست
مغور و علمی است مقدور و او درین میان سر و دست مغرور و گفت نفساً خود را در راه
حواء نفس خود صرف مکن بعد از ان از برای هر که خواستی از موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات
کوشش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی است سال در شیوه نفاق قدم زند و
بدت یک قدم برای نفع برادری بر دارد فاضل تر از آنکست سال عبادت با خلاص کند و از ان نجات
نفس خود طلب کند و گفت هر که بچیزی دین خدای ساکن شود جلای او در ان چیز بود و گفت صحیح تر
عقلها عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از موجب خیر و بدی بکند
کنایه است که توبه ان از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن با سباب مغرور شدن است و ایستادن
بر احوال بریدن است از محول احوال و گفت باطن جایی نظر حق است و ظاهر جایی نظر خلق است
مگر بستن حق بیایگی سزاوارت از جای مگر بستن خلق و گفت هر که اول بدخل او است بود بخدا رسد
و هر که اول بدخل او با رادت بود با خرت رسد و هر که اول بدخل او با ردت بود بدین رسد و هر که
از آخرت باز دارد آن دنیا بود بعضی را دنیا سراسی بود و بعضی را تجارنی و بعضی را عری و غلبه و بعضی
علی و مغافرتی بعلم و بعضی را مجلسی و مخالفی و بعضی را نفسی و شهنی و ممت بر یکی از خلق خود خویش ستاند
که داند و گفت دلها را شهنوتی است و ارواح را شهنوتی است و نفوس را شهنوتی است جمله شهنوتها را

جمع کنند شنوات اوج قرب بود و شنوات و لما مشاهد بود و شنوات نفوس لذت گرفتاری
بود و گفت سرشت نفس برین پایه است و بند ما را مست بلازمت ادب نفس و نفس بر این
او را سرشته اندی رود اندر میدان محالفت و بنده او را بجد برپای میدارد از مطالب و هر که
عنان او کشاده کند فساد با او شریک بود و برسدند که بر خدای تعالی چه دشمنی گفت و
نفس و حالهای او و عوض خستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود
و قوت مؤمن ذکر و جود بود و گفت انصافی که در میان بنده و خداوند بود در سه منزلت است
و جود و ادب از بند استعانت خواستن بود و از خدای قوت دادن و از بند جود کردن بود
و از خداوند توفیق دادن و از بند ادب بجای آوردن بود و از خدای کرامت دادن و گفت
هر که ادب یافته بود با ادب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود و هر که ادب یافته بود
با ادب صدیقان او را صلاحیت بساط مشامده بود و هر که ادب یافته بود با ادب انبیاء
صلاحیت بساط انس و بساط بود و گفت هر که را از ادب محروم گردانیدند از جمله خیرانش
محروم گردانیدند و گفت فقیر در ادب و قرب صعب تر بود از فقیر در ادب در بعد از جمال
کباب در کردارند و صدیقان را بخت زحمی و انصافی بگردانند و گفت هلاکت اولیا و اهل طهارت است
و هلاکت عارفان خطرات اشارات و هلاکت موحدان با اشارت حقیقت بود و گفت
موحدان چهار طبقه اند طبقه اند که نظر در وقت و حالت می کنند و طبقه اند که نظر در عاقبت
می کنند و طبقه اند که نظر در حقایق می کنند و گفت ادنی منزل مرسلان اعلی مراتب شهیدان
و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صالحان است و ادنی منازل صالحان اعلی منازل مومنان
است و گفت حق تعالی را بندگانش که اتصالشان بحق در شود و جسمهای ایشان نا ابد
بند و روشن بود و ایشان را حیوة نبود و آله بود و بسبب اتصالهای ایشان را بعضی بعضی
نظر داریم بود و که حیوة ایشان حیوة او موصول بود لا جرم ایشان را نا ابد مرکب بود و گفت
چون کشف کرد در ربوبیت در سر و صاحب آن نفس نذ آن بد و عوام گردد و برود و چنانکه
هر که بار نماید و گفت غیرت فریضه است بر اولیای خدای تعالی سرگشت چه نیکوست غیرت
در وقت منادمت در حجت و گفت اگر صاحب غیرت را حالی صحیح بود و کشتن او فاضله از آن بود
که غیر او چینی حال صحیح صاحب غیرت جان یافت بود که هر که او را بکشد ثواب یابد و از آن
انفس غیرت برسد و گفت منت آن است که هیچ از عوارض آن را باطل نتواند کرد و ایند و گفت منت

آن بود که در دنیا نبود و گفت زندگی که محب بیدل است و زندگی مشتاق باشک و زندگی عارف
بزرگ و زندگی موحد زبان و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب صمت با تعظیم نفس
و این زندگی سوختن و غرق شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد زبان چگونه بود که بگویم باطنش
همه توحید گرفته بود یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بازید و گفت
سی سال است تا باینکه را می جویم و نمی یابم و زنده یک صاحب تعظیم نفس چنان بود که از نشانی
از کارش خبر بود و نفسی نده و زندگی که صاحب صمت منقطع شدن نفس بود و آن این بود که اگر
در آن هیبت نفس نده هلاک شود کما قال صلی الله علیه و سلم لی مع الله وقت لا یسفی فی ملک
مقرب و لانی در سل مع ملا خدای وقتی است که نه من در کیم که نمی مرسم و نه جبرئیل و گفت
علم چهارست علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بند است
و هر حقی را حقیقت است یعنی هر حقیقت که تودنه اسم بند بود و آن پند نشان است و بی نهایت
و چون بی نهایت بود هر حقیقتی را حقیقت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و آن
سخن بیان آن است که حقیقت اسم بند است و گفت صدق توحید آن بود که قایم سکی بود و گفت
محبت برد و ام از عنایت حق بود و گفت چون محبت دعوی مملکت کنذا محبت سفت
و گفت و جدا نقطه او صاف است مانسیان ارادت نماید همه اندوه بود و گفت هرگاه که
تویاد و جد توله کرد و جدا شود و راست و گفت نشان نوت محبت بر خاستن حجاب
میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگ ترین هیبت است و حیا چون ازین مرد و
دو ربماند هیچ چه در نماید و گفت هر که توبه با عمل درست بود توبه او مقبول بود و گفت عقل است
عبودیت است نه اشرف بر ربوبیت و گفت هر که توکل کند بر خدای برای خدای و یا متوکل
بود بر خدای در توکل خوش نه برای نسیج دیگر کارش بسازد در جهان و جهان جهان و گفت
توکل حسن التجاست خدای و صدق افتقار است بدو و گفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو
بر بد نیاید هیچ سبب بازنگری و از حقیقت سکون برون نیایی چنانکه حق دانند که توبدان راست
استاده و گفت معرفت راسه رکن بود و محبت و حیا و امن و گفت رضا نظر کردن دل است
با اختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست داشتن حتم است
و گفت رضا آن است که بدل بد و چه نظاره کنی یکی یک سنده که اینج در وقت من رسید و در ازل
این اختیار کرده است و دیگر آنکه سنده مرا خسار کرد که فاضل تر است و نیکوتر و گفت

اخلاص آن است که حالش بود از افات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت نفوی را ظاهر
و باطن است ظاهر و بایک نگاه داشتن حدیث و باطن و بی نیست و اخلاص است و او بر سر
که ابتدا این کار چیست و انتهایش کدام است گفت ابتداش موفقت است و انتهایش توحید است
و گفت قرار گرفتن بد و چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق موفقت به موفقت و گفت ادب است
بر مراقبت با هر چه بیگانه داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معاملات با خدای بادی کند نه
و اشکارا چون این بجای آوردی ادب باشی اگر چه غی باشی بر سیدند که از طاعتها کدام فاضل تر
گفت مراقبت حق بردوام و وقت بر سیدند از شوق گفت سوختن دل بود و باره شدن جگر
و ز فانه زدن آتش در وی و بر سیدند که شوق بر تر بود یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وجود و گفت
چون و از و بعضی آدم بر آمد جلد چهره بر آدم بگرفت مگر ز و و سیم حق تعالی بر شان و بی
کرد که بر اشما بر آدم مگر سیدند گفتند نمیگیم بر کسی که در تو عاصی شود پس خدای تعالی فرمود بونت
و جلال من که محبت جلد چهره بشما مرد و اشکارا کنم و جلد فرزندان آدم را خادم شما کنم و قتی یکی از
این عطا بر سید که من عزیزی خواهم کرد او گفت که خواهمی بوسه چون از خلق خواهمی بریدن مرد
گفت بس چگونه کنم گفت بظاهر باطنی باش و باطن با حق نقلست که یک روز اصحاب خود را
گفت بجه بلند کرد و در هر مرد قوی گفتند بسیاری روزه و قوی گفتند بیدار و مت نماز و قوی گفتند
بجای آمده و قوی گفتند بحاسبه و موازنه و قوی گفتند بیدل کردن مال این عطا گفت بلند یاف
انک بلند یاف انانوی خوش نه منی که مصطفی را هم برین ستوده اند که و انک علی خلق عظیم نقلست
که یک روز بش اصحاب مای در از کرده بود و گفت ترک ادب میان اصل ادب است بجانک
بغایر هم بای در از کرده بود بش ابو بکر و عمر رضی الله عنهما که ایشان صایفه تر بودند و چون
عثمان رضی الله عنه درآمد بای مبارک کرد کرد و نقلست که این عطا را اندوخته منسوب کردند
علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود وی را خواند و در سخن با او بسیار بی جفا کرد و این عطا با او سخن
درشت کرد و وزیر را گفت ارفق یا رجل وزیر خشم گرفت فرمود ناموزه از بایش بکشیدند و
بر سرش زدند تا بکشندش و او در میان آن وزیر را گفت قطع الله یدک و رجلیک خدای
دست و پات بریده کرد و پس هم در آن برد و بعد از آن مدینه خلیفه بروی خشم گرفت و بنویس
تا دستها و مایهای وزیر بریدن بعضی از مشایخ ازین جهت این عطا را بار ندادند بعضی که
بر کسی را منش را و نجاشی می گرفت و عا بنکر د بایستی که او را دعای نیک کردی اما عدل را چنین

گفته اند که تواند بود که از آن دعا بنکر د که او ظالم بود برای نصب مسلمانان دیگر گفته اند که او
از اصل فرست بود می دید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کردند حق بر رفان او بر
و او در میان فی و مراجهان می نماید که این عطا مرد را نیک خواست نه بخت او در جه شهادت
یابد و در جه خواری کشیدن در دنیا و از منصب و مال و جاه و بزرگی افتادن و این و نیکوت
چون چنین این عطا مرد را نیک خواست بود که عقوبت این جهان در جنب عقوبت این عالم
سئل استرحمة الله علیه ذکر ابریم بن داود رقی قدس الله روحه العزیز آن قبله انقیاء آن قدس
آن در دام مرغ سابقه و آن در شام صبح صادق آن فانی خود باقی مسقی ابریم بن داود رقی
رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بود و از قدما طوایف و محترم بود و صاحب کرامت و درایت
بود و کلمات عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقربان جنید و ابن جلابود و عمری دراز
یافت نقلست که در ویشی می رفت در وادی شیر قصد او کرد و چون در ویش مگر نیست بود
و چون در جامه او نگاه کرد روی بر خاک نهاد و بر رفت در ویش در جامه خود مگر نیست پاره از جامه
شخ ابریم رقی بر جامه خود دوخته بود دانست که حرمت داشتن نیز از برکات اوست و از ویش
آزند که موفقت اثبات حقست پیران از هر چه دم بدور رسد گفت قدرت اشکارا است حشما
کشاده است لکن دیدار ضعیف است و گفت نشانی دوستی حق بر گردن طاعت اوست
و متابعت رسول و عدم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهادت تو
ترن آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قمت مرادی بقدر قمت او بود که قمت او دنیا بود و او را
میج قیمت نبود و اگر رضا حق بود ممکن نبود که در توان یافت غایت محبت او و قوف توان یافت
بر آن و گفت راجی آن است که سوال کند و مبالغت کردن در دعا از شر و طر ضایع نیست
و گفت تو کل آرام گرفتن بود بر آنچه خداوند تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت است تو
می رسیدی به رخ اما مشغولی و درخ تو بر زیادت طلبیدن است و گفت کفایت در ویشان تو کل
و کفایت تو انکران اعتماد کردن بر طاک و اسباب است و گفت ادب در ویشان آن بود که
از حقیقت بعلم آیند و گفت تا مادام که در دل تو خطری بود اعراض کردن را سقیم دان که نه از دیگر
خدای میج خطری نیست و گفت هر که عزیز نشود چیزی جز خدای دست آنست که در عذ خویش
خوارست و گفت بسند است ترا از دنیا و و چیز یکی صحبت فقیر دوم محبت داشتن و علی اعظم
ذکر یوسف اسباط قدس الله روحه العزیز آن جامه مردان مرد آن مبارز میدان مرد

آن خود کرده تقوی آن برآورده معنی آن مخلص حیاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از جهاد
و عباد این قوم بود و در تابین چمد وی کس نبود و در مراقبه و محاسبه کالی داشت و موقت
و حالت خود بهمان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاعی کلی داشت و کلماتی شافی دارد
و او بسیار مشایخ کبار را دیدن بود و نقلست که او معتاد حرار درم میراث یافته بود و میازان
نخود خنجر نکود و برک خدای تافت و از مردان قوت خود می ساخت و نقلست از وی گفت
چهل سال بر من بگذشت که مرا پیراهنی نوبه دهنه ملکی و نه عاریت مگر خرقه کهنه که پیراهن در زیر پوش
وقتی بخدیجه در تعش نام نوشت که شنوده ام که دین خود را بدوخته فروخته و آن است که بازدار
چیزی نه خیده آن کس که انگ گفته بود و توبه تسو خواسته آن کس سبب انگ ترا می شناخته است
ترا بدان مساحت کرد برای صلاحیت تو و این حکایت را بر عکس این نوشته اند و مادر کاس
معتقد دیده ام که نوشته اند و هم بخدیجه نوشته است که مرا که افضایل نزدیک او و دست از گناه بود او
فروخته است و هر که قرآن خواندن و دنیا را برگزیند و استغفر کرده است و من می ترسم که آنجای
می شود از اعمال ما بر ما زیان کار تر بود از گناه ما و هر که را درم و دنیا در دل و بزرگ تراست از بزرگ
آفت جکوز امید دارد و خدای در دین و دنیای خوش و گفت اگر یک شب بعدی با خدای
کار کنم دو پستتر دارم از آنکه در راه خدای ستمه زخم و هم بخدیجه نوشته است که اما بعد وصیت می
ترا بتقوی خدای و عمل کردن بدایخ تعلیم داده است ترا و مراقبت جنانک هیچ کس نیست ترا آنجا
که مراقبت کنی الا خدای و ساختگی کردن چیزی که میچک پس را در دفع آن حلق نیست و در وقت
فرو آمدن آن شمانی سودمند نیست و ایلام نقلست که شبلی گوید یوسف اسباط را بریدیم
که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آیی هر گز بسنی جان دانی که از تو بفرست و گفت
اندکی ورع را جزا بسیار عمل دهند و اندکی تواضع را جزا بسیار اجتهاد دهند و گفت عملت
تواضع آن است که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفیق کنی با کسی که فرو تر بود و بزرگ داری آن
بالای تو بود در رتبت و اگر زین سنی احتمال کنی و حشم فرو خوری و هر جا که باشی رجوع خدای
کنی و بر تو اکران بکتر کنی و مرجع تو رسد بدان شکر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور
بودن از جاهلان و ترک گفتن باطلان و روی کردن آیدن از منکران و در رفتن محبوبان و بشتن
بغیرات و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظام و طلب عثمت و تصفیه
قوت و گفت علامت زنده چه است ترک موجود و ترک آرزوی مغفود و خدمت معبود و ایثار و موی

و صفای معنی و متغیر شدن بجز و احترام شفق و زهد در بیا و طلب ارباب و قفل روح معنی
آسایش و گفت از علامتهای زمیدیکی آن است که مانند بده زنده نماند و زبید انا به انبی بخدا
و گفت علامت ورع ده چیز است درنگ کردن در مشابهاات و بیرون آمدن از شبهات و غیث
کردن در اوقات و از ششوس احتراز کردن و کوشش داشتن زیادت و نقصان و مداومت
کردن بر ضا و حسن و از صفات تعلق ساختن با ماکتا و روی کردن آیدن از مواضع افات
و دور بودن از طریق عیالات و اعراض کردن از سر مبایات و تعلق ساختن مناجات
و گفت علامت صبرده چیز است حبس نفس و استحکام درس و مداومت بر طلب انس و نفی بخرع
و اسقاط ورع و محافظت بر طاعات و استقامت بر سنن و واجبات و صدق در معاملات
و طول قیام شب در مجاہدات و اصلاح جنایات و گفت محو نکرد اندیشهات را از دل مگر
خوفی که مرد را بر اکیز و نه اختیار یا شوقی که مرد را بیه آرام کند و گفت مراقبت را علامت
است برگزیدن اینج خدای تعالی برگزیده است و عزم نیکو کردن خدای و شناختن او
و تعصیه از جنت خدای تعالی و آرام گرفتن دل خدای و منقطع شدن از جمله طلاق بخدای
و گفت صدق را علامت است دل را بازبان راست داشتن و قول را با فعل برابر داشتن
و ترک طلب محبت این جهانی کفن و ریاست ناکر فتن و اخوت را بر دنیا گزیدن و نفس
قهر کردن و گفت علامت توکل ده چیز است آرام گرفتن بانج حق تعالی ضمان کرده است
و ایستادن بدایخ بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بیا یکن و تعلق گرفتن دل میان کاف
و نون یعنی جنان دانند که منور میان کاف و نون است و کاف بنون نه بوسه است تا ناام
ترا مرجه بر کاف و نون بود و کل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن
یعنی دعوی فرعونیه و منی کند و ترک اخسار گوید و قطع علائق و نومیدی از خلایق و دخول
در حقایق و دست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می بندد که او را نجات
نخواهد داد الا عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بندد که بدو نخواهد رسید الا آنکه خدای تعالی
در ازل برای او نوشته است و حکم کرده و گفت انس را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول و حشمت
از خالطات و لذت یافتن بدو و راحت یافتن در مجامده و جنگ در زدن بجل طاعت
علامت حیا انقباض دل است و عظمت و بدار پروردگار و وزن گرفتن سخن مش از آنکه بگویند و
بودن از اینج خوامی که ازان عذر خواستی و ترک گرفتن خوض در چیزی که ازان شرم زده خواهی

و نگاه داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آتش حیوة دنیا و یاد کردن کورس
و مردگان و گفت شوق را علامات است دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا و دشمن
داشتن حقیق در وقت محبت و رغبت و انس گرفتن بذكر حق مینا قرار شدن در وقت نشاء الای
حق و در طلب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعت که نظر تو بر حق بود و نقلت که کسی برسد
از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت و تفرقه متفرق کردن اندن در احوال و محض
اوست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است و الله اعلم
ذکر ابو یعقوب اسحق بن نجیب قدس الله روحه الخیر آن شرف رقم فضیلت آن متوب دوم
آن منور رجال آن معطر وصال آن شایسته مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحق بن نجیب
رحمه الله علیه از کبار این طایفه بود و لطفی عظیم داشت و محرمت و ادب مخصوص بود و مقبول
بود و سوری بنایت داشت و مجامده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی بسنیده و گفته اند که هیچ
پیر از مشایخ از نورانی تر نبود و صحبت عمر و عثمان یکی و جنید یافته بود و بلکه مجاور بود
انجا وفات یافت نقلت که یک ساعت از عبادت و مجامدت فان غ بنودی و یک ساعت
خوش دل بنودی روزی در مناجات بنالید بس حق تعالی بسترش ندا کرد که یا ابویعقوب تو بنده
بانی و بنده را با راحت چه کار در دنیا نقلت که کسی از او پرسید که در دل خود سخنی می یابم
و با فلان کس مشورت کردم و روزه فرمود چنان کردم زایل نشد و با فلان دیگر گفتم سفر
کردن بنفروم و کردم هم زایل نشد پس سر جوی فرمود و گفت خطا کرده اند در کار تو طریق
آن است که چون خلق بخسند بلمر حاضر آئی و تفرغ و زاری کنی و گویی خداوند ادر کار خوش
متجرب دستگیر آن شخص چنان کرد و آن حال از وی زایل شد نقلت که یکی از او پرسید
نمازی کنم و طلوت نماز نمی یابم در دل گفت چون طلب دل بعد از نماز کنی در دل طلوت
نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر خرد را در اول عقبه علف ندی عقبه را قطع نتواند کرد و نقلت
که گفت یک روز روی یک چشم را دیدم در طواف که می گفت اعدو بک منک پناه می جویم از تو بگویم حق
و عاست گفت روزی یک نظر بکسی نکردم و نظر می نمود طباخ از سواد در اندر یک چشم من آمد که بنف
نکریم بر آوازی شنیدم که در نگرستی طباخ خوروی اگر زیادت کردی فیادت کردی و اگر نیکری
نیز خوری و اگر آوازی شنیدم که گفت نظرت بعین العبرة میناک بهم العبرة و لو نظرت بعین الشبهة میناک
بسم القطیعه نقلت که گفت یک دنیا در بابت و کناره او آغوش و کشتی وی تعوی است و در دنیا

همه مسافر نقلت که مرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر گاه تو انگری بمان بود همیشه در پیش بود
و هر که در حاجت خویش قصد خلق کند همیشه محروم بود و هر که در کار خویش باری از خداوند نخواهد همیشه
مخدول بود نقلت که زوال نیست نعمت را چون آن را سکر کنی و بیداری نیست آنرا چون
آری در نعمت نقلت که چون بنده بکمال رسد از حقیقت نفس پلایزدیک او بعت کرد و در خواصیت
نقلت که گفت اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن و ترک کردن شتو است
نقلت که گفت چون بنده از خود فانی شود حق باقی شود چنانکه معاویه صلی الله علیه و آله در مقام خود
فانی شد و حق باقی گشت لا ابرم هیچ نامش نخواند الا بعد فاعی الی عبده ما اوحی نقلت که گفت
مر که در عبودیت استعمال علم رضا کند و عبودیت در مقام فنا او صحبت نکند او مدعی کذاب است
نقلت که شادی در سه حصلت است یکی شادی بطاعت داشتن خدا را و دیگر شادی است بزرگی
بودن خدای و دور بودن از خلق و ستم شادی است بیا کردن خدای و یاد کردن خلق و شادی
کردن و نشان انگ بنده شاد است بخدای سه چیز است یکی انگ همیشه در طاعت بود دوم دوری
از دنیا و اهل دنیا و سوم با ست خلق از و بفرم و هیچ چیز با د کند خدای مگر آنج رضای خدای
در آن باشد نقلت که گفت فاضلترین کار ما آن باشد که بعلم پیوسته باشد نقلت که گفت
عارف ترین کسی بخدای آن بود که متیج تر بود در خدای نقلت که گفت عارف حق زسد که
دل بریده کرد اند از سه چیز علم و عمل و خلوص یعنی درین مر سه ازین مر سه بریده باشد نقلت
که یکی از ابو یعقوب پرسید که عارف بر هیچ تأسف خورد جز بر خدای گفت عارف خود هیچ چیز
بمنده خدای تا بر وی تأسف خورد و گفتند بکدام چشم نگر و گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشابه
ارواح تحقیق است و مشابه قلوب تحقیق و گفت حج عین حقست از انک جمله اشیا بود و قام بود
و تفرقه صفت حقست از باطل یعنی مرجه دون حق است باطل است بنسبت حق و در صفت که باطل
کند حق را آن تفرقه بود و گفت حج آن است که تعلیم داد آدم را و اسم و تفرقه آنست که از آن
علم پرانند شد و منتشر گشت در باب او و گفت از زاق متوکلان بر خدا و نداست می رسد
بعلم خدای بر نشان و بر نشان یزد و دیه شغلی و ربخی و غیر اینان همه روز در طلب آن مشغول
و رنج کش و گفت متوکل بر حقیقت آن است که رنج و مونت خویش از خلق برگرفته است نه
کس را شکایت کند از آنج بود و نه دهم کند کس را که منمش کند از آنج انک بیند من و عطا
از خداوند و گفت تو کل حقیقت ابراهیم خلیل را بود و هم که جبریل گفت هیچ حاجت مست گفت

بتوسیع حاجت ندادم زیرا که از نفس غایب بود و با خدای عزوجل حاضر با خدای صبح چندی
نزد و گفت اصل تو کل در حقایق تو کل اوقات نیست در غیبات که اگر در آن اوقات بر آتش بروند
خبر نماند آن و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازد ایشان را صبح مضرت نرسد و اگر ترس
ناوکی بر ایشان اندازد و ایشان را محروم گرداند اهل دنیا بندگان و وقت بود که اگر شبه این
بگذرد برسد و باندک حرکتی از جای بروند و از و برسدند که طریق خدای جلوه بود و گفت دو باب
از جنات صحبت دار با علما و استعجال علم کن و دایم بر ذکر باش و برسدند از و که تصوف چیست
گفت اول ملک اتمه قدس لهما ما کسبت بر گفت با آخر رقبات قلوبست بود اربع حضور اینجا که همه را
خطاب کرده است حق و از همه در صورت داده است ما خبر داده است کما قال عزوجل
الست بریکم ذکر سمنون محبت رحمة الله علیه آن نه خوف همه جب آن بی عقل همه لب آن برود
شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محبت رحمة الله علیه در عهد
خوش بکانه بود و مقبول اصل زمانه بود و لطف المشایخ بود و اشاریه غیب و زموری محبت
و در محبت آتی بود و جمله اکابر بزرگ او افرازد داشتند و او را از فوت و محبت سمنون المحب خواند
و او خود را سمنون الکذاب نام نهاده بود محبت میری یافته بود و از اقرا ن جید بود و او را در محبت
ندیمی حاصل است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و پیشتر این طایفه موفت را بر محبت مقدم
داشتند و او گوید که محبت اصل و قاعده راه خدای است و احوال مقامات همه نسبت با محبت
یا ری اند و در محلی که طالبان شناسند زوال بدان روا باشد و در محل محبت هیچ حال زوال بدان
روا نباشد ما دام که ذات او موجود بود و نقلت که آن وقت که از حجازی آمد اهل مدینه را گفتند
ما را سخن کوی بر میزد و سخن بی گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که با شما بی کوم سخن محبت
در حال آن همه قندلهای بر یکدیگر میزدند و پاره پاره می شدند و می افتادند و نقلت که یک روز
در محبت سخن بی گفت مرغی از موافق آمد و بر سر او نشست و پس از سر فرو داد و بردست او
نشست پس کنار او نشست پس از کنار او بر زمین نشست و جندان منقار بر زمین زد و چون
از منقار او دیدن گرفت و بمقتدا و بمرد و نقلت که در آخر عمر برای سنت زنی خواست و او را
از آن زن دختری شد چون سه سال شد سمنون را با وی پیوندی افتاد و همان شب قیامت
مخواب دید و دید که علما انصب کردند برای صومعی و علی نصب کردند که نوران علم حدیث
فرو گرفت سمنون پرسید که این علم از آن کدام قوم است گفتند این علم آن قوم است که بجهنم و مجونه

ایشان آمده است یعنی علم جهان است سمنون خوشتر را در میان این قوم انداخت یکی بیاید
و بر آن نماند بیرون کرد سمنون فریاد برآورد که مرا جدا دوری کی گفت زیرا که این علم جهان است
و تو ازین خیل نه گفت آخر سمنون محبت خوانند و حق تعالی از دل من می داند در حال حلقه
او از داد که ای سمنون تو از جهان بودی و لکن چون دل تو بدان طفل میل کرد نام تو از جریده جهان
محو کردند سمنون هم در خواب زاری کردن گرفت که خداوند اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود
او را از راه من بگریه چون از خواب بدار شد فریادی برآمد گفت چه بوده است گفتند دختر از بام
در افتاد و بر دقت است که یک بار در مناجات می گفت الهی در چه مرا یا زبانی و دان ریسم
بای و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در میان شب در ویش مستولی شد که جانش بی خواست
و او دم نمی زد و در روز با دو همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه افتاد بود که از آه و زاری
تو تا روز بخفته ایم و او هیچ نگفته بود اما صوت جان او بموت او آمده بود و بکوس مستعان
رسیده ما حق تعالی بدو باز نمود که خاموشی باطن است که اگر تحقیق خاموش بودی هم
خبر نبودی چیزی که توانی مگوی نقلت که یک روز این شیخ گفت ایس یافعی سواک حفظ
ملکیت ناشیت فاخته یافعی یعنی مرا چه در تو نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بوجه خامی
استحسان کن در ساعت بول بروی بسته شد بدیرستانهای رفت و می گفت عم دروغ زن خوشی با
و عا کنید تا که حق تعالی شفا دهد و نقلت که ابو محمد معاذلی گوید که با سمنون در بغداد بودم و جمعی
مزار درم برد و ایشان نعت کردند و هیچ بماندند سمنون گفت بیای تا جای رویم و محضر در
که ایشان نعت کردند ما نعت نماز کنیم سن بدین رفتیم و جمعی هزار رکعت نماز کردیم نقلت که
غلام خلیل مردی مرایی بود و دعوی با رسایی کردی و خود را به پیش خلیفه تصوف موقوف کرد
بود و دین بدین فروخته بود و بهیچ عیب مشایخ در پیش خلیفه نمی گفتی و مرادش آن بود که تمام
موجود باشد و کس برشان تبرک نکند تا جاه او بر جای بماند و فیهت شود پس چون جاه سمنون
در بغداد بزرگ شد و صینت او منشته شد غلام خلیل زنجاری بسیار بدو رسانید و بر و افراها
کرد و فرصت می جست تا بکونه او را نصحت کند تا جان افتاد که زنی منور خواست که سمنون او را
نخواهد خود را بر سمنون عرضه کرد قبول نکرد بزدیک چند رفت که سمنون را بکوی تا مرا نخواهد چندان
را زجر کرد و براند زنی بزدیک غلام خلیل رفت و سمنون را تنه نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بر
متغیر کرد پس خلیفه بنمود تا سمنون را بکشند چون سیاف را بیاوردند خلیفه خواست که بگوید که گردش

بزن زبانش گرفت هیچ نخواست گفت چون آن شب بخت خواب دید که گفتند روال ملک در جا
سمون است با دسمون را عذر خواست پس را با عزیزی تمام بازگردانید و سلام خلیل
در حق او دشمن زیادت شد تا با عمر مجذوم شد بسبب بخاینیدن سمنوکی که غلام خلیل را بخدمت برید
گفت ممانا که یکی از نارسیدگان متصوف و محبت در وی است و نیک کرده است که وی منافع
مشایخ بوده است گاه گاه مشایخ با اعمال او راه می یافتند و ایشان را به دعا و غلام
خلیل گفتند از آن جمل تو به کرد و آنچه داشت از متاع بر متصوفه فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند
بنگر که انکا آن جوانمردان ناجیه خداست کی آفرم در ای مقام تو به می رساند خود کسی که اقرار دارند بیک
بکار سدا بوم گفته اند هیچ کس ایشان زیان نکند و از سوال کردند از محبت گفت محبت صفا
دوستی است با در دایم جناب حق تعالی گفته است اذکرو الله ذکر ایش و گفت مجبان خدای ^{شرف}
دنیا و آخرت با خدای بودن دلان البتة عم قال المرموع من اجه گفت مرد با آن بود که دوست دارد
بس ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند و گفت عبادت نوان کرد از چیزی مگر چیزی که آن چیز
رفیق تو بود و هیچ چیز است رفیق تو و لطیف تر از محبت پس بجه از محبت عبارت توان کرد یعنی از
عبارت نتوان کرد برسدند که بجه سبب محبت را ببلاتقون کردند این اند گفت که تا هر سفله
و عوی محبت او نکند چون ببلاتقون بجه نیت شود و برسدند از فقر گفت فقیر آن است که فقر
انس گیرد جنابک جامل نقد و فقیر را از نقد جهان و حشمت بود که جامل را از فقر و گفت تصوف
آن است که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی ذکر شیخ ابو محمد المرتضی رحمه الله علیه
آن بجان سابق معنی آن بن لاق حق مقوی آن سالک بساط وجدان پرورش شیخ ابو محمد المرتضی
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و از معتبران اصل تصوف بود و مقبول کابر و مشهور و طایف
و بریاضات و مجاهدات مخصوص بود و سفر با بخت برید کرده بود و محذمتیای شایسته معروف بود
و از حیره شهابور بود و او را حضرت ایدیه بود و با چند ابوعثمان یکی صحبت اشته و مقام او در مشایخ
بغداد بود و در بغداد وفات کرد و نقلست که گفت سیزدهم حج بر توکل کردم چون بکرستم بر حرم
نفس بود گفتند بد دانستی گفت از آن دانستم که روزی مادر مرا گفت که یکی سبوی آب آران برین
من کران آمد بدانیستم که آن سیزدهم حج بر من نفس و هوا و شهوت کرده ام دروشی گفت بغداد
بودم و خاطر حج داشتم در دم افتاد که مرتضی آید و بازنده درم آمد تا دلوئی و برپسینی و غیلبنی
عم و در بادیه شوم بس یکی در بکوفت چون بکشتادم مرتضی بود که رگوه در دست داشت و گفت

بکر گفتم بکر گفت بکر و مراد بجه و از چند خواسته بودی گفتم بازنده درم گفت بکر که آن بازنده درم است
نقلست که یک روز مرتضی محلج از بغداد می رفت تشنه بود و در خانه شد و آب خواست و دختر
صاحب جمال پیرون آمد کوره در دست و لش میبید جمال او شدیم آنجا نشست تا خداوند خانه پناه
و گفت ای خواجه دلی بشبیتی آب کران بود مرا از خانه تو شربتی آب دادند و دلم پرورد خداوند
خانه گفت آن دختر که دختر من است و را برین بتو دهم پس مرتضی را خانه خود برد و عقد کردند
و خداوند خانه از متعنان بغداد بود مرتضی را بکر مابه فرستادند و جامه فاخر در وی پوشیدند
چون شب دایم دختر بوی دادند مرتضی را خواست و نماز مشغول شد تا در دایم بکر آمد و انکا مخلوقه
مشغول شود ناگاه در میان نماز فریاد برآورد که مرقع من بیارند گفتند چه بود گفت بسم ندانم
که بیک نظر که بغیر مانگستی جامه امل صلاح از طاعت بر کشیدم اگر بنطری دیگر بگری لباسی آشنای
از باطنت بر کشتم پس مرقع در پوشید و زن طلاق داد و برفت نقلست که او را گفتند که فلان
کس بر سر آب می رود و گفت آنک خدای او را بوفیق دهد که محالفت حوای خود کند بزرگتر از آن
شود که بر موافق و بر سر آب رود و نقلست که او را اعتکاف نشسته بود در آخر ماه رمضان طایع
بغداد بس او را دیدند که از مسجد جامع بیرون آمده بود و گفتند چه چیز ترا از مسجد بیرون آورد
گفت جماعتی قرار نتوانستم دید و آن دید طاعت ایشان بر من کران آمد سخن او است که
مکه کان برد که فعل او را از آتش نجات دهد و بهشت رساند بقیین خوشن در خطر انداخته
و مکه اعماد بر فضل خدای دارد خدای او را بهشت رساند کافان حل جلاله قل بفضل الله
و بر حقه فذلک فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل منقطع کردند از اعتماد کردن
بر سبب الاسباب و از پرسیدند که بجه چیز بد دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت بشیخ
آنچ خدای دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس گفت اصول توحید سه چیز است چنان
خدای را بر دوست و اقرار کردن خدای را بوحدانیت و نفی کردن جمل ائداد و گفت عارف
صید معروف است که معروف او را صید کرده است تا مگرش کردند و در خطره قدسش برآرد
و بنشاند و گفت درست کردن جمله معاملات بد و چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص
در وی و گفت مخلص چون دل حق و مد سلوت باشد و چون خلق دهد فکر باشد و گفت
تصوف حسن خلق است و گفت تصوف حالی است که غاب کرد اند صاحب آن را گفت
و کوی و می برد تا خدای ذوالمنن و از احاطه بیرون کرد اند تا خدای بماند و انبیت شود

و گفت این مذهب است جلد جلد بحال میخیزد و اندک گفت عزیزترین نشستن فقر آن بود که با
نشیند پس چون بنی که فقیه جدا کرد از فقیه یقین بدان که او از حلقه خالی نیست و گفت که بعضی از
اصحاب از وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که او شمارا به از من بود و مرا بکس بگذارید
که او مرا به از شما بود ذکر ابو عبد الله محمد فضل رحمة الله علیه آن متعین باشد از وفاق آن ممکن
بکرامات و حقایق آن مقبول لطایف آن مخصوص لطایف آن در مرعزار عشق و عقل
ابو عبد الله محمد بن فضل رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و ستوده همه بود
و در ریاضت و ریختن نیکو بود و در قوت و مروت ممتاز داشت و مرید احمد جزویه بود
و ترمذی را دیده بود و ابو عثمان جری دین و میلی عظیم بود چنانکه کبار بزرگان نامه نوشت که
علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علم روزی کند و از عمل محسوم
کرداند و دوم آنکه عمل حمد و را خلاص می کند سوم آنکه صحبت صالحان روزی کند و از محبت
و اشنایان محسوم کند و عثمان جری گفت محمد فضل بلخی سیم مردانست و ابو عثمان جری
با همه جلالت خود گفتی اگر قوت داری در بنای محمد فضل شدی تا من صافی شدی بدیدار او
و از اصل بلخ جفا های بسیار کشید و او بعد از آنکه از سو با آمد و زبان طعن در و دراز کرد
از بخشش بیرون کردند و عا کرد که یا نه صدق از ایشان باز دار نقلت که از و سوال کردند که
سلامت صد و زجه حاصل شود گفت بایستادن بحق یقین و آن حیوانی بود تا بعد از آن علم
الیقین دهند تا بعلم یقین مطالعه عین یقین کنند تا انجا سلامت یابد که تا نخست عین یقین
نبود علم یقین نبود پس علم یقین بعد از عین یقین تواند بود که آن علمی که منش از عین یقین
بود آن بهمت بود و اجتهاد انجا بود لا جرم گاه صواب دانند و گاه خطا پس چون علم
الیقین پیدا آمد بعلم یقین مطالعه اسرار و حقایق علم یقین توان کرد مثالش چنان
بود که کسی در جاه افتاده بود و بزرگ شده ناگاه او را از جاه برانند در آفتاب متحیر گردد
و مدتی بران ثبات کند تا با آفتاب دیدن خوی کند تا چنان شود که با آفتابش علمی بدیدار کند
بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنکه بخواهی خود بخانه روی
شود و زیارت کند چرا قدم بر هوا خود نهد تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آن
که صلف شود از جمله بلایا و غایب گردد از جمله عطا یا گفت راحت در خلاص است از آرزوهای
نفس و گفت چون مرید بکوشد خاطر بدینا باز نکرد تو بشی روی منکر که او مرتد و رقیقت اسلام

بجای این مذهب گفت که یکی آنکه عمل کند بر آنچه داند دوم آنکه عمل کند بر آنچه نداند و سوم آنکه بخود انچه نداند
چهارم آنکه مردمان را از آموختن منع کند و گفت علم روح فاست عین لام و میم عین علم است
لام عمل مملو مخلص حقیقت در علم و عمل و گفت بزرگ ترین مملو مخلص مجتهد ترین ایشان باشد
در ادا سرعت و با رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایشان راست و انچه
معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان و دوم انسی عظیم کردن ذکر حق سیوم قطع
اشغال کردن و از هر قاطع که مست باز بردن چهارم او را بر خود برگردان و هر چه جووی
چنانکه حق تعالی گفته است قل ان کان آباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم و ازواجکم و عشیرتکم و
اموالکم اقربتموهما و تجارة محشون کپا دها و مساکن رضوخها اجبت ایکم من الله و رسوله و صفته
مجتان حق این است که محبت ایشان بر معنی ایشان بود بعد از این معاملات ایشان بر چهار
رویک یکی محبت دوم بیعت سوم جفا چهارم بقیع و گفت اشارت از آمدن بوقت نی نیازی بود
و اشارت از آمدن بوقت حاجت و گفت ز من در دنیا ترک است و اگر بتوانی ایشان را
و اگر نتوانی خوار داری ذکر ابو بحسین بوشنجی رحمة الله علیه ان صادق کار دیده ان
بار کشیده آن موحیدیک رنگی شیخ ابو بحسین بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود
و محترم ترین اصل زمانه بود و عالم ترین در علم طریقت و در بگرد قدیمی ثابت داشت ابو عیسی
و ابن عطا و حریری و ابو عمر و را دیدم بود و سالها از بوشنجی برفت و بوقایع بود چون بوشنجی
باز آمد نزد قدح منسوبش کردند با بزرگی خود در شهر خود نتوانست بود از انجا بنشاید آمد
و عمر انجا گذاشت چنانکه مشهور شد تا حدی که روستایی غریبی کم کرده بود و رسید که درین شیخ
بار ستر کسی است گفتند ابو بحسین بوشنجی بیاید و دست در دامن او زد که خرم تو در دوزخ
گفت ای جوانمرد غلط کرده من ترا اکنون می بینم گفت فی خرم نا بدید گشته و تو برده شیخ
در ماند دست برداشت و گفت خدا یا مرا از وی باز فر در حال یکی آوار داد که وی را را
خوب باز یافتند روستایی گفت ای شیخ من دانستم که تو ندیده لکن من خود را هیچ آب روی نمی
بدین درگاه خدمت تو آدم ما تو دعایی کنی تا مقصود من بر آید نقلت که یک روزی رفت چنان
صوفیان باشند ناگاه تریکه او را تقاضای برد و برفت مردمان گفتند چرا چنین کردی که او
شیخ ابو بحسین است نام وی شنیده بود و بشمان شد باز آمد تا عذر خواهد که ندانستم شیخ او را
گفت ای دوست تو فارغ باش که ما این را از تویی بمنزله انجا که این رفت انجا غلط نرود

نقلست که روزی در متوضا بود در خاطرش آمد که این پیراهن را بدویش دهد در حال حاد را
آواز داد که این پیراهن را بفلان درویش ده گفت ای خواجه صبر کن تا از متوضا بیرون آبی گفت
من ترسم که شیطان را سم زند و این اندیشه را بر دلم سر داند نقلست که کسی از و رسید که جلوز گفت
دندام فرسوده شد از خوردن نعمتای خدای و ز فام از کار بشد از سگاست کردن از خدای
و از و رسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است نامر و تی باشد که
با کرام الکاتبین کرده باشی رسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است و منی بدنی و ش
این خفیه بودی اسم بار برسدند از تصوف گفت کوتاهی امل باشد و مداومت عمل برسدند
از فوت گفت مراعات نکو کردن و بر مراقبت دایم بودن و از نفس خوش طاهر چیزی ناپیدن
که مخالف آن بود باطن تو و گفت توحیدان بود که برایی که او مانند هیچ ذاتی نیست گفت
اخلاص آن است که کرام الکاتبین نتواند نوشت و شیطان آزار آتیه نتواند کرد و آدمی بر
نمواند شد و گفت اول ایمان با خوان بوسه است و گفتند ایمان تو کل چیست گفت انک نمان
از پیش خویش خوری و لقمه خودی بآرام دل و بدی که انج تراست از تو فوت نشود و گفت
مر که خود را حوار داشت خداوند او را دفع القدر کرد و مر که حواد را عزیز داشت
خداوند او را حوار کرد و اند نقلست که گریه و دعا خواست گفت حق تعالی ترانگاه دارا دان
تو نقلست که بعد از وفات او در ویشی بود بر خاک او پس رفتی و از حق تعالی دنیا خواسته
شیئی بگوئین را بخواب دید او را گفت ای درویش چون بر خاک ای نعمت دنیا خواه اگر
نعمت دنیا می خواهی بر خاک خاکیان دنیا رو و چون بر خاک مایمی هست از دو کون بریده کن
و گریه و شکم تر میدی قدس الله روحه العزیز آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا
آن منور اصنیفا آن محرم هم ایزدی شیخ وقت حکم تر میدی رحمه الله علیه از محشنان شیخ بود
و از محترمان اهل ولایت بود و همه زبانها ستوده بود و آیتی بود در شرح معانی و در احادیث و روایات
اجبار ثقه بود و در بیان معارف و حقایق عجب بود و قبول بکمال و حلمی شکر و شفیع و افر و خلق
عظیم داشت و او را ریاضات و کرامات بسیار است در فنون علم کامل بود و در شریعت و طریقت
مجتهد بود و تر میدی آن جماعتی اقتضای کرده اند و ند سب او بر علم بوده است که او عالمی ربانی
بوده است و حکم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب کشف بود و صاحب سر او بود و او را حکم بجا
بود ماست چنانکه او را حکم الاولیا خوانند اند صحبت بوزاب و حفز وید و این جلایا فیه بود و با کجی

معاد سخن گفته بود چنانکه گفت یک روز سخنی می گفتم در مناظر امیر خلی میختر شد در آن سخن او را
تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در نزد کسی نبود که کلمات او را فهم کردی
و از اهل شهر بهر دو روز ابتدا با دو تن از طالب علمان خواستگ هر سه بر وند و طلب علم کنند چون
عزم راه کرد ما در می داشت سخت اند و یکس شدند و گفت ای جان ما در من ضعیف و بیکیس تو متونی
کا در من مرا بکمی کنای و من تنها و عاجز از آن سخن او را در می در دل آید که آن سخن گفت آن دو
رفیق او بطلب علم رفتند چون چندگاه برآمد شیخ گفت روزی در کورستانی نشسته بودم
وزار زاری می گریستم که من اینجا مملع جا ملاندم و یاران من باز آیند بکمال علم رسیده تا ناگاه پیر
نورانی نزد من آمد و گفت ای سرور اگر یانی من واقعه بکنم آن پیر گفت می خواهم تا ترا هر روزی
هم اینجا بستم بگویم تا بروی از ایشان در گذری گفتم بر آید خوام پس هر روز بستم به گفت تا سه
سال برآمد مرا بعد از سه سال معلوم شد که آن حضر بوده است و این دولت برضا والده یافتم
و ابوبکر و راقی گوید که هر یک شنبه حضر نزد یکا و آمدی و واقعه از یکدگر می رسیدندی و هم از وی
نقلست که گفت روزی محمد حکم مرا گفت که امروز من ترا بجای خوام بر دگفتم فرمان شیخ را باشند
با وی بر فتم دیری بر نیامد که بابائی دیدم سخت صعب و سختی زمین در میان آن بیابان زده بود
در زیر درختی سبز و چشمه آب و یکی بران تحت نشسته و لباسی زیبا پوشیده چون شیخ نزد یک
او شد او بر پای خاست شیخ را بدان سخت نشانند چون زمانی برآمد از هر سوی که می می آمد
تا جمل تن اینجا جمع شدند و اشا رتی کردند با آسمان چیزی خوردنی بدید آمد خوردند و شیخ سوا
کرد و آن مرد جوانی می گفت چنانکه من اران مک کلمه فهم کردم چون مانی برآمد دستوری خواست
و باز گشت و مرا گفت دو که سعید گشتی پس زمانه برآمد ترمید باز آمدیم من و او را گفتم ایبا الشیخ این
جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و او قطب المذا بود و گفتم درین ساعت
چگونه از ترمید تیه بنی اسرائیل رفتم و باز آمدیم گفت یا ابا بکر چون برنده او بود توان رسید ترا
با رسیدن کار است نه با برسدن و نه با جگونی نقلست که گفت هر چند بانفس کو بشدم ناوی
بر طاعت راست کنم با وی بر نیامدم از خود نومید گشتم گفتم مگر خدای تعالی این نفس را از بھر دفع
آفرین است و وزخی را چه بروم بکنان چچون شدم دوستی را گفتم تا مراد دست و پای هست
و برقت انگاه من بهلوی گشتم و خود را در آب انداختم تا مگر غرق شوم لبه در آمد و موجی بزد
دست و پای من کشاده گشت و موجی دیگر بیامد و مرا بر کتاره انداخت از خود نومید گشتم

کفتم بجان الله نفسی آفرین که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را بدید شاید در آن ساعت مرا از خواب
نومیدی آمدی بیکت آن بر من بر من کشت و ده کشت بدیدم آنجای مرا بایست و همان ساعت
از خود غایب شدم تا بزیستم بیکت آن ساعت دستم و ابو بکر و راق گفت شیخ روزی خد جرد
از تضایف خود بمن داد که این را در جیب چون افکن چون نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود و دم
نداد در خانه نهادم و کفتم افکنم کفتم دیدی کفتم هیچ ندیدم کفتم افکندی رو و بنگن کفتم
مشکل دوشد یکی ایک جرای کوی که در آب افکن و دیگر ایک چه برهان است پیدا خواهد آمد
باز گشتم و آن اجزا را در آب انداختم آب جوی را دیدم که از هم باز شد صدوقی بدیدم
آن اجزا در آن صدوق افتاد و صدوق استوار گشت و آب جای خود باز آمد عجبت داشتم
از آن چون خدمت شیخ باز گشتم گفت اکنون انداخته کفتم ای شیخ بعزت خداوند که سر این
کوی گفت چیزی تصنیف کرد بودم در علم این طایفه که کشف محقق آن بر همه عقول مشکل بود
و بر آدم حرازین خواسته بود و آن صدوق را با من بفرمان وی آورده بود و خداوند
آن آب را فرمان داده است تا آن را بوی رساند نقلست که یکبار جمله تضایف خود
در آب انداختم حضرت آن جمله را فرار گرفت و پیش او باز آورد و گفت خوشن را بدین مشغول
می دار و سخن دوست که گفت هرگز یک جزو تصنیف نکردم تا گویند که تصنیف دوست و لکن چون
وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی نقلست که گفت در عمر خود هزار یکبار غذا را
تعالی و تقدس بخواب دیدم نقلست که در عهد او را مهدی بر رک بوده است بموسسه برخواست
محمد حکیم اعراض کردی و خواهی بگذر دست در همه دنیا چون از سفر مجاز باز آمد سگی در آن کلبه
جای ساخته بود و چند بچه آورده که آن خانه را در نبود شیخ خواست که خود آن سگ را بریزد
مشتاد با رمی رفت و می آمد که بود که آن سگ با اختیار خود برخیزد و دلش ستوری نمی داد
که آن سگ را بکشد و بچکان او را بشویش و مهدی هم در آن شب آن را مد مصطفی را بخواب
دید که فرمود ای فلان با کسی یا بری می کنی که مشتاد با از محسوسکی مساحت کند بر او اگر
سعادت ابدی می خواهی که خدمت او بر میان بند و آن را بدست داشتی از جواب سلام حکیم
بعد ازین همه خدمت او کرد نقلست که از عیال او پرسیدند که چون شیخ ختم کرد شما
گفت دایم چون او را سازا در آن روز با ما نیکویی بشهر کند و نان و آب بخورد و کرد و زاری
کند و گوید آلی من ترا چه آورده ام و در بندگی چه تقصیر کردم تا ایشان را بر من بیرون

آلی تو به کردم ایشان را بصلاح بار آوردم که حال چیست تو به کنیم تا شیخ را از بلا بیرون آید نقلست
قدی بود نامی خواست که حضرت را بسندنی دیدش یک روز جامه پاک پوشیده بود ناگاه کینه کی طشی بود
و نجاست کرده بود و در خانه نهاده بود اتفاقا سخن بنماز جمعی رفت مکر کینه کی سبب در حوا
در خشم شد و آن طشت را بر سر او فرو ریخت سخن بگذاشت و هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد
حضرا دید گفت بدن بار کشتی را دیدی نقلست که گفتند او را جندان ادب است که
بش عیال خود بنی پاک نکرده است مردی آن بشنود خواست که بداند تا این سخن راست
تصدیارت او کرد چون او را بدید در مسجد ساعتی صبر کرد تا شیخ از او را فارغ شد و بر
آمد با مریدان مرد بر اثر او روان شد تا خانه تا از وی فایده گیرد درین راه این مرد گفت کاش
بدانستی که آنجی گفتند راست است مست از شیخ بفرست بدانست روی سویی او کرد و انید
باک کرد این مرد را عجب آمد با خود گفت آنجی مرا گفتند یا دروغ گفتند یا این تا زیاده است
که شیخ مرا می زند تا بر بزرگان طلب نکنم شیخ این را نیز بدانست روی بار پس کرد و گفت
بسر ترا راست گفتند آنجی گفتند و لکن اگر خواهی تا سر همه بشنوند سر خلق بر خلق نگاه دار
هر که سر ملوک بگوید هم سری را شاید نقلست که در حال جولانی با جمال او را خود دعوت
کرد که محمد حکیم جمالی زیاده داشت البته آن زن را الفات نکرد تا وقتی آن زن خبر یافت کرد
در باغی است خوشن را بیا راست و در آنجا رفت چون او را بدید نزد بخت و آن زن
اومی دوید و فریادی کرد که در خون من سعی می کنی شیخ بدان الفات نکرد و بر دیوار بلند شد
و خود را فرو انداخت و بر رفت بعد ازین که شیخ پر کشته بود روزی مطالعه احوال خود
میکرد و آن فاشش یاد آمد خاطرش درآمد که در آن وقت چه بودی اگر حاجت آن زن روا کرد
که جوان بودم و بعد از آن توبه کردم چون این خاطر در خود بدید رنجور گشت گفت نفس
خجست بر معصیت در آن جمل سال در جوانی این خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چنین مجامع
بشمانی بر نما کردن گناه از کجا آمد عظیم اند و همکین شد و بتمام بنشست سه روز تا مگر این خاطر
داشت بعد از سه روز شیخ بنماز اعم خواب دید که فرمود ای محمد رنجور مسو که از آن
که در کار تو تراجعی است بل که این خاطر ترا از آن بود که از وفات جمل سال دیگر بگذشت
و مدت ما از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه تراجعی است و نه حالت را فقوری
آنجی دیدی از د راز کشیدن مدت مفارقت ما است زانک صفت تو در نقصان است

گفت یک بار پیمار شدم و از او را در زیارتی باز ماندم گفتم در بیعتن درستی که از من جدا
خیرات در وجودی آمد اکنون می گسترده شد و از من شنوادم که ای محمد این چه سخن بود گفتی کاری
تو کنی بخت بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود کاری ما جز صدق نبود گفت چون آن
از آن سخن نرم خوردم و توبه کردم و سخن دوست که بعد از آن که در پی ریاضت کشید باشد و
ادب ظاهر بجای آورده باشد و تهنید اخلاق حاصل شده انوار عطا مای خداوند تعالی
در دل باز آید و دل و بیان سبب سستی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس نهضت تو حیدر باشد
لاجم اینجا ترک عزت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را درین راه روی نموده
باشد تا خلق او را بسبب سخن او بسبب فتوح او او را کرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگترند
تا نفس اینجا فریفته شود و هم چون تیری از درون او بجد و بر گردن او نشیند و آن لذت که در
جماعه در خود یافته باشد منبسط گردد و چنانکه می که از او امجد بکند و دریا غوص کند و هرگز
بش او را بدام نتوان آورد نفس که بغضا تو حیدر سد حرار با رجعت تو و مکار تر از آن بود
اول بود بش او را قید نباید از آن که در اول بسته بود و اینجا کشاده و منبسط است و در اول
بشرت است خویش ساخته بود اینجا از دست تو حیدر است خود سازد پس از نفس این می باشد و کوشش
تا بر نفس غلبه یابی و ازین آفت که گفتم حذر کنی که شیطان در درون سینه است چنان که حرم
محمد بن علی حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول کردند
یک روز آدم بگاری رفته بود و ابلیس بیاید و بجه خود را که نام او خناس بود بش حوا آورد و
مراحمی می شد است این چه مرا نگاه دار تا من باز آیم حوا قبول کرد ابلیس رفت چون آدم بیاید
برسید که این کیست حوا گفت فرزند ابلیس است که من برده است و اطاعت کرده که قبول کردی
در خشم شد و آن چه او را بکشت و باره باره کرد و باره از شاخ درخت را اوخت و بر رفت
ابلیس بیاید و طلب فرزند کرد حوا گفت آدم او را بکشت ابلیس خناس را با نیک کرد اما خناس
از درختان در برید و جمع گشت و زنده گشت و پیش حوا بنشینت ابلیس گفت حوا را که او را بکشد
و بگر نگاه دار تا باز آیم حوا قبول نکرد و گفت آدم مرا بر بخاند ابلیس سی زاری کرد که من اکنون باز
و او را برم دیگر بار خناس را بش حوا را که کرد و بر رفت دیگر بار آدم بیاید خناس را دید گفت این
کیست حوا گفت همان فرزند ابلیس است که او را کشتی ابلیس او را از داد و زنده شد و زاری بسیار
انجا بکشد آدم باز در خشم شد و گفت باز در حوال غرور می شوی و فرقه سخن او می کردی تا دیگر

خواهم دید آن چه او را این نوبت کست بسوخت و نهمه آن باب انداخت و نهمه بر باد داد
و بر رفت پس ابلیس از آمد و خناس را ندید گفت فرزند من کی است حوا حال گفت ابلیس خناس را
از داد و دیگر بار از او جمع آمدند و زنده شد ابلیس حوا را گفت این یک باری دیگر وی قبول
کن حوا قبول نمی کرد و می گفت آدم مرا بکشد که در اندک پس شفاعت و زاری نمود و حوا را
سو کند داد تا عاقبت قبول کرد و ابلیس خناس را را که کرد و بر رفت دیگر بار آدم بیاید خناس
دید حوا را بسی سخن سخت گفت و گفت خدای داد که نا درین چه خواهد بود که سخن این دشمن را قبول
کردی پس خناس را بکشت و قلیه کرد و نهمه را خورد و نهمه حوا داد و بر رفت و گویند که ابلیس
خناس را بصورت کوسفندی آورد و القصد چون ابلیس از آمد بجه خود طلب کرد حوا
گفت آدم روی را بکشت و قلیه کرد و نهمه خود خورد و نهمه حوا داد تا خوردم ابلیس گفت
مقصود من این بود تا خوشن را در درون آدم راه دم اکنون چون سینه بی آدم جا
من شد مقصود من حاصل شد چنانکه خدای تعالی فرماید خناس الذی یوسوس
صدور الناس من لحنه و الناس و گفت هر که یک صفت از صفاتی نفسانی مانده بود
چون مکاتبی بود که اگر یک درم بروی باقی بود وی آزاد نبود و بند بود آن یک درم
بد مدام آن را که آزاد کرده باشند و برو میج نمانده باشد این چنین کس مجذوب بود
که حق تعالی او را از بندیکه نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده بود پس
آزاد حقیق او بود کما قال جل جلاله الله یجتنی الیه من شاء و یدعی الیه من سبب اهل
اجتناب آن قوم اند که در جذبات و ذواصل هدایت آن قوم اند که با نابت با و راه خود
و گفت مجذوب را منار است چنانکه بعضی از ایشان ثلث نبوت و مند و بعضی با نفع
و بعضی از زیادت از نصفی تا بجای برسند که مجذوبی افتد که خطا و از نبوت بش از همه مجذوبان
بود و او خاتم اولیا بود و منتهی جمله اولیا او بود چنانکه محمد مصطفی عرم منتهی جمله انبیاء بود و ختم
بذوب و گفت آن مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت نصیب جو
بود گویم سفاک گفت صلی الله علیه و آله و عهده و مهدی صالح و صمت حسن یک جزواست از بیست و چهار
جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و مهدی صالح تواند بود و بیضا مبرعم فرمود که خواب راست
جزواست از نبوت و جای دیگر گفت هر که یک درم از عوام ختم باز و مد در جزو نبوت باز باید
پس این همه مجذوب را تواند بود و درست تر نشانی اولیا آنست که از اصول علم سخن گویند

قابلی گفت آن چه گونه بود علم ابتدا بود و علم معاد بود و علم عباد میثاق و علم حروف این اصول
حکمت است و حکمت علما اینست و این علم بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند
کرد که بپس از ولایت او خطی نبود گفتند اولیا از سوی حاکم ترسید گفت بلی و لیکن آن خوش
خطرات بود و روزی بود که حق تعالی دوست ندارد که عیش خوش را برایشان نیره گرداند
و مشغول بکار و جهان بوند که از دسوال نواند کرد و این مقام بزرگ تر از آن است که بلیان
نم کنند گفتند بلیان چه قوم اند گفت انکای ایشان را آیات الهی داده باشند و علم این طریق
روزی کرد این بپس ایشان از آن پیران آمده باشند و متابعت مواشده مثل ایشان مثل
کرک بود پرسیدند از خلق گفت خلق صنعه ظاهر است و دعوی عرض بزرگ و رسیدند
از تقوی و جوان مردی گفت تقوی آن است که در قیامت هیچ کس ترا دامن نگیرد و جوان
آن است که تو دامن هیچ کس نگیری و نفسی است که ترا تفرغ کند و خضوع نماید اما بدوستی
و شوق نحیف بود و این نفس نفسی نیم است گفت خاشع آن بود که آتش شهوت خوش
نروشد و در دل خوش نشاند و انوار تعظیم در دل خوشش را فروزد تا شهودات او در
و دل وی زنده گردد و اندامها او را ذلیل کند و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار
نکرده است از اد کسی است کی طح او را سبک گردانید است و خواهی کسی است که سلطان نشاید
نکرده است و گفت عاقل کسی است که بر سبزه کاری کند برای خدای و حساب نفس خوشش کند
و گفت هر که در طریقت افتاد او را با مل معصیت هیچ انگار نماید و گفت هر که مولی را سبک
آسان شود بر او خونت ملوی و گفت هر که از چیزی برسد از بگریزد و هر که از خدای برسد
در او بگریزد و گفت خوف برد و رتبت بود خوف رهبت بود و خوف حسیت صاحب
خود در پس هوای خویش رود چون رهبانان یک متابعت موا خوش باشند چون لکام
شربت ایشان را باز کشد حق شربت قیام کنندان خشیت بود و گفت اصل مسلمان
دو چیز است یکی دید منت دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ کم کرده آن غم نباید خورد که
بر کم شده نیت که هیچ کار خیر نیست درست نباشد و گفت هر که راست وی دینی کرد و همه
کارها دنیاوی او بر کات ممت او دینی گردد و گفت هر که بسنده کند از علم سحر نیاید زنده در زندقه
افتد و هر که بسنده کند بفقہ نه و روح در فسق گرفتار آید و گفت هر که باوصاف عبودیت جاهل
بود باوصاف ربوبیت جاهل تر بود و گفت تومی خواهی یک با بقا نفس خود حق را بشناسی

و نفس تو خوش را نمی شناسد و نمی تواند شناخت بس چگونه حق را تواند شناخت و کفایت ترین
خصال مرد دوستی کبر است و اختیار هر کار را زیرا که بزرگ کسی لایق بود که ذات او عیب بود
و اختیار از کسی درست بود که علم او بی نهایت بود و گفت صد شکر سنده در رفته کوفتند آن خند
آن تناسی کند که ساعت شیطان کند و صد شیطان آن تبايع کند که یک ساعت نفس
کند با وی و گفت راه خدای حاد است با شمس و گفت بسند است مرد را این عیب که نشاند
می کند او را آن ریای کار است و گفت حق تعالی همان ررق بندگان کرده است که بر سر
بندگان را توکل می باید کرد و گفت مراقبت آن را باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و هر
کس را باید کرد که محبت او از تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او
سر بپرون نویسد نهاد و گفت جوانمردی آن بود که راه کذری و مقیم بزرگ تو یکسان بود
و گفت حقیقت محبت خدای دوام انس است بزرگ او و گفت اینک می گویند که دل با مناسمی است
راست نیست مردی را کالی معلوم است کی چون انجا برسد باستند اما معنی آنست که راه مناسی
است و جهان دائم که بدن سخن صورت دل من خواسته باشد که دل معنی نامناسی است چنانکه
در شرح القلوب بیان کرده ایم و گفت اسم اعظم مرکز متخی نشد الا در عهد سفا بر ما علیه الصلوة
و السلام ذکر ابو بکر و راقی همه الله علیه آن خزان علم و حکمت آن یکانه حلم و عصمت
آن شرف عباد آن کف زبانه آن مجرد آفاق شیخ وقت ابو بکر و راقی همه الله علیه از اکابر
زیاد و عباد مشایخ بود و در روح تمام بود و در مجرد و بفرید کمال شکر داشت و در معانی
و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مودب الا ولایا خوانده اند و کشنده نفس و مبارک نفس بود
و نام محمد حکیم حجت داشته بود و او در بلخی بود از یاران حضرت بود و او را در ریاض و ادب
تضایف است و شاکردان را از سغبار داشتی کف کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت
تا انگاه که ارادت ترا درست کرد و در و چون ارادت درست گشت اول برکتها بر تو گشت و شد
تعلست که عری بود تا در آرزوی حضر بود عم و سرور زانا ماشاء الله بر یارت بکورستان شد
و زیارت کردی و باز گشتی و در شدن آمدن یکی سی باره قرآن بخواندی یک روز که بای از دروا
پسرون نهاد پرنورانی دید و بر بهرام کرد جواب داد پس گفت محبت من خوا می گفت خواهم پیر با او
روان شد تا بکورستان و در راه سخنی گفت و همچنان سخن گوید آن پیر با او هم می آمد تا به
رسید چون باز خواست گشت گفت عری بود تا می خواستی که مرا بنی و من حضر امروز که با صحبت

داشتم از خواندن یکی سی باره قرآن مجید و منادی چون صحبت حضرت زین العابدین را راست صحبت میکرد
چون خواهد بود تا بدلیه که عزت و تجرید و نهائی بر همه کاری شرف دارد نقلست که فرزند
داشت او را معلم داد روزی فرزند در آمد و می لرزید در کش زرد شده گفت ترا چه بوده
گفتی استاده من آموخته است و معنی آن می گفت از بیست آن چنین گشتم گفت آن کدام
گفت قول تعالی یوما محمل الولدان شبها آن روز که کودکان را پر کرده اند سر آن کودکان
شد و هم در آن برود بدش بر سر کوردست بر روی می زد و می گریست و می گفت ای بویگر فرزند
تو یکبارت چنین گشت که جان بداد و تو چندین سال قرآن خواندی ختم کردی و تو سخی آن جایی
یکه یک ذره در دل تو اثر نمی کند نقلست که هرگاه که از مسجد باز آیدی و از نماز فارغ شدی
از شرم انگ نماز کرده است چنان بودی که کسی را بدزدی بکنند یا بکنای بزرگ گرفتار آید
نقلست که مردی بزیارت او آمد چون بازی گشت گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت
و راندیکه مال یافتم و شر خود و جهان در بسیاری مال و اسحق با مردمان دیدم نقلست
که گفت در راه مکه بری را دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم من مردی غریبم گفت سگات می کنی
و حشت عزت تو انس نکرده خداوند خویش گفت این سخن شنیدم چندان قدرتم غایب
کامی از می و بر گیرم با گشتم تا او برفت نقلست که گفت وقتی مردی بر من کشاد گفتند
خواه گفتم خداوندان قوم که انبیا بودند و سر غوغا آفرینش و شش و ان سباه بودند معلومست
هر جایی که بلای اند می بود برایشان فرو آمد و توان خدائی که یک ذره بکسی حراز نرسد
چه خواهم مرا هم درین مقام بجا ره که خود را کن که من طاقت بلانی دارم و سحر است که
مردمان سه کرده اند یکی امر او و هم علما و سیم فقرا چون امر تباها شوند معاشره اکسای خلق تبا
شود و چون علما تباها شوند دین خلل پذیرد و چون فقرا تباها شوند اغیا مملکت شوند و گفت
اصل غلبه مفارعه شهبوات است چون هوا غالب شود دل تاریک گردد و چون دل تاریک
شود خلق را دشمن گیرد و چون خلق را دشمن گیرد خلق نیز او را دشمن گرداند و با خلق جفا آغاز کند
و جور کردن بشه کرد و گفت از دور کار آدم تا با کنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن با خلق
و از آن وقت باز تا امروز هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از اخلاط کثافه گرفت و کسی
از وصیت خواست گفت سنگی بر گیر و مهر و بای خوش بسکن و کاری بر گیر ز زبان خود
بیران سخن گفت که طاقت این که داد گفت آن که زبان سر او در نطق آید و کوشش تمت او از خدای

باید که ز زبان طاهر او ننگ بود و کوشش صورت او گرد بود و این بنشستن حاصل آید و نشستن
بر فغان بریدن و بای سکستن دست و دست و گفت حکما از بس انبیا اند و بعد از نبوت هیچ نیست
الا حکمت و حکمت حکام امور است و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بر قدر حاجت
و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر بود و گفت حق تعالی از بند مست چیز
خواهد مازول و دوزخ تعظیم فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای و از زبان دوزخ قرار کرد
تو جید و رفیق کردن با خلق و از اندامها و دوزخ طاعت داشتن خدای و بیاری داد و نمودن
و از خلق و دوزخ میخواید مبر کردن در حکم خدای و حکم کردن با خلق خدای و گفت هر که نفس
خوش عاشق شد که حسد و خواری و لذت بر روی عاشق شد و گفت هر که راضی است
از اندامها و حویث شهوات در دلش درخت نویدی رود و گفت اگر طمع را گویند که بدست
گویند شرک و مقدر را اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفت است که
شیطان چنین گوید که من بدین ابلهی نیم که آغاز مومن را بکافری و سوسه کنم خست مومن را
حلال حریص کنم چون شهوات حلال حریص گشت و موافق وی جبهه شد و قوت گرفت نگاه بمعاصی
و سوسه کنم تا مرا اسان تر بود نگاه چون بمعاصی دلیر گشت بکافری و سوسه کنم و گفت
بخی چیز است که همیشه با تو است اگر صحبت این بخی چیز بدلیه نجات یافتی و اگر بدلیه هلاک
شدی اول خدای عز و جل بس نفوس شیطان بس نیا بس خلق با خدای موافقت کردن
و بوجه وی کند بسنده کار باشی با نفس مخالفت کردن و با شیطان بعداوت و باد دنیا خذر
و با خلق شفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوق بفری بانس حق طمع مدار و مادل را
در شغلهای گردان داری طمع فکرت و جبر مدار و تا سینه را انطلب ریاست و مهتری مال
کن طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا با قدا کن و باز هاد بحسن خلق و مدارا با جهل
بصبر جمیل و گفت بغا بر بجزه بغا بر گشت و لیکن بنوستان خدای عز و جل بغا بر گشت
چون خدای او را خلق فرستاد بوی وحی کرد بغا بر گشت مر جند او را بجزه نباشد واجب گشت
بدان کسها که بغا بر ایشان را دعوت کرد اجابت کردن مر جند ایشان را بجزه نماید و گفت
اهل آدمی زاده آب است و خاک کس بود که آب بر او غالب بود و ابلطف ریاضت باید داد
اگر کار بغف کند مغیره شود و بمقصود نرسد و کس بود که خاک بر او غالب بود و لابد او را ببلکد باید
گرفت و بسختی بیاید بر سر تا او کاری را بشاید و این کس را بجا هدیه سخت حاجت بود

وگفت چون حق تعالی خواست که آب را با فرزند اسمعیل لوان لوان او کرد و از همه طعم و طعم او
کردانید چون همه لوان را با میخت تا لوان آب گشت ازین معنی کسی لوان آب را ندانست
و چون همه طعم را با میخت با طعم آب گشت ازین سبب کس طعم آب ندانست از خوردن
لذت و حیات یا بند آگهی از کیفیت لذت او خبر ندارد و جعلنا من الماء کل شیء حی و دلیل اینست
وگفت فرج درویش در دنیا و اخوت آنست که در دنیا سلطان ایشان را خارج نخواهد
اخرت جبار عالم با ایشان شما را گفت با مداد بر خیزم و این خلعان را بنشینم بدانم که گیسو لقمه
حلال خورده است و گیسو لقمه حرام خورده است گفتند چگونه بدایه گفت هر که با مداد بر خیزد
و زبان را بله و لغو و غیبت و فحش و طعنت مشغول کند بدانم که اول لقمه حرام خورده است
و هر که با مداد بر خیزد و زبان او بدر و تبلیل و تسبیح و استغفار مشغول باشد بدانم که اول لقمه
حلال خورده است وگفت صدق نگاه دارد رآخ میان تو و میان خدای است و صبر نکند در رنج
میان تو و میان نفس است وگفت یقین نورست که بنده بد و منور گردد در احوال
بس آن نور برساند او را بدرجه متعیان و برسدند از زمین کف و است و احوال و احوال
و هذا القول مذکور فی ذکر یکی معاد رحمه الله علیه از ترک زینت است و با ترک هوا و احوال
ترک دنیا وگفت یقین فرود آورنده است دل را و کمال ایمان است وگفت یقین بر سر
وجه است یقین خبرست و یقین دلالت بر یقین مشاهدت وگفت هر که را در دست شوی
خدای میبست و خشیت بر او ظاهر شود وگفت شکر رحمت مشاهده مشاهدت و نگاه داشت
و گشت توکل فرا گرفتن و وقت است صله از کدورت اسطار چنانکه تا سلف
خورد بدایه گذشت و نه حشم دارد بدایه خواهد آمد یعنی با نقد وقت باشند گفت جوانمردی
ان باشد که او را خصمی نباشد بر کسی وگفت هر که کار را از جهت آسمان بپندد و هر که
از جهت زمین بپندد متحرک گردد وگفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از حرام نقلست
که بخواب و وفات کرد او را خواب دیدند در روی و عکس و بیداری می گریست گفتند ای شیخ
سبب چیست خیر مست گفت چگونه خیر بود که درین کورستان که منم از ده جنازه می یارند
یکی بر مسلمانی نمرده است و دیگری او را خواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا بشوید
در حضرت خودم داشت و نامه بدست من داد و می خواندم تا بکنایه رسیدم جمله نامه سپاه
شد که بشوید خواندم و متحیر گشتم ندانم که این کلاه در دنیا بر تو بپوشیدم از گرم ماندن

درین جهان پرده تو بزرگ و ترافضیت کنیم عفو کردیم ذکر عبد الله منازل رحمه الله علیه
آن مدف تیر طامت آن صدف در کرامت آن مجر در جلال آن مشرف کمال آن خراز نفا
عبد الله منازل رحمه الله علیه یکانه روزگار بود و شیخ طامتیان بود و متنوع و متوکل بود
و معرض بود سم از دنیا و هم از خلق مرید حمدون قصار بود و عالم بود و معلوم ظاهر و باطن
و بسیار حدیث نوشید بود و سماع کرده و در وقت او بخود ترازو و پاک روزانه و کسی
نبود چنانکه نقلست که ابو علی ثقفی سخنی می گفت عبد الله او را گفت یا ابا علی هر که راست
باشد که از وی جان نیست ابو علی گفت تو ساخته باش عبد الله دست را باین کرد و سر بر
نهاد وگفت من بمردم و در حال مرگ ابو علی منقطع شد زیرا که او را مقابله نتوانست کرد
بدایه او کرد که ابو علی را علایق بود و عبد الله مجرب بود و سخن او ست و گشت واجب بود بر ابو علی
تقوی که سخن که گفتی برای معس خود گفتی نه از برای خلق و از حمت این بود که برکات سخن او در دست
و درین معنی گفته است که چون از سخن خوش انفعالی نمی توانی گرفت چگونه دیگری از سخن
تو انفعالی گیرد وگفت مرجه عبارت کنی بزبان خویش باید که از حال خوش و ضقت
خویش عبارت کنند باشد و نباشی سخن خویش عبارت کنند و حکایت گوینده از حرف
نقلست که یک روز کسی از وی مسئله پرسید او جواب داد و مرد گفت خواجه بکار دیگری
گفت من در شمانه آم که تخت بر افتم دیگر بار چون کوم وگفت می گس فریضه ضایع
کنند از فریضه الا مبتلا گردد و بضایع کردن سنتها و هر که بترک سنت مبتلا گردد و رود بود که
در بدعت افتد وگفت فاضل ترین و قهقهه توانست که از خواطر و سوا نفس سته باشد
و مردمانی از طین بد تو رسته باشند وگفت هر که را نفس او ملایمت چیزی کند که بدان
احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خوش مجتد انک از ان گزینست و لابد بدو احتیاج
است وگفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد کند که سبب
بدبختی او بود و یک روز صاحب خویش را گفت شما عاشق شده اید بر خویش و عاشق شده
بر کسی که بر شما عاشق شده است وگفت عجب از ان کسی می دارم که در جیاسخن گوید و از خدا
شرم ندارد یعنی چون خدای را متکلم کند چگونه شرم نمی دارد که در کلام می آید وگفت هر که را
محنت و فقر دادند اگر او را خشیت ندهند و فریفته است وگفت خدمت ادبست
نه مداومت بر خدمت ادب یعنی خدمت عزیز ترست از خدمت فی ادب وگفت ما با ادب محتاج

ترم از انک بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در حتم خلق بزرگ داند برو واجب جان کند
نفس او در حتم او خوار بود و ندیدای که ابریم را علیه السلام حق تعالی خلیل خویش گرفت و او گفت این
وی ان عبد الاصلام و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نمی گردد و لیکن فضیلت دعوی
ظاهر گردد و گفت هر که تسلیم و دعوی در یک حال جمع شود و گفت هر که بخوبی کرد و چیزی
از علوم خویش هرگز او عب خویش نسد و گفت هر که از ضرورت بود آن فورا هیچ فضیلت
نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و مستغنی شدن خداوند و گفت
هر که مشغول شود باوقات گذشته بیه فایده نقد وقت از دست بداد و گفت آدمی چگونه
از بس و بیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خوش و گفت
تو ظاهر دعوی عبودیت می کنی اما باطن را صاف بر بوی بر آورده و گفت عبودیت باطن
است نه اختیاری و گفت هر که طعم عبودیت بچشید او را عیش نیست و گفت عبودیت رجوع
کردن است در جمله چیزها خدای تعالی و گفت بنده بنده او نشود تا خود را خدای بخوبی چون
خوشن را خدای جوید از حد بندگی بفتاد و ادب از دست بداد و گفت هیچ چیز نیست
در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری رد خشید باشد و گفت حق تعالی یاد کرده است
انواع عبادات را که الصابرین والصادقین والقائنین والمنفقین المستغفرین بالاحمال
ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است باینکه در تقصیر خویش در جمله افعال و احوال
خویش سزا می استغفار کند و گفت هر که سایه نفس خویش از نفس خویش بر آید و عیش
خلق در سایه او بود و گفت بغیر کسب بهم بهتر بود از خلوت بی کسب و گفت هر که درین
حدوث آید از سر ضعیف قوی گردد و هر که از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیلت شود
و گفت اگر درست شود بنده را در جمله عمر یک نفس ریا و بی شرک برکات آن نفس با خود عمر با
او ماند و گفت عارف آن است که از هیچ چیزش عجب نیاید تقلست که یکی او را دعا
کرد و گفت خدایت بداد آنچه میدی داری گفت امید بعد از معرفت بود و کو معرفت و فنا
او در بنش بود و خاکش در مشهد انبیا رست احمد بن اسود و گفت خواب دیدم که با تنی
مرا گفت که عبد الله را بگو که ساخته باشد که تا یک سال دیگر خواهد مرد با خدا برقم و با عبد الله
گفتم عبد الله گفت این وعده بدوست و مدتی بعید که طاقت دارد که سال دیگر انتظار کند
رحمة الله علیه و گویند شیخ علی سہل اسفہانی رحمه الله علیه آن خواجہ در پیش آن حاضر می نشست

آن داند غیوب آن منند غیوب آن خزان حقایق و معانی و شیخ علی سہل اسفہانی رحمه الله
بس بزرگ بود و معتبر بود و از کبار مشایخ بود و جنید را بنو مکاتبات لطیف است و صاحب
بود و قیمن جنید بود و سخن او در حقایق عظیم مالی بلند بود و معاملات و ریاضات او کامل بود
و بسا شافی داشت در طریقت و عمر و عثمان یکی بزیارت او شد بهیابان و همی سزار درم
وام داشت علی سہل همه را بگذارد و سخن او است که گفت شتافتن بطاعت از علامت حق
بود و انجا انما با زایستادن از علامت عنایت بود و مراعات اسرار از علامات بندگی
بود و بدعوی بیرون آمدن از عنایای بشرت بود و هر کی در بدایت ارادت دست نکرده باشد
در نهایت عافیت و سلامت نیاید بکشد معنی یافت سخنی بگو گفت هر که بیدار دیکه
نزدیک تراست او حقیقت بعید تر است چنانکه نور آفتاب بر وزن می نابد و در ما بدیداید
کو ذکای می خوانند که آن دریا آفتاب بگرد دست بر کنند بدارند که آن در قبضه ایشان
آمد چون دست باز کنند در دست هیچ بینند و گفت حصول حق فاصل تر از یقین حق
زیرا که حضور در دل متوطن بود و غفلت بدان روانی باشد و یقین حاضری بود که گاه بیاید
و گاه بشود و حاضران در بشکاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان در حکم خدا
زندگانی می کنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و گفت حاکم
کسی را که خدای رانی داند و میخواند و با چند دیگر آرام گیرد و گفت بر شما باد که بر میزید از غرور
حسن اعمال فساد اسرار باطن یعنی ایلیس جنس بود و گفت تو انگری التماس کردم در علم
یا فتم و فخر التماس کردم در فقر یا فتم و عافیت التماس کردم در زهد یا فتم و قلت حساب التماس
کردم در خوشی یا فتم و راحت التماس کردم در نومیدی یا فتم و گفت از وقت آدم تا قیام
ساعت آدمیان از دل سخن گفتند و می گویند و من دوست می دارم که کسی با منم که مرا و
کند تا دل چیست بیدل چگونه است کسی را نمی شنم و نمی دانم و از بر رسیدند از حقیقت حید
گفت نزد یک است از آنجا که کاغذ است اما در راست در حقایق تقلست که علی سہل
گفتی که بیدارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند
مخو اند من اجابت کنم روزی می رفت گفت لبیک و سر باز نهاد شیخ ابو الحسن مزین گفت
من بد و گفتم بگوی لا اله الا الله بتسمی بگرد و گفت مرا میگوید که کلمه بگوی بعزت او که میان من
و او نیست الا حجاب عزت و جان بداد بعد از آن ابو الحسن مزین ریش خود بگریخت و گفت

چون من بجای او ایستاد و شهادت تلقین کند و بگوید یا ایها الذی یهدی الی الله علیه
ذکر خیر نیلج رحمۃ الله علیه آن مفتی ولایت آن مهدی هدایت آن حارس عقل
و شرح آن عارف اصل و فرع آن معطی محتاج شیخ وقت خیر نیلج رحمۃ الله علیه است
بسی مشایخ بود در بغداد پیر وقت خویش بود و در کوعظ و معاملیه بیانی داشت و عباد
مذهب و خلقی و علمی بغایت و در عی و مجامع تمام و نفسی مؤثر و شبلی و ابرسم خواص هر دو
در مجلس او توبه کردند شبلی را بشنید فرستاد از جهت حفظ حمت چند و او را بر سر سقلی
بود و چند او را محترم داشتی و بوجوه بغدادی در شان او مبالغت تمام کردی و بسبب این
او را خیر نیلج گفتند آن بود که وی از مولود گاه خود با مره رفت بعزم حج گذر شریف کرد
بود بر روانی برون آمد مر قعی باره بان در بر او سیاه رنگ بودی خرابانی او را بدید
این مرد ابدی نماید روزی چند در کارش کشم به دیگر او رفت و گفت تو بنی گفت پلی گفت از
خویش که چیه گفت بنی گفت من ترا آنجا نگاه دارم تا خداوند سپارم گفت مکی کوی من خود عمر بست
در آرزوی آنم که کسی یام که او مرا خداوند بار رسا رند و او را خانه برد و گفت تو این ساعت بنده منی
و خیر نام است او را حسن عقیدت که المؤمن لا یکنذب آن مرد خلاف نکرد و گفت مؤمن دور نکند
آنچ گوید چنان بود پس آن مرد او را نساچی در آموخت و سالها کار او بر غبتی کرد و گاه که
او را گفت یا خیر او گفتی بسک یا آنکه که آن مرد او را کعبه خوش شیمان شد که صدق و ادب و وقت
او می دید و عباد بسیار او مشا مده می کرد شرم زده کشت گفت برو که من غلط کرده بودم تو
بنده منی بر رفت و بکشد تا بدان درجه رسید که چند در حق او گفت ایچ خیر ناده و مشایخی که
وی را خیر خواندند و گفتی روان باشد که مردی مسلمان مرانامی نهاده باشد و من آن را بگردانم غفلت
که گاه کامی با فنده کی کردی و گاه کامی بلب جلد شدی و ما میان بزرگ مرد و نزدیک شدی
و بدو وقت جستندی و چیز حاشا آوردندی یک روز که باسی از آن پیر زنی بر کار داشت پیر زن
گفت اگر بایم و ترانه بینم سیم که باس با فنی یکی هم شمع گفت بر جلد انداز پیر زن گفت چگونه
بر جلد توان انداخت گفت باک نیست تو بر جلد انداز که آن من باز رسد پیر زن سیاه شمع را
نسافت بر جلد انداخت سیم بلب جلد شد ما می آن سیم بیاورد و شمع داد و مشایخی که در عهد او بودند
چون این حال شنودند از او نه پسندیدند گفتند او را بیا زبچه مشغول کرده اند این هم نشان
حجاب بود و تواند بود که نشان حجاب بود و غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان علیه السلام

حجاب نبود و گفت شبی در خانه بودم در دم افتاد که جنید بر در سرای است آن خاطر مانعی کردم
ناله باران در خاطرم در آمد بعد از آن بدر شدم جنید را بر در دیدم گفت چرا نخست خطیر
نیامیدی و گفت در مسجدی شدم در ویشی دیدم در من فرو و تخت که ایها الشیخ بر من سختی که سختی
بزرگ است که مرا بش آمده است کفم چیست گفت بلا از من باز ستند و عاقبت بر من پیوسته
کردند حال وی بنکیرستم یکی دیناوش فتوح بود و سخن او است که گفت نسبتی شرف تر از نسبت آدم
نبود که خداوند عزوجل او را بد خوشش فردوی را ارکانه نگاه داشت نسبت مغفرت میکنند
و صبح علم مرفوع تر از علم او نبود که نامها همه حری در و آموخت او را صنعت نکرد بعلم سر فرازی میکنند
و صبح عبادت از عبادت ابلیس تا مشه بود و عبادت خلاص نیافت پس کار سابقه دارد
و یک روز در مجلس گفت متقی را پسندیدم و رقیق منشرح است و موقن را کشف بصایر نور حقایق
ایمان حاصل است و معین است که بنور الیقین علم الیقین خواست است و کشف بصایر عین البین
ما جرم متقی مشن نور علم یقین برسد و موقن را عین الیقین نور حقایق ایمان بود نقوی بسا
ایمان است که الایمان عیان بکمال التقوی ایمان معاست و علم الیقین در و روح است و عین الیقین
بشابت دوق روغن و این حقایق ایمان بود و گفت خوف تا زیاده خدا است بنده کار که در
دلی خو کرده باشند تا بدان راست کنند و گفت نشان آنک عمل بغایت رسید است آنست
که در آن عمل جو غر و تقصیر نه بنند تقلست که خیر نساچ صد و بیست سال عریافت چون دفاش
نزدیک گشت وقت نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت خیر الیقین بر گرفت و با یک بر آورد
و گفت عفاک التیاش هم آنجا که تو بنی ماموری خدای را و من بنده مامور خدای ترا گفته است برو جان
خیر بر گیر مرا بیک گفته است چون وقت نماز در آید بگرد و وقت آمده است آنچ ترا فرموده است فوت
نخواهد شد اما آنچ مرا فرموده است از من فوت می شود صبر کن که نماز شام بگردم آب خواست
و غسل کرد و جان بداد همان شب او را خواب دیدند که خداوند با توجه کرد گفت از من چه رسید
ولیکن از دنیا بخس شما برستم رحمۃ الله علیه ذکر ابو الخیر اقطع رحمۃ الله علیه آن مشر و وصف جمال
آن بدرقه راه کمال آن یک بادیه براه آن مرد مرتبه رضایان طلبه فوراً مطلع شیخ عی ابو الخیر اقطع
رحمۃ الله علیه از کبار مشایخ بود و از اشرف اقران بود و محسود همه بود و او را آیات و کرامات
و ریاضات بسیار است که ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب فراستی عظیم بوده است
و از مغرب بود و ما این احکام صحبت داشته بود و سباع و هوام با وی انس گرفته بودند و با شیر

و از دما هم نشینی کردی و چو آنکس او پس آمدندی گفت در کوه بنان بودم بسطای آدم که
می دید دیناری بر دست او می نهاد یکی من داد دست و دست برانجا زدم و در کنار رفیق انداختم
بس شد آدم چنان اتفاق افتاد که شب وضو کراسته برگرفتم بعد از آن در میان باران می رفتم
با صاحب هم چون شوریدیم جماعتی دردی کرده بودند در میان بازار بگریختند و همه خلق هم
برآمدند جماعتی در صوفیان آویختند من گفتم متراشان منم ایشان را خلاص دهمید که زن
منم و با مردان گفتم میگویند آخر مرا ببردند و دستم ببردند پس گفتند تو چه کسی گفتم من فلانم
ایر گفتم ز می اتس که در جان ما زدی گفتم باک نیست که دستم خیار کرده است مسخری قطع است
گفت چه کرده است گفتم چیزی بدستم رسیده است که دستم از آن پاک تر بود و آن سیم لشکری بود
و دستم بچری رسیده است که آن از دست من پاک تر بود و آن مصحف است که بی وضو برگرفتم چون
بخانه باز آمد دست برین عیالش فریاد برگرفت شیخ گفت چه جای توبیت است بلکه جای توبیت
است که اگر چنان بودی که دست مانده بر بدندی دل ما بر بدندی و دل خجسته بکاکی ردل ما نهاد
و بدست ما چه بودی و جمعی چنین نقل کردند که او را اکل افغانه اطبا گفتند دستش باید برد او
بدان رضا نداده مردان گفتند صبر کنید تا در نماز شود او را در کمر خود چنان کردند چون نماز
تمام کرد دست برین یافت و از وی آزند که گفت یک در بادیه می رفت بی آب و بی آت سوزبا خود
اندیشه کردم که او را بجان می کار می نیست روی باز پس کرد و گفت الغیبه حرام از موشن بشدم و
چون بهوش باز آمدم با خود توبه کردم روی و پس کرد و گفت و سوالی تقبل التوبه عن عباده
و بعفو عن السيئات و نحن اوست گفت دل را صافی توان کرد الا بصحیح نیت با خدای و تن را
صفا نتوان داد الا بخدایت او یا و گفت دلها جایکاست و دل است که جایگاه یا ناست و علالت
آن سفت است بر جلد مسلمانان چه کردن در کارها ایشان و یاری دادن ایشان از آن
صلح ایشان بود در آن و دل است که جایگاه نفاست علامت آن حق است و غل و غش و حبس
و گفت دعوی رعونیست که کوه حمل آن نتواند کرد و گفت هیچ کس بحال ریف نرسد مگر بوفت
قرار گرفتن و ادب بجای آوردن و فوضها بجای داشتن و با بینکان صحبت کردن رحمه الله علیه
ذکر ابو جرح خراسانی رحمه الله علیه آن شریف اقران آن لطیف خوان آن مکرر
آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانیه ابو حمزه خراسانی قدس الله روحه و الهیزه از جمله مشایخ
خراسان و از کابر طریقت بود و رفیع القدر بود و عالی مرتبت بود و در فراست ممتاز داشت

و در توکل نهایت رسید بود و در تجربیات کشیده ریاضات و کرامات او بسیار است و مناقب
شمار و خطوهای شایسته داشت و ابو تراب را دیده بود و جنبه را یافته نفیست که مک با توکل
بیا دیده فرو رفته بود و ندانم که در راه از هیچ کس هیچ نخواهد و بکس التفات نکند و بدن با دیده
بسر بردند و داشت و در سن متوکل و از مجرد برفت با ن سیم در حجب داشت که خواهرش داد
بود ناکاه توکل داد خود طلب کرد و گفت شرم نداری که آنکس سقف آسمان را نه ستون نگاه دارد
معدن تو نیز می سیم بوسیده نگاه تواند داشت پس ابو جرح آن سیم مذاخت و می رفت ناکاه جایی
باز بود در انجا افتاد و دخل بزد و رسید زیرا که بقینش در دست بود چون زمانه را آمد نفس فریاد
در گرفت و ابو جرح خاموش نشست ناکاه کسی که شب بران سر جاده رسید گفت جنس جایی در راه
سر باز نماند کسی در انجا او فداان را سرساید پوشید پس خاشاک چند بپاشید و در دو سر جاده بپاشید
و برفت و موکلان آورد تا سر آن جاده محکم کند نفس آنجا زاری آغاز کرد که ای خدای تعالی
می فرماید و لا تقولناکم الی التمدد سود داشت گفت توکل از آن توی ترست که بچو و سالوس
نفس باطل شود من زدن تا آنکس هر جاده محکم کرد و برفت گفت آنکس که بر بالای جاده نگاه می داشت
جاده نیز نگاه تواند داشت روی در قبل توکل آورد و سر فرو برد چون کار دراز شد و ضعف
از حد بگذشت و اضطراب کمال رسید و توکل برقرار بود ناکاه شیری ساد و سر آن جاده باز
کرد و دست در لب جاده زد و مرد و بای فرود داشت و گفت درین بای زن و پیرون ای ابو جرح
گفت من قریبی دارم من را می گریه کنم ما الهام دادند که خلاف عادت است در بای شیرین
و پیرون ای دست در زد و برآمد آوازی شنود که یا حرم ابلیس هذا احسن نینا که من اللف للف
چون توکل بر ما کردی ما ترا بردست کسی که مملکت جانها از او بود نجات دادیم پس شیرهش
او روی در زمین مالید و برفت و شیخ روان شد نفیست یک روز جنبه می رفت ابلیس دید
بر حننه و در کردن مردمان می جست گفت ای ملعون شرم نداری از مردمان ابلیس گفت
کدام مردمان ایشان مردمان نه اند مردمان آن قوم اند که در شونیزه نخلوت نشستند که حکم
بسوختند جنبه گفت بایدم تا شونیزه به بو حرمه از ایشان آواز داد که کذب ملعون دروغ گفت
آن ملعون که اولیا خدای از آن عزیز تر اند که ابلیس را بر حال ایشان اطلاع افتد نفیست
که او محرم بودی در میان کلیمی و در سالی کیار پیرون آمدی از احرام از سوال کردن در صوفی گفت
صوفی آن است که صافی شده باشد از جمله ملیدی تا نای مانده باشد و از سوال کردن نذر آن

گفت انس است که دل نمی بدید آرد از زین با خلق و گفت غرب است که او را از اقربا و خویش
و خویش و حشمت بود و با ایشان بیگانه بود و گفت هر که او حشمت بود از نفس خویش انس گرفته
است دل او در موافقت خداوند خویش هرگز در سر نیست و در جبهه باقیست بر وی دست کنند و حج و عبادت
بر وی دشمن گردانند و گفت تو کل آنست که با خدا بر خیزد از پیشش یاد یابد چون شب در آید از
بام او شریاد نماید یکی گفت مرا وصیتی کن گفت توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری
در آخر عمر بنش بود باز آمد و انجا وفات کرد و در جوار او حفص خدا دشت دفن کردند رحمه الله
ذکر شیخ احمد مسروق رحمه الله علیه آن رکن روزگار ده آن قطب برای آن فرید دهره آن حید
آن عاشق معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از مشایخ بکار خراسان بود و از بکوس
بود و اما بعد از نشستی و با اتفاق از جمله اولیای خدای تعالی بود و او را با قطب المدا و حجت بود
و او خود از اقطاب بود و از و بر سیدند که مارا بکوی که قطب کیت ظاهر نکرد اما حکم اشارت جهان
نمود که جنید است و او جهل کس را از اصل میکن و مشایخ میکن خدمت کرده بود و از ایشان فایده ها
گرفته بود و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در جماعه و تقوی بحال و صحبت جارش محاسبی
در سی سقایی یافته بود **نقلست** که گفت پیری آمد بنزدیک من سخن نگویم می گفت خوشتر بگو **داشته**
می گفت خاطر یک شما را بود مرا بگو میسر و وقت گفت مرا در دل افتاد که او جو دمت و این خاطر از من نیست
با حیرری بگفتم بروی این سخن کز آن آمد گفتم جاره نیست تا این مرد را ازین خبر ندیم پس گفتم تو بگفت
که مرا از هر خاطری که شما را بود خبر دهید اکنون مراد دل افتاده است که تو جو دوی ساعتی سر در
بیش انگند نگاه سر آورد و گفت صدقت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
انگاه گفت همه دنیا و مذاهب با یکدیگر گفتم اگر با هیچ قوم خبری هست با این قوم است بنزدیک
شما آنها شما را با زبانی شما را بر حق یافتیم و سخن اوست که هر که جز خدا وندشاد بود و شادی و نی
انده بود و هر که در خدمت خداوند انس نباشد انسوی بحله و حشمت بود و گفت هر که در خواطر دل
با خدای عز و جل موافقت بجای آورد خدای وی را در حرکات جوارح معصوم دارد و گفت هر که
محسن شود در تقوی آسان کرد بر وی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بکوسه جسم بملات دنیا
باز نگردی و بدل در آن ننگر کنی و گفت بزرگ داشتن محبت مؤمن از بزرگ داشتن محبت
خداوند بود و محبت نبی محل حقیقت تقوی تواند رسید و گفت در باطل بنگرستن محبت
حق از دل برد و گفت مؤدب هر که را حق بود کس نزد غالب نتواند آمد و گفت حق تعالی خیار

بوخت دل کرده است تا انس طبعان خدای بود نه دنیا و گفت خوف می باید که جو
بش از رجاست که حق تعالی بحشمت را افرید و در رخ و معج کس نیست نتواند رسید تا بر
که نکند و گفت بیشتر چیزی که عارف از آن ترسد خوف از فوت حق بود و گفت در حشمت
آب فکرت دمنند و درخت غفلت را آب جهل دمنند و درخت توبه را آب ندامت دمنند و
درخت محبت را آب موافقت دمنند و گفت هرگاه که طمع معرفت داری و بشن از آن درجه
انابت حکم نگرفته باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی بشن از دست کردن مقام
توبه در میدان غفلت باشی و گفت زاهدان است که جز خدای هیچ شئی بر وی بادشاه نکردند
و گفت با تو از شکم ما در پیرون آمده در خواب کردن عمر خودی ذکر عبد الله روعدی رحمه الله علیه
آن باک باز ولایت آن شاه باز مدایت آن سالک با دینه بخریده آن سابق قافل تفسیر
آن برکنده پنج خودی شیخ عبد الله روعدی رحمه الله علیه یگانه عهد بود و نشانه وقت از آن
مشغل طوس بود و از کبار اصحاب بود و در ورع و تقوی و تجرید کامل بود و او را کرامات
و ریاضات شگرف بود و صحبت بو عثمان حیری یافته بود و بسی مشایخ را دیده و ابندی حال او آن
جهان بود که در طوس قحطی افتاد و چنانکه مردم آدمی می خوردند و او یک روز خانه در آمد حدیث
کندم یافت در خنجره آسود و افتاد و گفت این شفقت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی
می میرند و تو کندم در خنجره نهاده باشی شوری بزود درآمد و روی بصحرانها دوریارضت و بجا
بش گرفت **نقلست** که یک روز از اصحاب خویش بر سفره نشسته بودند بنان خوردن حسین
منصور حلاج رحمه الله علیه ارشاد می آمد قبای سیاه پوشیده و دو سک سیاه بردست شیخ
گفت اصحاب را که جوانی بدین صفت می آید استقبال و کنید که کار او عظیم است بفرستند او را دیدند
که می آمد با دو سک سیاه بردست روی شیخ نهاد شیخ که او را بید جای خود دید و او را تا حسین
در آمد و سگان را با خود بر سفره نشاند و چون اصحاب دیدند که شیخ جای خود بداد و استقبال
فرمود هیچ نتوانستند گفت شیخ نظاره او می کرد تا او مان می خورد و بسکان می داد و اصحاب
از کار می کردند پس چون نان خورد و بر رفت شیخ بود در اوبر خاست و مقداری گرفت چون شیخ
باز کرد دید اصحاب گفتند شیخ این چه حالت بود که او را بر جای خود نشاندی و ما را با استقبال
جنین کسی نرستادی که جمله سفره از نماز بر دست شیخ گفت آری سک او بنده او بود از منی او می دید
از برون مانده و سک ما در اندرون مانده است و ما از بی این سک می دویم و بسی فرق بود

از کسی که تابع سک بود تا کسی که سک تابع او بود سک او ظاهر است و شک شما پوشیده است این
بزرگان هزار بار به گفت این ساعت در آفرینش شاه او خواست بود اگر سکی دارد و اگر ندارد
کار وی ملد خواهد شد نقلست که از او پرسیدند که صفت مرید چیست گفت مرید در پنج است
و لیکن پنج او سر و ر و ط رب است نه عنا و تعب از او پرسیدند از صوفی و زاهد گفت صوفی خلایق
بود و زاهد نفس گفت حق تعالی مرید را از معرفت خویش بقدر کاری بخشیده است و باری
از بلا برایشان نخواهد است بر مقدار معرفتی که او را بخشیده است تا معرفت او باری دهد و او
بر بلا و گفت الا مکشوفست و معانی مستور و گفت هر که ضلوع کند فرمان خدای در خوردی خدا
او را خوار گرداند در بزرگی و گفت هر که خدمت کند در جلد عمر خویش بکسوز جوهری را از جوار
مرمان بر که خدمت یک روزه بذور بسبب حال کسی چگونه بود که جلد عمر در خدمت ایشان صرف کند
و گفت هیچ آنست نیست در اجتماع برادران سبب وحشت فراق و گفت هیچ کس را وسیله
نبود خدای جز خدای که خدای و سیلت نیست و گفت هر که دنیا را ترک کند برای دنیا
آن علامت حب جمع دنیا است ذکر عبد الله احمد مؤمنی رحمه الله علیه آن شیخ ملت
آن قطب دولت آن زین اصحاب آن دکن ارباب آن صبح شرق برشته عبد الله احمد
مؤمنی رحمه الله علیه استا فمشایخ بود و از قدما که با بود و استا داویدا و استا اصفیا بود
سخت غلظتی داشت و سکومی و شکر و ولایتی داشت و تصفی و در تربیت کردن مردان آتی بود
و حمت او در دلها بسیارست و خطر او بی شمارست و در توکل و تجربه ظاهر و باطن کسی با قدم او
نبود و این دو ابراهیم که از خدمت اند خود شرح دهنده کمال و سادگی ابراهیم شیبانی دیگر
خواص رحمة الله و او پیران مرد بوده است و او را کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال
بود و کارهای وی عجب بوده است و هر چیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی خوردی
او همیشه در سالها از آن می خوردی و مریدان او هر جا که می گریه بیافسندی برای
برگندنی و بش او بر دندی تا او بعد ضرورت خوردی و چیزهای دیگر از این جنس عادت کرده بود
و او دایم سوزگروی و شاکردان با وی بود و دایم احوام داشتی و چون از احوام بیرون
آمدی دیگر با احوام گرفتاری و مرکز جاده وی شوخ نشدی و موی سری وی دوازده گشتی و ناخن
نبالیدی دست ماران ماوی می رفتند چون یکی از راه بغتادی گفتی بغلان دست باز کرد و نامه
براه می داشتی نقلست که گفت برای از ما در میراث یافته بودم آن را به بنجاه دینا رفتم و ختم و برسان

بسم و روی در بادیه نهادم در میان بادیه اعرانی بش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راستی
مبارک تر بود و گفتم بنجاه دینا را دارم گفت من ده بذور دارم بکش او در آن بنکر است بجهت آن
من باز داد و اشتر بخواباند و گفت برین اشتر شش بن گفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو
پرسیدم تو شد مرا بر اشتر نشاند و با من پنج آمد و مدتی در صحبت من ماند و از او بیا حق نقلست
که گفت یکبار در بادیه می رفتم حوائی دیدم تر و تازه می زاد ولی را حله گفتم ای از دزد کجای روی
نه زاده را حله گفت از سوی جب و راست نکر تا جز خدای هیچ می بینی گفتم اکنون بر تو نقلست
که او چهار سر داشت هر چهار را حقی در آموخت شیخ را گفتند حواجه این چه لایق ایشان است
گفت کسی که آموزند تا بعد از وفات من سبب ننگ من سر فلام جگر صدیقان خوردند و کسی
در وقت حاجت و از وی آرد که گفت فاضل ترین اعمال عمارت اوقات مراقبات و گفت
هر که دعوی بند کند و او را منور مرادی مانده بود او در دعوی خوش دروغ گوی است که بندگی
از کسی دست آید که از مرادات خویش فایده گردد و برادر خداوند خویش باقی شود و نام او آن بود که
خدا را شکر خواهد باشد و نعمت او آن بود که به سر چه او را بخواند او از بندگی جواب دهد و او را نه کم
بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که با تو آن گوان در امنیت کند و عظم
ترین خلق را تو واضح کند و گفت در ویشان را ضی امینان خدای اند در زمین و حجت خدای اند بر
و برکات ایشان بلا از خلق منفع می گردد و گفت درویشی که از دنیا جدا کرده است و اگر هیچ
عمل از اعمال فضا بل نمی کند یک ذره از او فاضل تر و بجهت از معبدان بختند و گفت هر که منصفه
از دنیا ندیدم که تا وی را خدمت کنی ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت
زیر که نیست کسی الا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خوش و بسبب ابله یافته اند و وقت
او بر کوه طوکسینا بوده است و هم آنجا دفن کرده اند ذکر ابو علی جرجانی رحمه الله علیه آن عمده
آن زبده اصفیاء آن مقبول بامامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ بنحایه ما ابو علی جرجانی رحمه الله
از مشایخ که با بود و از جوانمردان طریقت بود و در مجامده بکمال بود و او را تصانیف است
در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید محمد حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرأ
گاه خلق مدان غفلتست و اعتماد ایشان بر ظن و تمنست و نزدیک ایشان جنانت که گردان
بر حقیقتست و سخن شان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجاء و
زیادتی خوف از کثرت مست بسبب عید دیدن و زیادتی رجاء از عمل صالح بود بسبب وعده و پند

و زیاده حجت از بسیاری دیگر بود بسبب سبب دیدن بر خایف هیچ نیاساید از ضرب راجی
سج نیاساید از طلب محب هیچ نیاساید از ذکر محبوب بس خوف ناری موسیت و در جانوری
منورست و محبت نور الانوارست و گفت از علامت سعادت آن بود که بر بند طاعت ایستاد
بود کردن و موافقت کردن سنت در افعال بروی دشوار نبود و محبت اهل صلاح بود و مایه برادران
نیکی خود بود و در راه خلق چیزی بدل تواند کرد و بکاری پهلوانان قیام تواند نمود و مراعات
اوقات خویش تواند کرد و گفت علامت شقاوت آنست که ظاهر کرداند معاصی را که بروی فراموش
گردانیده اند و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بشا سده حق تعالی باقی بود و حق تعالی
متولی اعمال وی بود و او را خود هیچ اختیار نبود و با غیر سر قرار نبود و گفت عارف آن بود که
جمله دل خویش بولی داده باشد و تن خلق او و گفت گمان نکردن بخدای غایت معرفت بود و گمان
ببردن بنفس اصل معرفت بنفس و گفت هر که طاعت کند بر درگاه مولی خویش بعد از ملاقات
چه بود جز در کشاوت و هر که صبر کند بخدای بعد از صبر چه بود جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت
باشد نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت رضای خدای برای عبودیت است
و صبر فردی است و تقوی در خانه او و هر که بردست و فراغت در سرای است و راحت در خانه
است و گفت غل سه حرفت با و آن بلاست و خا و آن خراست و لام و آن لومست پس غلای
است بر نفس خویش خا ساری است در نفاق خویش لوم می است در خل خویش قدس الله روحه و نیز
ذکر شیخ ابوبکر کتانی رحمه الله علیه آن صاحب مقام استقامت آن عالی محبت امامت آن
شیخ عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانیه شیخ ابوبکر کتانی رحمه الله علیه
شیخ که بر زمانه بود و در روح و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ مجاز بود و در
صاحب تصنیف و صاحب عین بود و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل بود
در جماعت و ریاضت سخت بزرگوار بود و در انواع علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت و محبت
جنید و بوسعید حازه و نوای یافته بود و او را جراح هم گفته اند و در کتب مجاور بود تا وقت وفات و از
تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف و از ده هزار ختم قرآن کرده بود و سی سال
زریا و دان نشسته بود که درین سی سال در شبان روزی یکبار وضو ساق و در آن سی سال خواب
در میان نبوده است و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا بسفوح مجاز رود دستوری دادش چون
در بادی در آمد طالع بروی بدید آمد که موجب غسل بود و با خود اندیشید که مگر بشرط نیامده ام از بادی

باز گشت چون بدر خانه رسید مادر را دید در بس در منظر نشسته بود گفت ای مادر دستوری داده
بودی گفت آری لکن آن سرای دانی تو نمی توانستم دید تا تو رفتی انجا نشستم و عهد کردم که تا تو
باز نمانی از بنجا برنخیزم پس چون مادرش وفات کرد روی بیادیه نهاد و گفت در میان بادی برو
دیدم مرده و می خدید گفتم تو مرده و می خدی گفت محبت خدای چنین بود ابوالحسنین مرین گفت با تو
نور فتم نی زاده و راحه چون کنار حوض رسیدم بنشستم و با خوشبختی گفتم بادی را نی زاده و راحه
بسر بردم از آن کنار حوض مردی با یک برمن زد و گفت ای بچام لا تحدث نفسك بالاباطیل نگاه
کردم شیخ ابوبکر کتانی را دیدم از آن سخن تو به کردم و خدای باز گشتم گفت مرا اندک عبادی بود
با امیر المؤمنین علیه رضی الله عنه نه از جهت چیزی دیگر بل که از جهت آنکه رسول عم فرموده بود که
الاعلی شرف قوت آن بودی که اگر چه معاویه بر باطل بودی و او بر حق کار خلافت بروی باز
کنشستی تا آن خونخوار خخته نیامدی بسر گفت در میان صفا و مروه خانه داشتم شش در آن خانه خواب
دیدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم و چهار یار از او را مصطفی در آمدی و مرا در کنار کوفتی پس اشارت
کردی با بوبکر که او کسیت گفتم ابوبکر صدیق است رضى عنه بس اشارت کرد بوبکر گفتم عرضت رضى عنه
بس اشارت کرد بوبکر عثمان گفتم عثمان است رضى عنه بس اشارت کرد بعلی گفتم علی است رضى عنه من
شرم داشتم سبب آن عبادی که مرا بود بس مصطفی را با امیر المؤمنین علیه رضی الله عنه برادر داد تا خود
یکدیگر را در کنار گرفتیم پس سید علیه السلام برفت با یاران و من ماندم و علی علیه رضى عنه مرا گفت
سای تا بکوه بوقبوس رویم و نطاع کعبه کنیم بر آیدیم بر سر کوه و نطاع کعبه می کردیم چون از خواب
بیدار شدیم خود را بر سر کوه بوقبوس دیدیم و یک نفره از آن عباد در سینه من مانده بود و گفت وقتی
مردی بام من حجت داشت و بر دل من عظیم ثقیل بود او را چیزی نخواستیدم تا که بر دل من سبک شود
آن کر لیه از دل من بیرون نشد او را خانه بردم و غمتمش بای بر روی من نه گفت من این کنم بسیار
احراج کردم من تا پای بروی پنجه ساد و نکامی داشت چند آن که لیه از دل من نشد بطلعا
و دوستی او در دل افتاد مراد و بست درم بود که از وجه حلال فتوح شد بود بنزدیک او بروم که گناه
سجاده او نهادم و گفتم که در وجه خویش صرف کن بگوشت جشم در من بگریست و گفت من این وقت را
بمقتدا هزار دینار خریده ام تو می خواهی که مرا بدین غره کنی برخاست و سجاده بنفشاند و برت
هرگز چون عزرا و چون ذل خوش ندیدم آن ساعت که درهما مجیدم نقلست که مریدی داشت
مگر در حالت نزع بود جشم باز کرد و در کعبه نگرید در حال شترنی لکزی نزدش که چشمش پیر و نداشت

حالی بر شمع ناکردند که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقه بدو فرو می آمد و او بکعبه
مکرمه است و بش کردند که در حضور ربانیت نظاره بست کردن روانه بودند فلست که روزی پری
نورانی از باب بنی شبیه درآمد باشکوه و در برابرانگنده و بزرگ او آمد و سلام گفت و گفتی شیخ
جواب آن بزرگوار که مقام ابریم است و آن مردمان نشسته اند و احداث سماع می کنند تا تو نبشوی
که پیری بزرگ رسیده است و اخبار عالی مقامی کند و بکر سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت
می کند گفت از عبد الله او امر او از رهبری او از بومیرین او از سخا به صلی الله علیه و سلم گفت
ای شیخ در از اسنادی آوردی هر چه انجای ایشان با سناد و خبری گویند ما اینجا اسناد می شنوم
پیر گفت از که شنوی گفت حدیثی قلبی عن رتی جلاله دلم سخن از خدای می شنود ان بر گفت برین
چه دلیل داری گفت دلیل آن دارم که دلم می گوید که تو حضری علیک السلام حضرت گفت تا آن وقت
می بنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را ندانسته باشم تا شیخ ابو بکر کنایه را دیدم که او را
بدانست و من او را ندانستم بدانستم که بسی اولیا اند که مرا می دانند و من ایشان را نمی دانم
فلست که وقتی شیخ در نماز بود طراری بیامد و در آواز کف برداشت و بیازا برد
و بدلال داد تا بخوشد در حال سر دو دستش خشک شد و آنچه را در میان نهاد او را گفتند
طریق آن است که باز بری و عذر خواهی تا دعا کنند تا حق تعالی دستت باز دهد و باز آورد
و در آواز او بر کف وی نهاد و چون از نماز فارغ شد در بای او افتاد و عذری خواست و زاری
می کرد گفت چه بوده است طرار گفت واقعه چنین افتاد و شیخ گفت بعت خدای که نه از بردن
خبر دارم و نه از آوردن بر دست برداشت و گفت آهی برده باز آورد و آغ بسته باز
بوی ده در حال دستش نیکو شد فلست که گفت بر نامی را خواب دیدم از ان با جمال
تر ندیدم بودم گفتم که تو کیستی گفت من بقوی ام گفتم کجا باشی گفت در دل ندوه کینان چون
بنگر دیدم زنی را دیدم سیاه که از ان زن رشته حری ندیده بودم گفتم تو کیستی گفت خنوم
گفتم تو کجا باشی گفت در دلهای غافلان و اسل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که حوکنم
مگر بر من غلبه کند فلست که گفت شبی بنجاه و یک بار بغا بهر را خواب دیدم و از و مسائل
می رسیدم و نیز گفتم یا رسول الله چه دعا کنی ما خدای تعالی دل مرا نگیرد فرمود که هر روز
جمل بار بگوی یا حی یا قیوم یا الله یا لا اله الا انت اسألك بعونک ان تجی قلبی بنور معرفت
ابداً گفت یک روز در ویشی بنشینم و می گویم که هست و می گفت ده روز است تا که پنهان

و هیچ نخورده ام و بعضی از یاران از کرسنگی شکایت می کردند پس بازار آمد یک درم دید در راه
افتاده و بران درم نوشته که خدای بر کرسنگی تو عالم نیست که شکایت می کنی که من کرسنگه ام
فلست که یکی گفت مرا وصیتی بکن گفت چنانکه فردا خدای ترا خواهد بود تو امروز او را
باش و گفت انس مخلوق عقوبت و قرب با صل دنیا معصیت است و با ایشان میل کردن
فلست و گفت زامدان بود که هیچ نیابد و دلش شاد بود بنا یافت آن وجد و جهد لازم کرد
و احتمال دل کند بصبر و راضی باشد برین تا میرد و گفت تصوف خلق است مگر اخلق بیشتر تصوف
زیادت تر است و گفت فرست بدانشدن یقین است و دیدار عیب و ان از انرا
است و گفت محبت ائمه راست برای محبوب و گفت تصوف صفونست و مشامده گفت
صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جایت بود که از ان اسفغار ریش باید کردن گفت
اسفغار تو به است و تو به اسمیت جامع شش معنی را اول شیمانی بدانج گذشته باشد
دوم غم کردن برانگ بکنه رجوع کند سیم بکاردن فریضه که مانده باشد چهارم ادا کردن
مظالم خلق را پنجم بکاردن گوشت و شحمی که از حرام است بود ششم تن را از طاعت بخشاید چنانکه
حلاوت معصیت جشاید است گفت اول وجد طو است و میانش مر و آخر ستم و گفت
تو کل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شد یقین گفت عبادت مفقاده و در با
است مفقاده و یک باب از ان در حیا است از خدای تعالی و گفت علم بخدای تمام تر است
از عبادت خدای را و گفت طعمای مشتکی ثمره است از ذکر خدای در دهات یقین که در حالت بود
للقمره را از مایده رضا بر گرفته باشی با کمان نیکو بگرامت حق و گفت مرکز خدای تعالی بندگان
زبان بدعا کشاده نکر داند و بعدر خوشتر مشغول نکرد اندنا در مغفوت نگشاید و گفت
چون افتخار بخدای دست شود عنایت درست شود از جهت انکه این دو حالت تمام شود
مگر بکدیگر گفت در دی بوقت انبیا از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن ازیم
قطیعت فاضل تر از عبادت جن و انس گفت اعمال جامه بندک است مگر کسی که خدای تعالی او را
وقت قسمت از رحمت خود و در کرد امر و ز عمل بترک گیرد و مگر از نزدیک کرد انید بر اعمال طاعت
کند و خوف بشه گیرد و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند و محشت را بر تقوی گفت از حکم رب
سه چیز است یکی انکه خوابش در وقت علیه بود و خورشش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت
ضرورت بود و گفت شهوت هماردیوست مگر هماردیو گرفت با دیو بهم بود و گفت بن دنیا

باشن بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن گفت این خدای را بسوی بر سر کن
یا فیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر
نتوان داشت کما قال النبی صلی الله علیه و سلم نحن بحکم بالظاهر البیس و ادیس در عالم باطن بود ندنا ظاهر
نشدن معلوم نشد که البس باطلست و ادیس بر حق و عدل بر دست مست بعدل دل نواند کوجب
هر یکی و صدق بعقل تعلق دارد که فدا که از صدق سوال کنند عاقلان را کنند و گفت وجود عطا
از حق شود حق است حق از جهت آنکه حقیقت دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست
بر حق و گفت خدای را بادی است که آن را با هیچ کونید که آن باد بخزون است در عرش وقت
سحر و زیدن کرد و ناها و استغفار بر کرد و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار
کناه است و استغفار در موضع شکر گناه بود و غفلت که چون کنانی را اجل نزدیک آمد گفتند
در حال حیوة عمل توجه بوده است تا بدین مقام رسیدی گفت اگر اجماع نزدیک بودی خبر کنی گفت
جمله سال دید بان دل خویش بودم حرج غیر خدای بودی مرا از دل دوری کردم تا دل من خاشاک
که هیچ چیز دیگر ندانست جز خدای تعالی ذکر ابو عبد الله محمد حنیف رحمه الله علیه آن مقرب احدیت
آن مقدس صمدیت آن بر کشید در گاه آن برگزیده الله آن محقق لطیف قطب و قبا ابو عبد الله محمد
حنیف رحمه الله علیه شیخ المشایخ حمد خویش بود و بکایه عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا
بود و رجوع اهل طریقت در آن عبادا بود و یایه عظیم داشت و خاطری بزرگ و احترامی بجا
و فضایل و نه جندان است که بر توان شمرد و ذکر آن توان کرد و مجتهد بود و در طریقت و مذہبی خاص
داشت و جماعتی اند از مقصوفه که تولا بنویسند و در هر جمل روزی تصنیفی از غوامض حقایق سزا
و در علوم ظاهری تصانیف نفیس و در مقبول و مشهور و آن مجامعات که او کرده است و در
ولی نیا مد و آن نظر که در حقایق و اسرار بود و بعد او کسی را نبود و بعد از وی در فارس حلای ماند
جنانکه نسبت بدو درست کردند و او از ابنا ملوک بود و بر بحر مدیسی سفر کرده بود و رویم
و حیرری و ابن عطاء و منصور طاج را دیده بود و جنید را دریافته بود و در ابتدا که در دین داشت
بگرفت چنان شد که در رکعت نماز ده هزار بار قل خوانده احد بر خواندی و بسیاری بودی که
در شبان روزی هزار رکعت نماز بکردی و بیست سال بلاسی داشت پوشیده بود و هر سال
جبار حله بر آوردی و آن روز که از دنیا پیرون می شد جمل جلد پیایی بر آورده بود و در جلد آویز
وفات یافت و بلاس از خود پیرون نکردی و در وقت او پیروی بود از محققان و از علمای طریقت

نمود اما بزرگ بود و بفارس نشستی او را محمد ذکری گفتندی هیچ مرقع بنویسید بود و از شیخ حنیف
رسیدند که شرط در مرقع چه چیز است و اشتن آن که اسلام است گفت شرط مرا قداست که محمد ذکری
در میان بر امن بسید جای می آورد و داستن آن او را مسلم است و مادر میان بلاس می دیم
تا بجای توانم آورد مانده و او را عبد الله حنیف از آن گفتند که در شب خدای وی در وقت افطار
صفت میوز بود است سبکبار بوده است و سبک روح و سبک حساب باشد در آن جسم
شیخی خادمش مست میوروی داد خورد و ندانست که مشیت است آن شب طاووقی چنانکه
بر شیخی یافتی از طاعت نافت خادم را بخواند و از آن حال بر سید گفت ترا دوش مست میوز
شیخ گفت چه گفت ترا ضعیف یا قتم دلم در ذکر دقتم تا ترا قوی باشد شیخ گفت تو یار من بودی
بلکه خصمی من بودی که اگر یار من بودی میوزشش آوردی نه مشیت بس او را از خدمت خود
مجوور کرد و خادمی بدیگری داد و گفت جمل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و حضان
نعت بر من رخنه که آن را حد نبود و جان ریستم که درین جمل سال زکوه فطر بر من واجب نشد و
در ابتدا خواستم باج روم چون بغداد رسیدم جندان بنده در سرم بود که بزرگ جند زرقم
چون دیده فر و شدم رسی و ز لوی دوشتم تشنگی بر من غلبه کرد جامی دیدم بر سر جاده رفتم آموخ
دیدم که از آن جاده آب می خورد چون من آنجا رسیدم آب بقعر جاده فرو شد گفتم خداوند عبد الله
قدر کم ازین آموست ندانی شنیدم که این آمو رسن و دولوی نداشت و اعتماد او بر ما بود
تو دلو و رسن داشتی خوش وقت کشتم آن دلو و رسن را بنده ختم و روانه شدم او ازی شنیدم
که یا عبد الله ما ترا تجربه می کردیم تا چون صبر کنی باز کرد و آب خور باز کشتم آب بر سر جاده آمده بود
خورد و طهارت کردم چنانکه تا مدینه بطهارت دیگر حاجت نیامد چون از سمرقند کشتم
در جامع بغداد شدم چشم جند بر من افتاد گفت اگر صبر کردی آیم از پیرو قدمت بر آمدی
که گفت در حال بر نای بودم در ویشی من آمد و من کردند بودم اثر که پسنگی در من بدید
بخانه خود برد و گوشت محنه بود و آن گوشت متغیر شده بود و بوی گرفته حذری کردم از خوردن
آن گوشت و آن در ویش لقمه در دمان من می خور و مرا که امیت می آمد و پنج می رسید خوردن
آن تا در ویش آن تنو در من بدید جمل شد از من و من نیز جمل شدم برخاستم و قصد سفر جاز کردم
چون جند منزل رفتم با جماعتی دوستان راه کم کردیم و مسج توشه نداشتیم چند روز صبر کردیم
تا شرف ملاک رسیدیم تا حال جندان شد که روزی شبانی رسیدیم و سکی از وی خریدیم و بخند

دینار و بریان کردیم و خواستیم تا بخوریم یا مآدم آن حال درویش و مهمانی وی گفتم این عقوبت
آنست که آن درویش از من خجل شد در حال توبه کردم تا راه نمودن چ کردیم و باز آمدیم و ازان
درویش عذر خواستیم و گفت بکار مرا نشان داده اندیکه در مصر پری و جوابی مراقبت نشسته اند
بر دوام اینجا زخم دوشخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم خدای
بر شما که سلام مرا جواب دهید آن جوان سر بر آورد و گفت یا این خفیف دنیا اندکست و ازین
اندک اندیکه مشغول شده است ازین اندک نصیب بسیارستان یا این خفیف مگر فارغی که
بسلامی بردازی این بگفت و سرفرو برد و من کر سینه و شسته بودم و کر سنجی را فراموش کردم
همگی من ایشان بگرفتند بنشستم و با ایشان نماز مسین و نماز دیگر بگزاردم و گفتم ترا بنده گفت
یا این خفیف اصل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی دیگر باید که اصحاب مصیبت را سخنی گوید
روز اینجا باشیم که نه حزی خوردیم و نه نیز خفیم بسا خوشی گفتم سو کند و دشمنان تا مرا بپند
و مندان جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کرد بدین او ترا از خدای یاد دهد و صحبت
وی بر دل تو افکند و ترا بزبان فعل بندد نه بر فغان گفتار نفیست که گفت یک سال دم
بودم یک روز بهر او پیروان شدم و بهمانی را دیدم که بیا و روند و بسوختند و خاکستر وی را در چشمی
نابینایان می کشیدند بقدرت خدای تعالی بینای شدند و بهمانی خوردند شغای یافتند
عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این چگونه بود شب در خواب شدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم
نخواب دیدم و گفتم یا رسول الله تو اینجا چه می کنی گفت از بجه تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چیست
رسول فرمود این اثر صدقت و ریاضت که در باطل است تا اگر در حق باشد چگونه بود گفت
یک شب خواب دیدم که بغلامی بامدی و مرا بر بای سدا کردی و من در و نگاه می کردم
فرمود که هر که مرا می رابساند و رفتن آن را بشی که پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را
عذابی کند که هیچ کس را از عالمیان جان عذاب نکرده باشد نفیست که بغلام صلی الله علیه
و سلم بر سر دو انگشت بای نماز کرده است و عجب الله خفیف قدس الله روحه گفت من هیچ
سنت بغلامی از من فوت نشده بود خواستم که همچنان کنم یک رکعت نماز بر سر انگشت گزاردم
دیگر نتوانستم بغلام را خواب دیدم که از محراب من در آمدی و گفت این نماز خاص من است
تو این مکن نفیست که نیم شب خادم را گفت برو زنی را حاصل کن تا در عقد آرم خادم گفت
این وقت کسی را کجا بیا بم اما مرا دختر یک مست اگر می خواهی بیارم گفت بیا و خادم رفت دختر

بیا و رویش در حال خطبه خواند و نکاح بست چون مفت ماه برآمد شیخ را یکی طفلی باید و بهر شیخ
خادم را گفت دختر را بکوی تا عقد نکاح را قطع کنم و اگر خواهم می باشد خادم گفت شیخ
این چه بود گفت در آن شب که مرا عقد نکاح عزم افتاد قیامت را خواب دیدم و خلق نیل
قیاس در مانده و همه در عرق افتاده ناگاه طفلی بیامد و دست مادر و پدر گرفت و چون مادر
از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا نیز طفلی بود چون بیامد و بر رفت از روی من راست شد
بعد ازین از و غرض نماز نفیست که چهار صد عقد نکاح کرده است بدان سبب که او از انبیا
ملوک بود چون توبه کرد و حال او بکمال رسید بدو توب می کردند و دکان و سه گان از زنان
در عقد می آورد و باز طلاق می داد و یکی زن چهل سال در عقد او بود و او دختر و زیر بود
نفیست که از زنان او بر سیدند و گفتند بگویند که شیخ در خلوت با شما چگونه بوده است همه
گفتند هیچ کس از صحبت او خبر نداریم گفتند اگر کسی را از صحبت او خبر باشد دختر و زیر را بود
او را بر سیدند از اسرار صحبت او گفت چون شیخ مراد صحبت خود آورد کسی بیامد که امشب
شیخ بر تو خواهد آمد من طعامها لطیف ساختم و خود را زینت کردم چون بیامد و ان چنان
بود مرا بخواند و ساعتی در من بگریست و زمانی در آن طعامها دست من گرفت و با من
خود در آورد در شکم او مالیدم تا باف مانده و عقد افتاده بود گفت ای دختر و زیر بوس که
این چه عقدی است بر سیدم گفت این همه لب و شدت صبر است که کرده استم ازین چنین روی
و ازین چنین طعام این گفت و برخاست مرا با وی آشنای من این نبوده است که وی
بغایت در ریاضت بوده است نفیست که او را ده مرید بود یکی را احمد می گفتند و یکی را
احمد که شیخ با حمد که بهتر بودی و اصحاب را اذان خاطر ناخوش آمدی گفتند این احمد بهتر است
و کار ما کرده است و ریاضتها کشیده و تجربتها افتاده و شیخ با حمد است شیخ بدانست
که بدیشان بنماید که احمد که بهتر است استری بود بر در خانقاه احمد را گفت یا احمد گفت
گفت برخیز و این اشتر را بر بام خانقاه بر احمد گفت شیخا اشتر را بر بام خانقاه که توان بر آورد
شیخ گفت ملا بگذار پس احمد که در آمد شیخ گفت یا احمد گفت لبیک گفت این اشتر را بر بام
خانقاه بر او احمد در حال میان در بست و استین باز کرد و بدر خانقاه پیرون آمد و هر دو
دست در زیر اشتر آورد و قوی کرد اشتر را نتوانست جنبانیدن شیخ گفت یا احمد را کن
معلوم شد پس اصحاب را گفت احمد که اذان خویش بجای آورد و بنوعان قیام کرد و در

بش نیا مد و بنومان نگرست نه بکار که توان کرد یکنه وان احمد بخت مشغول شد و عنان طاعت
از ظاهر حال مطالعه باطن می توان کرد و غفلت که وقتی شیخ را مسافر می پرسید خود سیاه
در بر و شمشیر سیاه بر سر و برامنی سیاه و از آری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر
دو رکعت بگزارد و سلام گفت شیخ جواب داد و بعد از آن گفت یا اخی جوامه می سیاه
داری گفت زیرا که حذا یا نم برده اند یعنی نفس و مو قال الله تعالی افراست من اتخذ الله
سواه شیخ گفت وی را بیرون کنید و چون که دزد خواری بس گفت بازش آوردند و بختین
تا مفتاد با بیرون می کردند و بازی خواندند بار مفتاد شیخ بر خاست و بوسه بر سر و دست
او داد و عذر خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین مفتاد بار خواری
بتو کردند و تو متغیر نشدی غفلت که در وصفی از جای دور بر یارت شیخ آمدند شیخ را در خانه
نیا فند بر رسیدند که کجاست گفتند برای عزالدوله رفته است صوفیان عظیم منکر او شدند و
منکر داشتند گفتند شیخ را با برای عزالدوله چه کار گفتند در باطن ما بدین مرد و روزگار رضا
کردیم بس گفتند درین شهر طوفانی کنیم که دشمن بر آمدند بدو کان درزی رسیدند جیب ایشان
در بریده بود و در آمدند ناچیب را بدو زدند دران میان درزی متواضعی که کرد و حیرت
جست نیاقت صوفیان را بگرفتند که شما در چه اید ایشان را بدست سر منگی دادند و برای
عزالدوله بردند شیخ حاضر بود و حال بگفتند عزالدوله فرمود که دستشان ببرد شیخ گفت
زمانی صبر کنید که این کار ایشان نیست و ایشان را خلاص داد پس صوفیان را گفت آن را
شما راست بود اما آمدن من برای سلطان از جهت آنست که کار ما را چنین می افند اگرین
جای ایم از برای چنین مصالح بود پس مرد و صوفی مرید او شدند تا بدانی که هر که دست
از دامن مردان کوتاه نکند دست ما داند غفلت که شیخ را مسافر می پرسید که اسباب شریعت
هر شبی شیخ چندین بار طاعتش بر کوفتی شبی قرب بنجاه بار بگرفت آخر شب شیخ را اندکی چشم
گرم شد آن مسافر را تعاضا بدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانکه برداشت کجا میسر بود که
گفت بر تو باد شیخ از خواب در جست و دو ان شد و طاسش بر در و دیگر مردان
گفتند آفرین چنین سخن گفت و ما بر جای ماندیم تو چنین صبر کردی شیخ گفت من شنیدم که تحت
بر تو باد و سخن دوست که حق تعالی ملائکه را بیا فرید و جن و انس را و عصمت و کفایت و حیل را
بیا فرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید ازینها عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند

شما را اختیار کنید عصمت اختیار می کردند گفتند ملائکه بدین سبقت کردند پس جن گفت اختیار کرد
پس انس را گفتند اختیار کنید ایشان نیز عصمت خواستند گفتند ملائکه سبقت نموده است پس انان گفت
خواستند گفتند جن سبقت نموده اند پس بنی آدم حیل را اختیار کردند و بعد خوش حیل می کنند ابو
صغیر شیخ را گفت مرا و سوسان رنجی دارد شیخ گفت صوفیانی که من دیده ام بر دیو سخت کردند کنون
دیو بر صوفی سخت می کند گفت صوفی آن است که صوفی پوشد بر صفا و سوار اخلاص اندطم جنا
و دنیا بندازد از سر قفا و گفت تیر بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن
از دنیا و گفت تصوف صبر است در سخت مجاری اقدار و فرا گرفتن است از دست ملک جبار و قطع
کردن است با بان و کومسار و گفت رضا برده و قسم بود رضایی بدو و رضای از و رضا بدو
بود و رضا از و آنج قضا کند گفت ایما تصدیق دلست باخ از غیب بروی کشف افکند
ارادت رنج و ایست و ترک راحت و گفت و ملت آن است که محبوب اتصال بدید آید جمله
خیر ما و غیبت افند از جمله چیر ما بر حق تعالی و گفت انبساط بر خاستن احشام است در وقت صول
و گفت تقوی دور بودن است از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت شکستن
نفس است خدمت و منع کردن نفس است از قدرت در خدمت و گفت قناعت طلبنا کردن است
آن را که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنج در دست توست و گفت مندر راحت یافتن
از پیردن آمدن را ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب و گفت رجا شدن بود بود و صل
او و گفت فقر نیسی ملک بود و پیردن آمدن از صفات خود و گفت یقین جمع ابر بود حکمت حیا
غیب بر رسیدن که عبودیت کی درست آید گفت چون همه کارها خود خدای افکند و در بلا صبر
بر رسیدن که در وشی که سه روز کردند پس از آن پیر و ن آید و سوال کنند بان قدر که او را
کفایت بود او را چه گویند گفت کذا بش گویند سر گفت چیزی می خورد و خاموش می باشید که اگر
در وشی در آید ازین در شما را همه فضیلت کند غفلت که چون وفات مسخر نزدیک آمد خادم را
گفت من بنده عاچی گیر بای بوده ام مرا غلی بر کردن نه و بندی بر بای و دستم از بسیند
و همچنان مرا روی قبله نشان باشد که حق تعالی بکرم خود در بدر و بعد از مرگ خادم این کار آغاز
کرد تا نفی آواز داد که مان ای نه خبر میکن می حوامی که عزز کرده ما را خواه کنی رحمة الله علیه
ذکر ابو محمد حیر رحمة الله علیه آن ولی قبه ولایت آن صغی کعبه هدایت آن میهن عار
آن متدین صادق آن در مشا هده هم بعیری شیخ وقت ابو محمد حیر رحمة الله علیه بکار رفت

و بر کزیده زمان بود در میان اقران و واقف بود بر دقائق طریقت و بسندیده بود همه نوع کلام
در آداب و در انواع علوم خطی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول بغایت
بود و در طریقت استاد بود تا حدی که چند گفت مریدان را که ولی عهد من است و صحت عهد الله
نستری یافته بود و ادب او چنان بود که گفت بیست سال است تا مای در خلوت دراز کرده ام
و چنان ادب با خدای اولی تر نفیست که یک سال بکدام مقام کرد که محبت و سخن گفت و نشست باز نهاد
و بای دراز نکرد ابو بکر کثانی را و بر رسید که این چنین توانستی که در گفت صدق باطن بر ابران داشت
با طعنه مراقبت کرد چون جنید و فاطمه کرد او را جای وی می نشستند گفت روزی با رسیدم
چهل سال صیادی برخاستم نیافتم گفتند چگونه بود گفت روزی از بس نماز دیگر جوانی در خانقاه در آمد
بای بر سینه و موی بالیده و روی زرد کشته طهارتی بیار و دو رکعت نماز بگرد و سر بگردان
تا نماز شام چون نماز شام بگذارد سر بگردان و آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود و وصوفیانی
بدعوت خوانده بود پیش و پیش رفتم گفت بدعوت خلیفه می آریم موافقت در وی می کنی گفت من
بدعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده می باید اگر بغیر می نیک و کرد تو دین این بگفت و بر گردان
فر و بر دم گفتم مگر او نوسلما نیست که با ما موافقت نمی کند و نیز آرزوی خواستد الفات کردیم
بسختی او و بدعوت رفتیم و سماع کردیم چون بخانه باز آمدیم در ویش همچنان سر فرود بود و بر فم و فم
چون چشم من خواب شد رسول راضی الله علیه و سلم دیدم که می آمد و دو پیر با او و خلقی عظیم بر اثر او
بر رسیدم که آن دو پیر گفتند آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل بود و یکی موسی کلیم و صد و اندوه از ایشان
با او من در پیش رسول رفتم و سلام کردم روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کردم که روی مبارک
از من بگردانیدی گفت یکی از دوستان ما از تو عصیده درخواست کرد تو بخیلی کردی و بوی ندای
در حال از خواب در آمد و گریان شدم او نزد خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم در ویش رفت گفتم
ای عزیز یک ساعت توقف کن تا آن آرزوی تو راست کنم در ویش باز نگریست و خندید و گفت
مر باری که در ویشی از تو آرزوی خواهد صد پست و اندوه از بغا بر بشنید باید آورد تا تو آن آرزوی
وی برسانی این دشوار کاری بود این بگفت و رفت و پیش او را ندید نفیست که در جامع بغداد
در ویشی بود که در مسلمان و تابستان او را جو یک پیرا من نبود و از او بر رسیدند که این به حالت
او گفت من مریض بودم یا من نیکو بو شیدن تا شبی خواب دیدم که در محبت می رفتی جاعنی را دیدم از تو
بر آمده نشسته من بخاستم که با ایشان بنشینم فرشته دست من گرفت و مرا از ایشان دور کرد و گفت

تو از ایشان نیستی گفتم این چه قوم اند که کردند گفت ایشان قومی اند که بر یک پیرا من بو شیده اند چون
بدر شدم نذر کردم که بر یک پیرا من بو شتم نفیست که میری مجلس داشت جوانی بر بای برقا
و گفت دم کم شده است دعای کنید که باز دهنده حیرری گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن
اول معاملت بدن کردند چون بر فند دین فرسوده شد و قرن دوم معاملت ایشان بوفابو
چون بر فند آن هم فرسوده شد و قرن دیگر معاملت بر قوت کردند چون بر فند مرد
بر خاست قرن دیگر معاملت می کردند چنانچه از آن کون مردمان چنان شدند که معاملت خود
بر هبت و رغبت می کنند و گفت هر که گوش حدیث نفس را در حکم شهادت می کرد
و باز داشته آید و زندان هوا و خدای تعالی همه فایده بدل وی حوام کند و آن که از سخن حق
نیاید او را نیز اجابت نباشد و هر که پیران از اندان خویش رضا دهد خدای تعالی او را از
از عیانت او گفتند اصل کار در چیست گفت اصل مراقبتی بود که خدای را می بندد و مشام من صنع او می کند
گفتند تو کل جیت گفت معاینه شدن اصطرار و صبر است که فرق کند میان حال نعمت و محنت
با ارام نفس مر و دو حال و صبر و سکون نفس است در بلا و گفت خلاص شمع یقین است و با
شمع شک و گفت کان شکر در مشام عجز است از سکر و پیرسیدند از عزالت گفت پیران
شدن است از میان زحمات و سزنا که داشتن اگر بر تو رحمت کند و گفت محاربه عامیان
با خطر است و محاربه ابدال با فکرت است و محاربه زنا با شهوات و محاربه تابان با زنا
و محاربه مریدان با منی و لذات و گفت دوام ایمان و باز داشت دین و صلاح تن در سه
چیز است یکی بسند کردن دوم بر هیز کردن سیم غذا نگاه داشتن و گفت هر که می بایستد کند
سرخ صلاح باشد و گفت هر که از من می بریزد سرش بشوود و هر که خدا خود نگاه دارد
نفسش پیاخت یا بدس با دناش که صفت موفقت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود
و عاقبت احتیاج درستی و اعتدال طبیعت بود و گفت دین اصول شنودن فروع بود
و درست کردن فروع بر حوضه دادن بود بر اصول راه نیست بمقام مشامده اصول
مگر بتعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت چون خوش
زنده گرداند بدین را با نوار خویش هرگز نگیرد تا ابد و چون بنده را میراند بخدایان خوش هرگز
او را زنده نگرداند الی لا بد و گفت مرجع عارفان خدای تعالی در بدات بود و مرجع عوام
خدای تعالی بعد از نومیدی بود و گفت خون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بحق و حق را

برید باقی ماند ما حق بحق نیل زمان و مکان از جنت آنک حاصل شد و را حصور آنک او را ز جنت
و نه زمان و نه مکان پس از او صاف خود بجز گذشت با و صاف حق عز و علما رتبه الله علیه
و که حسین منصور حلاج رحمه الله علیه آن قلیل الله فی سبیل الله آن شیر پیشه حقیق آن شجاع
صفدر صدیق آن غرقه دریا موعج حسین منصور حلاج رحمه الله علیه کار او کاری عجیب بود
و واقعات غیب سوده داشت که خاص به او بود که هم در غایت سوز اشتیاق و هم شدت محبت
فراقی قرار بود و شورید روزگار بود و عاشق صادق و پاک باز بود و جهد و جدی عظیم
داشت و ریاضت و کرامتی عجب عالی تمت و رفیع قدر بود و او را تصانیف بسیار است بالغه
مشکل و کلماتی مغلق در حقائق و اسرار و معارف معانی سخت کامل بود و فصاحت و بلاغت
داشت که کس نداشت و وقتی و نظری و فراستی داشت که کس را نبود و بشنیدن مشایخ کبار
در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدیمی نیست مگر این عطا و عبد الله حنیف و شبلی
و ابوالقاسم قشیری و جمله متأخران اما ما شاء الله که او را قبول کرده اند و ابوسعید ابوالخیر و
شیخ ابوالقاسم کرمانی و ابوالعلی فارمدی و امام یوسف حمادیه رحمهم الله در کار او سیری داشته اند
و باز بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد ابوالقاسم قشیری در حق او گفت اگر مقبول بود
بر ذوق مردم و دگر د و اگر مردود بود مقبول طلق مقبول نشود و باز بعضی او را بسحر منسوب
کردند و بعضی از اصحاب نظام او را بکفر منسوب کردند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود
و بعضی گویند تولا با حاد داشت و اما هر که را بوی توحید بوی رسیده بود هرگز او را
خیال حلول الحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود بر سرش از توحید خبر ندارد و شرح این
طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعته بوده اند از زنا که در بغداد چه در خیالی حلول
و چه در غلط الحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بد و کرده اند سخن او فهم ناکرده بدان گشتن
و سوختن تعلید فر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ هم این واقعه افتاد که حسین را تعلید
درین واقعه شرط نیست مگر آنکه کسی که روادار که از درخته انی انا الله برآید و درخت
در میان بینه جارا و انبوه که از حسین انا الحق برآید و حسین در میان نی و چنانکه حق بر زبان
عمر سخن گفت که ان الحق بیظن علیان عمر و آنجا نه حلول کار دارد و نه الحاد و بعضی گویند حسین
منصور حلاج دیگر است و حسین منصور لمجدی بغدادی دیگر است آن یکی بغدادی بوده است
استاد محمد زکریا و رفیق ابوسعید قرطبی و آن حسین ساحری بوده است فاما این حسین منصور

از بغدادی است و در واسط بر دره شده و ابو عبد الله حنیف گفته است که حسین منصور عالم ربانی
بوده است و شبلی گفته است که من و حلاج یکی حیرم اما مراد باینکه نسبت کردند خلاص باقیم حسین را قتل
او مهلاک کرد و اگر او ملعون بودی این دو بزرگ در حق او این گفتندی و ما را در کوه ماهام
و سوسه در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید بود و در زنی اهل صلح بود
و در شرح و سنن این سخن از و بسا آمد اما بعضی مشایخ کبار او را مجبور کردند اندیشه از محبت
ندید و درین است بل که از جنت آن بود که ناخشنودی مشایخ از سر مستی او را این بار آورد چنان
اول بسته آمد و دو سال محبت عبد الله تبری بود پس قصد بغداد کرد و او را سوز کرد و در هر دو
سال که کرد پس از تیره بصره رفت و بهر بن عثمان یکی افتاد و هشتاد ماه با او محبت داشت
و ابو یعقوب لا قطع دختر بد و داد پس عمر و عثمان یکی از و برنجید حسین آن کج نامه گرفت
که در پیش ذکر آن کردم و بغداد آمد بنزدیک جنید او را بسکوت و خلوت فرمود و چندگاه
در محبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا ماند و بود باز بغداد آمد با حاجه صوفی
و بنزدیک جنید آمد و از و مسائل پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود که تو سر خوب
باز سرخ کنی حسین گفت آن روز که من سر خوب سرخ کنم تو جامه اهل صورت پوشی چنانکه
تعلست که آن روز که بنزدیکان بغداد همه فتوی نوشتند که او را باید کشتن جنید در جامه صوفی
بود و در آن خط نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید باید جنید دستار و در آفرید و بشید و آنجا
پیر و آن آمد و بدمر سه رفت و بران خط نوشت که سخن حکم باطاهر یعنی بطاهر حال کشتنی است
و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای به داند پس چون حسین از جنید جواب مسائل
نیافت متغیر شد بنیل دستوری او برفت و بسته آمد و یک سال آنجا بود و قبولی عظیم بدید آمد
او را و او در هیچ سخن اهل زمانه و زنی ننهادی تا او را حسد کردند و عمر بن عثمان یکی
در حق او نامه نوشت بخوزستان و احوال او را در چشم اهل آن دیار قبیح گردانید و او را
بیزان آن قصبه دل گرفت جامه متصوفه پیر و ن کرد و قبا در پوشید و صحبت ابناء و نامشغول
شد اما او را تفاوت نبود و پنج سال نابدید شد و در آن مدت بعضی خراسان و بعضی
بما و را اند و کرمان بود پس بخارساز آمد و اهل فارس را کتابی تصنیف کرد و بعضی
رو کار نیم روز و سیستان بود پس بصره شد و با سواز آمد و اهل سواز را سخن گفت
و بنزدیک خاص عام مقبول گشت و از اسرار خلق سخن می گفت تا او را حلاج الاسرار گفتند

مرقع پوشید و قصد هم مک کرد و در آن سوسیا رمرق دوان با او برنشد چون بمکه رسید یعقوب
نهر جوی سحرش منسوب کرد تا از آن جا بصره آمد و باز با حوازم آمد بس گفت بیلاد شکر می روم
تا خلق را بخدای خوانم بخند و ستان شد و باز با و راه نهادند پس چنان رفت و خلق را بخدای خواند
و ایشان را تصانیف کرد و چون باز آمد از اقصاء عالم بدو نامه نوشتندی در نامه اهل خندلق
ابوالمغیث نوشتندی و اهل چین ابوالمعین نوشتندی و اهل خراسان ابوالمهر نوشتندی و اهل
فارس ابو عبدالله الزاهد و اهل خوارستان طاج الاسرار و در بغداد من مصطلم نام کردند و در بصره
نخبره بن قایل در وی بسیار کشت بعد از آن قصد مک کرد و دو سال در حرم مجاور بود چون باز
احوالش متغیر شد و آن حالت بر یکی دیگر مبدل شد که خلق را بمعنی می خواند که کس بدان و قوف
نمی یافت تا چنین نقلست که حسین را از بنجاه شهر پرون کردند و روزگاری گذشته است
بر وی که از آن عجب تر نبود و او را طایح بنجران گفتند که یکبار با بنابه بکشت اشاعت
کرد در حال و آنجا از بنها جدا شد و خلق متعجب شدند **نعلست** که در شبان روزی چهار صد
رکعت نماز کردی و برخود لازم داشتی که تو بی این چندین ریخ جرات گفت نه راحت در حال
دوستان اثر کند و نه ریخ که دوستان مشتاقان فایه صفت باشند **نعلست** که در وقت
بنجاه سالگی گفته است که نا اکنون صبح مذحبه مکرر فتم اما از حرم بی آنخ دشوار تر است
بر نفس اختیار کرده ام تا امروز که بنجاه ساله ام نماز کرده ام و حرم نمازی را غسلی آورده ام
نعلست که در ابتدا که در ریاضت بود و تلقی داشت که بست سال پرون نکرده بود روزی
بستم از وی پرون کردند و وی ششس بسیار یافت یکی از آن وران کردند و دانک یافتند **نعلست**
که مردی بدو در آمد عتقی دید که کرد او می کشت آن مرد قصد کشتن او کرد و طایح گفت دست
از بردار که دوازده سالست که او ندیم ما بوده است و کردمانی کرد و گویند رسید خود سمرقند
قصد کعبه کرد و در راه مجلس می داشت روایت کرد که طایح با چهار صد صوفی روی بیا و بیه نهاد
چون روزی چند برآمد چیزی نیافتند حسین را گفتند خواب ما را سربریان از دست گفتند
بنشستند او دست از بس پشت می کرد و سربریان و دو کرده گرم بوی می داد تا چهار صد
سربریان و مستصد کرد و بایشان داد تا سیر شدند بعد از آن گفتند ما را طب ترمی باید برپا
خاست و گفت مرا بنفشانید چنان کردند و طب از وی ریخت تا چندان که میر شدند و سربریان
در راه بنشستی و پشت بجای باز نهادی و طب بار آوردی **نعلست** که طایفه در بادیه او را گفتند که

ما را انچه می باید دست در سوا کرد و طایح انچه تازه بش ایشان بنهاد و بیک روز از و طوا
کرم خواستند طایح طوای بشکر کرم بس ایشان نهاد و گفتند اینها الشخ این طوا در باب الطاق
بغداد باشند گفت نزد یک من بغداد و باب الطاق و بادیه یکی است طوا گری آنجا نشسته بود
یک طبق طوا با زنیافت در آن عجب ماند که هیچ کس پیران او نگشته بود تا گاه بعد از آن چندان
آن طبق را در میان اصحاب طایح باز یافت گفت که این طبق من مش شما چه میکند ایشان حال
بر گفتند طوا که تاریخ آن روز نشان داد و از آن کار عجب کرد بعد از آن بنیارت طایح آمد
و مرید او کشت **نعلست** که یکبار در بادیه چهار آدمی با او بودند برفت تا کعبه رسید و یک
سال در آنجا نهم در آفتاب بر کعبه بایستاد بر مننه تار و غن از اعضای وی روان می شد بر آن
سنگ می رفت و بوست از وی بازی شد و او را از آنجا بجنبید و حرش شب قوصکی بیاوردندی
او بدان کنار را افطار کردی باقی بر پسر کوره آب نهادی و گویند که کردم در ازار او شبانه
کرده بودی بس در عرفات حسین گفت یا دلیل المتجربین و چون دید که هر کسی دعای می کردند
او سربرتی در یک نهاد و نظاره می کرد و چون همه باز کشند نفسی نزد و گفت باد شام عزیز پاک
گویم از همه تسبیح سبحان و تحلیل مهملان و از همه بندار صاحب بناران و گفت آهی تومی دانی
که عاجز از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که سکر آنست و بس **نعلست** که یک روز در
ابر حسیم خواص را گفت در چه کاری گفت در مقام توکل توکل درست می کنم گفت همه در عمارت
شکم کردی که تو جید فانی خواصی شد یعنی اصل توکل در نا خوردن است و تو همه در توکل
خواصی بود فنا در توحیدت کی خواهد بود **نعلست** که بر غی را دیدم از مرغان منصور پرسیدم
که تو بکدام پر می پری بری گفت پرو بالی که دارم گفت پرو بال قطع کن که او بیس کشد شای
تو بد و نتوانی رسید **نعلست** که حسین منصور گفت ایس می کشد موسی علیه السلام گفت ای
یک سجده نکردی تا رانن شدی گفت آیا بد کردم که بغیر و نگاه نکردم چنانکه تو که چون چنار
خواستی گفتند نظراتی بچیل تو بگو باز گزستی من گفتم جز ترا سجد کنم و جز تو بکس نکریم از و پرسیدند
که در موچی کوئی گفت حق گفتند چه کوئی در فرعون گفت گفتند معنی این چیست گفت ایشان در
اندکی می روند در ابد براج رانند اند ایشان را در ازل و گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان
چنان بود که کسی آفتاب جوید بنور کواکب و برسدند که عارف را وقت باشند کف
از بجز آنک وقت صفت صاحب وقتست و هر که با صفت خویش رام گیرد عارف نبود معنیش

آنست که لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسید
یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقیقه و انیک رسیدی بمولی برسیدند از فوق گفت فقیر آنست که
مستغنی است از ما سوی الله و ناطر است بالله و گفت معرفت عبارتست از دیدن اشیاء
و هلاک همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت رسید غیب بدو وحی فرستد و سر او را
گرداند با هیچ خاطر نیاید و اما که خاطر حق و گفت خلق عظیم آن بود که جفا خلق در او اثر نکند
بس از آنکه حق را شناخته بود و گفت تو کل آن بود که تا در شهر کسی را نداند اولی تر از خود بخوردن
نه خورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوائب که ورت و گفت ز فغان کویا هلاک
دلحای خوش است و گفت گفت و کوی در عمل بسته است و افعال در شرک بسته است و حق ازین
جمله مستغنی قال الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون و گفت بصایر بندگان و معانی
عارفان و نور علماء و بانی و طریق سابقان ناجی و از او بدو آیه در میان است از حد و ثواب است
اما بجز دانند گفت لم کلان لقلب و الی السمع و موثقیه و گفت در عالم رضا اثر دایست که آن
یقین خوانند که اعمال خود مزار عالم در کام او چون خمره ایست در سبابانی و گفت ما سه سال
در طلب بلا او یا بشیم چون سلطان که دایم در طلب ولایت باسد و گفت خاطر حق آنست که هیچ
چیز معارضه نتواند کرد آن را و گفت مرد در سایه توبه خوش است و مرد در سایه عصمت و گفت
مرد آنست که سبقت دارد در اجتهاد او بر مکشوفات او و مرد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد
سابق است و گفت صدق در آیه سینه مرواست فرد این صدق را در صعبه قیامت
بر زمین زنند و گفت دنیا بکذاشتن ز من نفس است و آخرت بکذاشتن ز من دل است و ترک
خود و نفس بخود جان **نفلت** که برسیدند از صبر گفت صبر آنست که تحمل کند تادست و پای او بر بند
و از دار با و زند عجب آنکه این همه با او بگردند **نفلت** که یک روز شبلی نزد یک او آمد گفت
یا ابا بکر دستی بر نه که مقصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری گشته ایم و چنین کاری که خود را
کشتن در بشت دایم چون خلق در کار او قیحه شدند منکرین قیاس و معنی شمار بدید آمدند و کارها
عجائب از او بدیدند و ز فغان خود دراز کردند و سخن او با خلیفه گفتند و جمله بر کشتن و اتفاق
کردند از آنکه می گفت انا الحق پس گفتند بگو موالحی گفت بلی همه اوست و سمای کوبید که کم شد
است بل که حسین کم شد است محیط کم نشد و کم نکرد و جنبید را گفتند که این سخن که حلاج می گوید
تا ویلی دارد گفت باینکه تا بکشندش که نه روز تا ویل است پس جماعه از اهل علم بروی خود

کردند و روزگار او بش معصم که خلیفه عصر بود تباہ کردند و علی بن عیسی لوزیر با وی متغیر شدند
بزندانش باز داشتند یک سال خلق نزد یک او می آمدند و می رفتند و مسائیل و واقعات می
برسیدند تا خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس نزد یک او نیارست رفت مگر یکبار
این عطا و یک بار عبد الله حنیف و یک بار بن عطا کسی آمد و فرستاد که ای شیخ عذر این سخن
گفتی بخواه تا از زندان خلاص بمانی حسین گفت کسی که گفت که عذری خواه این عطا این بسنید
بگریست و گفت ما خود چندک حسین منصوریم **نفلت** که شب سخت که حسین را حبس کردند
بیامدند حسین را هیچ جای نیافسند هر چند طلب کردند جلد زندان را بکشند کسی را ندیدند شب
دوم بیامدند زندان را نیافسند هر چند طلب کردند زندان را ندیدند شب سیم بیامدند او را
دیدند در زندان گفتند شب اول کجا بودی و شب دوم زندان کجا بودی اکنون خود بدید
آمدید این چه واقعه است گفت آری شب نخست من محضت بودم از آن بدید نبودم شب دوم
حضرت انجا بود از آن من و زندان مرد و بدید نبودیم اکنون مرا باز آوردند حفظ شریعت
باید و کار خویش بکنید **نفلت** که در شبان روزی در بند مزار رکعت نماز کردی گفتند
کونی که من حقم این نماز گرامی کنی گفت ما دایم قدر ما **نفلت** که در زندان یک شب رسید
کس بودند مجبوس چون شب درآمد گفت ای زندانیان از داتا کم گفتند چرا خوشی را
ازاد نمی کنی اگر می توانی گفت ما در بند خدا و ندیم و پاس سلامت می داریم اگر خواهیم
اشارت می دهیم ما را بکشتایم پس بکشت اشارتی کرد آن بند ما از هم فرو رخت ایشان
گفتند از کجا بیرون شویم که در زندان بسته است اشارتی نکرد رخصا بدید آمد گفت سر خوش
گیرید گفتند تو نیز بیا گفت ما را با او سر نیست که جز بر سر دار نمی توان گفت دیگر روز او را
گفتند که زندانیان کجا رفتند گفت آنرا که دم گفتند توجرا ز رفتی گفت حق را با ما اعتنا نیست ز رفتیم
خبر خلیفه رسید گفت فتنه خواست او را بکشید یا خوب زند تا ازین سخن باز ایستد برونش آوردند
و سبب صد جویش نزد هر جوانی که می زدند فصیح می شنیدند که یا این منصور را تحف ای منصور
مترس شیخ عبد الجلیل صفار گفته است که اعتقاد من در حق آن زنده جویش از اعتقاد
در حق حسین منصور بود از بهر آنکه آن مرد جوقوت داشته است در کار شریعت که چنان
آوازی می شنود و دستش لرزید و می زد پس او را بردند تا بردار کنند صد مزار خلق کرد
آمده بودند او چشم گرد بر می آورد و می گفت حق حق انا الحق درویشی در آن میان درآمد و گفت

عشق چیست گفت امروز بیتی و فردا بیتی و پس سرد استی آن روزش کشند و روزی دیگرش
بسوزند و پس روزش بباد بردادند یعنی عشق نیست خادمش در آن حال وصتی خواست
گفت نفس را چیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نی او ترا چیزی مشغول دار که ناکردنی بود که درین
حال با خود بودن کار و لیاست برش گفت ای پدر مرا وصیت بکن گفت چون جهانیان در
کوشند تو در چیزی کوش که دره از آن بازدار اعمال جن و انس و جان نیست اندر از علم حقیقت
بس راه که می رفتی خامید و دست اندازان می رفت عیار و ار با سیزده بند کران گفتند
این خامیدن تو جرات گفت زیرا که بدرگاه می روم و نوره می زد و می گفت شعر
ندیمی غیر منسوب الی شیء من کحیف سقانی مثل یا شرب فعل الضیف بالضعیف فلما
دارت الکاس دعا بالنطق الضیف کذا من شرب الریح مع التین بالضعیف گفت حریف
من منسوب نیست بحیف بدار شرب جنانک مهمان مهمان را دهد چون دوری چند در کشت بستر
و نطق خواست جنس بود برای کسی که با از دما در تموز خمر کهنه خورد چون بیز داشت بر دلباب
الطاق بوسه بزده انگاه پای بر نمود بان نهاد گفت حال چیست مولا مردان دارست
بس میزری بر میان داشت و طبلسانی در بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مناسک گفت
آنج او داند بس بردار شد جاعتی میدانش سوال کردند که چه گوئی در مای مردانیم و در منکران
ترا سنگ خواهند زد گفت ایشان را دو ثواب است و شما را یکی از بجز آنک شما را بمن حسن ظن
بش نیست ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود
و حسن ظن فرع فعلست که در جوانی بزنی در گزسته بود خادم را گفت هر که جنان بر نکرد
جنین فرزند بس شبلی در مقابل او بایستاد و آواز داد اولم تنگ علی العالمین و گفت ما
التصوف ای حلج تصوف چیست گفت کمتر آن نیست که می سنی گفت بلند تر آن کدامست
گفت ترا بدان راه نیست بس هر کسی سکنی انداخت شبلی موافقت را کلی در انداخت حلج آهی
بگردد گفتند این همه سنگ انداختند سخن گفتی بدن یک کل آه می کنی گفت آنهانی و اندم معذورند
سخم از وی آید که چه بش از کلی نیست که او می داند که نمی باند انداخت بس سپردار و شش بر
خنده نزد گفتند چیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن آسان است مردان است که دست
صفات ما که کلاه ممت از نار که عرش در می کشد قطع کند بس با بهاش بر دند تبسم کرد گفت بدن پای
سفر خاک می کردم قدیمی دیگر دارم که هم اکنون سفر مرد و عالم بکند اگر توانید آن قدم برید پس

دو دست بریده خون آلوده بروی در مالید ما سه دو ساعد و رویش خون آلوده کشند گفتند این
جوامی کنی گفت بسی خون از من برفت دامن زرد روی شدیم با شتم شما بدارید که زردی من از
ترسیدنت خون بروی در مالید تا در چشم شما سرخ روی غام که کل کون مردان خون ایشان
است گفتند اگر روی را بخون سرخ کردی ساعد را باری جراحون می آتانی گفت وضو
سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصح وضو نما الا بالدم در عشق دو رکعت
است که وضو آن درست نیست مگر بخون پس چشمهاش بر کندند قیامتی از خلق برخاست بعض
ی کر بستند و بعض سنگ انداختند بس خواستند که ز فانش را بر ند گفت جندانی صبر کنی که
سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد گفت آهی بدن رخ که از برای تو بر من می برند محروشان
مکردان و ازین دولتشان بی نصیب نکردان الحمد لله که دست و پای بر دند در راه تو مرا که
از تن با زمی کنند در مشا به جلال تو سرورشان دار بس کوشش و بسنی بر دند و مردمان
روان کردند عجزه بار کوه در دست می آمد جوج حسین را بدید گفت محکم بر بند که
این حلاج رعنار با سخن سرار چه کار آفرین سخن حسین این بود که گفت حسب الواحد الفرد
و ان آیت بر خواند استجیل بها الذین لای یؤمنون بها والذین امنوا مشفقون منها و یعلمون ان الحق
و این آخر کلام او بود پس فانش بر دند و غار شام بود که بر دند در میان کس بر بدن ششی
کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند و حسین قضا بایان رضا انداخت و از یک یک اندام
او آوازی می آمد که انا الحق روز دیگر گفتند این فتنه بش از آن خواهد بود که در حال حوة او بود
او را بسوزند از خاکستر او آوازی می آمد که انا الحق چنانکه در وقت کشتن هر قطع که می جکید الله
الله بدیدی آمد حسین منصور خادم را چنین گفت بود که چون خاکستر ما بد جله اندازند آب قوت
گیرد چنانکه بغداد را بهم غرق بود باید که آن ساعت خرقه من لب و جله بری تا آب قیرا گیرد
بس رو نیم خاکستر منصور باب دادند خادم دید که آب جوش بر آورد و خرقه بیاورد و بش آب
بداشت در حال ساکن شد و آن خاکستر خاموش شد بعد از آن بقیه آن خاکستر را بگرفتند و دفن
کردند و کس را از اهل طریقتان فتوح نبود بزرگی گفتند است یا اهل معنی بنکر مد که با حسین منصور
چه کردند تا با این مدعیان چه خواهند کرد عباس طوسی گفت فردا قیامت در عصا حسین را
بر غیر بسته می آرند که اگر کشاده بود جله قیامت را بر هم رند نقلست که یکی از مشایخ گفت
که آن شب تا روز در زیر دار بودم ماری کردم چون روز شد تا تنی آواز داد که اطلعناه علی

سر من سر را فاشی سر نهادن بجای من بگفتی پس الله گفت او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار
 خوش آن سر را فاش کرد انید پس جزا کسی که سر ملوک فاش کرد اندان نیست نعلست که شبلی گفت
 آن شب بسر کور او شدم همه شب نماز کردم چون صبحگاه بود مناجات کردم و کفم آبی این بنده
 تو مؤمن بود و عارف و موحّد این بلا با او برافروستادی خواب بر من افتاد چنان دیدم که قیامت
 و از حق فرمان آمدی که این از ان کردیم که سر ما با غیر ما گفت نعلست که شبلی گفت حسین منصور
 خواب دیدم کفم خدای با این خلق چه کرد گفت بر مرد و کرده رحمت کرد انک بر من شفقت کرد
 مراد است و از حق شفقت کرد و انک ندانست از بحر حق عداوت کرد بر ایشان نیز رحمت
 کرد که مرد و معذور بود و کسی دیگر خوابش دید در قیامت ایستاده جامی بردست و سر برید

گفت این چیست گفتند او جام بدست سر بریدگان می دهد نعلست که چون
 حسین را بردار کرد ندان بپس بیامد و او را گفت تو و من گفتیم توانا ای
 گفتی من اینا خیر لعنت بار آورد و ترا رحمت بار آورد تفاوت از چیست
 حسین منصور گفت توانا نیست بخود بردی من از خود
 دور کردم مرا رحمت آمد و لعنت چنانک
 دیدی و شنیدی تا بدانی که این
 کردن نیکو نیست

بخود دور کردن
 بس نیکوست
 تم بفر
 در خانه

